

ریشه درخاک

(نی زنده)

پرل باک

ترجمه بتول سعیدی

چاپ دوم

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۰

این اثر ترجمه‌ای است از:

The Living Reed

by

Pearl S. Buck

Pocket Books

New York 1964

چاپ اول: ۱۳۶۴

چاپ دوم: ۱۳۷۰

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت نشر البرز (با مسئولیت محدود) محفوظ

چاپ: چاپخانه پایا

یادداشت مترجم

کتاب حاضر نه سرگذشت يك خانواده که سرگذشت ملتی است لبریز از شباهتهای تأمل انگیز با بسیاری از ملت‌های جهان سوم. ملت‌های غارت شده زجر کشیده‌ای که در آرزوی کسب استقلال و آزادی قیام می‌کنند، سینه به‌رگبار مسلسل می‌سپارند، رنج می‌برند و کشته می‌دهند و سرانجام خود را در چاهی عمیق‌تر از چاله نخستین گرفتار می‌بینند.

سرگذشت جوانان انقلابی ایده‌آل پرستی که برای ساختن جهانی بهتر و تشکیل حکومتی مردمی و رسیدن به آزادی و عدالتی که حق طبیعی هر آدمیزاده‌ای است، خطر می‌کنند و خلاق را به طغیان می‌کشند، و خود سرانجام یا در لهیب بیرحم انقلاب می‌سوزند و یا آواره جهان می‌شوند.

سرگذشت طبایع سرکشی که از وضع موجود ناراضی‌اند و برای برهم زدنش از هیچ اقدامی دریغ ندارند حتی توسل به‌اجانب آنهم دولتهائی که چشم طمع به سرزمینشان دوخته‌اند و در قیافه دایه مهربان‌تر مادر به کمین استقلالشان نشسته‌اند.

نمی‌دانم خانم پرل باک - این نویسنده سرشناسی که از
 برندگان نوبل ادبی است علاوه بر توصیف حوادث کشور کره در
 یکه نخستین قرن حاضر، از نوشتن این سرگذشت تاریخی چه نیتی
 داشته است، اما قصد خود من درین رهگذر، منحصر به ترجمه داستانی
 جذاب و دلنشین نبوده است که در آن نکته های عبرت آموز بسیاری
 یده ام و مطالعه آنرا در این مقطع تاریخی برای هموطنان نکته سنج
 . جوانان پر شور کشورمان در حکم ضرورتی می‌دانم، و امیدوارم
 جذابیت داستان خوانندگان را از تأمل در نکته های عبرت آموزش
 از ندارد .

صحنه ها و قهرمانهای کتاب حاضر که با قلم توصیفگر نویسنده
 جان گرفته و مشهور جهان شده اند، و حوادثی که بر کشور مصیبت زده
 کره گذشته است همه واقعیت دارند و خود نویسنده بدین نکته در پایان
 کتاب اشارتی کرده است . خواننده پس از مطالعه داستان و آشنائی
 بیشتر با روحیات مردم کره و فاصله موحشی که میان نسل سنتی و جوانان
 نقلابی آن سرزمین افتاده بوده است می‌تواند برای این سؤال مقدر
 جوابی پیدا کند که چرا کشوری با آن سابقه کهن تاریخی سالها عرصه
 رور آزمائی دو حریف استعمارگر قوی پنجه گشت و سرانجام دوباره
 شد، نیمی محکوم فرمان روسیه و نیمی صحنه جولان امریکا.

فروردین ۱۳۶۴

بتول سعیدی

یادداشت نویسنده

کره کشور ارزنده‌ای است با مردمی شریف. بخلاف غربیان که با این مملکت آسیائی آشنائی چندانی ندارند، کشورهای سه‌گانه همسایه‌اش - چین و روسیه و ژاپن - از قرن‌ها پیش آن را می‌شناخته‌اند و به موقعیت استثنائی آن پی برده‌اند و تحولات تاریخ معاصر این مملکت محصول همین شناسائی و درک موقعیت آن است.

روزی که استالین در تقسیم غنائم جنگ دوم جهانی برای گرفتن سهم خود در اقیانوس آرام پافشاری می‌کرد، منظورش تنها دست افکندن بر منابع طبیعی سرزمین کره نبود، مقصدی از این والا تر داشت، می‌خواست آرزوی دیرینه مردم کشورش را که از هیچ‌سو به آبهای گرم دریاهای آزاد راهی نداشتند برآورده سازد با تسلط بر سرزمینی که بنادر ساحلیش از سه‌طرف به چهار گوشه جهان راه داشتند.

ما امریکائی‌ان اگر بعد کافی از اطلاعات تاریخی بهره‌مند بودیم. سرسختانه در برابر ادعاهای استالین مقاومت می‌کردیم، نه آنکه در مقابل حریف تسلیم شویم و با نقشه تقسیم کره در امتداد مدار سی‌وهشت درجه موافقت کنیم، و به طرحی تحقق بخشیم که روسیه و ژاپن سال‌ها پیش بر سر آن محرمانه توافق کرده بودند، و مخالفت چند کشور قدرتمند غربی که به توبه خود چشم طمعى بدین سرزمین دوخته بودند این دو رقیب باهم ساخته را از اجرای نقشه‌شان باز داشته بود.

البته، چین هم، سال‌های متعددی در حفظ استقلال کره پافشاری کرده بود تا به‌عنوان کشوری پوشالی حایل بین او و روسیه و ژاپن باشد. در طول صد‌ها سال که چین بزرگترین قدرت آسیا و شاید هم بزرگترین قدرت جهان بود، توانسته بود استقلال کره را تضمین کند؛ و در مقابل این حمایت، کره نیز از هواداران امپراطوری چین بود و معترف به قدرت برتر این حامی نیرومند.

با وجود این هرگز چینی‌ها به فکر تصرف کره نیفتادند، تا آنجا که هیچ چینی حق نداشت به کشور کره مهاجرت کند یا در آنجا هوای تملک زمینی به سرش زند، تخلف از این ممنوعیت مجازاتش مرگ بود. این وضع ادامه داشت تا زمانی که قدرت چین مثل هرامپراطوری کهن‌سالی به ضعف گرایید، و استعمار غربی در آسیا رخنه کرد و ژاپن نو دولت و روسیه بی‌قرار سر برداشتند، و دیگر چین توانایی آن را نداشت که ضامن استقلال سرزمین کره باشد و در برابر متجاوزان به حمایتش برخیزد.

اما کره، سرزمینی که روزگاری پناهگاه مردمی جویای صلح و آرامش بشمار می‌رفت بی‌آنکه خود خواسته باشد قرن‌ها بود که عرصه آشوب‌ها شده بود. چهار هزار سال پیش در آسیای مرکزی، منشأ پیدایش بشر، قبایل گوناگونی می‌زیستند. این قبایل‌ها به حکم حیات بدوی بیابانگردی خویش هریک از گوشه‌ای فرارفتند و به‌طرفی سرازیر شدند: قبیله هان - یاچینی‌ها - به‌سمت جنوب راه افتادند تا در سرزمینی اقامت کنند که بعدها، بر اثر تشکیل نخستین امپراطوریشان «چین» نامیده شد. در میان گروهی که به‌سمت شمال روانه گشتند قبایلی از تنگ‌وها بودند که شعبه‌ای از آنان به‌نام قبیله «پیویو» در سرزمینی که اکنون منچوری نامیده می‌شود رحل اقامت افکندند، و در آنجا به‌زراعت پرداختند و اگر از سمت غرب با هجوم قبیله سرور هیونگ‌نو - یا هونها، اجداد مغول‌ها - مواجه نمی‌شدند، و از مشرق مورد تجاوز قبیله مت‌هت - اسلاف منچوری‌ها - قرار نمی‌گرفتند، چه‌بسا که در آنجا ماندنی می‌شدند. اما در منگنه این دو قبیله وحشی و متجاوز برای قبیله زراعت‌پیشه پیویو امکان آسایشی نبود و چاره‌ای نداشتند جز روبه‌جنوب آوردن و در شبه جزیره‌ای که اکنون کره نامیده می‌شود اقامت گیرند.

سرزمین تازه ارض موعود این قبیله زحمتکش بود، زیرا از سه طرف به دریا محدود می‌شد و از سمت شمال هم سلسله جبال سربه‌فلک زردی از تجاوز اشرار محفوظشان می‌داشت. در اینجا بود که این شعبه قبیله «تنگو» به تأسیس تمدنی سرشار از هنر و صنعت توفیق یافتند.

براساس روایات اساطیری، جد اعلا قبیله پیویو از آسمان هبوط کرده است، این فرزند خدای آسمانی در قالب مولود معجز‌آسای پیوند خرس و ببر قدم به عرصه زمین نهاده است تا به‌حکم مأموریتی ملکوتی ابناء بشر را از

وحشت و فنا برهاند. این فرزند خدا از برکت تاییدات پدر آسمانش در میان خلائق به مدارا و انصاف حکومت می کرده و واسطه ای بوده است بین آدمیادگان و خدای آسمانی. و سرانجام روزی که این زاده خدای آسمان، ترك زمین می گوید خلف صالحی از خود برجا می گذارد به نام تانگون، و این تانگون جد نخستین مردمی است که اکنون به نام ملت کره در سرزمینی پسر می برند به نام چوسن، یعنی سرزمین آرامش صبحگاهی. کلمه تانگون مشتق از لغت تانگول است به معنی جادوگر (که با طلسم و دعا خلق را درمان می کند)؛ مفهوم، که ریشه در عوالم ملکوتی ماوراءالطبیعه دارد.

تاریخ تأسیس کشور کره دقیقاً به ۲۳۳۳ سال پیش از میلاد مسیح می رسد و این ادعائی است که مورد قبول باستان شناسان و مورخان است، اگرچه برای تأییدش بجز این شاهی نداشتند که در اسناد کهن چینی مربوط به بیست یا سی قرن قبل از میلاد نامی از «چوسن» آمده است.

باری اسلاف نخستین کره ایها به هرحال روی صلح و آرامش نداشتند؛ چه، در چین شمالی شش گروه قدرتمند برای قبضه کردن حکومت به جان هم افتاده بودند؛ و دار و دسته یین ها به چوسن که در آن زمان قلمروش تا چین شمالی پیوسته بود، حمله برد، و سرانجام گروه چین در سال ۲۲۱ قبل از میلاد بر دیگر رقبای غلبه کرد و اگرچه جنگ همچنان ادامه یافت اما به هرحال کشوری واحد تأسیس شد. فاتحان تازه چنان ظلم و تجاوزی پیش گرفتند که چینی ها مجبور شدند از جورشان فرار کنند و به شبه جزیره کره پناه برند و سرانجام درحالی که قبیله های چینی ها را گرفته بودند و سرزمینشان همچنان دستخوش جنگ بود مردم کره موفق شدند با مقاومتی شدید چینی ها را عقب رانند.

تاریخ کشور کره بیش از آن درهم پیچیده است که بتوان به جزئیاتش پرداخت. بناچار خلاصه می کنیم که سرزمین کره به سه پادشاهی تقسیم گردید: کریو، بیکچه، و سیلا. سیلا و کریو، بیکچه را چنان تحت فشار قرار دادند که مجبور شد با همسایه جنوبی شان، اتحادی نظامی منعقد کنند و از همین تاریخ به شبه جزیره عرصه رقابت چین و ژاپن شد و به دو منطقه نفوذ تقسیم گشت. پس از آن سیلا با کمک سلسله تان در چین، ابتدا بیکچه و سپس بعد از هشت سال، کریو را شکست داد. در نتیجه در سال ۶۶۸ بعد از میلاد کره پس از سه هزار سال بار دیگر متحد شد و مردم کره مجالی یافتند که به توسعه فرهنگ

بی‌نظیر خود پردازند. کمره مدت دوست و سی سال در صلح و آرامش و آسایش بسربرد. هنرهای بومی از برکت رابطهٔ دوستانهٔ کرمایها با چین و امپراطوران مقتدر سلسله تانگ توسعه یافت. ولی سلسله میلا هم سرانجام مانند همه سلسله‌های موفق زوبه‌افول نهاد. طبقهٔ حاکم نسبت به رفاه و آسایش مردم بی‌اعتنا شدند و شکوه ترقیات فرهنگی اشراف، بینوایی و محرومیت لودهٔ مردم را نمایان‌تر کرد. طغیان خشم و نارضایتی مردم مخصوصاً در صفحات شمال که نفوذ حکومت میلا در آنجا کمتر بود به‌رهبری مردی بزرگ به‌نام «ونگ‌چیون» به انقلاب منجر شد و رعایای ناراضی از حکومت میلا به‌آنان ملحق شدند و در نتیجه حکومت کریو را در مناطق شمالی بنیان نهادند. حکومت تازه تاسیس شدهٔ کریو اقدامی برای جنگیدن با حکومت میلا به‌عمل نیاورد و صبورانه به انتظار نشست تا فساد داخلی موجب سقوط آنان شود. و سرانجام در سال ۹۳۵ بعد از میلاد، پادشاه میلا بدون هیچ جنگی تسلیم حکومت جدیدالتأسیس کریو گردید. سلسله‌ای که اسم کره از آن گرفته شده است.

سلسلهٔ کریو به اصلاحات زیادی در کشور مبادرت ورزید، خدمات کشوری بنحو بهتری دوباره برقرار گشت، اراضی زراعتی ملی شد و به هر کشاورز مادام‌العمر قطعه زمینی واگذار شد، موجبات تأمین اجتماعی و تعلیم و تربیت عمومی فراهم گردید. استعمال حروف متحرک فلزی برای چاپ بسیاری از کتابها در سال ۱۲۳۰ مسیحی - حدود ۲۲۰ سال قبل از ۱۴۵۰، سال اختراع حروف سربی توسط گوتنبرگ آلمانی - متداول شد. و در عهد حکومت سلسلهٔ بعدی حروف چاپی از من ساخته شد و اوراقی که با این حروف چاپ شده بود به‌چین برده شد.

یکی دیگر از ابتکارات و توفیقات فرهنگی سلسله کریو جمع‌آوری و چاپ سنگی متون مقدس بودائی «تری‌بی‌تاگا» بود. هجوم مغولان در قرن سیزدهم بودائیان را چنان متوحش ساخت که گروهی از پیشوایان این مذهب برای نجات دیانت بودائی به فکر جمع‌آوری و نگهداری متون مقدس افتادند، مدت شانزده سال گردآوری این متون طول کشید و در نتیجه ۳۲۰۰۰۰ صفحه از کتاب مقدس جمع‌آوری شد. این مجموعه نفیس و شگفت‌انگیز که به «تایجنگ کیونگ» معروف است هم‌اکنون در معبد «هالینسا» در کوه کایا در ناحیهٔ «کیونگ‌سانگ» کره نگهداری می‌شود.

علی‌رغم دوران طولانی صلح و اصلاحات اجتماعی، کم‌کم حکومت کریو هم دستخوش فساد شد، از یکسو توسعه فساد داخلی مردم کره را ناراضی کرده بود و ازسوی دیگر هجوم مغولها و دست‌اندازی ژاپنی‌ها در لباس دزدان دریائی. آخر با سقوط قدرت سامورائی، انحطاط اقتصادی برزاین سایه افکنده بود، و بسیاری از بیکاره‌ها در خشکی و دریا رو به‌راهزنی آورده بودند، و سهل‌الحصول‌ترین هدف این جماعت کشتی‌ها و بنادر کره‌ای بود. علاوه بر توسعه فساد و هجوم مغولان و حمله دزدان دریائی، قدرت بی‌حد راهبان بودائی نیز مایه دردمسر تازه‌ای شده بود. سلطه و نفوذ راهبان به مرحله‌ای رسیده بود که هریادشاهی مجبور بود قبل از نشستن به تخت سلطنت مدتی درمعابد بودائی و زیر دست این راهبان به کارآموزی پرداخته باشد، و ازهرخاندانی لااقل يك تن به جرگه آنان پیوندد. سوء استفاده راهبان از قدرت و دخالت آنان در امور مملکت مردم را به‌تنگ آورده بود. سرانجام وقتی که آخرین پادشاه سلسله کریو به تحریک راهبی فاسد به فکر حمله به‌چین افتاده و به سلسله قدرتمند مینگ اعلان جنگ داده بود، ژنرال ثبی که مأمور این حمله شده بود، از فرمان شاه سرپیچی کرد و با پشتیبانی ملتی ناراضی و دلسوخته، پادشاه را برانداخت و سلسله ثبی را تاسیس کرد.

با نظری به وقایع اخیر، به‌نظر می‌رسد که این شیوه برای ارتشیان کره در حکم سنتی شده است که هر وقت فساد سلسله حاکم به‌اوج رسید، با قیامی قدرت را در دست گیرند و بعد از اجرای اصلاحاتی، باز هم به حکم سنتی دیگر، حکومت را تسلیم غیرنظامیان کنند.

طبقه ممتاز - و به اصطلاح «تانگ‌بن» - در کره ازدوجناح تشکیل شده است: «تانگ‌بن»، یا افراد غیرنظامی و «سوبن» یا نظامیها. اصولاً حکومت کشور به تانگ‌بن تعلق دارد ولی اگر تانگ‌بن در اداره کشور قصور نماید سوبن قدرت را به دست می‌گیرد و دولت را اصلاح می‌کند و سپس آن‌را به تانگ‌بن برمی‌گرداند.

سلسله ثبی، آخرین سلسله پادشاهی کره با اصلاحات فراوانی حکومتش را شروع کرد. شاید برجسته‌ترین اصلاحات این سلسله اختراع القای تازه‌ای باشد که بنا به فرمان و راهنمایی «سجونگ» کبیر اختراع شد. این پادشاه از پیروان مکتب کفوسیوسی بود و به همین دلیل بهبود بخشیدن فوراً به‌زندگانی

مردم عادی را پیشنهاد خاطر کرده بود. در زمان او هر شهروندی حق داشت به شاه عرض حال بنویسد و در نتیجه این ارتباط بین شاه و رعایا، اصلاحات زیادی انجام گرفت. شاه «سجونگ» که احساس کرده بود زبان نوشتار مردم یا الفبای چینی مانع مبعی در راه نوشتن عریضه‌هاست و این دشواری او را از حال رعایا بی‌خبر می‌گذارد، با کمک گروهی از ادبای برجسته الفبای «هانگول» را اختراع کرد، الفبایی که امروزه بهترین و آسانترین الفبای دنیا بشمار می‌رود. الفبای هانگول که شامل چهارده حرف بی‌صدا و یازده حرف صدا دار است تا امروز همچنان باقی مانده، جز آنکه یکی از حروف با صدای آن را حذف کرده‌اند. ترکیباتی که از این ۲۴ حرف درست می‌شود در برگیرنده تقریباً تمامی آواهایی است که یک انسان می‌تواند تولید کند، زیرا پادشاه «سجونگ» و ادبایش اصول علم آوا-شناسی را فراگرفته بودند و در راه این فراگیری از ادبیات بسیاری از ممالك خارجی علاوه بر ادبیات کره‌ای بهره گرفته بودند.

ولی باز هم مقدر نبود که کره در صلح و آرامش به‌زندگی ادامه دهد. در زمانی که کره در تمام جوانب از جمله هنر پیشرفت می‌کرد، ژاپن تحت فرماندهی مرد عامی ولی قدرتمندی به نام «هیدیوشی توئیوتومی» می‌رفت تا بصورت یک قدرت نظامی نیرومند در آید. توئیوتومی گرچه دهقان‌زاده‌ای بود با تحصیلاتی بسیار اندک و شخصیتی مغرور و جاه‌طلب، ولی از عهد متحد کردن جنگبارگان ستیزه‌جو و شورشیان بخوبی برآمده بود. کره‌ای‌ها دزدان دریایی ژاپنی را از سواحلشان رانده بودند ولی همین دزدان به بنادر چینی حمله کرده و با آنچنان موفقیتی روبرو شده بودند که بعداً به این فکر افتادند که از کره بعنوان جای پایی برای تصرف سرزمین اصلی چین استفاده کنند.

با این خیال، «هیدیوشی» نزد امپراتور ژاپن رفت و درخواست کرد که در صورت موفقیت در فتح چین، بعنوان پادشاه فتح، اجازه اداره آن سرزمین کهن سال و پهن‌اور تحت عنوان نایب‌السلطنه به او داده شود. اجازه ملوکانه صادر شد و در سال ۱۵۹۲ هیدیوشی با ناوگانی از کشتیهای چوبی روبه سوی کره نهاد و با دویست هزار مرد در ساحل جنوبی آن کشور قدم به خشکی نهاد و به سمت شمال شروع به پیشروی کرد. کره‌ایها با آنکه غافلگیر شده بودند ولی با شجاعت تمام جنگیدند. در این حین یک امیر البحر کره‌ای به نام «ئی‌سوشین» ناو جنگی تماماً آهنینی که به شکل لاک پشت بود ابداع و در بدنه آهنین ناو،

روزنه‌هایی برای پرتاب تیرهای شعله‌ور تعبیه کرد. این کشتی جنگی که «قایق لاک‌پشتی» نامیده می‌شد اولین ناو جنگی آهنین در تاریخ بحساب می‌آید. «ثبی‌سون‌شین» با يك ناوگان از این کشتیها، کشتیهای چوبی ژاپنی‌ها را در تنگه‌های کره، در هم کوبید و سربازان ژاپنی را در محاصره گرفت. متأسفانه امیر البحر «ثبی» زخم مهلکی خورد ولی مرگش تا سپری شدن بحرانی‌ترین لحظات جنگ، بصورت يك راز نگاه داشته شد. پس از گذشت هفت سال، ژاپنی‌ها آنچنان سرخورده و ناتوان شده بودند که با وجود آنکه هیچگاه آرزوی فتح چین را از سر بیرون نکردند ولی تا گذشت چندقرنی نتوانستند با آن منظور و هدف، دوباره کره را مورد هجوم خود قرار دهند.

سلسله «ثبی» عمری طولانی و درخشان داشت. دوران حکومت این سلسله که از اواخر قرن ۱۴ آغاز شد، عصر نوین کره نام گرفته که تا به امروز هم ادامه یافته است. ولی هیچ‌کدام از پادشاهان این سلسله قابل مقایسه با «شاه سجونگ» نیستند. او، با توجه به استعدادهای خارق‌العاده‌اش در زمینه‌های گوناگون گوناورد و داینبچی کره‌ایها بود. کره‌ایها همواره ملتی با استعدادهای خلاق بی‌نظیر بوده و هستند، ولی پادشاه سجونگ در طول سی سال سلطنتش بصورت قهرمانی اسطوره‌ای درآمد. تحت رهبری او، سطح فرهنگ کره بطور خارق‌العاده‌ای بالا رفت و حتی پیشرفتهای عظیمی هم در زمینه علوم، بخصوص در ریاضیات و نجوم حاصل شد. برای مثال، یکی از اختراعات، ساعتی آبی بود که به صورتی خودکار، اوقات و تغییر فصلها و دقایق طلوع و غروب خورشید و ماه را نشان می‌داد. يك اختراع دیگر، ابداع مقیاس دقیقی بود برای اندازه‌گیری باران در سراسر مملکت تا بدان وسیله بتوان میزان تولید غله سال را پیش‌بینی کرد. شاید مهم‌ترین همه این کارها، گردآوری و تدوین دانسته‌های پزشکی در دایرةالمعارفی به‌نام «ویبانگ‌یوجیب» بود، دایرةالمعارفی مشتمل بر ۳۶۵ جلد که کار آن در سال ۱۴۴۵ به پایان رسید. اخیراً چینی‌ها از این دایرةالمعارف به منظور تحقیق در تاریخ طب خودشان که منابعش در جنگ با ژاپنی‌ها از دست‌رفته بود، استفاده کرده‌اند.

پادشاه سجونگ همچنین موسیقی علمی و عملی کره‌ای را با کمک متخصص معروف موسیقی کره‌ای «یاک‌یون» به صورت تازم‌ای تدوین کرد. امروزه، هر بازدیدکننده‌ای از کره، در می‌یابد که کره‌ایها از چه استعداد خارق‌العاده‌ای

در تمام شؤون هنری و بخصوص در موسیقی برخوردارند. شاید تأکیدات کنفوسیوس بر تأثیر موسیقی در شکل دادن به شخصیت معنوی، در پادشاه سجونگ نفوذ کرد و باعث شد که او امکانات انتشار بسیاری جزوات موسیقی را فراهم کند و موسیقی درباری را در قالب تصنیفهای زیبا و ملکوتی بریزد. پادشاه سجونگ، مذهب بودایی را سرکوب نکرد. با تأیید شخص خودش و تحت تأثیر روحیه آزادیخواهانه‌اش، محققان مذهب بودایی ایمن امکان را یافتند که آثار بودایی سلسله پیشین را مورد تجدید نظر قرار دهند و آنها را به الفبای هانگول منتقل و در نتیجه فهم آن را برای مردم آسانتر کنند. با گذشت قرن‌ها، برشکوه و پیشرفت سلسله نئی افزوده گشت و روح خلاق ملت کره در قالب ادبیاتی جاودانی حلول کرد.

همچنین در دوران این سلسله بود که اولین هجومهای ملل غربی آغاز شد. مذهب کاتولیک در قرن هفدهم وارد این سرزمین شد و کشیشان فرانسوی در خاک کره بقتل رسیدند، همچنین ملوانان کشتی شکسته ممالک خارجی دیگر. کره از دست مهاجمین به تنگ آمده بود و تنها خواسته‌اش آن بود که او را به حال خود واگذارند تا در حیطه نبوغ و استعدادهای خودش رشد و نمو کند. ولی این آرزوی محالی بود. توسعه‌طلبی غرب، ملل کهنسال آسیایی را به سوی هرج و مرج و آشوب سوق می‌داد. پرتغال و اسپانیا روابط تجاری کاملی با ژاپن داشتند و جانشین کشتیهای این دو کشور، در مواردی که کشتیهایشان بر اثر طوفانهای دریای زرد آسیب می‌دید، غالباً در جزایر ساحل جنوبی کره پناه می‌جستند.

روسیه هم توسعه‌طلبی آغاز کرده بود. در اواسط قرن هفدهم يك هنگ روسی از کناره رودخانه آمور پیشروی کرد و در سرزمین منچوری در نزدیکی کره، با چینی‌ها جنگید. و بر طبق گزارشات ثبت شده در بایگانیهای کره‌ای، در سال ۱۶۵۳ می‌وشش «مرد عجیب و غریب» که تا قبل از آن زمان ناشناخته بودند با «چشمان آبی و موی زرد و بینی‌های برجسته» تلوتلوخوران از کشتی درم شکسته‌شان پا به ساحل گذاشتند. آنها هلندی بودند و به سئول، پایتخت کره برده شدند، و در آنجا به‌ارتش ملحق شدند، تشکیل خانواده دادند و بقیه عمرشان را سپری کردند، گرچه در سال ۱۶۶۶ هشت نفر از آنها بیهلند برگشتند، و یکی از آن هشت نفر، «هندریک هامل» شرح زندگیش را در کره

به‌رشتهٔ تحریر در آورد و بدین ترتیب مولف اولین کتابی شد که به يك زبان غربی راجع به کره نوشته شده بود.

در سال ۱۸۶۰ چین برای دفاع از حق حاکمیت خودش با بریتانیای کبیر و فرانسه وارد جنگ شد، و در پی آن روسیه به‌عنوان میانجی وارد مکره شد و با برقراری صلح خواهن پاداشی شد و ایالات «ماری‌تایم» به‌عنوان حق دلالتی به آن کشور داده شد. و این کار باعث شد تا خاک شبه‌جزیره کره، در منطقه‌ای شمال شرقی آن کشور، به‌خاک روسیه بپیوندد که این نشانه ناگواری برای آینده بود. در سال ۱۸۶۶ عبور يك کشتی امریکایی موسوم به ژنرال شرمن در امتداد رودخانهٔ تادونگ نقطهٔ شروع برقراری روابط بین کره و امریکا شد. روابطی که گرچه همواره بخردانه و یا صلح‌آمیز نبوده، ولی در سال ۱۸۸۳ با يك قرارداد روابط تجارتي دوستانه تثبیت شد.

درست قبل از همین سال پرحادثه و سرگذشت است که داستان من یعنی نرژنده آغاز می‌شود. خواننده در ضمن پیشروی در کتاب، ممکن است بپرسد که چقدر از داستان حقیقی و چقدر از آن خیالی است. خانواده مورد بحث کره‌ای در محدودهٔ اطلاعات مستندی که از مجرای تخیل نویسنده گذشته است تا حدی واقعیت دارد ولی وقایعی تاریخی عیناً همان است که رخ داده است، از جمله حریق در کلیسای مسیحیت، محاکمهٔ شورشیان و حوادثی از این قبیل - و با تأسف باید اضافه کنم که حتی وقایع روزی که امریکایی‌ها بعد از جنگ دوم جهانی در اینچون پیاده شدند نیز حقیقت دارد. تمام اشخاص داستان اعم از امریکایی‌ها و دیگر دیپلمات‌ها و نیز کره‌ای‌ها، تماماً شخصیت‌های واقعی هستند. وقایع سیاسی این داستان تماماً از تاریخ اقتباس شده. شخصیت هوودرو ویلسون براساس حقایقی که کاملاً مستند هستند بنا شده و آنچه که از زبان او در این داستان نقل شده، دقیقاً همان حرف‌هایی است که خود او مرزبان رانده است. و این هم حقیقت دارد که چطور کلمات او آسپایی‌ها را جادو می‌کرد، و در حقیقت يك حیات کره‌ای در پاریس با او ملاقات کرد، همچنانکه نمایندگان دیگر ملل کوچک.

ولی من، از آنجا که در کره زندگی کردم، قوه تصورم را آزاد گذاشتم
تا شخصیتهای کره‌ای را آنچنان توصیف کند که من آنها را در سرزمین
خودشان شناختم و آنچنان که آنها را در طی سالیان اقامتم در چین دیدم.

پرل باك

مارس ۱۹۶۴

سال ۱۸۸۱ میلادی بود. ۴۲۱۴ سال ازدوران حکومت تانگون‌ها در کره می‌گذشت. بهار ستول درپایتخت کره فرا رسیده بود. مناسب‌ترین فصل وفرخنده‌ترین روزبرای تولد نوزادی دیگر درخانه «ایل‌هان»، عضوی از خانواده کیم ایل‌هان وفردی ازقبیله اندونگک...

ایل‌هان دراطاق کتابخانه‌اش، به انتظار مژده ولادت دومین پسرشسته بود. کتابخانه ایل‌هان زیباترین اطاق خانه بشمار می‌رفت، که درماختمان روبه جنوب خانه، پذیرای نخستین شاع بامدادی خورشید بود. ایل‌هان پشت میز تحریر کوتاهی، برتشکجه زیبایی نشسته بود. نقب کف اطاق، به سبك اندول* قدیمی، حرارت اجاق آشپزخانه را از زیر زمین گذر می‌داد و هوا را گرم می‌کرد. ایل‌هان می‌کوشید حواس خود را برسطورکتایی متمرکز کند که پیش چشمش روی میزگشوده بود. از لحظه‌ای که همسرش را خواهران وخدمه وقابله برای وضع حمل به اطاق دیگربرده بودند سه ساعت می‌گذشت وهنوز ازتولد بچه خبری نبود. دراین فاصله، سه نوبت وهربار یکی اززنسان آمده وخیر سلامتی وعرض ادب زائورا بسدو رسانده وازاو خواسته بود که غذایش را میل کند زیرا هنوزبه لحظه وضع حمل خیلی مانده است.

* کانال سرپوشیده‌ای که ازکف اطاق می‌گذرد واطاق را گرم می‌کند.

و در پاسخ این پرسش که «خیلی مانده؟ چند ساعت مانده؟» با لبخندی مبهم سر تکان داده و بی کار خود رفته بودند، رفتاری به نظرایل هان اهانت-آمیز که ویژه زنان کره‌ای بود، زنانی که در لطف و نرمی چون حریر و در سرسختی و مقاومت چون سنگند، همه آنها جز همسر دل‌بند و نازنینش سونیا، ایل هان به این زن علاقه بسیاری داشت. با اینکه قبل از عروسی او را ندیده بود، عاشقش بود و از بیان اندازه و کیفیت این دل‌بستگی نه تنها در برابر دیگران عاجز بود، که به خود سونیا هم نمی‌توانست بگوید چقدر دوستش دارد. در واقع نخستین بار بود که شرح و وصف دل‌آله‌ها و فال خوش غیب‌گویان درست از آب درآمده بود. سونیا هم در مجلس عقد سنگ تمام گذاشته و به خوبی از عهده انجام وظایف یک عروس برآمده و با همه کوششی که دورو بری‌ها برای خنداندن او به کار برده بودند در سرتاسر مراسم موقر مانده و بسمی بر لب نیاورده بود، که مبادا بر اثر خنده‌ای در مراسم عروسی از نعمت داشتن پسر محروم بماند، و طبق اعتقادات سنتی دختر بسزاید. مقاومت و خویش‌داری سونیا، اثر خود را بخشیده و نوعروس آن‌روزی، اینک مادر پسر سه ساله‌ای بود، و اگر پیشگویی فال‌بینان بار دیگر تحقق یابد. مادر فرزند دومی هم خواهد بود.

در روزگاری که سرتاسر کشور در آتش آشوب و طغیان می‌سوخت، خانه ایل هان مأسه آرامش و صفا بود. ولی کی‌کره روزگار خوش به خود دیده بود؟ این شبه جزیره کوچک در طول تاریخ چهار هزار ساله‌اش حتی یک قرن هم رنگ صلح و آرامش بخود ندیده بود. کشورش چون میوه‌ای رسیده و اشتها انگیز برابر چشمان حریص و مشتاق همسایگان قرار داشت. چین مغرور از او باج و خراج می‌طلبید و روسیه پهناور تشنه سواحل اقیانوسش بود، و ژاپن قدرت طلب هوای تصرف آن را در سر داشت.

ایل هان آهی کشید و با فراموش کردن وطن و خانواده، از جایش برخاست

و بی‌صبرانه در فضای اطاق شروع به قدم‌زدن کرد. در این حالت نگرانی و انتظار ادامه مطالعه ممکن نبود. ایل‌هان مثل پدرش اهل کتاب و مطالعه بود ولی چون او به خواندن متون کهن دلبستگی نداشت. پدرش محقق بنام بود و دلبسته آثار کهن کنفوسیوس و تاریخچه دوران طلایی سلسله سیلا، اما او به خلاف پدر مشتاق آثار تازه و تاریخ ملل غرب بود و اگر پدرش از این اختلاف سلیقه‌ها خبر می‌شد مسلماً از او می‌رنجید. اما چه می‌توان کرد؟ ایل‌هان چون تمام جوانان معاصر خود از مطالعه آثار فلسفی و مذهبی قدیم خوشش نمی‌آمد. به عقیده او مکتب از چین عاریت گرفته کنفوسیوس مایه‌بخش انزوای ملت او بود، ملتی که در محاصره دریاها و کوهها بخودی‌خود با جهانیان پیوندی نداشت. اندیشه‌های بودائی فکر منزوی هموطنانش را به‌اوهامی از مقوله شیاطین و خدایان و بهشت و دوزخ متوجه کرد و آنها درباره همه چیز فکرمی کردند جز وضعیت تلخ موجود.

ایل‌هان با قامت کشیده و اندام باریک و قیای سفید و بلند ملیش بر کف آجری اطاق قدم می‌زد و متفکرانه در انتظار شنیدن صدای گریه نوزاد بود. در حالی که به علت تأخیر وضع حمل همسرش در نگرانی و التهاب می‌سوخت، ناگهان متوجه گرمی مطبوعی شد، پرده اطاق را به‌کناری زد و نور درخشان خورشید با مداد بهاری بر میز تحریر کو تاهش تابید. میز تحریر از پدر بزرگش بدو رسیده بود، این میز چوب‌صندل را از برمه برای پدر بزرگش آورده بودند. خود پدر بزرگ طرح آن را کشیده و سفارش داده و به توصیه اوقطعات برنجینی هم در ساختنش بکار رفته بود. پس از مرگ پدر بزرگ پدرش به او گفته بود «پسر، این میز به تومی رسد. امیدوارم از افکار و آثار آن سیاستمدار برجسته الهام بگیری».

براستی هم پدر بزرگش مرد برجسته‌ای بشمار می‌رفت. او نخست‌وزیری از سلسله پادشاهی نبی بود که هنوز هم وجود داشتند، و از فرمانروایان نبی اصل

انزو اطللی و احساسات غرور و استقلال طلبی را جذب کرده بود. پدر بزرگش نیم قرن پیش به پادشاه تذکر داده بود که «چون بین سه قدرت قرار گرفته ایم، تنها بی طرفی و انزو اطللی می تواند ما را از تجاوزات همسایگان مصون دارد، سه دولت تسلط جوئی که ما را در میان گرفته اند؛ روسیه و چین و ژاپن».

پدرش همیشه بدین عبارت پدر بزرگ استناد می کرد و ایل هان بسا شنیدن آن در دل به استدلال نامعقول او، به حرف نامربوط بزرگتران، می-خندید. حتی در نخستین باری که ملت بر نایب السلطنه تایونکن شوریده بودند، ایل هان کوشیده بود، تمایلات سیاسی خود را از پدر پنهان دارد، ایل هان پر بچه ای بیش نبود، ولی پری بدرد بخور که پیامها را به بهربران شورشی و ملکه جوان می رسانید. شاه «کوچنگک» پرنایب السلطنه در جوانی ازدواج کرده بود. نایب السلطنه برای پرورش دختری از خانواده اشرافی قبیله مین انتخاب کرده بود، عروسی که از داماد به سال بزرگتر بود. انتخابی که موجب پشیمانی شده بود، زیرا که می توانست باور کند که آن دختر بازیابی و وقار خویش و هوش زیاد و طبع قدرت طلبش بتواند توطئه ای برانگیزد و او را از مقام نیابت سلطنت برکنار سازد؟ نخستین بار ایل هان ملکه را نیمه شبی در پرتو شمع، در جلسه محرمانه ای که ملکه با سران شورشی داشت، هنگامی که جلو درایستاده بود تا پاکتی را که قرار بود در دستش بگذارند تا روز بعد که برای بازی شطرنج نزد شاه می رفت به او برساند، دیده بود. ایل هان حتی در آن زمان دریافته بود که تنها ملکه می تواند فرمانروای شایسته ای باشد و شاه همبازی متین و مهربانش می توانست چون سپری حایل بین ملکه و نایب السلطنه مغرور و قدرت طلب باشد. اما از این استنباط چیزی با پدر در میان نگذاشته بود چون از او که پیرمردی شاعر پیشه بود و در باغچه بیلاقی اش در احلام شاعرانه خود غوطه می خورد کاری ساخته نبود. وانگهی پدرش به رعایت هوای دل پدر بزرگ، که به نایب-السلطنه خدمت کرده بود، با طرفداری از ملکه جوان که هواخواه چین بود،

از ابتدا از اختلاف در بار کنار گرفته بود. می گفتند ملکه‌مین تا اندازه‌ای چینی بود، حرفی که هیچ کس نمی‌دانست تماچه پایه درست است، و «تروهس» شهبانوی دواگر فرمانروای پکن دوست صمیمی او بود. ملکه هنوز هم اصرار داشت که لباسهای گرانبهای خود را از پارچه‌های ابریشمین و دیبای مطرز پکنی انتخاب کند و اگر چه تجمل‌پسندی‌ها و ولخرجی‌هایش موضوع طعن مردم بود، اما ایل‌هان راضی نمی‌شد در این سرزنش با خلاق همداستانی کند. در همین لحظاتی که ایل‌هان با شور و شوق در انتظار تولد دومین فرزندش بودگوشدای ازدهنش نگران تنها پسرملکه بود، طفلی که باهمه عقب‌افتادگیهای مادرزادیش وارث تاج و تخت کشور بشمار می‌رفت و ملکه جوان و باهوش و مغرور از این جهت رنج می‌برد و ایل‌هان این را می‌دانست.

باهمه نگرانیهایی که ایل‌هان درباره‌ی اوضاع مملکت داشت، در این لحظه تمام‌هوش و حواسش مشتاقانه منتظر شنیدن صدای گریه‌ی نوزادی بود که برای ورود به جهان ما تقلامی کرد. ایل‌هان مکثی کرد، گوش فراداد، اما صدائی نشنید، باردیگر به طرف میزش رفت، قلم از موی شتر ساخته‌ا برداشت و به نوشتن خاطراتش ادامه‌داد. کاری که از چند روز پیش شروع کرده بود. اگر می‌خواست این یادداشت‌ها را به‌شاه تسلیم کند می‌بایستی مطالب را به زبان رسمی چینی نوشته باشد، اما ایل‌هان چنین خیالی نداشت. وی این یادداشت‌های محرمانه را با استفاده از الفبای رمزی کره‌ای برای مطالعه‌ی ملکه تهیه می‌کرد. وی نوشته‌ی خود را چنین ادامه‌داد.

«علاوه بر این، علیاحضرتا، نگرانی من از این است که بریتانیا کشتی‌های خود را در نزدیکی سواحل ما به جزیره‌ی کمودو آورده است و اصرار دارد که نیروهای چینی شول را ترك کنند، و من با این نقشه مخالفم. چه، در این صورت ژاپن در تحصیل این امتیاز اصرار خواهد ورزید که در شرایط اضطراری حق داشته باشد نیروهای خود را به کره اعزام دارد. چه، شرایط اضطراری ممکن

است در مملکت ما بوجود آید که نیازمند دخالت ژاپنی‌ها باشیم؟ آیا همان نقش تجاوزگرانه و دیرینه ژاپنی‌ها برای توسعه طلبی از سمت مغرب نیست؟ آیا ما حق داریم کشورمان را پایگاه تجاوزگرانی کنیم که می‌خواهند در درجه اول به چین و سپس به دیگر ممالک آسیا حمله کنند؟»

در این لحظه لای در اطاق باز شد و رشته افکار ایل‌هان گست، سرش را بلند کرد، صدای پرش را شنید که گریه‌کنان می‌گوید: «نمی‌خواهم پیش بابا بروم». از جایش برخاست، در اطاق را باز کرد، پرش را دید که به گردن مری خود آویخته بود. مری با دیدن ایل‌هان گفت: «معذرت می‌خواهم آقا» سپس خطاب به پرسک افزود «به پدرتان بگوئید چه کاری کرده‌اید». کودک با سماجت بچه‌عتری به گردن مری آویخته بود و مرد می‌کوشید که او را از خود جدا کند و بر زمین بایستاند. ایل‌هان کودک را از مری جدا کرد، او را در جای خود نگه‌داشت و نهیب زد «صاف بایست، سرت را بلند کن ببینم».

بچه ناگزیر دستور پدر را اطاعت کرد و سرش را بالا گرفت و چشمان سیاه لیریز از اشکش را مؤدبانه زیر افکند. ایل‌هان دست‌ور داد: «حرف بزنی ببینم». پرسک بغضش را فرو خورد و لب‌هایش را از هم گشود و تقلائی کرد که جوابی بدهد ولی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد و فقط با سکوتی رقت‌بار نگاهی بر چهره پدر افکند. مری پیش‌دستی کرد و گفت:

«آقا این منم که باید حرف بزنی. شما پدرتان را بدین سپرده‌اید و اگر اشتباهی از او سر بزنند آنرا از ناحیه من می‌بینید و مرا مقصر می‌شمارید، تازگی‌ها سرکشی می‌کند. امروز صبح سر درس نیامد. تکلیفی را که برایش مشخص کرده‌ام، قصیده کفوسیوس را نمی‌خواهد حفظ کند، قصیده ساده‌ای که مناسب سن و سال اوست. وقتی که دیدم سر درس حاضر نشده غش رفتم و در میان مزرعه نی پیدايش کردم و دیدم که متأسفانه مقداری از نی‌های تازه روئیده را خرد کرده و ازین برده است».

بچه همچنان ساکت نگاهی به پدر کرد و صورتش حالت گریه به خود گرفت، و در جواب پدرش که پرسید: «تو همچو کاری کرده ای؟» سر تکان داد. ایل هان به خود اجازه دلسوزی نداد، اگر چه بسا دیدن صورت کوچک گریان بچه دلش به رحم آمده بود و علیرغم باطنش صدایش متین بود گفت:

— چرا نی های تازه * را خراب کردی؟

بچه سرش را تکان داد. ایل هان روبه مری کرد و گفت:

— «خوب کردید که او را اینجا آوردید، حالا ما را به حال خود بگذارید، می دانم با او چه کنم».

مری جوان درنگ کرد، نگاهی نگران در سیمای ملایمش دیده می شد. ایل هان تبسمی کرد و گفت: «نه، کنکش نمی زنم».

و معلم با گفتن «مشکرم آقا» تعظیمی کرد و از اطاق بیرون رفت. ایل هان بی آنکه کلامی بر لب آورد دست پرش را گرفت و او را باخود به قسمت جنوبی باغ به طرف نی زار برد. آثار خرابکاری کودک به خوبی مشهود بود. ساقه های نورسته نی به سفیدی عاج، هنوز کاملاً از غلاف سبز کم رنگ خود عریان نشده تازه از سطح زمین برآمده بودند. در میان صدها نهال نودمیده چند تائی خسرد شده و روی زمین خزه ای افتاده بود. ایل هان که هنوز دست ظریف و گرم پرش را در دست می فشرد و پرسید، «این کار را تو کردی؟»

بچه به علامت تصدیق سرش را تکان داد.

— هنوز هم نمی دانی چرا این کار را کرده ای؟

بچه باز سرش را به علامت منفی تکان داد و اشک در چشمان درشت و سیاهش حلقه زد. ایل هان او را به طرف نیمکت چینی صحن باغ برد، بلندش کرد و روی زانوی خود نشاندش و مغرورانه زلفهایش را از روی پیشانی عقب زد و صاف کرد. قلبش سرشار از غرور شد، پرش نسبت به سن و سالش رشید و بلند قامت

* نوعی نی در کره می کارند که خوراکی است.

و باریک اندام بود. با پوستی سفید و شفاف، چشمانی قهوه‌ای رنگ، موهائی قهوه‌ای رنگ چون کره‌ای‌ها متفاوت با موهای پررنگتر ژاپنی‌ها، یادبودی زنده که آن مهاجمین ژاپنی نباید درخاک کره پذیرفته شوند. ایل‌هان با ملایمت گفت:

— ولی من می‌دانم چرا این کار را کرده‌ای، پرم، تو از چیزی عصبانی بوده‌ای. مگر چیزهائی را که به تو یاد داده‌ام، فراموش شده‌است؟ آدم متشخص، نمی‌گذارد خشم و ناراحتیش ظاهر شود. تو عصبانی شده بودی و نمی‌خواستی عصبانیت را در برابر مریت ظاهر کنی، ناچار تنها به این گوشه باغ آمدی، جائی که کسی نتواند تو را ببیند و آن وقت نی‌های تازه رسته بی‌دفاع را از بین بردی. این طور نیست؟

اشک از چشمان پرسک فروغلتید و شروع به گریه کرد. پدر با ملایمتی توأم با بی‌میلی ادامه داد.

— با وجود اینکه می‌دانستی، آری می‌دانستی که ساقه‌های نی با ارزش‌اند، بگو ببینم چرا با ارزشند؟

بچه آهسته گفت.

— ما... ما... دوست داریم آنها را بخوریم.

پدر به تندی گفت:

— بله، آنها را دوست داریم فقط در فصل بهار قابل خوردن هستند، علاوه بر این آنها فقط یکبار از زمین می‌رویند. این ساقه‌های نی اگر باقی مانده بودند در تابستان رشد می‌کردند و باد تابستانی برگهای لطیفشان را به حرکت می‌آورد، ولی حالا دیگر وجود ندارند. این ساقه‌ها فصل بهار خاک را می‌شکافند و بیرون می‌آیند، به سرعت رشد می‌کنند و در طول سال رشدشان کامل می‌شود. تو غذا را از بین برده‌ای، تو زندگی را تلف کرده‌ای. درست است که آنها فقط یک نی میان تهی هستند ولی جان دارند و زنده هستند. حالا باید صبر کنیم تا از ریشه آنها شاخه‌های تازه‌ای سر بزنند و جای ساقه‌های را که تو از بین

برده‌ای بگیرد. می‌فهمی چمنی گویم؟

بچه سری جتیاوند، ایل‌هان آهی کشید و گفت:

— شناختن حروف و کلمات تنها به درد نمی‌خورد، حتی آموختن
فصاید کنفوسیوس هم کافی نیست. تو باید معنی کلمات را یادگیری. بیا...
بیا... بامن به کتابخانه برویم.

بچه‌ها از روی زانویش بر زمین گذاشت، دستش را گرفت و باخود به
کتابخانه برد. از قفسه کتابخانه جعبه‌ای بیرون کشید، جعبه دراز و باریکی باجلد
ساتن زردوزی شده‌اش. جفت در نفره‌ای جعبه را باز کرد و از درون آن
طوماری بیرون کشید و آن‌را روی میز گسترده و گفت:

— این نقشه کشورما، کره است. نگاه کن بین چطور در میان سه کشور
احاطه شده‌است. در شمالش روسیه و در غربش چین، و اینجا، درست مشرقش
ژاپن قرار دارد. بگو ببینم کشور ما بزرگتر است یا این کشورهای دیگر؟
بچه با دقت به نقشه نگاهی کرد و پس از تأملی گفت:

— کشور ما خیلی کوچک است.

— بله، کره کشوری کوچک همیشه در معرض خطر است. بنابراین ما
بیش از آنکه مغرور باشیم باید شجاع باشیم. باید در حفظ استقلالمان بکوشیم.
باید اجازه ندهیم ممالک همسایه آن طور که همیشه آرزو دارند ما را ببلعند.
اینان بارها به ما حمله کرده‌اند ولی ماحمله آنها را دفع کرده‌ایم، به نظر تو چطور
توانستیم جلو آنان را بگیریم؟

بچه سرش را تکان داد. ایل‌هان گفت:

— نمی‌دانی؟ حالاً من برایت می‌گویم. در گذشته بارها و بارها مردانی
شجاع رهبری ما را برعهده گرفته‌اند. این رهبران یا مثل ما از نژاد اصیل
یانگک بن بودند یا از میان طبقه دهقانان برخاستند. اینکه از کدام طبقه و قبیله
بودند اهمیتی ندارد. وقتی که ضرورت ایجاب کند باز هم پیدا خواهند شد و

رهبری ما را بر عهده خواهند گرفت. آنان، درست مانند ساقه‌های نی‌ای هستند که باید به جای ساقه‌هایی که توازین برده‌ای دوباره برویند، و از ریشه‌های در عمق خاک نهفته سر بزنند و ظاهر شوند.

بچه‌ها چشمانی باروح وزنده نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و می‌کوشید گفته‌های پدر را در ذهن کوچکش هضم کند. آیا حرفهای پدر را فهمید، ایل-هان هرگز ندانست، چون در همین هنگام صدای گریه نوزاد به گوشش رسید، در اطاق آهسته باز شد و مامای سالخورده با لبخندی که صورت چروکیده‌اش را پوشانده بود جلودر ظاهر شد و گفت:

— آقا، حالا پدر پرده‌ای شد.

قلب ایل‌هان از شور و شادی لبریز شد و با این فرمان که: «این بچه‌ها برید پهلوی مریش»، کودک را به طرف ماما هل داد و بی توجه به فریاد پسرش که او را صدامی کرد شتابان از اطاق بیرون رفت.

... در اطاق زائومه منتظر ورودش بودند، خلعخانه، زنانی که برای کمک آمده بودند، و از همه مهمتر همسرش سونیا. سونیا روی تشکی گسترده بر زمین گرم اطاق، دراز کشیده بود و زنان او را برای دیدار شوهر آماده کرده بودند. عرق زایمان را از صورت و دستانش سترده، موهایش را شانه زده و رو پوشی از ابریشم سرخ روی لحافش انداخته بودند. سونیا با دیدن شوهر که بالای بسترش ایستاده بود و بغض شوق و علاقه گلویش را می‌فشرد، لبخندی بر لب آورد. صورت بیضی شکل سونیا اگرچه صاف نبود اما زیبایی مائوسی داشت و در آن آثار غرور ریش از ادب و فروتنی ظاهر بود. اما شوهرش به خوبی از عمق مهربانی و عواطف او با خبر بود. چهره سفید چون شیرش اکنون مات و رنگ پریده می‌نمود. چشمهای قهوه‌ای رنگش از خستگی و رضایت خمار آلود بود و موهای سیاه و بلند و شانه زده‌اش چون رشته‌های صاف و نرم ابریشم روی بالش ریخته بود. ایل‌هان گفت:

— آمده‌ام از تو تشکر کنم.

— من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام و بس.

گرچه پاسخ سونیا رسمی بود ولی حالت چشمانش به کلمات جان می‌داد. بدنبال این عبارت باغ‌رور همیشگی‌اش افزود.

— من احساس غرور می‌کنم که مادر پسران تو هستم، چگونه می‌تواند فقط یک وظیفه خشک و خالی باشد؟

ایل‌هان خندید و گفت:

— خوب بالاخره بگو بینم احساس غرور می‌کنی یا انجام وظیفه...

اگر کسی در اطاق نبود ایل‌هان در کنار بستر سونیا زانو می‌زد و دستان او را برای نوازش در دست می‌گرفت. ولی در آن موقعیت تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که تعظیم کوتاهی بکند و برود. قبل از رفتن، جلودرگاه مکشی کرد تا توصیه‌های لازم را به پرستاران بکند که:

— مواظب باشید سروصدای شما مزاحم خوابش نشود. ضنا دقت کنید که سوپ‌جوجه و ریشه جین سنگش را هم بخورد.

پرستاران، خاموشانه سری فرود آوردند و ایل‌هان به کتابخانه‌اش برگشت؛ چون می‌دانست پس از چند دقیقه نوزاد را به حضورش می‌آورند، کنار میز بزرگ ژانوزد. اما چون هنوز هیجانش مانع ادامه کار و مطالعه بود از زین برخاست بار دیگر بر کف کاشی فرش اطاق، در شعاع دایره‌های نورانی که از درهای گشوده به درون تائیده بود، شروع به قدم‌زدن کرد. صورتش را به طرف نور خورشید گرداند. شعاع خورشید به گرمی بر صورتش تائید و از آن گرمی مطبوع لذت برد. قبای سفیدش در نور آفتاب می‌درخشید و او در میان این روشنی و آن تمیزی احساس نشاط می‌کرد. وی شدت پای بند پاکیزگی بود و سونیا هم اصراری داشت که او هر روز صبح جامه سفیدش را عوض کند. قبای سفید و بلند روی سینه‌اش از راست به چپ تا می‌خورد و پاچه‌های گشاد شلوار روی

می پایش می پیچید و بسته می شد. اجدادش خورشیدپرست بودند، او هم عشق به نور و روشنائی را از آنها به ارث برده بود. در نظر او رنگ سفید رنگ مقدسی بود و علامت نشاط و زندگی. درست است که سفید رنگ عزا هم بسود ولی در کشور مصیبت زدهٔ او مرگ و زندگی چنان به هم آمیخته بودند که تصویری بدون تجسم دیگری محال بود. این هم احساسی بود که از نیاکانش به میراث برده بود و اکنون به فرزندانش می سپرد.

لحظه ای به فکر فرو رفت و به اشعهٔ خورشید که چون چشمه نور در اطرافش جریان داشت، چشم دوخت. یادش آمد که علت خشمگین شدن پسرش را نرسیده بود. کودک به جدی عصبانی شده بوده است که بدنی زار هجوم برده و به سه جان ساقه های نورستهٔ نی افتاده. بسیار لازم بود که بداند چرا کودکی به سن و سال او در این خانه دچار چنان طغیانی شده است. دستهایش را بهم زد، و در همان لحظه ای که پیش خدمت با شنیدن صدای دست وارد می شد، روی تشکچه ای که پشت میز کارش گسترده بود، قرار گرفت و دستور داد:

— از بچه نگهداری کن و مربی را بفرست اینجا، ضمانیات باشد که بچه اجازت ندارد بدنی زار برود.

ولی دلیل ممانعت بچه را از رفتن به نی زار نگفت. نیازی هم به گفتن نبود، در خانه ای که خدمه زیاد است هیچ رازی پنهان نمی ماند. پیش خدمت تعظیمی کرد و در راهسته بست و رفت. در فاصله ای که منتظر ورود مربی بود خود را مشغول آماده کردن دوات کرد. قبل از نوشتن حروف چینی بر صفحه کاغذ سفیدی که از زائده های ابریشم با دست تهیه شده بود، آب در دوات ریخت و شاخه ای از مرکب خشک را در آن مالید تا به صورت خمیری درآمد. سپس قلم را در مرکب مایع فرو برد و با مهارت موهای ظریف نوك قلم را صاف کرد و آماده نوشتن شد. آنگاه دستهٔ نئین قلم را میان دوانگشت و شست دست گرفت و نوکش را روی کاغذ گذاشت. چهار خط شعریه مناسب تولد دومین پسرش در

ذهن آماده کرده بود ولی آه، به چه زبانی آنها را بنویسد؟ اگر قرار بود اشعار را به پدرش نشان بدهد یا بستی به خط چینی قدیم می نوشت، چون او همیشه با دیدن رسم الخط جدید می گفت: «دانشمند واقعی کسی است که از به کار بردن سبک هنگول خودداری کند». درست است کسانی بودند که دلشان می خواست مطالب خود را به زبان چینی بنویسند تا به مردم بفهمانند که نزد استاد بزرگی تعلیم دیده اند. سه چونگ کبیر اگر چه تعلیمات خود را در زبان چینی آموخته بود، اما فرمانروای عاقل و واقع بینی بود و بدین نکته پی برده بود که اگر بخواهد در پادشاهی اش موفق باشد باید از افکار و علایق ملت بی خبر نماند. اما افراد ملت چگونه می توانند سالهای بسیاری از عمر خود را صرف آموختن خطی بدان دشواری کنند تا به وسیله آن پادشاه خود مکاتبه نمایند؟ وی برای انجام این منظور و تسهیل ایجاد رابطه با رعایایش به کمک گروهی از دانشمندان الفبای ساده ای اختراع کرده بود که هیچ نسبتی با حروف درهم پیچیده و دشوار چینی نداشت.

هم اکنون کتاب شرح حال سه چونگ کبیر روی میز ایمل هان و پیش چشمش گشوده بود. وی از دیر باز تحت تأثیر افکار این پادشاه بزرگوار بود، ای کاش امروز هم پادشاهی به عظمت سه چونگ کبیر وجود داشت. پادشاهی که در والاترین مقامها به فکر پائین ترین طبقات باشد، به فکر ملت، به فکر دهقانان و زحمتکشی که غذای خلایق را از دل زمین بیرون می کشند، به فکر کارگرانی که برای دیگران خانه می سازند، به فکر طبقه ای که کارگر و زحمتکش بودند.

ایمل هان که کودک نازنین و ناز پرورده ای از خانواده اشرفی یانگ بن بود، طبعاً نمی توانست از سر نوشت طبقات محروم اجتماع خبری داشته باشد. این مری دوران کود کیش بود که برای نخستین بار او را با رنج توده ها و خشم خاموش آنان آشنا کرده بود پدر همین جوانی که اکنون مری فرزند او است. براستی لقب کبیر برا زنده نام سه چونگ بود. این پادشاه واقعا کبیر بود،

زیرا بدین واقعیت پی برده بود که هیچ فرمانروائی نمی‌تواند نارضایی رعایای خود را نادیده بگیرد، چه نارضایی بدخشم می‌کشد و خشم ملت به انفجار می‌انجامد. خوب، در روزگار ما، چونین فرمانروائی بزرگ در کجا می‌توان یافت! شاه جوان ضعیف هرگز چنان قدرتی دارد؟

در روی پاشنه‌اش لغزید و مری پسرش تعظیم‌کنان در آستانه اطاق ظاهر شد، سراپا در لباس سفید بی‌لکه‌ای.

— آقا، از تأخیرم معذرت می‌خواهم، در حمام بودم.

بار دیگر تعظیمی کرد و منتظر ایستاد. ایل‌هان اشاره‌ای کرده که:

بفرمائید و در را پشت‌سرتان ببندید.

ایل‌هان از جایش برنخاست، مری در سن و مقام از او پایین‌تر بود، اگر چه تفاوت سنی آن دو بیش از سه سال نبود. پدر ایل‌هان در مورد جوانی و کم سالی مری اعتراض کرده بود، اما ایل‌هان اعتقاد داشت که مری خودش خیلی پیر بوده است و انگهی صلاح نیست فرزندش را به دست تربیت‌یگانه‌ای بسپارد که از سوابق حالش چیزی نمی‌داند.

مرد جوان، جلوتر آمد و همچنان به انتظار ایستاد، ایل‌هان با مهربانی گفت:

— می‌توانید بنشینید، بفرمائید.

مرد جوان، برابر او روی تشکچه‌ای که پشت میز کوتاهی قرار داشت. دوزانو بر زمین نشست و نگاهش را شرمگینانه بر زمین دوخت. ایل‌هان دریافت که مرد جوان مضطرب است و خود را به‌مناسبت خرابکاری خشونت‌آمیزی که از کودکی سرزده، مستحق سرزنش می‌داند. با مشاهده حالت برافروختگی در

چهره حساس مربی جوان، ایل‌هان با لحن ملایمی گفت:

— می‌خواستم با شما دربارهٔ پسر من مشورتی بکنم.

مرد جوان با صدائی آهسته پاسخ داد:

— در خدمت شما هستم، آقا.

ایل‌هان گفت:

— موضوع بازخواست و سرزنش در میان نیست، موضوع این است که

بایستی از وضع پسر به من می‌گفتید. امروز و شبش را با شما می‌گذراند و شما

طبیعتش را می‌دانید. بگوئید ببینم چرا باید، بچه‌ای که در این محیط زندگی

می‌کند به این درجه طغیانگر و خشن باشد؟

مرد جوان نگاهش را بر لبهٔ زیرین میز دوخت و گفت:

— آقا، او ذاتاً عصبانی است، نمی‌دانم علت پیدایش این روحیه چیست.

حالات طغیانی در او به همان صورت ناگهانی بروزی کند که طوفانهای تند در

دریا. غالباً در لحظاتی که کاملاً معمولی با هم نشسته‌ایم و هیچ بحث وجدلی در

میان نیست، ناگهان کتابش را بر زمین پرت می‌کند و مرا از خودش میراند.

— شاید از درس خواندن زده شده است؟

مرد جوان سرش را اندکی بالاتر گرفت، تاجائی که نگاهش بر فراز میز

روی پنجه‌های درهم فرو رفته ایل‌هان افتاد و گفت.

— نه آقا، من می‌دانم که او هنوز خیلی بچه است و به همین دلیل هیچ

تکلیف درسی از او نمی‌خواهم. گاهی برایش سرگذشتی از کتاب تاریخ می-

خوانم، گاهی قصه‌ای می‌گویم، زمانی افسانهٔ پریان، چیزهایی که سرگرمش

کند و خوشش بیاید، و علاقه‌اش را به لذات مطالعه جلب کند، تا بعدها خودش

به جستجوی این لذتها برآید. مثلاً همین امروز صبح برایش قصه «قورباغهٔ

طلائی» را می‌خواندم.

... ایل‌هان با این قصه از دوران کودکی خود آشنا بود. مضمون قصه،

درباره «شاه پروو» بود که فرزند نداشت و از درگاه خداوندی پری خواسته بود روزی که سوار بر اسب از کنیون به خانه برمی گشت، در رهگذار خویش چشمش به صخره گریانی افتاد، به ملازمش دستور داد که صخره را از جایش تکان دهد. از زیر صخره قورباغه طلایی رنگی ظاهر شد که شبیه بچه آدمیزاد بود. شاه دریافت که دعایش مستجاب شده است، قورباغه را به خانه آورد. قورباغه کم کم تبدیل به پسر زبانی شد و شاه نامش را کوموا گذاشت که به معنی قورباغه طلایی است. و این پسر سرانجام با عنوان «کوموا شاه» جانشین پدر گشت...

مری گفت:

— وقتی که به اینجای قصه رسیدم، کودک کتاب را از دست من چنگ زد و بر زمین کوفت، و از اطاق فرار کرد و رفت. من به دنبالش دویدم، سرانجام او را درنی زار دیدم که با هر دو دستش ساقه های نورسته ای را می کند و بر زمین می اندازد. وقتی که علت این کار را از او پرسیدم، گفت: دلش نمی خواهد یک قورباغه طلایی برادرش باشد.

ایل هان حیرت زده پرسید:

— چه کسی این فکر را به سراوانداخته است؟

معلم جوان بار دیگر نگاهش را به زیرافکند و سرخی شرم از گردش آغاز شد و روی گونه هایش لفزید و بر چهره اش نشست.

— آقا متأسفم. من بودم که این فکر را ندانسته در ذهنش جادادم. اوشنیده بود که به زودی صاحب برادری می شود، روزی از من پرسید برادرش از کجا می آید. من که از این سؤال او حیران شده بودم نمی دانستم چه جوابی باید به او بدهم ناگزیر گفتم شاید او را از زیر تکه سنگی پیدا کنند، مثل قورباغه طلایی. ایل هان خندید که:

— جواب زیر کانه ایست، ولی جواب بهتری به نظر من می رسد، مثلاً...

می توانستید جواب بدهید برادرش از همانجائی می آید که خودش آمده است. ممکن بود بچه پرسد خودش از کجا آمده است و شما جواب می دادید، «اگر خودت نمی دانی از کجا آمده ای. من چطور می توانم بدانم؟»

مرد جوان در حالی که موقعیت خود را فراموش کرده بود چشم به صورت ایل هان دوخت و گفت:

— آقا، گویا پسران را نمی شناسید؟ هرگز نمی شود او را دست بسر کرد. او با پرسش هایش چشم مرا بازمی کند، می ترسم که در ظرف همین یکی دو ساله کلی ازم جلوزند. او باهوش سرشار خود هر طفره رفتنی را کشف می کند تا چه رسد به فریب و دروغ. برای درک حقایق مرا در تنگنا می گذارد، و مسائلی را که مطرح می کند از سن و سالش بیداست. وقتی که با جواب ساده ای می خواهم سروته قضیه را هم بیاورم، چنان در مقابلم می ایستد و پرخاش می کند که گویی با دشمن خویش روبروشده و می خواهد بر او غلبه کند. تازه وقتی که مطلب را درک می کند و قانع می شود، باز خشمگین و عصبانی است. نمونه اش همین واقعه ای است که امروز صبح اتفاق افتاد. اصراری داشت که بداند برادرش از کجا می آید. خوب، من به بچه ای در این سن و سال با چه زبانی می توانستم ماجرای زایمان را شرح دهم؟ خواستم طفره بروم و سرش را با کتانی گرم کنم که به نیت من پی برد و بر آشفت. این بود علت حقیقی خشم و طغیان او.

ایل هان، از روی تشکجه اش برخاست و به طرف در اطاق رفت و به سرعت آن را گشود. کسی پشت در نبود. دوباره در را بست و به جایش برگشت و نشست با جبینی درهم روی میز تحریر تکیه کرد و بدتر می گفت:

— شما را برای موضوع دیگری هم اینجا خواسته بودم. پدر شما همانطوری که می دانید مربی من بود. او خیلی چیزها به من آموخت، اما از همه بالاتر او شیوه فکر کردن را بمن یاد داد. او مرا با تاریخ و ظنم و ملت آشنا ساخت. من می خواهم شما هم همین خدمت را در مورد پسر من انجام دهید.

مربی جوان، در حالی که آزرده به نظر می‌رسید و نگاه‌نگرانش را به پشت در بسته اطاق دوخته بود، با صدای آهسته‌ای گفت:

— آقا پدر من عضو انجمن سیل هکاک بود.

ایل‌هان کلامش را برید که:

— چرامی ترسی، شیوه آموزش سیل‌هاک خیلی هم خوب است، چه عقیده‌ای از این بهتر که آموختن چیزهایی که به درد مردم نخورد، بی‌فایده است، آموزش واقعی نیست. این بدعت تازه‌ای نیست عوامل مختلفی باعث پیدایش این عقیده شده است.

مربی جوان، بی‌توجه به وضع و موقعیت خویش و اینکه در حضور وارث فامیل قدرتمند و اشرافی کره فرار دارد، در کلامش دویده که: «در میان آنها عوامل غربی است، آقا».

ایل‌هان تصدیق کرد که:

— بله تا اندازه‌ای عوامل غربی، اما چه عیبی دارد. اگر خیانتی به ملکه محسوب نمی‌شد، می‌گفتم که ما کره‌ایها مدت زیادی زیر نفوذ چین کهن قرار گرفته‌ایم. منظورم این نیست که ما باید خودمان را چشم و گوش بسته و کاملاً تسلیم نفوذ و تمدن غربی کنیم، به این نکته توجه داشته باشید. ما که در احاطه چند کشور قدرتمند قرار گرفته‌ایم، مجبوریم تا حدی زیر نفوذ هر يك از اینها باشیم، و وظیفه ما است که این نفوذها را بپذیریم یا رد کنیم، آنها را به هم مربوط کنیم و بیامیزیم و از ستنهای بسیار خودمان را يك ملت بسازیم، ملتی يك پارچه و مستقل. ولی اصلاً ملت يك پارچه، یعنی چه؟ سؤالی است که جوابش را حاضر ندارم. اما به هر حال بدخاطر پسرانم هم که باشد، باید جوابی پیدا کرد. به پشتی مسند خود تکیه زد. با چهره‌ای درهم رفته و گرفته در فکر فرو رفت، و ناگهان، گویی نیروی تازه‌ای یافته است، بار دیگر به سخن پرداخت.

— اما شما نباید همان اشتباهاتی را تکرار کنید که پدرتان در مورد من

کرد. او مفاسد خانواده‌های اشرافی کره را برای من شرح داد، اما به قصادهای فامیل خودم خاندان کیم اشاره‌ای نکرد. در صورتی که در بسیاری موارد، ما اعضای خانواده کیم بیش از همه مقتدریم. این‌ما بودیم که از قدیم در طلب منافع بیشتر به خانواده سلطنتی پیوستیم. بیش از هزار پانصد سال پیش، فامیل ما با سه دختر از سلسله سلطنتی هون چونگ وصلت کرد. در طول سده‌ها، یکی بعد از دیگری، دختران ما با افراد جلیل‌النسب خاندان سلطنتی ازدواج کردند، و در نتیجه‌ما، چون انگلی بجان ملت و کشور افتادیم. بهترین مقامات و مناصب دولتی نصیب اجداد من شد و این وضع تعاهد پدر بزرگ، و حتی پدر من ادامه داشت؛ تا روزی که پدرم حاضر نشد به مخالفت با نایب‌السلطنه برخیزد و دست از همه مناصب کشید و به زیر سقف پوشالی کلیه خود پناه برد. اگر این پیوندها و پیوستگی‌ها نبود، امثال ما چگونه می‌توانستند در خانه‌هایی این چنین بسر برند؟ خانه‌هایی چون کاخ. و خود من چگونه می‌توانستم وارث زمین‌هایی بدین وسعت در کشوری بدین کوچکی بشوم؟ حتی زمانی خانواده‌ما به فکر تصرف تاج و تخت هم افتاده بودند. شما خیلی خوب می‌دانید که یکی از اجداد من برای رسیدن به سلطنت تلاش کرد و شکست نصیبش شد، چیزی که کاملاً استحقاقش را داشت.

ایل‌هان در عین خوشتنداری بالحنی صمیمانه و از دل برخاسته سخن میگفت و مربی جوان حیرت‌زده از خود شکنی‌های وی زیر لب زمزمه‌ای کرد که «این‌ها مربوط به گذشته است، گذشته، گذشته و رفته...» اما ایل‌هان به اعتراضات گستاخانه خویش همچنان ادامه داد که: «ند، این‌ها فراموش نشده‌است، هزاران هزار خلاق برای اسم خانواده کیم رنج برده‌اند و می‌برند، ما خیلی خوش نامیم!» سپس با انگشت اشاره دست راستش بر کف دست چپش با حروف چینی کلمه «طلا» را - که در واقع همان معنی کلمه کیم بود - رسم کرد و گفت:

— این است آنچه که برای آن زندگی کردیم، طلا، آری طلا به صورت

زمین‌های زراعتی، طلا بد صورت خانه‌های متعدد، طلا به صورت مقامات و مناصب عالی. ما بر همه مسلط شده‌ایم، حتی بر خانواده سلطنتی، آری اینهاست واقعیاتی که شما باید به فرزند من بیاموزید، چیزهایی که پدران از آموختن به من غفلت کرد. حقیقت را به او بگوئید.

ونا گهان ساکت شد و صورت جذایش را خشم و تیرگی فروپوشاند. پیش از آنکه مری جوان بتواند لب به سخن بگشاید لای در باز شد و خدمتکار خانه وارد شد، در حالیکه نوزاد سردیای سرخ خفته را روی بازویش گرفته بود، دو خواهر زن ایل‌هان به دنبالش بودند و در پی این دو، گروه خدمتکاران. خواهر زن بزرگترش پیش آمد و گفت:

— برادر، بفرمائید، اینهم دومین پسران.

ایل‌هان از جایش برخاست و با اشاره سر مری جوان را مرخص کرد. باردیگر وظایف خانوادگی او را بخود مشغول کردن بود. به استقبال جماعت رفت و بازویش را گشود، پرستار قنداق را جلو برد، و ایل‌هان نگاهی به صورت کوچک ویی نقص دومین پسرش که غرق خواب بود افکند و زیر لب زمزمه کرد: «قورباغه کوچولوی طلائی».

زنها حیرت زده نگاهی به صورت همدیگر افکندند و سپس شلیک خنده را سردادند و شروع به دست زدن کردند عبارت ایل‌هان را به فال نیک گرفتند، زیرا قورباغه طلائی يك شاهزاده بوده است.



سونیا پرسید: «وقتی که تو را در آید چی گفت؟» صورت زائورنگ طبیعی خود را تا حدودی باز یافته و چشمان درشت و سیاهش باردیگر می درخشیدند. عمل زایمان بر او آسان گذشته بود، بخصوص که دومین فرزند پسر

را باموفقیت زائیده بود. خوب، بعد از پرسومی و چهارمی، باید به فکر دختر باشد. هر چه باشد يك زن در خانه اش دخترانی هم لازم دارد. خواهر بزرگتر در پاسخ سونیا گفت: «او خشنود و نوزاد را قورباغه طلائی کوچولو نامید».

این خواهر بزرگتر زنی میانه سال و لاغر اندام و بلند بالا بود که با دانشمندی از مردم ایالت شمالی ازدواج کرده بود، و چون مادر سونیا و نیز مادر ایل هان هر دو مرده بودند وی برای انجام وظایف مادرانه زایمان سونیا آمده بود، به اتفاق خواهر جوانترش که ازدواج نکرده و در فکر این بود که يك راهبه بودائی شود. فکری که ایل هان در نبودن پدر و برادر نمی توانست با آن روی موافق نشان بدهد و در پاسخش گفته بود: «در این عهد و زمانه هیچ زنی حق ندارد خودش را در عزلت کده معابد مدفون سازد. روزگار بودائی گری برآمده»، و خواهر کوچکتر سونیا هم بدون موافقت ایل هان چاره ای جز صبر و انتظار نداشت.

سونیا کودکش را بانرمی و احتیاط در آغوش گرفت و گفت: «او برای هر چیز مناسب ترین اسم را آماده دارد، واقعاً هوشیار است، امیدوارم بچه اش هم مثل خودش بشود». سپس چشمش را به صورت نوزاد دوخت و چانه شاداب و کوچک کودک را با انگشت نوازش کرد و گفت: «نگاه کنید چطور خوابیده است. مثل اینکه خودش را از چشم من پنهان کرده. من هنوز چشمهایش را ندیده ام».

زن پرستار گفت: «پستانان را به دهانش بگذارید. درست است که هنوز وقت میکدنش نیست، اما بهتر است که نوك پستان را روی لبان خود آماده حسن کند». سونیا پستان بزرگ و پر شیرش را بیرون آورد و پرستار گفت: «اول پستان چپتان را به دهانش بگذارید، همان طرفی که قلبتان هست». سونیا با غرور سری تکان داد که: «پسراولم را با پستان چپ شیر داده ام، این یکی را

می‌خواهم از پستان راستم شیر بدهم».

همینکه نوك پستان بالبهای نوزاد تماس پیدا کرد بچه تکانی خورد ولی چشمهایش را باز نکرد. سونیا آهسته آهسته نوك پستانش را بر لبهای نوزاد می‌مالید و او را غلغلک می‌داد و می‌خندید. زنها دورش حلقه زده بودند و از تماشای مادر تندرست و شاداب و نوزاد زیبایش کیف می‌کردند. خواهر کوچکتر سونیا با تعجب و خوشحالی گفت:

— ببینید. دارد چشمهایش را باز می‌کند. نگاه کنید... نگاه کنید... لبهایش را بر چیده.

همه با اشتیاق و علاقه بچه را تماشا می‌کردند. نوزاد چشمها را باز کرد و نگاهی به مادر افکند و ناگهان پستان را به دهان گرفت و شروع به مکیدن کرد. زنها نوزاد را به یکدیگر نشان دادند و با تعجب نگاهی رد و بدل کردند. کسی ندیده بود که نوزاد بعد از یک دقیقه پستان مادر را بگیرد...
بله بیش از يك دقیقه طول نکشیده بود که بچه پستان مادر را گرفته و شروع به مکیدن آن کرده بود.

مابع سفید و صاف برای اولین بار لبهای نوزاد را ترک کرد و بزودی از مکیدن خسته شد و به خواب رفت. ماما نوزاد را از بغل مادر گرفت و کنار بستر زایمانش خوابانید. آخر نوزاد باید در کنار مادر بخوابد تا حرارت بدن مادر را همچون زمانی که در رحم بوده حس کند.

خواهر سونیا بالش و لحاف او را مرتب کرد و ماما دستور داد که: «شما استراحت کنید، ماهمین دوروبر هستیم؛ اگر کاری داشتید صدا بزنید». و با گفتن این جمله همگی به اطاق دیگر رفتند و زائو را تنها گذاشتند و در را آهسته بستند.

سونیا همچنان بیحرکت ماند تا صدای پای آنها دور شد پس به پهلوی به طرف پیچه برگشت، برای اولین لحظه بانوزادش تنها مانده بود، باید موجودی را که به دنیا آورده بررسی و معاینه کند.

برخاست، میان بستر نشست، نوزاد را روی دامنش گذاشت و آهسته و ملایم با دستهای گرم خود لباسهای نوزاد را تکه تکه از تنش بیرون آورد و او را بکلی برهنه کرد. سپس با دقتی وسواس آمیز به معاینه بدن نوزاد پرداخت که مبادا عیب و نقصی داشته باشد. اول پاهایش را لمس کرد، پاهائی که باید روزی محکم و استوار با آنها قدم بردارد... ولی پاهایش چه کوچک و لطیف بودند، انگشتها منظم و کامل و ناخنها صورتی رنگ و بلند، آنقدر بلند که لازم بود آنها را کوتاه کند، ولی نه، نباید آنها را قیچی کند، شکون ندارد. روی پاهای نوزاد مثل پای خودش برجسته بود و قوزکها چه زود شکل گرفته بودند. ساقهای نوزاد چون ساقهای پدرش کشیده و صاف خواهند شد، وقتی که چین های بیجگی از بین بروند. استخوانهای درشت بودند، رانها فربه و چاق و شکمش گرد و خوش فرم.

سینه اش سبزرنگ و گردنش بر روی شانه های پهن استوار شده بود. دست هایش هم کشیده بود و می رسانید که مرد بلند قدی خواهد شد. کف دستها چون کف دستهای پدرش بزرگ بود. دستهای سونیا کوچک و ظریف بود، ولی دستهای ایل هان گرچه با قلم سروکار داشتند برعکس دستهای او بزرگ و قوی بودند. جمجمه اش گنجایش مغز بزرگی را داشت و برجستگی تدریجی آن از بنا گوشها تساقق سرخیز از استعداد و هوش وافر می داد. موهای سیاه و پر پشت و صاف بود... خلاصه همه اعضای بدن نوزاد کامل و خوش ترکیب بود و بیشتر به پدرش شبیه بود، در حالیکه پسر بزرگش به مادر شباهت داشت. عیبی و نقصی در سراپای نوزاد نبود، کاملاً سالم و تندرست متولد شده بود. نه... صبر کن بینم... گوش... گوش... گوش... نرمة گوش؟

با دقت گوش نوزاد را بررسی کرد. نرمه گوش چپ کمی کوتاهتر از گوش راست و کمی تا خورده و به طرف بالا برگشته بود. گوش بچه نقص داشت. چرا اینطور شده بود؟ به مغزش فشار آورد، مرکب چه گتاهی شده بود که باید بچه اش با نقصی ولو بسیار جزئی متولد شود؟ پیش بینی هائی که می کردند همه خوب بوده. پیش از تولد بچه می دانسته است که نوزادش پسر خواهد بود، آخر او شی خورشید را در خواب دیده بود که در حال طلوع و درخشیدن بود. اگر گله را به خواب دیده بود نوزادش دختر می شد. خوب، این تا خوردگی نرمه گوش چپ از چیست؟ همه رؤیاهای ایام بارداریش را به دقت به خاطر سپرده بود، در میان آنها هیچ خواب بدی نبود. از همه بالاتر، دردوران بارداری، پدرش را در خواب دیده بود، پدری که در سن چهل سالگی یتیم گذاشته بود و از قیافه اوجز تصویر مبهمی در خاطر نداشت. با اینهمه، چهره پدر واضح و خندان به خوابش آمده بود. صورتی کشیده و مهربان، باینی ای نه آنقدر دراز که علامت ورشکستگی و مرگ و غربت باشد و نه چندان کوتاه که نشان حرص و طمع باشد. بسا هیجان بینی نوزادش را تعیین کرد، بینی کودک نه دراز بود و نه کوتاه، اگر چه مختصری به بلندی می زد. مسئله گوش تا خورده نوزاد مسئله لاینحلی می نمود. باید فردا که ایل هان به دیدارش می آید آنرا به او نشان بدهد. اگر او هم جوابی به نظرش نرسد ناچارند دست به دامن غیبگوی کورشوند.

باردیگر لباس نوزاد را پوشانید و او را در قنداق اطلش پیچید و کنار خود روی بستر خوابانیدش، و همه شب تا نزدیکیهای سپیده صبح از یخوایی رنج برد.

... یکباره وی مقدمه موضوع نقص بجه را با ایل‌هان مطرح نکرد. صبر کرد تا خود او به وجود آن پی ببرد. ایل‌هان روز بعد نزدیک ظهر به دیدن او آمده بود، وقتی که کارشستوی بجه تمام شده و او را لباس پوشانده بودند و خود او هم غذایش را خورده و دست و رویش را شسته و عطری زده و پیراهن سفیدنوی به تن کرده و موهای بلند سیاهش را شانه زده و باروبان ابریشمی صورتی رنگی آراسته بود. ایل‌هان هم به نوبه خود کوشیده بود که با آراسته‌ترین سر و وضعی به دیدن او بیاید.

او شوهرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست در لحظاتی که پشت‌میز کارش مشغول است به هیچ چیز توجهی ندارد. اما امروز صورتی اصلاح کرده و سری شانه‌زده و کاکلی پیچیده و بر فرق سر گره‌زده و لباس سفید تازه شویی پوشیده بود. با دیدن شوهر قلبش به طپش افتاد، درست مثل اولین باری که او را در لباس دامادیش دیده بود، در آن کت تیره و ضخیم ابریشمین که به عنوان لباس رسمی دامادی بر روی جامه‌های سفید زیرینش پوشیده و کلاه بلند سیاهی که بر سر گذاشته و طوق دراز سنگینی که از گردن آویخته و کمربند پهن و مطرزی که بر میان بسته بود. برآستی هرچه واسطه‌ها درمورد او گفته بودند درست بود، درست است که پدرش قبل از ازدواج آنها کسان را مأمور تحقیق درباره داماد آینده‌اش کرده و از آنان خواسته بود که نتایج پرس و جوی خود را به اطلاعش برسانند. آخر هرچه باشد سخنان واسطه‌ها که قابل اعتماد نیست، دروغی بهم می‌بافند تا عقده‌ی صورت بگیرد و انعامی نصیبشان بشود. اما نتیجه تحقیقات این بود که هرچه واسطه‌ها گفته بودند حقیقت داشته. «او جوان و جذاب است، اهل قمار نیست، هرزه و عیاش هم نیست، تنها عیش فقط این است که پیرو مکتب سیل‌هاک است».

مکتب سیل‌هاک؟ مکتب مشکوکی بود. آخر به عقیده سیل‌هاک ارزش مرد

به عملش بستگی دارند به علمش، به عقیده سیل هاك حتی در مورد پادشاهان هم قضاوت ما باید بر اساس اعمال آنان باشد، نه ادعاها و سخنانشان. سونیا وقتی که چگونگی مکتب سیل هاك را برایش توضیح داده بودند از خوشحالی فریاد برآورده بود که چنین شوهری می خواهد و از مردانی که اهل لاف و گزافند و دائما به گذشته های پر شکوه نیاکان خویش می بالند نفرت دارد.

سرانجام پدرش هم نرم شده و ازدواج صورت گرفته بود، و اکنون که لحظه ای به قیافه جذاب و مردانه ایل ها ن نگاه می کرد مطمئن بود که انتخابی بجا و مناسب کرده است.

ایل ها ن جلودرگاه اطاق ایستاده و بیانگاهی تحسین آمیز به همسرش چشم دوخته بود. سونیا که متوجه نگاه او شد صدایش را بلند کرد که: «ییا تو... ییا».

هنگامی که شوهر دل داده لبخند زنان کنار پدرش ایستاده بود، سونیا بد تماشا ی جلوه های محبتی پرداخت که در نگاه شوهرش موج میزد. ایل ها ن اگر به يك نسل پیش تعلق داشت به این زودی به اطاق همسرش، آنهم تك و تنها، قدم نمی گذاشت. ولی رسوم قدیمی ها در برابر هجوم خواسته های جوانان تاب مقاومت ندارند. آنها با هم صمیمی بودند، سونیا در میان دوستانش زن و شوهری بدین صمیمیت سراغ نداشت، اگر هم بودند زن ها بروز نمی دادند. آخر که می داند بین زن و شوهر چه می گذرد؟ در درون آنها احساسات طغیان کرده و برای سونیا هیجان انگیز تر بود چون او در نهایت معصومیت تربیت شده بود، کسی او را آماده نکرده بود که امکان داشته باشد عاشق شوهرش بشود. مادرش به او گفته بود که نباید از شوهرش شکایت کند، و نباید تقاضاهای شوهر را رد کند. اگر شوهرش راضی نکرد و شوهر در خارج از خانه با زنی رابطه داشت نباید عصبانی بشود. شوهر وظیفه اش را انجام داده بود، اگر او را زن خود اعلام می کرد و بدو احترام می گذاشت و خانه و غذا و لباس او را فراهم

می ساخت. مادرش بسرعت ولی بطور مبهم گفته بود. «توقت درقبال او وظیفه داری و بس، هرچه اومی کند» و اما آن وظیفه برای چه بود و آن «هرچه» چه؟ جرأت نداشت که پرسد و مادرش هم غرق در مراسم مقدماتی بله بران بود، از قبیل تحویل گرفتن جعبه سیاهی که از طرف فامیل داماد فرستاده شده بود و نویش پارچه های اطلس قرمز را در بچه آبی و اطلس های آبی را در بچه قرمز گذاشته بودند و امثال این ها به انضمام آن نامه کذائی. اگر چه به او اجازه نداده بودند وقتی که یکی از بستگان داماد نامه را تسلیم می کرد حضور داشته باشد ولی او مضمون نامه را از حفظ می دانست:

حالا که موافقت فرموده اید دختر عقیقتان عروس ما بشود، طبق سنت قدیمی هدیه ای به عنوان لباس عروس به حضورتان تقدیم می کنیم.

بدین طریق مراسم نامزدی انجام گرفته بود. آن شب خانه عروس را چراغانی کرده بودند و نوکرها با مشعل های افروخته جلودرهای ورودی ایستاده بودند. او که خود را در اطاقش کاملاً مخفی کرده بود به طرف پنجره رفته و در حالی که توی تاریکی، پشت پرده، ایستاده بود به تماشا پرداخته بود. روز عروسی هم که ایل هان سوار بر اسب سفید از دروازه خانه وارد می شد همانجا پشت پنجره ایستاده بود. افسار اسب را مرد کوچک اندامی، با قبائی آبی و کلاه سرخ در حالیکه اردک زنده ای به علامت شگون عروسی زیر بغل گرفته بود. ردست داشت. مرد موجود کوچک اندامی بود و اردک زیر بغلش درشت و پرتقالی. اردک موجود بیچاره را به تنگ آورده بود و ایل هان از دیدن آن منظره خنده اش گرفته بود. باردیگر سونیا خندید. ایل هان پرسید « چرا می خندی؟ » و چهارپایه کوتاهی را جلو کشید و کنار بستر همسرش نشست. سونیا با خنده جواب داد: « روز عروسیمان بخاطر من آمده بود، تو بر اسب سفید درشتی سوار بودی و نوکرها با پنجره های کاغذی پشت سرت ایستاده بودند و آن کوتوله که اردک کننده را به بغل گرفته بود.»

ایل‌هان تبسمی کرد و پرسید:

— تو هم تماشا می‌کردی؟

یکی از لذت‌های زندگی‌شان این بود که ایل‌هان شگفتی‌های درافتار و احساسات و اعمال همسرش می‌دید که سونیا هر گز به او نگفته بود. سونیا با شادی گفت:

— آره، مگر بهت نگفته بودم وقتی که داشتی می‌خندیدی تسورا تماشا می‌کردم و... کلی خوشحال بودم.

ایل‌هان دست او را گرفت و گفت:

— از چه خوشحال بودی؟

— فهمیده بودم که دوست دارم.

دست یکدیگر را فشردند. با توجه به شگون بد فرار اردک در مراسم عروسی، ایل‌هان برای آنکه سربس‌سونیا بگذارد پرسید:

— راستی اگر اردک فرار می‌کرد چه می‌شد؟

— نه، هیچ مهم نبود، تو را دیده بودم و هر جا بود دنبال می‌آمدم.

ایل‌هان برای پنهان داشتن علاقه مفرطی که با گذشت سالها همچنان ثابت مانده بود بالحنی ملامت آمیز گفت:

— خوبه، خوبه طرز حرف زدن با شوهر این است؟ خیلی گستاخی، درست تربیت نشده‌ای.

سونیا با لحن گلابه آمیز جواب داد:

— خودت میدانی که خیلی هم خوب تربیت شده‌ام، همه زنان قبیله پاک

خوب تربیت شده‌اند. مگر ما از اشراف نیستیم؟ ما هم مثل شما فامیل کیم از شاهزادگانیم.

ایل‌هان گفت:

... نجیب زاده با نجیب زاده.

و دست سونیا را گرفت و بر گونه خود نهاد. سونیا گونه شوهرش را نوازش کرد ولی بیش از آن پیشروی نکرد، دستش را عقب کشید و گفت:

- همه چیز همانطور بود، روز عروسی تو خیلی بی دقت تعظیم کردی، بنظم سه بار عروض چهار بار تعظیم کردی. در حالی که از کار اردک خندها گرفته بود و سعی می کردی جلوه خندها را بگیری.

ایل هان یادآوری کرد:

- همانطور که شاهد بودی اردک روی میز آرام نمی گرفت و من اردکی را می دیدم که پشت سرم پر پر میزد در حالی که بدیدار شاهزاده خانم می رفتم. تازه پدرت هنگام بدرقه توازه خانه وحشت زده بنظر می رسید.

- با وجودی که تا آن لحظه مرانیده بودی بازخواست بی اردکها بود. سخن سونیا شوخی سرزنش آمیزی بود ولی با چشمان سیاهش چنان نگاهی به او افکند که ایل هان لب به دندان گزید و زمزمه کرد:

- آیاروزی فراموش می کنم...

بهیجان آمد و گستانخانه دست راستش را دور کمر سونیا حلقه کرد و صورتش را لای گیسوان او فرو برد. لحظه ای در آغوش یکدیگر فرو رفتند، آنگاه سونیا به ملایمت او را عقب زد و گفت:

- تو حالا دیگر پدر شده ای، این کارها درست نیست، امشب که شب عروسیمان نیست.

ایل هان با ناراحتی غرغری کرد و گفت:

- درست است یکماه دیگر باید تأمل کنیم...

و خود را عقب کشید. سونیا به او چشمکی زد و زیر چشمی نگاهی به لحاف ساتن انداخت و با انتظار به این که نخ را از لحاف می کشد گفت:

— بهمن نگفتی نظرت در مورد دومین پسرمان چیست؟

ایل‌هان نفس عمیقی کشید:

— صبر کن، اجازه بده لحظه‌ای قلم آرام بگیرد.

سپس برخاست و در اطاق شروع به قدم‌زدن کرد، جلوتابلویی از کوه مقدس امی، در اقصای چین، درنگ کرد، بعد بطرف تشکجه‌اش برگشت و گفت:

— این پردوم به پدرش احترام نمی‌گذارد، تمام مدت در حضور من خواب بود، غیر از این عیبی ندارد. گوا اینکه به زیبایی پسر اولمان نیست. او به من شبیه است. اگر چه قبول نمی‌کنم که فامیل پاك عموماً از فامیل کیم زیباترند، تو مستثنی هستی.

سونیا سری تکان داد و گفت:

— من نهایت سعی خود را کردم که او بی‌عیب باشد ولی...

— ولی چه؟

— متأسفانه کامل و بی‌عیب نیست.

— نیست؟

سونیا نرمه گوش چپ خود را که نقصی نداشت به انگشتان گرفت و به

ایل‌هان گفت:

«این بطرف بالا ناخورده و با گوش دیگر فرق دارد».

ایل‌هان با شنیدن این خبر دست‌ها را بهم زد، کلفتی آمد، به او فرمان داد:

«پردومی را بیاور».

بعد از سونیا پرسید: «یعنی چه؟».

سونیا سری تکان داد و اشک در چشمانش حلقه زد.

ایل‌هان دست‌های گره شده او را در دست گرفت و بانگ زد «پرنده من

تو که گناهی نداری».

سونیا آهی کشید و گفت:

— قبل از شکل گرفتن بچه روحی شریر و شیطانی بر او نفوذ کرده، باید از فالگیری دلیل این برگشتگی نرمه گوش را ببرسم.

ایل‌هان بالحنی که نیمی سرزنش آمیز می نمود پرسید: «پس ارواح

سام سین کجا بودند؟»

این مشاجره ای قدیمی بین آنها بود که هرگز تمام نمی شد. جنگی کوچک که در آن طرفین نه تسلیم می شدند و نه فاتح. ارواح سام سین مرکب از سه روح بودند که حفاظت نوزاد رادر دوران آبستی، رشد و تکامل و شکل پذیری بهمهده داشتند.

ایل‌هان به این ارواح اعتقادی نداشت، سونیا هم چندان ایمانی نداشت ولی هر وقت ایل‌هان سر برش می گذاشت می گفت، با وجود این سمبل هارا آماده کرده بود:

نخها، کاغذها، تریشه های لباس که همه سمبل حضور سام سین می باشند آن شب در آنجا به دیوار اطاق آویزان بودند...

ایل‌هان با ملایمت دست او را رها کرد و قدم زنان به انتهای اطاق رفت. بله، آنها هنوز به دیوار اطاق آویخته بودند، آن اشیاء پاره و پوره و مندرس و پوشیده از گرد و غبار، اشیائی که دلیل بر حضور سام سین بودند. آخر چطور چنین اشیاء بی ارزشی قادر بودند در شکل پذیری چنینی نقشی داشته باشند؟ باردیگر همان ناباوری دیرینه ذهن و روحش را انباشت و با تحقیر به سمبل‌ها نگریست، فولکلورها، سرهم بندیهای دهانیا و کشیش های نادان برای تفسیر معجزات زندگی، مگر خواهر زنش نبود که می خواست يك راهبه بودائی بشود. آرزوی کرد باروشهای جدید را از زندگی رادر ك كند تا باروشهائی که در کتابهای پیشینان بود. پدرش روزهای متوالی در کتابخانه خود می نشست و به بررسی و تحقیق در تاریخ اجداد کیم مشغول بود، به گذشتگان و اجداد خود می بالید و

درمورد زنده‌ها اغماض روا می‌داشت. این سرنوشت این کشور نفرین شده بود، این مرگ تدریجی بود. مردم به‌عوض اینکه فرزندان‌شان را برای آینده پرورش بدهند در رؤیاها و احلام گذشته می‌زیستند. دست دراز کرد و آن سبیل‌های برگرد و خاک را از دیوار کشید و پاره پاره کرد و بر زمین ریخت. فریاد زنش را شنید که: «ایل‌هان». رو به او کرد و گفت:

— «چندین سال بود که دلم می‌خواست این آشغال‌ها را پاره کنم و بدور بریزم و حالا این کار را کردم.»

سونیا نفس زنان و آشفته گفت:

— ولی ایل‌هان حالا چه بصرمان می‌آید؟

— هیچی خیر و خوشی.

در این هنگام مستخدم که پسر دومی را در بغل گرفته بود وارد شد. ایل‌هان بچه را از او گرفت و با اشاره سر مرخصش کرد. بچه را به بغل سونیا داد و آمرانه گفت: «نشان بده ببینم».

سونیا بامحبتی توأم بادلسوزی به ملایمت نوزاد را که خواب بود به پهلوی برگرداند موهای سیاه و نرمش را از روی گوش چپ عقب زد و گفت:

— «اینجا، بین قبل از آنکه متولد شده چه شده...» ایل‌هان خم شد

تا با دقت گوش بچه را از نزدیک ببیند. گرچه نقصی کم‌و‌چک بود ولی بهر حال نقصی بود و ایل‌هان دلش نمی‌خواست پرش حتی این نقص جزئی را می‌داشت. اگر نوزاد دختر بود نقص مهمی بود چون مجبور بود گوشواره در گوش داشته باشد. ولی حالا چه می‌شد کرد؟ گوش نوزاد شکل گرفته و مراجعه به طبیب بومی فایده‌ای نداشت، گیاهان داروئی هم اثری نداشتند.

نرمه گوش بطرف بالا برگشته و ناخورده بود مثل اینکه بانخی آنرا بیلا کشیده باشند. اگر جراح ماهری باشد می تواند با چاقوی تیز جراحی آنرا به حالت طبیعی برگرداند. نرمه گوش را لمس کرد و دوباره روی گوش را با موها پوشاند و گفت:

— گویا پزشکان غربی می توانند چنین نقصها را با چاقوی جراحی برطرف کنند.

سونیا بچه را در آغوش فشرد و گفت:

— هرگز. پزشك غربی؟ مگر تو به پسر تو علاقه نداری.

ایل هان به تندی گفت:

— چرا دوستش دارم. خیلی هم دوستش دارم و بهمین دلیل نمی خواهم نقی داشته باشد.

قطرات اشك بر گونه های سونیا سرازیر شد و بانگ برزد که: «من نمی گذارم جراح خارجی به پسر من دست بزند. همینطور که هست خوب است، اگر تو او را نمی خواهی خودم که دوستش دارم.»

ایل هان آمرانه گفت:

— آرام باش سونیا، مقصودت این است که من کمتر از تو به پسرمان علاقه دارم؟ خیلی ساده است، اگر در رفع نقص او بتوانیم کاری بکنیم باید سعی خود را بکنیم.

سونیا بر او بانك زد که:

— تو فقط بفکر خسودت هستی. از اینکه بچه ات نقی داشته باشد خجالت می کشی. همه چیز برای تو باید کامل وی نقص باشد.

ایل هان متحیر بود هرگز سونیا را آنچنان خشمگین ندیده بود.

درست است که سونیا گاهی قهر و بدخلق می کرد ولی زود قهرش تمام می شد و می خندید. ولی حالا از شدت ناراحتی گونه هایش برافروخته بود و از چشمانش آتش می بارید و همچنان به او چشم دوخته برد. ایل هان با لحنی خشونت آمیز بانگ زد: «سونیا». ولی سونیا بی اعتنا به نهیب او همچنان که بچه را بسختی در آغوش می فشرد گریه کنان گفت:

— فکر نمی کنم نجیب زاده باشی. تا حالا کی شنیده که مردی از فامیل تانگ بن بدلیل اینکه پسرش نقص کوچکی دارد... نقص خیلی جزئی... نه، تو سوبان هستی. سوبان... سوبان.

ایل هان جلورفت و سر او را در آغوش گرفت و دست جلو دهانش گذاشت. سونیا همچنان که بچه را در بغل داشت تقلا می کرد ولی ایل هان او را محکم گرفته بود. ناگهان ایل هان حس کرد که دندانهای تیز سونیا به کف دستش فرورفت، فریادی از درد کشید: «آه ها» و دستش را از جلودهان او برداشت.

قطرات خون از کف دستش می چکید. نگاهی به کف دستش و نگاهی به سونیا کرد و قطره ای خون روی لحاف ساق چکید. سونیا که گیج و حیران شده بود آهسته با خود زمزمه کرد: «آه، چه کردم» و بچه را از بغل بر زمین گذاشت و با لبه آستین گشادش دست شوهر را پورساند و روی زخم را محکم گرفت و لابه کنان گفت:

— ببخش، معذرت می خواهم اشک ریزان دست ایل هان را روی سینه گذاشت و به نوازش آن پرداخت. ایل هان با لذتی ناشی از گذشت تبسمی کرد و به آرامی گفت:

— راست گفته اند که زنان کره ای کله شق هستند. بنظرم بهتر بود با دختری ملایم و آرام از چین و یا دختر ژاپنی که مطیع و فرمانبردار است

ازدواج می کردم.

سونیا نجوا کنان گفت:

— خواهش می کنم سرزنش مکن.

— خوب، پس بگو بینم من کی هستم؟

سونیا شرمده گفت:

— تو اخیل ونجیب زاده‌ای: تو از قبیله تانگ بن هستی.

— دیگه چی؟

— تو دانشمندی هستی که مقام عالی داری.

— دیگه چی؟ دیگه چی؟

— تو سرور منی.

— درست... دیگه چی؟

ودستش را از روی سینه سونیا پازین آورد و با همان دست چانه او را گرفت و صورتش را بطرف خود برگردانید و سونیا سرانجام گفت:

— تو عشق منی.

— آهاها، حالا درست شد. من یانگ بن از طایفه تانگ بن، سرور تو، و عشق تو هستم و این برای یک مرد کافی است.

و برای مدتی صورت را برگشته نرم و لطیف سونیا نهاد و سپس او را رها کرد ولی سونیا که همچنان او را چسبیده برد گفت:

— هنوز از دست خون می آید؟

ایل هان کف دستش را به او نشان داد. خون بند آمده بود ولی جای چهار دندان کوچک هنوز روی دستش برجها مانده بود. سونیا از شدت پشیمانی گریه اش گرفت و باردیگر دست او را در میان دو دست گرفت و برجای زخمها بوسه زد.

در این هنگام بچه که در خواب بود ناگهان شروع به گریستن کرد.

سونیا دست ایل‌هان را رها کرد و بچه را برداشت و پستان به دهانش گذاشت. بچه با اشتها شروع به مکیدن پستان کرد. سونیا سر بلند کرد و به ایل‌هان که از کنار بسترش عقب رفته بود و مشغول تماشای مادر و نوزاد بود با غرور گفت:

— بین، چه با حرص شیر می‌خورد.

ایل‌هان که محو تماشای بچه بود گفت:

— می‌بینم، اگر پیش گوئی‌ام درست باشد گمان می‌کنم پسر ما درگز

طعم گرسنگی را نخواهد چشید و همیشه راضی خواهد بود.

و با گفتن این جمله از اطاق بیرون رفت و بی آنکه به‌چپ و راست یا به خدمه خانه که هنگام عبورش به‌علامت احترام دست از کار می‌کشیدند و سرافکنده باقی می‌ماندند توجهی کند به کتابخانه‌اش برگشت. در کتابخانه حال و حوصله مطالعه نداشت، سونیا ندانسته به نقطه ضعف او انگشت گذاشته بود.

این دوران که او صاحب دو پسر شده بود بطرز عجیبی تکرار همان دوران پدر بزرگش بود. چرا سونیا باید در عصر حاضر، در این دوران سخت، به دورانی که اشراف و نجیب‌زادگان قدرت را در دست داشتند و بزرگان نظامی، مفسر و آن‌ها بودند بیندیشد؟ در کره قدیم و طبقه وجود داشتند: شخصی و نظامی، یا تانگ بن و سوین، گرچه عملاً تانگ بن‌ها یا شخصی‌ها که فامیل کیم از آن‌ها بودند بر سوین یا نظامیان برتری داشتند، چون سوین‌ها نمی‌توانستند به مقامات عالی برسند، ولی هر وقت دولت فاسد می‌شد سوین با نظامیان قدرت را بزور در دست می‌گرفتند و حکومت را اصلاح می‌کردند و بعد آنرا به تانگ بن برمی‌گرداندند. چنانچه در دوران شاه یوچونگ، هیجدهمین پادشاه کریو، سوین قدرت را در دست گرفته بود. شاه یوچونگ با کمک و تشویق دوستان یا تانگ بن زندگی را به عیاشی و حماقت

می گذراند. تا آنکه شبی که معشوقه‌ها و دوستان مست و بی‌خبر دور شاه‌جمع شده بودند نظامیان قدرت را در دست گرفتند. البته پس از کشمکشهای زیاد بار دیگر تانگ بن قدرت را به دست آورد. آیا اکنون باز دوران رقابت شخصی‌ها با نظامیان بود؟

— چرا چنین وضع آشفته‌ای پدید آمده بود؟

ناگهان با نهایت تعجب دریافت که از سهل‌انگاری خود خشمگین بود. راستی چرا با دقت بیشتری تاریخ را مطالعه نکرده بود؟ اکنون که پدر دو پسر شده بسود به گفته پدر پی می‌برد، پدرش بارها تذکر داده بود که: «پسر، قبل از درك حال باید گذشته را بفهمی تا بتوانی با آینده روبرو شوی».

خسته و بیزار از گذشته، خسته از تمجید و ستایشی که پدر از گذشتگان می‌کرد گفته او را شنیده ولی بدان توجه نکرده بود. آخر اکنون هم وقتی پدرش دوستان قدیمی را می‌دید جز درباره گذشته از چیز دیگری بحث نمی‌کردند، هر جمله آنها با این عبارت همیشگی شروع می‌شد که: «خاطرمان هست... بیاد می‌آورید، دوران طلایی کریو را بخاطر می‌آوردید؟ بخاطر می‌آورید با آن ژاپنی شیطان صفت، هایدوئی شریر، که بد سواحلمان حمله کرد چگونه جنگیدیم...» و دیگری جواب می‌داد: «بله... ولی سلسله نئی را بخاطر داشته باشید...» ولی هنوز برای درمان بیماری جهل و نادانی خیلی دیر نشده بود. به خدمت پیر مرد می‌رود، سخنان او را با دقت گوش می‌دهد و بخاطر می‌سپارد.

نوکرش که کت ابریشمی سیاهش را در دست گرفته و ایستاده بود با

نگرانی پرسید:

— آقا، پیاده که تشریف نمی‌برید؟

ایل‌هان جواب داد:

— چرا پیاده می‌روم.

پیشخدمت کت را گرفت و بعد از آنکه ارباب کت را پوشید بندهای
پهن آنرا روی شانه او بست و بار دیگر پرسید:

— آقا، لازم نیست در الزامان بیایم؟

— نه، ضرورت ندارد، هوا خوب است، می‌روم خبر تولد پسر دوم را
به پدرم بدهم.

— ولی آقا، این مژده را با کارتهای قرمز رنگی که به خدامشان
فرستادیم به ایشان داده‌ایم.

ایل‌هان آمرانه گفت:

— حرف مزین.

و چون بطرزی غیرعادی جواب داد، نوکر حس کرد که اربابش بی-
حوصله است بنا براین بی آنکه حرفی بزند تعظیمی کرد و او را تا جلو در
خانه مشایعت نمود. باز جلو در دوباره تعظیم کرد و چند دقیقه‌ای صبر کرد
تا ایل‌هان دور شد، سپس بی آنکه ایل‌هان بفهمد با فاصله به دنبال او روان
شد.

ایل‌هان در آن روز خنک بهاری که بر اثر تابش خورشید کم‌کم گرم
می‌شد قدم برمی‌داشت. در پیاده‌رو سنگفرش خیابان مردان و زنان سفیدجامه
در آمد و شد بودند. زنها آزادانه در خیابان در حرکت بودند. ایل‌هان
یکبار در سن نوجوانی همراه پدر به پکن رفته بود. آن‌سال پدرش را به
مأموریت محرمات‌های به‌چین فرستاده بودند تا باج و خراج را به امپراطور
چین تقدیم کند، ایل‌هان هم که سرکی پانزده‌ساله بود از پدر خواهش کرده
بود او را با خود ببرد. هنگام گردش در خیابانهای وسیع و پرگرد و خاک پکن
جز چند زن که دستفروشی و یا گدائی می‌کردند ندیده بود. روزی بانهایت
تعجب از پدر پرسیده بود:

— مگر چینی‌ها زن ندارند؟

و پدرش جواب داده بود: چرا، ولی زنهای آنها در خانه نمی‌مانند، در کشور... و پدرش مکشی کرده و خندیده بود و سپس با تأسف سر تکان داده بود که: «زنها از سرما زیادترند، داستان قدیمی شوهری را که تحت سلطه زنش بود بیاد می‌آوری؟»

بخاطر می‌آورد آنروز با پدرش برای صرف غذا در قهوه‌خانه‌ای نشسته بودند که پدر داستان شهرداری را که از دست زنش (که سرورخانه بود) در عذاب بود برایش تعریف کرده بود.

پدرش داستان را چنین تعریف کرده بود که: روزی شهردار تمام مردان شهر را جمع کرده و وضع و حال خودش را برای آنان توضیح داد. بعد از آنها خواست آنان که تحت سلطه زنشان بودند بروند و در سمت راست سائنی بایستند. همه جزیك تن بطرف راست سائنی رفتند. دیگران از اینکه آن يك نفر در سمت چپ سائنی مانده بود در حیرت شدند و شهردار زبان بدستایش او گشود که همه مردان باید چون او باشند و سپس از مسرد پرسید: «راز موفقیت خود را به ما بگوئید.» مرد که جثه‌ای کوچک داشت و فروتن می‌نمود بسا تعجب بدته پته افتاد که اصلاً نمی‌داند موضوع از چه قرار است و گفت که زنش دستور داده که از شلوغی پرهیز کند و او امر زنش را اطاعت کرده است. پدرش پس از تعریف کردن داستان نگاهی تند به او افکنده و گفته بود:

«البته من همیشه به فرمان مادرت بوده‌ام. وقتی که بداز بدتر می‌شود بخود می‌گویم که هنوز زنهای بدون ما نمی‌توانند باشند، چون ما هستیم که

راز خلقت بچه‌ها برای آنها داریم». و ایل‌هان از بی‌پرده سخن گفتن پسر خجالت کشیده و سرخ شده بود و پدر به او خندیده بود.

خاطراتش را مرور می‌کرد و تبسمی بر لب داشت که زنی دهاتی که کوزه‌ای روغن نباتی را بر سر حمل می‌کرد بر او بانگ زد: «جلو پایت را نگاه کن، خیال می‌کنی خدا هستی».

ایل‌هان با عجله خود را کنار کشید تا زن عبور کند و ضمن نگاهی اجمالی به چشمان سیاه و درخشان زن که با خنده و هشدار به او می‌نگریست نیم‌رخش را ستایش کرد. راستی هموطنانش چه زیبا بودند.

ایل‌هان بازرگانان ژاپنی و چینی را دیده بود. ژاپنی‌ها کوتاه‌تر از هموطنانش بودند و چینی‌ها پوستی تیره‌تر داشتند و موهائی سیاه‌تر و کلفت. هموطنانش چه آدمهای خوبی بودند و این چه بدبختی بود که در این باریکه کوهستانی و مورد طمع دیگران بودند. چه خوب بود اگر راحتان می‌گذاشتند تا به احلام و رؤیاهای خود پردازند، به موسیقی و شعر خود پردازند و گنج‌بری کنند. افسوس که ممکن نبود، اکنون که ملت‌های گرسنه مجاور استخوانهایشان را می‌لیسیدند، اکنون که تانگک بن‌ها عقب‌نشینی کرده و سوبن‌های شورشی بار دیگر پنهانی تهدید می‌کردند.

جلو دروازه جنوبی که بنام دروازه تشریفات مالی بود توقف کرد و از دروازه‌بان ساعت غروب خورشید را جویا شد، چون پس از غروب آفتاب دروازه را قفل می‌کردند و هیچکس - جز برای انجام کار رسمی - اجازه نداشت وارد و یا خارج بشود. دروازه‌بان، که چشم چپش لوچ بود و قاسمی بلند داشت، و روبه مغرب چمباتمه زده بود تا وقت را حدس بزند پرسید:

- آقا کجا تشریف می‌برند؟

ایل‌هان جواب داد که:

-- می‌روم پدرم را ببینم.

دروازه‌بان او را شناخت که از فامیل کیم است و به احترام نیزه‌اش را پائین آورد و گفت:

-- آنقدر وقت دارید که دو پیاله چای در حضور پدر محترمانه صرف

کنید.

ایل‌هان گفت: «مشکرم.»

پس از عبور از دروازه وسیع چون همیشه توقیفی کرد تا به پشت سر نظری بیفکند. این دروازه یکی از هشت دروازه شهر بود، همه دروازه‌ها برای آمد و شد باز بود، جز یک دروازه که قفل بود. این دروازه، دروازه‌ای بود که شاه می‌توانست در صورت بروز جنگ از آن فرار کند. از دروازه جنوب غربی برای بردن جنایتکاران به بیرون شهر و اعدام آنان استفاده می‌شد.

دروازه جنوب غربی بنام دروازه دهانه آب معروف بود. چون رودخانه‌ای از وسط آن جریان داشت، از این دروازه اجساد مردگان را برای دفن، عبور می‌دادند و فقط جسد پادشاهان را می‌توانستند از دروازه‌های دیگر هم عبور بدهند، اما اجساد مردمان عادی را بایستی از این دروازه بیرون می‌بردند. این دروازه از چوب ساخته شده بود و با رنگهای سرخ و آبی و سبزرنگ و طلاکاری شده بود. دروازه دو طبقه بود و برپایه‌های سنگی بلندی قرار داشت. طبقه اول وسیع‌تر از طبقه دوم بود. در دیوار چوبی طبقه دوم سوراخهایی برای تیراندازی تعبیه شده بود. سقف این طبقه سفالین و گنبدی شکل چون سقف قصرها و دروازه‌های پکن بود. ایل‌هان در بهجگی شنیده بود که این گونه سقفها برای گرفتن شیطانکها بهتر بودند، چون وقتی که شیطانکها هنگام بازی از سقف پائین می‌خیزیدند و به زمین می‌افتادند موزی بودند و وارد خانه‌ها می‌شدند تا مردم را ناراحت کنند و

موجب آزارشان بشوند. بخاطر می آورد هنگامی که پسر بچه سیزده ساله‌ای بود روزی از برج دروازه بالا رفته و در آنجا حروف اسمی قدیمی را که روی چوب‌کنده بودند دیده بود. اسم شاهزاده‌ای بود. دومین شاهزاده از سلسله کهن نبی شاهزاده جوان مثل همه پسر بچه‌ها به هوس یادگارنویسی افتاده و نام خود را روی سطح صاف چوب‌کنده بوده است. یادش آمد که او هم به همان هوس شاهزاده جوان مبتلا شده و به سرش زده بود که نام خود را زیر نام شاهزاده حکاکی کند اما تنبلی موجب تأخیر در این کار شده و بعد هم که سرش را بالا گرفته سرباز قراول را روبه‌روی خود دیده و ترسان از نگاه خصمانه او فرار را برقرار ترجیح داده است.

از سیاحت در خاطرات گذشته بازگشت و رو بدسوی کوهستان نهاد، به آرامی در جاده پرترد و خاک و سنگفرش قدم برمی‌داشت درحالی که نوکرش دورادور و مخفیانه از پی او روان بود.

شهر در دره‌ای بدطول دوسه میل گزرده و دور تا دور آنرا کوهها احاطه کرده بودند. اینجا، این شهری که اطرافش را کوههای خشک نوک تیز احاطه کرده بودند بای تخت‌کشورش و قلب تپنده ملتش بود. در سوی دیگر بر فراز قلل ثلاثه که مرتفع‌ترین قله‌های کوهستان بشمار می‌رفتند، هنوز رشته‌های سفید برف به چشم می‌خورد. حصار شهر از دروازه غربی معروف به دروازه محبت شروع می‌شد و با پیچ و خم خوردن در دامنه جبال جنوبی و کهسار شمالی بدطرف مشرق امتداد یافته به دروازه اشرف مخلوقات منتهی می‌گشت.

دروازه محبت سزاوار این نام بود چون چینی‌های قدرتمند، بسا قدرتمندی ولی مهربان، از غرب آمده بودند. ولی دروازه اشرف مخلوقات چه نام بی‌مسمائی بود. زیرا سیصد سال پیش از سمت مشرق یعنی ژاپن، هایدوشی بدکار، آن روستائی احمق خونخواره این شهر هجوم آورده و از

این دروازه گذشته بود.

به آهستگی قدم برمی داشت تا از زیبایی های بهاری درحومه شهر لذت ببرد. در امتداد جاده های باریک روستائی، زنان و کودکان به چیدن سبزی های تازه مشغول بودند. سبزی هایی که سرتاسر زمستان طولانی را به شوق آنها با سبزیجات خشکیده به سرآورده بودند. آنطرف مزارع کوهسار خاکستری پوشیده از انبوه خوشه های آزاله به سرخی می زد. مردم حتی روی کوهها در جستجوی غذا بودند؛ در جستجوی ریشه های گل استکانی که پس از خرد کردن و کوبیدن و جوشاندن آنها را با سس سویا و دانه های سیام مصرف کنند، ساقه های لطیف کله ماتیسای وحشی که بعنوان چاشنی برنج و سوپ مورد نیاز بود. با دیدن این منظره به یاد مادرش افتاد و هنرهای خانهداری او. درست است که سونیا خانه دار و زرنگ است اما مادرش چیز دیگری بود؛ از آن کدبانوهای قدیمی؛ اومحال بود که برود و چنان قالب بزرگ پنیرگیاهی را از بازار بخرد. مادرش مرکز فعالیت در خانه بود و او در زمان بچگی همیشه به دامن مادر می آویخت و دستهای کوچکش را در دانه های سویا که شب در آب خیسیده بودند فرو می برد و در گرداندن چرخ برای خرد کردن دانه ها و شیر کشیدن و جوشاندن و دلمه کردن و خواباندن آنها در نمک و گرفتن آب و سپس تکه تکه کردن آنها به مادرش کمک می کرد. طرز تهیه پنیر را برای سونیا گفته بود اما سونیا با خودسری دادزده بود که: «امروز همان درست کردن کیم چی کافی است و باید اجازه بدهد تا پنیر نباتی را از بازار بخرند». با وجود این ایلان به اعتراض گفته بود:

— بهترین پنیر، پنیر خانگی است، و بهترین سس - سس سویای مادرم...

فکر کردن به سس سویا در آن هوای لطیف بهاری اشتهايش را تحريك كرد. مادرش دانه‌های نباتی را می‌جوشاند تا نرم شوند بعد آنها را در هاون چوبی قدیمی می‌کوبید، هاونی که از تنهٔ میان تپه‌ی درختی درست شده بود، با دسته‌ای چوبی که از هردو سرش برای کوبیدن استفاده می‌کردند. دانه‌ها را می‌کوبید تا بشکل خمیری نرم درمی‌آمدند، سپس خمیر را بشکل گلوله‌هایی درمی‌آورد و در زنبیلی حصیری می‌گذاشت و آن‌را از سقف می‌آویخت.

هنگام بهار، در روزی چون امروز، زنبیل را پائین می‌آورد، چند گلوله برمی‌داشت و برای مصرف خرد می‌کرد و در آب داغ با فلفل سرخ خیس می‌نمود ... دریفا، که دیگر موزهٔ چنان غذاهای خانگی را نخواهد چشید.

مادرش سال اول ازدواج او مرده بود و اولین نوه‌اش را ندیده بود، و در لحظهٔ واپسین این افسوسش بود که: «نوه‌ام را نخواهم دید.»

به مادرش فکر می‌کرد و آرام و متین گام برمی‌داشت، روز روشن و هوای خوب ده را فراموش کرده بود. هنوز خیلی به غروب مانده بود که از پلی که بر روی رودخانهٔ کوچکی در نزدیکی خانه پدرش بود گذشت. در حاشیهٔ رودخانه زنان رختشوی روی زمین زانو زده بودند و لباسهای سفید را روی سنگهای صاف می‌کوبیدند، صدای ضربات چوبهای آنان در هوای زلال بهاری آهنگی موزون داشت. دیدن منظرهٔ دوست داشتنی و زیبای ده و فضای آرام آن دلش را غرق نگرانی کرد که آیا زندگی به همین آرامی می‌تواند ادامه داشته باشد؟

همینکه وارد اطاق شد پدر قلمش را بر زمین گذاشت. اگر چه ورود ایل‌هان را به او اطلاع داده بودند ولی پیرمرد تا لحظه‌ای که سایهٔ او را روی میز کوتاهی که پشت آن مشغول نوشتن بود ندیده بود سرش را بالا

نگرفت.

ایل‌هان احترامات شایسته را بجای آورد و پدرش با خم کردن سر به اوجواب داد و به تشکجهای اشاره کرد. ایل‌هان بر تشکچه نشست و مستخدمی کتش را از او گرفت. پیرمرد ابروان سفید چون برفش را بالا برد و به پسرش نگاهی کرد و گفت:

— هان، کجا بودی؟ مگر قرار نبود به دربار بروی؟

— پدر، خودم آمده‌ام به عرضتان برسانم که دومین نوه شما سالم است و مشغول شیرخوردن. پیرمرد فریاد زد:

— خبر خوبی، چه خبر خوبی.

و بابا بخندی چسروکهای صورت پژمرده‌اش حالت عمودی یافت و ریش کوچک و سفیدش روی چاندانش تکان خورد. ایل‌هان ادامه داد:

— بله، همانطور که اطلاع دارید دیروز پیش از ظهر به دنیا آمد، پسرى قوی و خوش ترکیب است، کمی کوچکتر از پسر اولی، کاملاً خوش ترکیب است. یعنی...

نقص گوش بچه بیادش آمد و کمی مکث کرد. پدرش که منتظر مانده بود سرانجام پرسید:

— خوب؟

— گوش چش مختصر نقصی دارد، نقص کوچکی است ولی...

پیرمرد با قاطعیت گفت:

— تا بحال هیچ کس از فامیل کیم معیوب نبوده. این نقص باید از طرف همسرت، از فامیل پاك، باشد.

ایل‌هان دلش می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند، تقریباً برخلاف میل پدر ازدواج کرده بود، پدرش قلباً فامیل ثبی را بر فامیل پاك ترجیح می‌داد، ولی در آن زمان دختری متناسب با سن و سال ایل‌هان در

فامیل نمی نبود. پدر دستش را به علامت فرمان سکوت بالا برد، سپس در حالی که به ریش تنگ و کم پشت خود دستی می کشید گفت:

— مثلاً، هرگز نشنیده ام کسی در فامیل نمی معیوب باشد. تا امروز هوش و استعداد سرشار همراه با زیبایی جسمانی از مشخصات فامیل نمی بوده است. فامیل نمی تنها دانشمند نبودند، مثلاً این (با انگشت به کف اطاق زد) این اندول را که می بینی فقط برای راه رفتن بر آن کف اطاق درست نشده بلکه برای حرارت...

ایل هان با حوصله به آنچه که بارها شنیده بود گوش فرا داد. پدرش از اختراعات سلسله نمی می گفت. مثلاً از اندول کف اطاق که اکنون دیگر در هرخانه ای دیده می شد و در اطاق مجاور آشپزخانه حدود یک پا بالاتر از کف آشپزخانه قرار داشت... از اجاق آشپزخانه پنج لوله دودکش از میان دیوار می گذشت و به اطاقی که اندول بود می رسید. لوله های دودکش از گل رس و قلوه سنگهای صاف درست شده بودند و بین تخته سنگها و روی آنها را ابتدا با لایه ای از شن و آهک و سپس با سیمان زیاد می پوشانند، سپس روی سیمان ورقه های کاغذ می کشیدند و آخرین لایه کاغذ محکم و با دوامی بود بنام جانگک پن که از خمیرچوب توت فرنگی درست می شد. سپس روی کاغذ جانگک پن را با تفالۀ خشک شده دانه های روغنی و پهن گاو آب کرده، می پوشانند، البته باریختن این مواد کف اطاق کمی زرد رنگ می شد ولی صاف و نرم بود و تمیز کردنش آسان.

ایل هان می دانست همینکه پدرش تعریف و تمجید از اختراع آندول را تمام کند نوبت به تعریف و تحسین از کشتی های لاپشتی دریادار نمی می رسید، کشتی هایی که بوسیله آنها هایدوسی را از کره بیرون رانده بودند. همینطور هم شد چون پس از آن به ایراد نطقی پرداخت، دانشمندان، جالب، و دلپذیر درباره تاریخ کشورش. ایل هان بدخوشیات روحی پدرش آشنا

بود. پیر مرد، هنرمندی بزرگ بود که تأثیر با نداشتن او مقبوض شده بود. می دانست پدرش وقتی که از گذشته سخن می گوید برقی آشنا در چشمانش ظاهر می شود، سپس لحظه ای طولانی بی حرکت می نشیند، بعد پشتش را راست می کند و صاف می نشیند و صورت لاغرش را نقاب نامحسوسی از نجابت و برتری می پوشاند، دست راستش مثل اینکه سلاخی در دست گرفته بالا می برد و با این ژست به صحبت می پردازد. وقتی که سخن از گذشته را شروع می کند حتی طنین صدایش عوض می شود؛ طنین صدایش چون آوایی می شود که از خنجره قوی جوانی بیرون آید.

بدین ترتیب سخنرانی او تادم دمای غروب طول کشید، تا سرانجام به داستان دریاسالار نبی پرداخت و اینکه چگونه دریاسالار کره را از شر ژاپن نجات داد و نتیجه گرفت: «ما، قبیله نبی یا کیم، شکست نخوردیم، ما هرگز شکست نخواهیم خورد». و با مثنهای گره کرده بر میز صاف و کوتاه کوبید، ایل هان با لحنی شیطنت آمیز پرسید:

— پس شما طرفدار سوین هستید؟

پیر مرد خندید که: «شما جوانها خیلی شیطان هستید. نه، نه، من يك محقق، تانگ بن، و در نتیجه مرد صلح، من از دامن مادر آموخته ام...» در این هنگام چشمها را بست و به آرامی این شعر قدیمی را زمزمه کرد:

یاد، دست ندارد، ولی همه درختان را تکان می دهد.

ماه، پا ندارد، ولی آسمان را در می نوردد.

ایل هان پرسید: «پس لزومی ندارد از سوین وحشت داشته باشیم؟» پیر مرد لبهایش را جمع کرده و در جوابش گفت:

— من همچو چیزی نگفتم. سوین ها دانشمند نیستند و لزومی هم ندارد

که دانشمند باشند. ما به هردو احتیاج داریم. برای هنر و علوم استعداد لازم است و سوبین‌ها آنرا ندارند».

در این هنگام با دست به پیشانی بلندش زد و پس از آنهمه سخن گفتن بعلامت اینکه دیگر از دیدار پسر سیر شده چشمهایش را بست.

ایل‌هان که متوجه شد سر پدر در گریبان فرو رفته از جای برخاست و به آرامی از اطاق بیرون آمد.

از خانه پدر خارج شد، طولی نکشید، حدود یکساعت بعد در هوای تاریک و روشن، نزدیک دروازه‌های شهر رسید. از دور گروهی را دید که جلو دروازه جمع شده و داد و بیداد راه انداخته بودند. با قدمهای شمرده جلو رفت و همینکه به دروازه رسید حدود بیست سی نفر سوبین را دید که با چوب و نیزه به دروازه می‌کوبیدند. جمعیت چنان مشغول بودند که متوجه او نشدند. جمعیت بیهوده برای شکستن در دروازه تقلا می‌کردند. در چوبی و سنگین بود، قطعات آهن در آن بکار رفته بود و از پشت بر آن قفل زده بودند میله‌ای آهنی بکلفتی بازوی یک مرد پشت آن گذاشته بودند. ایل‌هان نهیب زد که:

— برادرها چه می‌کنید؟

همه دست نگهداشتند و برگشتند و به او چشم دوختند. سردهسته گروه قدم جلونهاد و گفت:

— آن نگهبان لغتی همینکه دید نزدیک می‌شویم دروازه را برویمان بست، در صورتیکه هنوز خورشید غروب نکرده بود.

جمعیت بتدریج دور ایل‌هان جمع شدند و ایل‌هان شعله‌های غضب را در چشمان ایشان دید و زمزمه آنها را شنید که: «تائنگ بن... تائنگ بن...»

ایل‌هان بملایمت گفت: حق باشما است: دروازه را زود بسته‌اند.

— حق با شماست، دروازه را زود بسته ند، من این موضوع را به
دربار گزارش می‌کنم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، پس از آن رهبر گروه با صدائی که هنوز
خشمگین می‌نمود گفت:

«ما به کمک تانگ بن احتیاجی نداریم، خودمان در را خرد می‌کنیم
و فرو می‌ریزیم.» و بار دیگر بطرف دروازه هجوم بردند و ایل‌هان را در
آن میان هل دادند و او برای اولین بار در طول عمرش بوی بد عرق تن
حیوان نر را حس کرد. لرزشی از ترس و نوعی کمرختی و سردی در رگهایش
دوید.

در این هنگام نوکرش را دید که از بین جمعیت بسختی راه باز می-
کند و جلو می‌آید. ایل‌هان متوجه شد که نوکر از دستورش سرپیچی کرده
و در تمام طول راه او را تعقیب کرده بود و اکنون ایل‌هان از کار او خوشحال
بود. نوکر به او رسید و گفت:

— ادباً من نگهبان دروازه را می‌شناسم به دریچه دروازه می‌زنم
و اسم شمارا می‌گویم، مطمئنم همینکه بفهمد شما اینجا هستید اجازه ورود
می‌دهد.

و با گفتن این جمله بکنار دریچه رفت و با سنگ ریزه‌ای که از جاده
برداشته بود با آهنگی خاص در را کوبید. لای در کمی باز شد و نوکر
به درون رفت و لحظه‌ای نپایید که ناگهان درهای بزرگ دروازه باز شدند
و همه سربازها یکباره به درون ریختند.

وقتی که سربازان خود را از روی زمین جمع وجود می‌کردند ایل‌هان
بی آنکه کمی او را ببیند آهسته از کنار سربازان عبور کرد و براه خود
ادامه داد در حالیکه نوکرش هم ساکت و آرام به دنبالش روان بود.

بنهار به نرمی به تابستان می‌گرایید، سونیا از بستر زایمان برخاست و بار دیگر جای خود را در خانه پر کرد. همه چیز دوباره بود، پستانهایش پر شیر بود و نوزادش رشد می‌کرد. خلق و خوی پسر بزرگتر اکنون که مادر بار دیگر بسوی او برگشته بود بهتر شده بود. یکروز صبح که هوا خوب بود پسرش دست او را چسبیده بود و در باغ توت‌گردش می‌کردند که متوجه شد درختان توت پراز برگهای سبز شده بودند، برگها هنوز تازه و لطیف بودند و در کار رسیدن و آماده شدن برای کرم ابریشم‌هایی که سونیا در خانه نگهداری می‌کرد. تنها سرگرمی سونیا نگهداری کرم ابریشم بود. کار ابریشم‌بافی در خارج شهر و در املاک خانوادگی بوسیله کشاورزان انجام می‌شد، ولی سونیا از بچگی به هنر ابریشم‌بافی علاقه داشت. اواز آن زمان که تخم‌ها بزرگ‌تر از يك توك قلمی که روی کاغذ بگذارند نبودند و تا وقتی که در پیله خود تار می‌تیدند و تا آخرین لحظه که تارهای زیاد ابریشم را روی دست می‌انداخت در کار کرم‌ها نظارت می‌کرد. و اگر چه ابریشم‌بافی در ده انجام می‌گرفت سونیا در خانه کارگاه کوچکی داشت و همه ساله با کمک خدمتکارانش به ابریشم‌بافی می‌پرداخت. این کار برای سونیا يك وظیفه بشمار می‌رفت چون حتی ملکه هم بنا بر سنت ملی بایستی به پرورش کرم می‌پرداخت و سهم خود را در این مورد انجام می‌داد، همان‌طور که شاه مجبور بود در کشت شلتوك شرکت کند.

آن روز صبح که هوا آفتابی و ملایم بود سونیا به اتفاق پسرش در زیر درختان توت قدم می‌زد، برگهای تازه آنها را لمس می‌کرد و مزه آنها را می‌چشید، برگها هنوز کلفت و گس نشده بودند، ولی نباید فرصت را از دست داد، باید هر چه زودتر دست بکار شد. به پسرش گفت:

«شازده پسر امروز باید ترتیب پیله‌ها را بدهمیم.» و با او بکارگاه رفت، تخم کرم‌ها را در آنجا در طول زمستان روی یخ نگهداری کرده بودند

تاجایشان گرم نباشد و قبل از رسیدن بر گهای توت تخم گذاری نکنند. سونیا به خدمتگزارانش دستور داد سبدهای بزرگی را برای جادادن پيله‌ها آماده کنند. خدمتکاران دست بکار شدند و پسرک که بین دست و پای زنان از اینجا به آنجا می‌دوید یکباره با اشتیاق فریاد برآورد که:

— می‌خواهم کرمها همین حالا از تخم بیرون بیایند.
سونیا خندید که:

— آنها هنوز تخم هستند. باید تخمها را در جای گرمی بگذاریم، بعد رشد می‌کنند و وقتی که پوسته‌ها برایشان خیلی کوچک شد بیرون می‌آیند.

تخمها را در جای گرمی گذاشتند و پس از چند روز کرمها از تخم بیرون آمدند، در حالیکه پسرک روزی صدبار از وضع آنها می‌پرسید، هزاران کرم که هر کدام بیش از یک هشتم اینچ طولشان نبوده و کلفتی آنها به ضخامت یک نخ ابریشم بود. خدمه، کرمها را با ملایمت و دقتی خاص روی برگ توت‌هایی که ته سبدها ریخته شده بود گذاشتند. خدمه سه‌شنبه روز متوالی و هر سه ساعت یکبار به این موجودات کوچک غذا می‌دادند. سونیا شبها در ساعتی که ایل-هان غرق خواب بود از بستر برمی‌خاست و برمی‌دروشنی نور ماه به حیاط خلوت می‌رفت تا به وضع کار کرمها، رسیدگی کند. کرمها پس از سه روز تغذیه برای استراحت آماده شدند و تارهایی به نازکی تار مو به دور خود پیچیدند که فقط سرشان را از تارها بیرون و بالا نگه داشته بودند. بزودی رنگ کرمها عوض شد. سونیا به پسرش گفت:

«می‌بینی کرمها دارند لباس خواب می‌پوشند.» کرمها همچنان که سرشان را بالا نگه داشته بودند یکی دو روز خوابیدند. سونیا و پسرش منتظر ماندند. پسرک پرسید:

«— اینها بعد چه کاری کنند؟» او در مدت این چند روزه از حاضر شدن سردرس امتناع کرده بود، جز به کرمها و کار آنها به چیز دیگری توجه نداشت.

کرمها برایش موجودات افانه‌ای و اسرارآمیزی بودند، همانطور که برای سونیا اسرارآمیز شده بودند. سونیا نمی‌توانست در کنار فرزند شیرخوارش استراحت کند، با عجله و بدون صرف وقت به بچه شیر می‌داد و او را به پرستار می‌سپرد و خود بدکارگاه برمی‌گشت.

— تازه پوست برتشان کوچک شده، حالا وقت آن رسیده که پوست بپندازند، بعد همانطور که در خواب هستند پوست نوی برتشان می‌روید. بچه با حیرت پرسید: «منهم روزی پوست می‌اندازم؟»

سونیا خندید که: «نه، پوست توطوری است که، کش می‌آید.» و در این هنگام صدای پای ایل‌هان را که به آنجا می‌آمد شنید. اگرچه پرورش کرم ابریشم مورد علاقه و کارزنها بود و ایل‌هان تظاهر می‌کرد که بدان توجهی ندارد ولی چند بار به کارگاه آمده بود تا کار و فعالیت کرمها را تماشا کند و مراحل زندگی را که کرمها سمبل آن بودند از نزدیک ببیند، ایل‌هان به سؤال پرسش جواب گفت که:

— تو هم رشد می‌کنی و پوست برایت کوچک می‌شود و بعد پی‌درپی پوست می‌اندازی اما خودت نخواهی فهمید. تونسا خود آگاه تغییر می‌کنی و مردی بلندقد و قوی می‌شوی و بر صورت و بدنت مومی روید، بعد، هم از جهت ظاهر و هم از لحاظ درون، یک مرد می‌شوی.

بچه با دقت به سخنان پدر گوش داد، سپس لبهایش را برچید و بغضش گرفت و با صدائی ظریف پرسید:

— چرا باید روی صورت و بدنم موی روید؟

سونیا بانگ زد:

— او را می‌ترسانی.

و پسر را در آغوش گرفت و گفت:

— گریه مکن کوچولوی من، روزی می‌رسد که دلت بخواهد مردی

شده باشی، مرد شدن و قوی و جوان بودن و صاحب بچه شدن چیز خوبی است.

اشك كودك بند آمد و با فكر تازه ای كه به خاطرش گذشت، پرسید:

— خوب، مادر بچه كه خواهد بود؟

سونیا گفت:

— ما، مادر بچه را برایت پیدا می کنیم.

و از بالای سر كودك نگاهش بانگاه ایل هان تلاقی كرد، نگاهی كه سونیا

دلباخته اش بود.

باری، كرمهای ابریشم روزی چهار بار تغذیه شدند و بعدی چاق شدند كه پوستشان تنگی كرد و چهار بار خوابیدند و پوست انداختند. سرانجام بسا چنان حرص و اشتیایی برگهای توت را خوردند كه درختها لخت و بی برگ شد و كرمها بقدری رشد كردند كه هنگام جويدن برگها، صدای جويدنشان حتی در حیات خلوت شنیده می شد. در طول این مدت هیچ مرد وزنی اجازه نداشت در نزدیکی لانه كرمهای ابریشم پیم بکشد، آخر دود تنباكو باعث تلف شدن آنها می شد.

در تمام این مدت سونیا دورو بر كرمهای ابریشم می پلکید و باز مرمة محبت آمیزش آنها را «مخلوقات عزیز و استثنائی» می نامید.

و سرانجام كرمها به رنگ سفید نقره ای درآمدند، رنگی زلال و روشن. اکنون هنگام آن رسیده بود كه به تنیدن پيله پردازند و سپس تبدیل به پروانه شوند. سبدهائی را كه از پوشال برنج كشان پوشیده بود آوردند و بافندگان كار خود را شروع كردند و با حرکت سرهای خود به این سوی و آن سوی الیاف ظریف ابریشم را با ترتیب منظمی تنیدند، و با این حرکات پيله های ابریشم را ساختند و در درون پيله ها بافندگی را تا جائی ادامه دادند كه هر پيله لانه ابریشمین نرم و متحكمی شد از تارهای ظریف هزاران فوتی، و هر كرم چون مغز باد می در میان این پوسته. اکنون هنگام آن رسیده بود كه بهترین و درشت ترین پيله ها را برای تخم گیری سال آینده جدا

کنند و با صرف نظر کردن از ابریشم این پيله‌های درشت، به مغز بادامها مجال دهند تا پيله را سوراخ کرده و بشکل پروانه از آن خارج شده و روی ورقه‌های کاغذ شروع به تخم ریزی کنند و هر کرمی پیش از مردن چهار عدد تخم بریزد. اما پيله‌های دیگر را در آب جوش ریختند تا لایه‌ای که تارها را به هم چسبانده است در آب حل شود و رشته‌های ظریف قابل باز کردن و تاییدن گردد.

سونیا حتی از پيله‌های سوراخ شده هم استفاده می‌کرد، به خدمه دستور می‌داد آنها را بجوشانند و پوسته‌های کرمها را از آنها جدا کنند و پيله‌ها را خشکانده و به صورت کپه‌های کوچک ابریشم در آورند، این ابریشم خرده‌ها را بین رویه و آستر لباسهای زمستانی جامی دادند تا لباسها را گرم و نرم کند. با این روشها سونیا وسایل خانه را تهیه می‌کرد و با خلوصی آداب و رسوم قدیمی را حفظ می‌کرد. خسانواده چنان زندگی می‌کردند که گویی صلح و آرامش حتمی و زندگی جاودانی است ایل‌هان در عین حال که مواظب حرکات سونیا بود که در قالب همسر محبوب او و مادر دلسوز همه اهل خانه به کلیه امور خانه رسیدگی می‌کرد جرأت نمی‌کرد تا روزی که مجبور نشده است او را از دنیای خارج از خانه با خبر کند.

... باین طریق روزهای درخشان و باشکوه بهاری یکی پس از دیگری سپری شد. باران‌های بموقع بارید و آن سرزمین کهن پر از گل‌ها و سبزه‌های نورسته شاداب گردید. مردم خود را برای عیدتانو آماده می‌کردند. ثانو، جشن بهاری بود که همه ساله در روز پنجم از پنجمین ماه قمری بر گزار می‌شد، اگر چه ایل‌هان در ایام بر گزار می‌شد این جشن خیلی به زحمت و دردسر می‌افتاد. آخر سونیا که بانوی هنرمند و صاحب ذوقی بود و طبق سنتی ملی مقارن فرا رسیدن این ایام به خانه تکانی و تعمیر و تجدید بعد از فصل زمستان می‌پرداخت، کاغذ دیواری- های کهنه و حتی کاغذهای روی اندول را عوض می‌کرد. ایل‌هان همه ساله به سونیا اخطار می‌کرد که به کتابخانه اودست نزنند و کاری نداشته باشد، سونیا هم

به حکم علاقه‌ای که به شوهرش داشت دستور او را اطاعت می‌کرد و غرولند خدمه خانه را ناشنیده می‌گرفت و می‌گفت: «باید صبر کنیم تا روزی او را به دربار احضار کنند، آنوقت یواشکی به کتابخانه‌اش می‌رویم و قبل از آنکه به خانه برگردد مثل جادوگران همه چیز را تمیز و مرتب می‌کنیم.»

این حيله هميشگي سونيا بود. هنگامی که خانه شلوغ و رفت و آمد زیاد بود ایل‌هان خود را در میان کتابهایش محصور می‌کرد. همینکه کار رفت و روب تمام می‌شد زن‌ها به شستوی لباسهای خود مشغول می‌شدند و سپس به نظافت بچه‌ها و خود می‌پرداختند. در همین فصل بود که پس از پایان زمستان زن‌ها توجه مخصوصی به موی سر خود می‌کردند. آنها شیره گیاه چانگک پو را در طشت‌هایی می‌ریختند و موی خود را با آن می‌شستند. شیره چانگک پو پاک‌کننده بود و عطری بسیار دلپذیر و نادر بر جای می‌گذاشت. زن‌ها پس از خشک کردن گیسوان بلند و پر پشت‌شان بر گهای چانگک پورا لای موها و پشت گوش خود می‌گذاشتند، زنانی که مثل سونيا درسی نخوانده بودند عقیده داشتند که گیاه چانگک پو از بیماریهای موسمی تابستان پیشگیری می‌کند. ولی سونيا تحت تاثیر شوهرش می‌گفت که به این حرف‌ها عقیده‌ای ندارد، اگر چه واقعا نمی‌دانست که به چه چیزهایی معتقد است.

جشن تانوزمان شادی و آزادی بود، تانومراسم بهاری هزاران ساله‌ای بود که حتی در دوره‌های ماقبل تاریخ هم جشن گرفته می‌شد، و سونيا اگر چه شوهر و فرزند داشت شور و نشاط دخترانه خود را حفظ کرده بود. در ایام جشن در بازی تاب خوردن که مختص روز عید بود شرکت می‌کرد. ایل‌هان که از علاقه همسرش به این بازی خبر داشت دستور داده بود خدمتگزاران طبق معمول هر ساله از درخت بزرگ نخلی که در ضلع شرقی حیاط بود طنابی بیاویزند و تابی برایش درست کنند و خودش روز عید به تماشای سونيا که با خدمه خانه تاب می‌خوردند می‌نشست. سونيا بلندتر از همه تاب می‌خورد،

هنگام تاب خوردن دامن سرخ و موهای بلندش که آنها را تازه شسته و روبان را از دور آنها باز کرده بود بادی خورد. دل ایل‌هان از چرخیدن او در میان زمین و هوا می‌لرزید که اگر روزی طناب پاره شود و سونیا نقش بر زمین گردد چه می‌شود؟ ولی هیچوقت طناب پاره نشد و ایل‌هان هم بخود تلقین می‌کرد که طناب هرگز پاره نمی‌شود.

با وجود این وقتی که جشن تمام شد ایل‌هان دست‌روداد تاب را باز کردند و شب هنگام سونیا را بارها با هیجان‌سی تازه و چنان محکم در آغوش فشرد که سونیا حس کرد در میان بازوان او زندانی شده، گرچه زندانی عشق بود فشار بازوان او را نتوانست تحمل کند و فریاد برآورد:

— آخ خفه شدم.

ایل‌هان کمی او را رها کرد، سونیا در میان بازوان او آرامید و سرانجام پرسید:

— چرا اینقدر ساکتی؟ من ناراحت کردم؟

— نه، چطور تو میتوانی ناراحت کنی؟ من نگران زندگی خوشمان هستم.

سونیا که معنی گفته او را نفهمیده بود تکرار کرد: «نگران هستی؟»

— تا کی ممکن است وضع حاضر دوام داشته باشد.

سونیا با شادمانی گفت: «البته دوام خواهد داشت، تاروژی که بعیریم دوام خواهد داشت.»

راستی چرا سونیا از مرگ سخن گفت؟ نوک زبانش بود که علیه این فکر که ممکن بود بعیرند فریاد بکشد ولی سکوت کرد و چیزی نگفت. مرگ چیزی بود که از آن وحشت داشت، نه از مرگ شیرین و آرام که پایان یک زندگی طولانی بود، بلکه از اجل غیر طبیعی و مطلق که بیرون از چهار دیواری خانه به انتظار نشسته بود، با وجود این فاصله بین افکار او و سونیا

چیزی نبود جز همان دره عمیقی که جهان زن و مرد را از یکدیگر جدای کرد، فاصله‌ای که نه هیچ پلی بر آن ساخته شده است و نه هرگز می‌تواند ساخته شود. همه هوش و حواس ایل‌هان متوجه زندگی اجتماعی بود و آنچه در چهار دیواری خانه می‌گذشت برایش در درجه دوم اهمیت قرار داشت. مسائل داخلی خانه و غم و شادیهایش شعبه باریکی از مسیر زندگی او بشمار می‌رفت. خانه و آنچه را که در چهار دیواری آن می‌گذشت به سونیا سپرده بود و شبانگاه وقتی سونیا گله می‌کرد که چرا به حرفهایش اهمیتی نمی‌دهد لبخندی می‌زد و می‌گفت:

— می‌دانم که خودت همه کارها را خوب رو برآه می‌کنی.

و سونیا این جواب نرم را نمی‌پذیرفت و می‌پرسید:

— اگر بنا باشد به فکر ما نباشی پس به فکر چه هستی؟

— مناسبتر از این ساعت شب وقتی برای طرح موضوعی بدین طول و تفصیل پیدا نکرده‌ای؟ و با گفتن این جمله برای اینکه فکر سونیا را از موضوع منحرف کند، می‌پرداخت. بد مسائل عشقی.

باری، روزهای گرم و شپهای خنک تابستان سپری شد. ایل‌هان چنان به موضوعهای مغشوش و درهم پیچیده زمان مشغول بود که حساب روز و ماه از دستش در رفته بود. یکروز صبح که تنها در بستر، دیر از خواب چشم گشود و عطر تند پائیز را از بوی کلم‌های تازه بریده شده حس کرد. آیا باز وقت کیم‌چی درست کردن برای زمستان فرارسیده بود؟

از بستر برخاست و از پنجره بیرون را نگاه کرد. بله، کلم‌ها و کرفسها را در وسط حیاط کپه کرده بودند، لابد روز پیش آنها را از مزرعه آورده بودند. دهنر از کلفتها کلم‌ها را در طشتهای آب نمک می‌شستند و دو کلفت دیگر ساقه‌های سفید و دراز ترها و کرفسها را از گل ولای پاک می‌کردند، در حالیکه دو مستخدم دیگر آنها را خرد می‌کردند. سونیا پیش‌بند آبی رنگی روی لباسش بسته و پشت میزی که در آن هوای لطیف بامدادی در صحن حیاط گذاشته بودند

مشغول مخلوط کردن ادویه کیم چی بود، فلفل قرمز تند، زنجبیل تازه کوبیده شده. پیاز، شیر، و گوشت پختد و کوبیده شده گاو را با هم مخلوط می کرد. این مخلوط درست مطابق میل و سلیقه ایل هان بود و منطق با فرمول تهیه کیم چی در فامیل کیم. به یاد ایل هان آمد که در نخستین سال ازدواجشان سونیا کیم چی را به روش فامیل خودش، فامیل پاک، درست کرده بود، ترکیب بی مزه ای که به ذائقه او خوش نیامده و آن را عقب زده و چوبهای غذاخوری را بر زمین گذاشته و به سونیا سفارش کرده بود که :

— مادرم را دعوت کن بیاید و طرز کیم چی درست کردن را یادت بدهد و سونیا بانگاه خشم آگینی جواب داده بود که: «من نمی توانم کیم چی خانواده شمارا بخورم، دهانم را آتش می زند.»

و او هم غریبه بود که: «خوب، کیم چی فامیل پاک نوش جان خودت باشد، خودت بخور، من همان کیم چی مادرم را دوست دارم و از او خواهم خواست که درست کند و برایم بفرستد.»

سونیا ظاهراً تسلیم نشده بود، ولی سال بعد ایل هان متوجه شده بود که طرز کیم چی پختنش را عوض کرده، و به سبک خانواده کیم کیم چی درست کرده بود، و اکنون از آن سال به بعد ایل هان وقت کیم چی درست کردن آنرا امتحان می کرد، به حیاط می رفت و اولین لقمه را می چشید...

لبخندی زد و برای رفع خواب آلودگی دهن دره ای کرد، حمام کرد و لباس پوشید و پس از آماده شدن برای آنکه گشتی بزند به حیاط خانه رفت. در آنجا بود که سونیا باردیگر به تکرار شکوه های همیشگی خود پرداخت که: «او اصلاً به فکر خانه و خانواده اش نیست.» کلفتها با ورود او سکوت کرده بودند، آنها حتی سرشان را هم بلند نکردند و چنین بنظر می رسید که گفتگوی ارباب و خانم ارباب را نمی شنوند. ایل هان کیم چی را چشیده و آنرا پسندید. سونیا که چشمش به کارد تیز و باریکی که با آن ادویه کیم چی را خرد می کرد

بود گفت :

— مثلاً حالا امروز صبح کجا میروی؟ هرروز صبح بعد از ناشتائی میروی و دیگر تا گرگ و میش غروب تورا نمی بینیم، هیچ وقت هم به من نمی گوئی کجا بوده ای یا فردا دوباره به کجا خواهی رفت.

— امشب وقتی به خانه برگشتم همه چیز را برایم می گویم. حالا زود باش ناشتائی ام را بده و بگذار بروم.

لحن تند او سونیا را تسلیم کرد، یکی از کلفتها را صدا کرد و کار خود را به او سپرد که به انجام برساند، دستهایش را شست و به دنبالش وارد ساختمان خانه شد. ایل هان طبق معمول درسکوت و آرامش صبحانه اش را که عبارت از سوپ برنج و غذاهای نمک سود بود صرف کرد. سونیا بچه هارا از او دور نگاهداشت، پسر بزرگتر را به معلمش و پسر کوچکتر را که اکنون شروع به چهار دست و پا رفتن کرده بود به دایه اش سپرده بود، سونیا بچه هایش را تا شش ماهگی، تا آن زمان که خطرات اولیه عمر را پشت سر بگذارند شیر می داد و سپس آنها را به دایه می سپرد، دایه که زنی دهاتی و تندرست بود تاسه سالگی که بچه ها غذا خور می شدند به آنها شیر می داد.

آنروز صبح سونیا صبحانه شوهرش را آورد و همینکه ایل هان ناشتائی خورد و تمام کرد سونیا به آرامی در حالی که گه گاه به شوهر نگاه می کرد مشغول صرف ناشتائی شد و سرانجام به ایل هان گفت:

— توداری وزن کم می کنی، ناراحتی پنهانی داری؟

« ناراحتی که از جانب تو باشد ندارم، » و با دستمال کاغذی نرمی دور دهانش را پاک کرد و از روی تشکجه برخاست، سونیا دویده که کش را بیاورد و باین ترتیب با مبادله نگاهی گرم — نگاه مهربان او و نگاه مشتاق سونیا — از هم جدا شدند. ایل هان جرأت نداشت از آنچه که در دل و فکرش می گذشت با سونیا سخنی بگوید.

نوشتن خاطراتش را که در بهار شروع کرده ، - و چند صبحی به حکم رعایت مصلحت هائی کار نگارش را متوقف ساخته بود - اکنون به پایان برده و یادداشتها را برای مطالعه ملکه فرستاده بود، زیرا جریان حوادث بنحوی بود که بیش از این نمی توانست سکوت خسود را حفظ کند. و اینک از طرف ملکه به تنهائی احضار شده بود، درست در همان لحظه و ساعتی که قرار بود پدرش هم بحضور شاه برسد. پیش از این، پسر و پسر متفقا به حضور شاهانه بارمی یافتند. آیا این دعوتهای جداگانه امروز دلیل بروز اختلاف تازه ای بین شاه و ملکه نبود؟ برای این سؤال جوابی نداشت و تنها کاری که می توانست بکند اطاعت فرمان بود.

لباس معمولی اش را پوشید، قبائی سفیدتر از برف برتن کرد و کلاه سیاه و درازش را بر سر نهاد و دو گوشه آنرا که از موی اسب بافته شده بود زیر چانه اش گره زد و از خانه بیرون رفت. صبحدمی زیبا بود و او قدم زدند در هوای لطیف بامدادی را دوست می داشت. با گامهای موزونی که مناسب شأن دانشمندی موقربود پیاده براه افتاد. در اثنای راه بسیاری از کسانی که او را می شناختند با او محترمانه سلام و علیکی می کردند و مردم بی آنکه رفتارشان ناشی از حقارت یا ترس باشد خود را کنار می کشیدند و برای او به حکم قد بلند و سرو وضعش راه می گشودند. این مردم با ترس میانه ای نداشتند، زیرا به حکم موقعیت طبیعی دیارشان با سختی ها و خطرها مانوس بودند. سرزمینی که خدا نصیب آنان کرده بود در محاصره همسایگان حود و افزون طلبی قرار داشت که هر یک به فکر تصاحب آن بودند، و به همین دلیل مردم این دیار با ترس میانه ای نداشتند، به سختی و خطر خو گرفته و در عین آرامش ثابت قدم و بی باک بودند... این مردم در برخورد با ایل هان سلامی می دادند و می گذشتند و او هم راهش را ادامه می داد.

قرار بود پدرش را در داخل قصر ملاقات کند. وقتی که قدم به سرسرای

کاخ نهاد، نگهبان سرش را بیرون آورد و او را شناخت و با عجله دروازه را گشود و در پی ورود او آنرا بسرعت بست.

ایل‌هان از نگهبان در باره ورود پدرش سؤال کرد و نگهبان گفت: «بله آقا، از صبح زود آمده‌اند و هنوز هم در حضور پادشاه هستند، اما از طرف ملکه دستور صادر شده است که شما به تنهایی در کاخ باغ اختصاصی به حضورشان برسید. ضمناً پدرتان پیغام داده‌اند که اگر ایشان زودتر از حضور اعلیحضرت مرخص شدند در اینجا منتظر شما خواهند بود و اگر شما زودتر مرخص شدید منتظر ایشان بمانید.»

ایل‌هان از اینکه ملکه به این صورت احضارش کرده و می‌خواهد به تنهایی با او ملاقات کند حیرت کرد و مضطرب شد که جواب پدرش را چه بگوید، حتی بعداً اگر شاه در این باره توضیحی بخواهد چه جوابی بدهد. مگر نه این است که در کاخ سلطنتی و در کوخ رعیتی هیچ رازی سرپوشیده باقی نخواهد ماند. بزودی همه خواهند فهمید که پدرش بحضور شاه پاریافته و خودش هم قرار است به تنهایی با ملکه ملاقات کند. دو ملاقات انفرادی غیر قابل توضیح. با وجود این جز اطاعت فرمان ملکه چه می‌توانست بکند؟ بی آنکه حرفی بزند در حیاط قصر به دنبال نگهبان براه افتاد.

فصل گل داوودی بود و در هر گوشه قصر گل‌های نجیب داوودی چهره شاداب خود را بالا گرفته بودند. در دو طرف خیابان باغ اختصاصی گلدانهای داوودی ردیف شده و گلها چون گله رنگارنگی موج می‌زدند. تپای پله‌کان سنگی و مرتفعی که به ایوان جلو قصر منتهی می‌شد نگهبان او را همراهی کرد. پشت در قصر مثبت کاری و پرنفش و نگار قصر منتظر ماند تا قراول دم در ورود او را به نگهبان داخل عمارت خبر بدهد و او هم بنوبت خبر را به پیشخدمت مخصوص برساند. سرانجام در گشوده گشت و ایل‌هان به سالن بزرگ انتظار راهنمایی شد، سالتی که برایش کاملاً آشنا بود، بارها پیش از این اما هر بار

به اتفاق پدرش در همین جا به حضور ملکه یار یافتد بود. میزهای کوتاه چوبی ممتاز و مزین به زهواره های برنجین و تشکچه های نرم محیط مطبوعی به وجود آورده بود. دیوار مقابل در ورودی را نقاشی های هنرمندان قدیمی مزین کرده، و زوایای اطاق را گلدانهای ظریف چینی با گلهای کمیاب و لطیف داوودی پوشانده بود. سرپیشخدمت گفت:

— بفرمائید بشینید آقا، علیاحضرت دارند صبحانه خود را تمام می کنند و ندیمه ها ایستاده اند که لباس ایشان را بپوشند، علیاحضرت طبق معمول شما را در سالن بزرگ بحضور می پذیرند.

ایل هان روی تشکچه ای نشست و از جای که پیشخدمت از قوری چینی برایش در پیاله نقره ای زیبایی ریخته بود تشکر کرد. جای محصول ممتاز بهار چین بود، از آن برگهای لطیف بهاری که نیازی به افزودن عطریاسمن و گلهای دیگر نداشت، ایل هان چای را با آرامش و لذت نوشید. چند دقیقه بعد سرپیشخدمت وارد شد و بالحنی موقر ورود ملکه را اعلام کرد.

ایل هان برخاست و به دنبال او به سالن دیگر رفت. تنها مبل این اطاق وسیع و روبه جنوب تختی بود که در شاه نشین ضلع غربی آن قرار داشت. کسی در سالن نبود اما ایل هان که با آداب درباری آشنائی داشت به حالت انتظاری احترام آمیز بر پای ایستاد، در حالیکه سرش را فرود آورده و نگاهش را بر زمین دوخته بود.

اندکی بعد در فاصله زمانی کمتر از آنچه برای شمردن از یک تا صد لازم است، پرده در شمالی سالن به کناری رفت و ملکه وارد شد. ایل هان همچنان که سرش را به علامت تعظیم فرود آورده بود زیر چشمی مواظب قدم های ملکه بود که به طرف تخت می رفت، در حالیکه دامن جامه ارغوانی گرد ساقهایش موج میزد. ایل هان همچنان تالحتظه صدور اجازه از طرف ملکه سرش را پائین نگاهداشت و سپس با رعایت سکوت سدبار تعظیم کرد.

حق شروع سخن باملکه بود و او پس از تفقدی مناسب گفت:

— یادداشتهای شمارا دیدم، لابد تعجب می‌کنید که چرا شمارا تنها نزد خود خوانده‌ام، بدون حضور پدرتان علتش این است که شما پسر مؤدبی هستید، تا امروز هروقت به اتفاق پدرتان، به ملاقات من و پادشاه یا شخص من آمده‌اید، به رعایت حرمت پدر و فرزندی یا سکوت کرده‌اید یا به تأیید سخنان او پرداخته‌اید، بی‌آنکه از افکار خودتان سخنی به میان آورید.

ایل‌هان بی‌آنکه جوابی بدهد گوش به صدای جوان و روشن ملکه داشت و منتظر ماند تا مطلبش را ادامه بدهد و ملکه ادامه داد:

— یادداشتهای شمارا چندین بار خواندم، راستی، چرا این یادداشتهای را اختصاصاً برای من فرستاده‌اید؟ با شنیدن کلمه «اختصاصاً» خون به کله ایل‌هان دوید و صورتش تا بنا گوش سرخ شد، درحالی که از این افشاگری تغییر رنگ ناراحت شده بود. این تغییر رنگ از نگاه تیزبین ملکه پنهان نماند و درحالی که متوجه اضطراب او بسود افزود: «با آن جفت گوشهای سرخ شده شنیدید که چه پرسیدم» و در پی این جمله خنده‌ای سرداد. این نخستین بار بود که ایل‌هان صدای خنده بی‌پروای ملکه را می‌شنید. بی‌آنکه بخود اجازه پاسخی یا تبسمی داده باشد احساس کرد که گوشهایش داغ‌تر شده است. در اوج دستپاچگی نگاهش را از کف اطاق بالاتر آورد و متوجه کفش‌های نقره‌ای ملکه کرد که از زیر دامن بلند اطلس ارغوانیش ظاهر بسود کفش‌های نقره‌ای ظریفی شبیه کفش‌های زنان ترک.

... اصل این کفشها از کجا آمده بسود؟ چه کسی سرمنشأ و نژاد اصلی ملت او را می‌داند؟ در کشمکش‌های دامنه‌دار که خدا می‌داند چند قرن طول کشیده است اجداد او یعنی قبایل آسیای مرکزی با نژادها و قبایل دیگر در آمیخته بودند و اینکه این کفش‌های ظریف نقره‌ای ملکه کره‌ای یا بدودی از شکوه بر باد رفته زن بود.

ملکه با لحن شوخی و تکیه‌ای کنایه‌آمیز روی کلمات گفت:

— نکنند که در حضور من در احلام و رؤیا فرو رفته‌اید؟

ایل‌هان هیجان‌زده سرش را بلند کرد اما بار دیگر سرخی شرم بر گونه‌هایش نشست زیرا با این حرکت چشمش به جمال ملکه افتاده بود، ملکه گفت: — احتیاجی نیست که آنقدر سرخ بشوی، من آنقدر از سن و سالم گذشته است که مرد جوانی بتواند بدون دست و پاگم کردن به صورت من نگاه کند. — «معذرت می‌خواهم علیاحضرتا» و چشم به‌چانه‌گرد و شاداب ملکه دوخت. لبهای ملکه با حرکی شاهانه و لحنی صریح بار دیگر بسد سخن آمده، «جواب سؤال چه شد؟»

ایل‌هان شرمگین از دست و پاگم کردن خویش و درخشم از افکاری که با مشاهده کفشهای ظریف نقره‌ای به ذهنش آمده بود درحالی که می‌کوشید لحن ملایم و جدی داشته باشد گفت:

— علیاحضرت، خاطرات را بحضورتان فرستادم چون از تعلق خاطر شما به کشور چین خبر داشتم.

ایل‌هان ضرورتی نمی‌دید درباره‌ی مطلبی که برای او و ملکه هر دو روشن بود طول و تفصیلی بدهد. علت اصلی ملاقات او این بود که شاه کشور چین همسر و پدر خویش گیر کرده بود و مردم مانده بود، به عبارتی روشن‌تر پسر شاه یعنی نایب‌السلطنه آرزویش این بود که با ایجاد موازنه در سیاست خارجی و روبروی هم قراردادن دورقیب برای کشورش کره استقلالی، و گرچه موقتی حاصل کند؛ درحالی که همسرشاه، یعنی ملکه، هوادار چین بود. با توجه به این نکات ایل‌هان بدون طفره رفتن مستقیماً به موضوع پرداخت که:

— دلبستگی علیاحضرت به چین امر معقولی است، چین در طی قرنهای گذشته از هراقدامی که بساعت از هم پاشیدن کشور ما شود پرهیز کرده است. امانی‌دانم در حال حاضر که ما باید در مقابل تجاوز سربازان ژاپنی بایستیم

و از کشورمان دفاع کنیم، آیا امپراطریس چین می‌تواند به یاری ما بشتابد و نجاتمان دهد، درحالی که قادر به نجات ملت خودش نیست؟ علیاحضرت جنگ تریاک را به‌خاطر می‌آورند؟ جنگی که سرتاسرش به‌شکست چین در برابر انگلستان انجامید، انگلستانی که دوست ژاپن است و همیشه طرف ژاپن را خواهد گرفت. همچنین بخاطر بیاورید که فرانسه نیز از نمد چینان نصیبی برد و مدعی قسمتی از خاک آن کشور شد و هندوچین را تصرف کرد، و چین نه‌قادر به جلوگیری از تجاوز فرانسویان بود و نه موفق به پس‌گرفتن قطعه از دست رفته شد».

درحالی که پای راست ملکه به‌لرزش افتاده و پاشنه‌کفش نقره‌ایش با ارتعاش ناشی از هیجان پیاپی برکف اطاق کوبیده می‌شد گفت:

— فرانسه. فرانسه چه اهمیتی دارد؟ ما هر چه تا بحال فرانسوی دیده‌ایم کثیفانی بوده‌اند دستی به‌صلیب و دستی به‌شمیر، و تا آنجا که شنیده‌ام فرانسوی جماعت گروهی شرابخواره‌اند، آنهم شراب انگور نه شراب برنج.

— با اینهمه علیاحضرتا، متأسفانه باید عرض کنم این ملت ما بود که به‌قتل عام مسیحیان فرانسوی مبادرت کرد و از این بدتر، این ما کمره‌ای‌ها بودیم که به‌کشتی تجارتی آمریکا، کشتی جنرال شرمز، حمله بردیم و از آن ابلهانه‌تر جاشوان آمریکائی را کشتیم.

ملکه دست راستش را به‌علامت اعتراض بالا برد که:

— اصلاً کشتی تجارتی آمریکائی چه حقی داشت وارد آبهای داخلی ما بشود، آنهم وارد رودخانه «تی‌دنگ» که آنقدر به‌شهر معظم «پیونگ‌یانگ» نزدیک است؟ مگر کشتی‌های کره‌ای به رودخانه‌های... رودخانه‌های... اسمشان چیست، می‌روند؟

— چه عرض کنم علیاحضرتا.

ملکه پیروزمندانه فریاد زد:

— ملاحظه می‌کنید؟ ما حتی اسم رودخانه‌های آنها را هم نمی‌دانیم، اصلاً کشتی‌های ما بندرت وارد دریا‌های دیگران می‌شوند! به نظر من این غربی‌های وحشی هیچ کدامشان باهم تفاوتی ندارند. مثلاً همین آمریکاییها. کی می‌داند چه تحفه‌ای هستند؟ تا آنجا که من شنیده‌ام معجون عجیبی هستند از مشی مطرودین و مرتدین و پاغی‌ها و برویجه‌های بی‌فک و فامیل کشورهای غربی.

ایل‌هان که حوصله‌اش سر رفته بود گفت:

— علیاحضرتا، با اینهمه آنها تنها امید ما هستند. فقط آمریکا است که هوای توسعه طلبی‌درسرش نیست. تنها ملتی است که به برکت داشتن سرزمین پهناور ممکن است نیازی به افزون طلبی نداشته باشد و بخاک دیگران تجاوز نکند و به همین دلیل می‌تواند دوست ما باشد.
ملکه با لحن شکوه آمیزی گفت:

— تند نروید، من اهل قضاوت عجولانه نیستم.
— معذرت می‌خواهم.

با ادعای این جمله نگاه ایل‌هان به دستهای ظریف ملکه افتاد که روی دامن ابریشمی‌اش لرزش داشت. ناخود آگاه نگاهی را بالا برد و چشمش به صورت ملکه افتاد و با یک نگاه متوجه جذابیت چهره او شد. چشمان سیاه و درشتی که برق سرشار هوش و فراست از آنها می‌تراوید، ابروانی کشیده و سیاه و مشخص، پوستی سفید و صاف و شفاف، لبانی قرمز و گونه‌هائی گلنار، باعجله سرش را فرو افکند و نگاهی را بر کف اطاق دوخت.
اگر ملکه نگاه او را دریافته بود، بالحن متفکرانه‌ای که گوئی در کار

متقاعد کردن خویشتن است به سخنش ادامه نمی‌داد که:

— این ملت‌های غربی، هرگز اتفاق افتاده است که با ملل دیگر رفتاری

عادلانه داشته باشند؟ ظاهر قضیه این است که کارشان تجارت است و تبلیغ دینی شان، اما نیت باطنی ایشان تصرف سرزمین ماست. نه، من هیچ يك از این ملت های غربی را قبول ندارم.

ایل هان با بی صبری جواب داد :

— اجازه می خواهم به عرض علیاحضرت برسانم که ما به برکت همین غربی ها نجات یافتیم، لایذ علیاحضرت بخاطر دارند که اخیراً هنگامی که مأمورین سیاسی ژاپن از کشورهای غربی به وطنشان مراجعت کردند به امپراطور ژاپن گزارش دادند که دولت های جدید غربی با کودتای نظامی ژنرال سایگو در کشور کره موافقت نخواهند کرد.

خیلی زیاده روی کرده بود، ملکه برخاست سه قدم جلو آمد، بادبزین تاشده ای را از آستین لباسش بیرون کشید و با آن دو ضربه یکی بگونه راست و دیگری بگونه چپ ایل هان که همچنان در برابرش زانو زده بود نواخت و غرید که:

— عجب روئی داری، مگر فراموش کرده ای که همین شش سال پیش، بلد شش سال پیش امپراطریس «تزو هسی» عزیز من ژاپن را مجبور کرد با ما معاهده امضاء کند و قرارداد عدم تعرض و احترام متقابل ببندد؟ این چین است که ما را نجات داده نه ملل غربی.

ایل هان دیگر طاقت تحمل نداشت، فراموش کرد که طرف صحبتش ملکه است نه زنی معمولی، سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشمان ملکه دوخت، صدایش را بلند کرد و با خروشی که انعکاسش در تیرهای سقف اطاق پیچید فریاد زد:

— معاهده دوستانه؟ کدام معاهده دوستانه؟ چه مخره ای! همان قراردادى که برای قبولاندنش سفیر چین با چهارصد مرد مسلح به سرزمین ما آمد و مجبورمان کرد که در خاک خودمان آنهمه امتیاز به ژاپن بدهیم؟ ما

با چه اطمینانی می‌توانیم به چین تکیه کنیم و حال آنکه ژاپن فرمز و جزایر ریوکیوی او را تصرف کرده است.

ملکه در جواب فریاد زد:

— نمی‌خواهی بفهمی؟ کشوری به کوچکی و کم جمعیتی ما همیشه در معرض تجاوز است، اگر چین از ماحمایت نکند، نه‌از يك جهت که از صد طرف، به‌ما حمله می‌کنند و می‌بلعندمان. فقط در سایه حمایت ملتی قدرتمند می‌توانیم با آزادی و استقلال زندگی کنیم. شکر خدا که این حمایتگر نه روسیه می‌تواند باشد و نه ژاپن و نه آمریکا. بنابراین حامی ما چین است و بس.

ایل‌هان از شدت غضب حرکتی کرد که هیچ مردی پیش از آن هرگز مرتکب چنان رفتاری نشده بود، بی‌کسب اجازه مرخصی از محضر مقدس علیاحضرت، پشتش را به ملکه کرد و در حالیکه سرش را بالا گرفته بود و قلبش از شدت هیجان در حال انفجار بود از اطاق خارج شد.

... در سرسرای کاخ، پدرش منتظر ایستاده بود. باهم بیرون آمدند. ایل‌هان منتظر بود که پدرش سر صحبت را باز کند. چطور می‌توانست بگوید که «ملکه می‌خواست تنها با من صحبت کند؟» ولی پدرش سر حال بود. لب‌خندی بر لب داشت و بشیوه ستی اهل علم پاشنه پایش را بر زمین می‌گذاشت و با گام‌های شمرده قدم بر می‌داشت.

او که فهمید پدرش تمایلی به صحبت کردن ندارد سکوت کرد. روز خوبی بود. مردم در کوچه و خیابان از هوای ملایم پائیزی لذت می‌بردند و روزی بدین خوبی را مفتن می‌شمردند چه، فاصله زیادی به شروع زمستان و نزول برف‌های زمستانی باقی نمانده بود. از سردیوارهای کوتاه منازل یا در گشوده حیاط خانه‌ها میوه‌های طلائی رنگ درختان خرما و جلوه‌ای داشتند توده‌های خرما و برای حمل به بازار روی زمین خرمن شده بود. بچه‌ها

آنقدر خرمالو خورده بودند که شکمشان باد کرده و دستها و چانه‌هایشان از آب میوه چسبناک شده بود، اما کسی کاری به کار آنها نداشت. چون محل آمد و رفت انبوه خلایق جای مناسبی برای بحث مسائل جاری و مهم نبود پدر ایل‌هان گفت:

— حالا به‌خانه تو می‌رویم که نوه‌هایم را هم ببینم.

مرسوم نبود که پدر و پسر جدا از یکدیگر زندگی کنند، ولی ایل‌هان برای اینکه به‌قصر نزدیک باشد در خانه آبا و اجدادیش در شهر مانده بود و پدرش هم ترجیح داده بود که خارج از شهر در دهکده موروثی خانواده کیم و خانه روستایش زندگی کند. این خانه روستائی جای مناسبی بود برای پذیرائی از دوستان و سرودن اشعار، البته به استثنای روزهایی که اتفاقاً از طرف خانواده سلطنتی به‌دربار دعوت می‌شد.

ایل‌هان روزی از مادر مرحومش شنیده بود که، «پدرت نه‌آهل رابطه با زنان دیگر است و نه دستش آلوده به‌قمار است، اما بدون دوستانش هم نمی‌تواند زندگی کند».

حق با مادرش بود، دوستان پدرش که آفا‌زاده‌های تئیل و شاعر مسلکی بودند هر روز در خانه او جمع می‌شدند تا با هم درباره گذشته درخشان کوه حماسه سرایی کنند و درباره قهرمانان کشور خویش داد سخن دهند و بدین افتخار نمایند که تمدن بودائی منحصرأ از طریق کوه به ژاپن نفوذ کرده است و این ادعارا تکرار کنند که آثار گوناگون هنری و فرهنگی که هم‌اکنون در ژاپن موجود است از کشورایشان غارت و سرقت شده است، و کسرا را بگویند که مجسمه زیبای «کوان‌ین» در نارا همان مجسمه‌ای است که در کوه تراشیده شده، گرچه خود ژاپنی‌ها هم از آن آگاه بودند. و سرانجام مجموعه این ادعاها را به‌قلب نظم درآوردند و اشاره‌افراوانی بازند که به عقیده ایل‌هان متأسفانه حتی يك ييتش در این روزگار حادثه خیز و آشوبناک

بکار نمی‌آید.

اماسونیا در این مورد با ایل‌هان هم عقیده نبود و روزی که دوبه دو با هم صحبت می‌کردند گفته بود: «نه، اینطور نیست، باید گذشته درخشان ما را به چشمان بکشند تا بدانیم چه کشور عزیزی داریم و چه ملت شایسته‌ای هستیم...»

خاموشانه همراه پدرش روی سنگفرش خیابان قدم برداشت تا به خانه رسیدند. در آنجا پدرش به طرف اطاق نشیمن رفت و ایل‌هان به پیشخدمتی دستور داد بچه‌ها را بیاورد تا پدر بزرگشان را ببینند. هنگامی که پیشخدمت برای اجرای دستور روانه شد، ایل‌هان پشت سر او فریاد زد: «مادر بچه‌ها را هم بگویاید».

پدرش روی تشکچه‌ای قرار گرفت و بلافاصله مستخدمی با چای و نان شیرینی‌های کرچک وارد شد. ایل‌هان هم چنانکه وظیفه فرزندان است روی تشکچه‌ای زیر دست پدر نشست. بعد از چند دقیقه سونیا با بچه‌ها وارد اطاق شد، در حالی که بچه بزرگتر دست مادر را چسبیده بود و بچه کوچکتر در بغل پرستارش بود. سونیا احترامات شایسته را بجای آورد و پس از آن نوبت به پسر بزرگتر رسید که ادای احترام کند. پدر بزرگ با غرور و وقار نگاهی به پسرک کرد و گفت:

— وقت آن نرسیده که اسم مناسبی برای نوه بزرگم انتخاب کنیم؟

سونیا گفت:

— هر چه پدر بزرگوار بفرماید.

و خود موقرانه روی تشکچه‌ای نشست، درحالی که متوجه این نکته بود که اگر در خانواده‌ای معمولی زندگی می‌کرد به این سادگی اجازه نداشت با پدرش و شوهرش برخورد کند. با وجود اینکه زنان مغرور کره‌ای هرگز چون زنان ژاپنی در برابر شوهر زانو نمی‌زدند و یا چون زنان چینی پاها را در

کفشهای کوچک مقید نمی کردند، با آنطور که می گفتند مثل زنان غربی کمر را با کمرسنبهای تنگ نمی بستند، نه، در کره مقام اجتماعی زن و مرد یکسان بود و پسرهای بالغ شده بر مادران خود تحکم نمی کردند. در دربار سلطنتی اگر شاه می مرد و ولیعهدش برای تعهد سلطنت بیارجوان بود ملکه ییوه بر تخت فرمانروائی می نشست تا روزی که فرزندش به سن بلوغ برسد. ایل هان هم بارفتار مؤدبانه ای که داشت و عشقی که به همسرش می ورزید و هم بمناسبت مطالبی که از آزادی زنان غربی شنیده بود سونیا را به آزادی عادت داده بود؛ اگرچه مادر مرحومش غالباً از روزگاران خوش گذشته یاد می کرد که در آن عهد و زمانه نامحرمان نه قیافه زنی را می دیدند و نه صدای او را می شنیدند. مادرش با دل بستگی از سنت قدیمی منع خروج زن از خانه سخن می گفت که زنان منحصرأ در ساعات معینی می توانستند به خارج از خانه قدم گذارند، و این سنت با چنان تعصبی اجرا می شد که اگر مسردی حتی نگاه دزدیده ای به زنی می کود سرش بر باد می رفت.

به پادش آمد که روزی از مادرش پرسیده بود «اگر در آن دوره بودیم من نگاه دزدیده ای به سونیا می کردم راضی بودی که سر از تنم جدا کنند». و مادر دلیرش غریبه بود که «اگر در آن دوره بودیم ترا بهتر از این تربیت می کردم».

بهر حال سونیا رفتاری متعادل داشت و اینک هم در حضور شوهر و پدر شوهر سر بیزیر افکنده بود و به چشم آنها نگاه نمی کرد. پدر بزرگ هم به اسمی که قرار بود انتخاب کند می اندیشید، سرانجام گفت:

— نوه بزرگم بچه خارق العاده ای است، بلند پرواز و تیزهوش است، اگرچه این صفات در هر جوانی دیده می شود اما در او جلوه و شدت بیشتری دارد، جزو ذات اوست. علاوه بر این او در فصل بهار متولد شده، بنابراین اسم «یولچون» را برایش انتخاب می کنم، یعنی بهار سال.

ایل‌هان و سونیا برای اطمینان از تأیید یکدیگر نگاهی رد و بدل کردند و سپس ایل‌هان از طرف خود و همسرش گفت:

— پدر! اسم مناسبی است، از شما متشکریم.

همه چیز به‌خوبی و خوشی گذشته بود، اگر کوچولوئی که هم اکنون صاحب نام شده بود، موش کوچکی را زیر میز کوناهای که پدر بزرگش کنار آن نشسته بود نمی‌دید. بانزدیسک شدن زمستان جیرجیرکها، عنکبوتها، و موشها برای رهائی از سرما به داخل ساختمان پناه می‌بردند. جیرجیرکها و عنکبوتها ضرری نداشتند وای موشها خطرناک بودند زیرا مردم می‌پنداشتند، که اگر دختر بچه‌ها یا موش بازی کنند هرگز قادر نخواهند بود برنج را خوب از آب در آورند و بهمین دلیل خدمتکاران همیشه موشها را فراری می‌دادند. کودک با دیدن موش گستاخ زیر میز کنار دست پدر بزرگش ترسیده و درحالی‌که با انگشت ظریفش به آن اشاره می‌کرد فریادی کشیده بود، و این عمل باعث سوء تفاهمی شده بود، پنداشته بودند که کودک از پدر بزرگش وحشت کرده و یا انگشتش به او اشاره می‌کند. این حرکت کودک موجب رنجش پیرمرد شده و ایل‌هان باخشونت به سونیا دستور داده بود که بچه را بیرون ببرد.

ولی بچه خود را از چنگ مادر رها کرد و بطرف میزدوید و به‌زیر می‌خیزید. با این حرکت او، موش از پناهگاهش بیرون جهید و مایه وحشت پرستاری شد که کودک کوچکتر را در آغوش گرفته بود. پرستار وحشت زده فریادی کشید و از اطاق بیرون دوید، حتی سونیا هم جا خورد و عقب رفت. با دیدن این منظره ایل‌هان از جایش برخاست و بطرف موش رفت و جانور وحشت‌زده را با کف دو دستش از زمین برگرفت و به طرف در اطاق برد و او را در باغچه حیاط رها کرد. ایل‌هان گرچه بودایی نبود ولی تعلیمات مذهب بودا چنان در عمق دل و جانش رسوخ کرده بود که قادر

به کشتن هیچ جاننداری نبود. حتی مگس را نمی کشت و آنرا با حرکت دست از روی صورت دور می کرد و پشه های مزاحم را به کمک باد زن از خود می راند.

بمحض فروکش کردن داد و فریادها، ایل هان نگاه آمرانه ای به سونیا کرد و سونیا منظور او را دریافت و همچنان که بچه بزرگتر را در آغوش می فشرد از اتاق بیرون رفت. دوبرد تنها ماندند و پس از لحظه ای سکوت پدر به سخن آمد که :

— عجیب است ولی حقیقت دارد که هر جا زن و بچه وجود داشته باشند آشوب و سروصدا هم وجود دارد، و با حضور آنها نمی توان به هیچ کار مثبت و مفیدی پرداخت.

و به دنبال این اظهار نظریه مسائل مهم روز پرداخت که:

— شاه تصمیم دارد برنامه های نایب السلطنه مستغنی را اجرا نکند. از یک طرف او با اینکه پسر نایب السلطنه است تمایل چندانی ندارد که بدین سرعت روابط خود را با ممالک غربی توسعه دهد. از طرفی هم نخست وزیر نظامی چنین اصرار دارد که ما هر چه زودتر با ایسن یشگه دنیا بیهای صاحب قدرت، یعنی ایالات متحده آمریکا، هم پیمان شویم. شاه در این میان حیران و مردد است و می گوید «ما که یک بار زهر این قبیل معاهدات را چشیده ایم و شاهد این بوده ایم که شش سال پیش سربازان متجاوز دولت هم پیمان ما را این در فرمز پیاده شدند و به جز ایریو کیو حمله بردند، به چه امیدی باردیگر با کشوری دیگر پیمان دوستی ببندیم؟» من به شاه گفتم که حق با پدرش نایب السلطنه است، ما باید روابطمان را با جهان قطع کنیم و به انزوای خود ادامه بدهیم، در غیر این صورت نه تنها استقلال که هویت ملی خودمان را هم از دست خواهیم داد، و تاریخ درخشان ملتمان در اعماق بحر فنا غرق خواهد شد و دیگر وجود نخواهیم داشت.

صدای پیرمرد هنگام ادای این مطالب چنان زیربمی می گرفت که گویی طبق معمول به قرائت اشعارش مشغول است، و این در نظر ایل‌هان غیرقابل تحمل بود. درست است که ایل‌هان با ملکه ملاقات کرده بود، اما پدرش هم به حضور شاه مملکت شرفیاب شده بود. درست است ملکه مقام مقدری بود، اما هرچه باشد ملکه یک زن است و از این گذشته اگر فرمانی صادر کند که خلاف میل شاه باشد، کسی حاضر نیست فرمان شاه را بگذارد و دستور او را رعایت نماید. با توجه بدین مقدمات، اکنون پدرش در موضعی بمراتب قوی‌تر از او قرار دارد و این اوست که برای حفظ مصالح ملی باید با پدرش به مخالفت برخیزد:

— پدر! نایب‌السلطنه اشتباه می‌کند و شما هم در اشتباهید. اجازه می‌خواهم با همه حرمتی که نسبت به شما دونفر در قلبم احساس می‌کنم این‌را بگویم، «لی‌هونگ چانگ» از آنچه می‌کند مقاصدی دارد. آمریکایی‌ها هم خطری برای ما ندارند. ملتی هستند جوان و ازقراری که شنیده‌ام با مملکتی وسیع و درفاصله‌ای دور ازما. هیچ نیازی به سرزمین کوچک ما ندارند و تنها به قصد تجارت به اینجا می‌آیند...

پدر خشمگینانه سخنش را برید که:

— این توهنتی که اشتباه می‌کنی. درست تاریخ را مطالعه نکرده‌ای. مگر انگلیس‌ها جز به بهانه تجارت هندوستان را تصرف کردند؟ بله، آنها هم آدمهای بی‌غرضی بودند، آنها هم قصدی جز تجارت نداشتند، تجارتشان هم به ادعای خودشان صرفاً برای منافع هندیها بود. آنها هم قصد و غرضی نداشتند، عاقبتش را هم دیدیم. هندیها رعیت و برده آنان شدند و حالا هم هیچ راه نجاتی ندارند. انگلستان روز به روز از برکت این تجارت قوی‌تر و ثروتمند شده است و هندیان ضعیف‌تر و مسکین‌تر. نه، نه، شما جوانها هیچ با تاریخ آشنا نیستید، تاریخ را هرگز نخوانده‌اید و نمی‌دانید که گذشته

آئینهٔ حال و معرف آینده است.

ایل‌هان از خشم و خروش پدرش کسه همان حرفهای ملکه را تکرار کرده بود تعجبی نکرد درسخنان آن هردو رگه‌هایی از حقیقت یافته می‌شد، اما فقط رگه‌هایی نه تمام حقیقت.

در جواب پدر گفت:

— ما از دو مملکت باید بر حذر باشیم، روسیه و ژاپن، در این هردو کشور ملت نادانند و فرمانروایان خشونت پسند، و مردم بی‌خبر از خوابی که برایشان دیده‌اند. علاوه بر این هیچ‌یک از این دو ملت اهل سلم و صفاییستند، بخصوص ژاپنی‌ها که به علت کوچکی کشورشان مغرورترند. باید از غرور جاه‌طلبانه کوتوله‌ها ترسید که به هیچ چیز قانع نیستند. ژاپن شیهه‌مرد کوتوله‌ایست با کله‌ای بزرگ، و ما باید در مقابل این کوتوله بلندپرواز در جستجوی رفیقی باشیم تنومند و بدور از تجاوز پسندی. حتی چین هم در حال حاضر نمی‌تواند مارا حمایت کند. باید به فکر جلب دوستی مملکتی غربی باشیم. بر اثر درک همین واقعیت است که لی‌هوچانگ می‌خواهد ما ضمن رعایت جانب چین با آمریکاییان هم پیمان شویم و...

پدرش که دیگر به حرفهای او توجهی نشان نمی‌داد از روی تشکجه‌اش برخاست و کلاه درازش را بر سر گذاشت و بادبزنش را نا کرد و آنرا در گریبان قبای سفیدش انداخت و بی آنکه خدا حافظی کرده باشد، درحالی که سرش را بالا گرفته و لب پائینی‌اش را به طرف بینی‌اش جلو آورده بود از خانه خارج شد. و ایل‌هان که رفتن پدر را دیده بود بی آنکه قدمی به بدرقه‌اش برود درحالتی بین غرور و تأسف به یاد لحظه‌ای افتاد که خود وی ساعتی پیش با همین حالت از حضور ملکه خارج شده بود.

آهی کشید و سری تکان داد. در کشوری که پدر و پسر نتوانند به توافق برسند و ملکه و رعیتش باهم به مشاجره برخیزند، چه امیدی می‌توان داشت که

میان افراد رعیت صلح و تفاهم برقرار شود؟

مثل همه اوقاتی که در برابر مشکلات راه حلی به نظرش نمی‌رسید به گوشهٔ کتابخانه‌اش پناه برد و به سراغ کتابهایش رفت. در آشنای مطالعه به قطعه شعری برخورد که شاعری از فامیل کهن نمی به سبک سیکو سروده بود.

ای باد پائیزی درنگی

بنگر که از بیداد قهرت

بر باد رفته برگهای بید مجنون

ای ماه و ای سال

زین گردش دایم بیاسائید لختی

کز سیر ناهنجار تان خاکستری شد

بس گیسوی مشکین و بس رخسار گلگون

زین غم که دوران جوانی جاودان نیست

خون شد دلم خون شد دلم خون شد دلم خون

آیا عمرش وفا خواهد کرد که به نفع هم وطنانش قدمی بردارد؟ ... ناگهان متوجه فرا رسیدن شب شد. غروب رنگین پائیزی جای خود را به سیاهی شب داده بود و باد وزیدن گرفته و صدای برخورد دانه‌های باران بر سطح پشت بام به گوش می‌رسید.

صدای مونیای بلند شد که «متأسفم»... شب فرا رسیده بود، سکوتی بر فضای خانه سایه افکنده، کودکان در خواب رفته و درها را بسته بودند. ایل‌هان لباسهایش را از تن بیرون آورد و مونیای آنها را تا زد و در گنجی دیواری گذاشت. بار دیگر مونیای اظهار تأسف کرد که:

سامروز صبح .. ماجرای موش ... بچه.

و ایل‌هان گفت: «آها، فراموش کرده بودم» و پیراهن ابریشمی سفید

و نرمش را از تن بیرون آورد . و سونیا ربدشامبرش را نگهداشت و ایل هان دستهایش را در آستین های آن خزانید.

سونیا بالحن آرامی پرسید : «چه اتفاقی افتاده است که شب و روز در فکری؟ حتی وقتی که به طرف ما نگاه می کنی اصلا حواست متوجه من نیست، به عقیده من همین تغییر حالت تو موجب خشم و خشونت پسر بزرگمان شده است . او ترا مثل خدائی می پرستد و تو غفلت می کنی که دو کلمه با او حرف بزنی . مدت ها است که همه حرف های من منحصر به همین شده است که بگویی گرسنه ام ، آب بیاور، فلان کار را بکن ، همین و بس ؟»

حق با سونیا بود و او هم این واقعیت را می دانست . اما چطور می توانست کلاغ بدخبر باشد و احساس شومی را که از حوادث آینده داشت با همسرش در میان گذارد؟ این حس مبهم حتی برای خودش هم قابل بیان نبود. در حالیکه به طرف پنجره می رفت مریب برگرداند تبسمی در پاسخ همسرش کرد و کاغذهای جلو پنجره را به کناری زد و نگاهش را در عمق شب رها کرد. پیش چشمش باغ پائیزی در نور ماه تمام جلوه ای داشت . باغیان چراغهای پایه سنگی باغ را از ترس تجاوز دزدان روشن کرده بود اما نور ماه بر شعاع آنها غالب آمده بود. از فراز حصار سنگی باغ نگاهش را متوجه قلعه مرتفع کوهسار نزدیک شهر کرد. در پست و بلند کوهستان سطح صاف صخره های برهنه نور ماه را منعکس می کرد. باردیگر دلش از عشق وطن لبریز شد، وطن زیبائی که از سه طرف در آغوش دریا خفته و در سمت شمالی کوهسار پاکدوسان با قلل همیشه برف اندودش او را پاسداری می کرد. چه ذخایر گرانبهائی از طلا و نقره در دل این قله های تیزی که از شمال تا جنوب ادامه دارد نهفته است . چه نسل ها مردم این مرز و بین با تلاشی خستگی ناپذیر خاک رودخانه هان را شسته و طلا به دست آورده اند. درباره تلاش معدن چیان غربی چیزها شنیده بود، شنیده بود که کارگران غربی بادستهای خویش دل کوهها را سوراخ کرده و در اعماق آن به ذخایر گسارنیهای طلا و نقره و مریب و دیگر مواد ارزشمندی که طبیعت به ودیعت نهاده بوده است رسیده اند،

اما تروتهای طبیعی وطن او همچنان دست نخورده به انتظار اکتشاف و بهره برداری نهفته مانده بود .

دردامنه ها و دره های کوهساران نیز بهمچنین ، مردان و زنان و کودکان هموطنش بجای گاو زمین های حاصل خیز و پر آب را با وسائل ابتدائی شخم می زدند و می کاشتند ، فصل های سال می آمدند و می رفتند ، فصل کشت و کار بهاره جای خود را به موسم درو پائیزی می سپرد و برکت هایی که در سینه خاک نهفته بود همچنان دست نخورده باقی می ماند . او با اینکه از چهار دیواری خانه پدریش قدم بیرون نگذاشته و به نواحی دور افتاده مملکت سفر نکرده بود این همه را می دانست . با اینکه خانواده کیم مالک اراضی وسیعی بودند اما او که پسر مرد دانشمندی بشمار می رفت هرگز با دست خویش به زراعت نپرداخته بود . واقعیتش اینکه هر وقت به یاد زمین های زراعتی خانواده اش می افتاد احساس مختصر انفعالی می کرد . مگر نه اینکه خانواده کیم به فیض عنایات شاهانه و بندوبست های فساد آمیز و ربا خواری صاحب آن همه ثروت و خانه و زمین شده بودند ؟ بله ، حتی پدرش .

بایک حرکت از برابر پنجره دور شد ، سونیا با جامه سفیدی که چون مه شنواری اندام لاغرش را دربر گرفته و بانقش تأسف و استهفامی که بر چهره مطبوعش نشسته بود در گوشه ای به انتظار ایستاده بود ، ایل هان با گفتن « سونیا... » جمله ای را که می خواست شروع کند ناتمام گذاشت .

سونیا آهسته جواب داد : « بله ؟ »

ایل هان فهمید سونیا چه انتظاری از او دارد ، لبخند گرم ، و لحن نوازشگر و پرازرم ، چشمان سیاه و مشتاق ، و به عبارت بهتر همه ذرات وجود زن در انتظار ناز و نوازش او بود ، اما او احساس ناتوانی می کرد و جمله اش را ادامه داد :

... امشب خرد و خسته ام ، فکر اوضاع مملکت ناراحت کننده است .

سویا خود را با منات کنار کشید و با گفتن «من فقط نگران توهستم» او را بحال خود گذاشت.

صبح روز بعد زودتر از همیشه بیدار شد. نور خورشید از لای باریک‌های کاغذ پنجره به درون اطاق نفوذ کرده بود. صبحگاهی مطبوع بود. لباس‌ها پوشید و به سراغ باغچه خانه رفت. هوا خنک، اما زمین گرم بود و شبنم سنگینی بر خیا بانهای خزه پوشیده باغ و بوته و سنگها نشسته بود. میان کاج‌ها و نزدیک جویباری که از بر خورد با قلوه سنگها کف آلود می نمود انبوه داوودی‌های پائیزی جلوه و جلایی داشتند. طول خیابان را پیمود و روی سکوئی مفروش از کاشی آبی رنگت چین نشست و چشم به شیارهای مسایل پشت بام دوخت. ساختمانهایی که باشالوده سنگی و آجرهای خاکستری رنگ و سقف‌های سفال پوش در برابر گذشت قرون مقاومت کرده و بر پای ایستاده بودند، اینک در معرض نابودی قرار داشتند. از یکسو آشوب روستایان و کشمکش پیر و جوان و احتمال جنگ ممکن بود به خرابی خانه او منجر شود و از سوئی دیگر ظهور دیکتاتوری ممکن بود خانه را براو زندان کند هموطنانش برای مقابله با این مصیبت‌ها چه امکاناتی در اختیار داشتند؟ چین که دوست دیرینه ایشان بشمار می رفت اکنون از نجات خودش هم ناتوان می نمود، روس و ژاپن هم که کارشان منحصر آ دشمنی و ستیزه جوئی بود.

نیروی هموطنان خودش در چه حدی بود؟ جواب آماده‌ای برای این سؤال نداشت و چاره‌ای نبود جز اینکه در این مورد شخصاً بد تحقیق برخیزد.

بارسیدن بدین نتیجه فکر تازه‌ای در ذهنش پیدا شد و در آن صبحدمی که هنوز همه اهل خانه زیر سقف‌های خمیده غرق خواب ناز بودند تصمیم خود را گرفت. باید سفر زیارتی خود را آغاز کند. نه برای توبه و استغفار و علل دیگری که معمولاً خلائق را به زیارت رفتن می کشاند، نه او به سراغ معبد و

جسجوی خدا نخواهد رفت، ابداء. او بدین نیت سفر خود را آغاز می کند که شخصاً برای سؤال خودش پاسخی پیدا کند. برای کشف و درک روحیه هموطنانش به شرق و غرب، به شمال و جنوب باید سفر کند و ملت خود را بشناسد تا بداند که از آنان چه توقعی می توان داشت و چه مساعدتی می توان طلبید و در صورتیکه مملکتشان با هجوم بیگانه ای مواجه شد چه کاری از دستان ساخته است.

تصمیمش را که گرفت احساس آرامش نکرد. پیش از آن مردی بود گمشده در جنگل ابهامات و تردیدها و اینک پیش چشم خسود چاره ای می دید که می توانست او را از این سرگردانی در جنگل شک ها نجات بخشد. اگرچه انتهای این جاده پدیدار نبود، اما دست کم ابتدایش که معلوم بود و او می توانست به آزادی در این راه قدم گذارد و تاهرجا که بتواند برود. با این همه اقدام بدین مسافرت مشروط به موافقت و نفع بود، دوزن مورد عشق و علاقه اش. یکی همسرش سونیا و دیگری شهبانو «مین» ملکه کشورش. این دوزن باید به مسافرت او رضایت دهند. خوب، اول موضوع را با کدام یک در میان بگذارد؟ اینجا بود که بار دیگر کشمکش درونیش ظاهر شد. اگر او ن تأیید ملکه را بگیرد می تواند به سونیا بگوید که مسافرتش به فرمان ملکه است. او با طبیعت مفروز و ستیزه جوی سونیا و مراتب عشق او آشنا بود و می دانست که سرو صدا راه می اندازد و فریاد می زند که «خوش بحال ملکه، خوش بحال او که در این اوضاع آشفته تریکه و تنها آواره کوه و بیابان می کند، او برای اطاعت فرمانهایش مردان بسیاری در اختیار دارد، اما من فقط ترا دارم. تو همه چیز من هستی، بدون تو، هم من از دست می روم و هم بچه هایمان. اگر تورا نمی بینم و برنگشتی تکلیف من چیست؟ اگر...»

رشته خیال بافی را گست. او باید اولی موضوع را با سونیا در میان بگذارد. جلب موافقت ملکه خیلی آسانتر از تحصیل رضایت سونیاست. باید

در جستجوی فرصت مناسبی باشد، در کمین لحظه‌ای که سونیا خوش خلق و سر حال است و سرش گرم کارهای خانه، مدتی فکر کرد تا به یادش آمد که سونیا از او یخ‌دان نوی خواسته بود. یخ‌دان قدیمی پشت ساختمان خراب شده و تابستان گذشته ذخیره یخ‌زمانی آن زود آب شده بود، بطوری که در گرمای هشتمین ماه قمری دیگر یخی در یخ‌دان باقی نمانده بود، این خدمتی بود که می‌توانست به کدبانوی خانه بکند و تصمیم به انجام آن گرفت. برای خود سونیا هم تصمیم گرفت یک قطعه بزرگ بشم‌چینی بخرد که همش سالها در آرزوی به دست آوردن آن بوده و تا کنون به آرزویش نرسیده زیرا چیز نایابی بود و بندرت به دست سوداگران می‌افتاد. سنجاق سروسنیا از جید سفید و دست‌بند و گوشواره‌هایش از جید سبز بود ولی تنها جید سرخ را کم داشت و آرزویش این بود که قطعه بزرگی از این سنگ به دست آورد و آنرا چون دکه درشتی زینت بخش جلیقه زرتار خود کند...

از کار خودش خنده‌اش گرفت که به چه حيله‌هایی باید متوسل شود. اگر چه زنش طبع والا می‌داشت اما به این دلخوشیهای بچه‌گانه هم دل بسته بود و ایل‌هان از این نقطه ضعف‌های او حتی خوشش هم می‌آمد.

شی که خیال داشت درباره یخ‌دان نو با سونیا صحبت کند و در جستجوی مقدمه‌ای برای شروع مطلب بود خوشبختانه خود سونیا پیشدستی کرد و با شرح اینکه پسر بزرگشان آن روز صبح گمشده و خدمتکاران از صبح تا ظهر این‌در و آن‌در در جستجوی او بوده‌اند، به اینجا رسید که خدمه سرانجام صدای ضعیف بچه‌را شنیده‌اند که از توی یخ‌دان کهنه می‌آمده و ظاهراً در لحظه‌ای که در یخ‌دان نیمه باز بوده کودک از لای در به داخل یخ‌دان خزیده و در رابروی خود بسته است و صدای بسته‌شدن در باعث فرو افتادن قطعه سنگی شده است که درست پشت در یخ‌دان افتاده و طفلک در آنجا محبوس مانده است.

سونیا با گفتن شرح ماجرا آهی کشید و افزود: «قلبم بشدت می‌زد که

نزدیک بود سکه کنم، هیچ بید نبود که اورا توانیم پیدا کنیم وزمستان که تکه های یخ را می بردیم توی یخدان ذخیره کنیم با جسد بی جان او و برو می شدیم. ایل هان باید به هر صورتی که هست یخدان تازه ای درست کنی، اگر بچه پیدا نشده بود تکلیف ما چه بود؟»

ایل هان اورا تلی داد و گفت: «بر اعصاب ملط باش، اولاً به من بگو مربی بچه کجا بود؟»

— یادم رفته بود بتو بگویم، اوسه روز مرخصی گرفته و به خانه اش رفته است، می خواهد نامزد کند.

— خوب، بگو ببینم خدمتکاری که قرار بود مثل سایه دنبالش بچه باشد، کجا رفته بود؟

سونیا توی حرفش دویده که: «میدانی فصل تهیه کیم چی است و ما به کمک همه اینها احتیاج داریم. اورا دیروز به ده فرستادم تا کلم تازه و شلغم و چیزهای دیگر تهیه کند...»

— کافی است، همه این بهانه ها را قبول کردم، اگر چه...

— بهانه نیست.

ایل هان قاطعانه جواب داد:

— ... اگر چه بهانه های معقولی نیست. بسیار خوب همین زود بیا یخ.

دان تازه ای برایت می سازم، اما می خواستم بهت بگویم که قرار است مدتی به سفر بروم و تو در غیاب من...

سونیا حیرت زده پرسید: «چی؟ چرا؟»

— بگذار حرفم را تمام کنم. در مدتی که از خانه دورم اگر خاطرم جمع

نباشد که از بچه هایمان خوب مراقبت می شود چطور می توانم آسایش خیال داشته باشم؟ بسیار خوب، یخدان قدیمی باید خیلی زود درهم کوبیده شود، این بچه ای که اینقدر شیطان است ممکن است خودش را در مهلکه دیگری

بیندازد.

سونیا پرسید:

- خوب، با این وضع چرا می‌خواهی خانه‌را بگذاری و بروی.

- مجبورم سونیا، اگر وظیفه خود نمی‌دانستم نمی‌رفتم.

و به شیوه‌ای که معمولاً هنگام طفره رفتن از توضیحات بیشتر متوسل می‌شد، در اولین فرصت از جایش برخاست و از اطاق بیرون آمد و بسراغ پسر بزرگتر که در اطاق دیگری خوابیده بود رفت. بچه در لحافی گسترده بر زمین غرق خواب بود، در حالیکه بازوان را بالای سرش برده و چهره زیبایش در آرامش فرو رفته بود. این کودک سرکش و بی‌آدام، این فرزندى که قادر بود با قلب پسر بازی کند اکنون با چنان آرامش معصومانه‌ای خوابیده بود که نزدیک بود اشک به چشمان او آورد. با اینهمه این همان بچه‌ای است که هنگام سرکشی و نافرمانی و غضب تبدیل به چنان شیطانی می‌شد که گاهی او را از داشتن فرزند پشیمان می‌کرد. آن روز که گربه از دستش فرار کرد و او را گرفت و خفه کرد، آن روز که دست کوچک و لاغر برادر نوزادش را چنان گاز گرفت که خون از جای دندانهایش بیرون زد، آن روز که به ضرب سنگ کاسه لاک پشت را درهم شکست. با یادآوری آن صحنه‌ها لرزه بر اندام ایل‌هان افتاد، اما صحنه‌های دیگری هم در زندگی کودک وجود داشت، آن روز که بهترین اسباب بازی‌اش را در دست گاز گرفته برادر گذاشت، آن روز که باد لانه پرنده‌ای را خراب کرد و او برای جوجه‌هایی که نمی‌توانستند از دستش غذا بخورند زیر گریه زد. و روزهای بسیاری که نوازش طلبانه خود را به آغوش پدرافکنده بود. با اینهمه آیا دلش می‌آید این بچه‌را ترك کند؟ بله، چون آنچه می‌خواست بکند به خاطر فرزندش هم بود، این مملکت بیشتر به فرزندان اوتعلق دارد تا به او و باید صحیح و سالم به دست آنها برسد.

آن شب چنان خاموش و غمگین بود که سونیا جرأت سخن گفتن و گفتگو نداشت. زن وحشت زده از خیر مسافرت شوهر، پیش از آنکه به خواب رود، به طرف او خزید و مرد متأثر از این همه مهربانی و دلسوزی او را در آغوش گرفت.

صبح روز بعد ایل هان در سرسرای باغ اختصاصی، آنجا که قصر ملکه بود، در اطاق انتظار نشسته بود. نگهبان پس از چند لحظه برگشت و به او خبر داد که امروز ملکه ساعات فراغت را زیر آلاچیق باغ خواهد گذراند. وقتی که ملکه اعلام کرد آماده پذیرفتن اوست بدان محل راهنمایی شد. ملکه در اطاقکی زیر یکی از اطاقهای مثالی شکل آلاچیق کنار میزی منبت کاری که سطحش را گل و برگهای پائیزی پوشانده بود، ایستاده بود و دامنی کلوش و ژاکتی از ساتن شرابی رنگ مناسب فصل بر تن داشت.

ایل هان دریافت که ملکه سر حال است زیرا نه قیافه رسمی به خود گرفته بود و نه از او خواست که تشریفات را رعایت کند، با لحن غیر رسمی گفت:

- یا تو، اگر سر و وضع درست نیست، علتش اینست که مشغول کار بودم. خدا کند باز با خود در سر به اینجا نیاورده باشی، غالباً چنان مرموز هستی که آدم نمیتواند بفهمد چه در کلمات می گذرد. مثل اینکه کاسه سرت لبریز از اسرار است.

ملکه باتسم و غرور سخن می گفت. بار دیگر این فکر از ذهن ایل هان گذشت که او علاوه بر ملکه بودن زن زیبایی هم هست. شرسنده از چنین تصویری درباره ملکه کشورش سرعت این افکار را از ذهن خود دور کرد و گفت:

- علیاحضرتا، قصدم از شرفیابی این نیست که مزاحم ساعات فراغت شما بشوم، آمده ام از حضورتان تقاضائی بکنم.

ملکه با لحن آمرانه ای از او خواست که سخنش را ادامه بدهد و خود

سناجاقی از میان حلقه گیسویش بیرون کشید، گل داوودی طلائی رنگی به آن زد و بار دیگر آنرا در میان موهای سیاهش فرو برد، گل چون جواهری بر برو دوش سفید برنگ شیرش می درخشید، ایل هان چشم از این منظره برگرفت و گفت:

— تقاضا می کنم اجازه فرمائید چند ماهی از شرفیای معذور باشم. نمی توانم بگویم چندماه چون قصدم اینست که به سرتاسر وطنم مسافرت کنم و اوضاع و احوال هموطنانم را اعم از عالی و دانی ببینم و با خصوصیات اخلاقی و درجات مهارت و حدود توانائی هر يك آشنا شوم، تا در برگشت از این سفر بتوانم اطلاعات درستی در اختیار علیاحضرت بگذارم. فقط به این طریق است که می توانم بفهمم ملتمان تاجه حد برای دفاع از سرزمین خویش توانائی دارند.

ایل هان تقاضای خویش را با صدای آهسته و لحن مؤدبی مطرح کرد که مناسب سخن گفتن در حضور ملکه است، اگر چه ملکه کوشیده بود که در برابر او به صورت يك زن جلوه کند. ایل هان از این کوشش و تغییر رفتار ملکه حیرت زده شد. ملکه با گامهای تند بطرف او آمد، با دودست بازوی راست او را چسبید و با لحنی زمزمه وار گفت:

— نه — نه — نه ...

ایل هان سعی کرد که قدمی به عقب بردارد ولی ملکه او را رها نکرد. احساس کرد که خون در مغزش خشکیده است، ناگهان سرش گیج رفت. معنی چنین رفتاری چیست؟ حیرت او در صورتش منعکس شد و پلکهای ملکه در زیر نگاه وحشت زده ایل هان بزیرافتاد، او را رها کرد و قدمی به عقب گذاشت و بار دیگر در قالب رفتار وقار آمیز خود فرو رفت و با صدای آهسته ای گفت:

« معقول این است که باور کنم... » سپس نگاهی به دور و بر خود

افکند. نه، کسی در آن نزدیکی‌ها نبود. هنگام ورود ایل‌هان به خدمه‌اش دستور داده بود به تـه باغ بروند و به فاصله‌ای که در معرض دید باشند ولی صدایش‌را نشوند پشت به او در آنجا بایستند. ایل‌هان بر دی سنگ منتظر ایستاده و نگاه خود را بدچمن زیر پای ملکه دوخته بود.

ملکه به طرف گلها برگشت و به مرتب کردن آنها پرداخت و در حالیکه نگاهی از سرشانه به اومی انداخت ادامه داد:

— بله، شایعاتی شنیده‌ام، نایب‌السلطنه توطئه می‌ریزد که باز به تخت سلطنت بنشیند.

ایل‌هان آمیزه‌ای از شرم و غرور در وجود خود احساس کرد، شرمنده و ناراحت شد که چرا ملکه‌ای بدان اصالت رفتاری زنانه از خود ظاهر ساخته است، اگر چه جذابیت و زیبایی‌گناه او نبود. احساس غرور و سرافرازی کرد که حتی چنین ملکه‌ای هم نمی‌تواند او را از سونیا جدا کند، اگر چه در نخستین قدم از انحراف ترسیده و به فکر فرار از مهلکه افتاده بود. قلبش یکجا در گرو عشق به همسرش بود و بدین دلدادگی افتخار می‌کرد. با آرامشی باز یافته شروع به سخن کرد:

— علیاحضرتا، من درباره این توطئه چیزی شنیده‌ام.

— خیلی خبرها هست که تو شنیده‌ای.

ملکه پشت به او ایستاده بود ولی دست سفید و مرتعش ملکه در میان گلها از نگاهش پنهان نماند و ادامه داد: «پدرم هم در باره این توطئه چیزی شنیده است، مطمئنم اگر شنیده بوده من می‌گفتم».

— قدرت هوادار نایب‌السلطنه است.

— اما علیاحضرتا در عین حال مرد شریف و وطن‌پرستی هم هست.

ملکه زیر لبی زمزمه کرد: «وقتی که شاه حرف مرا بساور نمی‌کند، بطور می‌توانم انتظار داشته باشم تو بساور کنی؟»

— علیاحضرت این شایعه را از کجا شنیده اند؟
 — زن جوانی که شبها در خدمت من است و با یکی از نگهبانان قصر
 نایب السلطنه ازدواج کرده این خبرها را شنیده و برای من آورده است.
 — حرفهای کلفت ها...

— با وجود این دلم نمی خواهد که توبه سفر بروی.
 ایل هان فوری جواب نداد. ملکه از روی شانه نگاهی به او کرد و با
 آثار اعتراض در قیافه او ادامه داد: « نه، نمی خواهم اراده خود را به تو
 تحمیل کنم، برو، برو خوش باش».
 — علیاحضرتا...

و ملکه که حاضر نبود به توضیح او گوش دهد با ناراحتی تکرار کرد:
 « برو، برو»
 ایل هان او را با گلهایش تنها گذاشت و خود بادل غمگین و روحی مصمم
 بیرون آمد.

راههای بسیاری وجود دارد که آدمی کشورش را میبایست کند. ایل هان
 می دانست که اگر قرار بود پدرش به چنین مسافرتی اقدام کند نیاز به تدارکات
 مفصلی داشت: صندوقهای لباس، بسته های رختخواب پیچ، جعبه های خوردنی
 و نوشیدنی، بخاری کوچکی برای رفع سرما، بادبزنهایی برای رفع گرما، و
 چترهای بزرگ کاغذ روغنی برای جلوگیری از باران، نوکهای متعدد و
 یک خیل اسب، و علاوه بر اینها ارابه ای باتشک پنبه ای پرباری مخصوص
 خودش. آری، اگر پدرش به سفر می رفت به همه این وسایل نیاز داشت، و
 وقتی به شهری می رسید اعیان و اشراف شهرها جمع می شدند و استقبالش
 می کردند و موجبات راحت و تفریح او را فراهم می آوردند، و جماعت
 دانشمندان و شاعران و عترمندان به دیدارش می شتافتند تا با او فنجانی چای

بنوشند و جام شرابی بزنند و اشعار بی پایان خود را می سرودند، و سرانجام از سفر مراجعت می کرد بی آنکه چیز تازه ای آموخته باشد، آخر کسی که با شرایط و امکانات حضر به سفر پردازد، تجارب تازه ای از سفر نصیبش نخواهد گشت... اما روش ایل هان غیر از این بود. او عطش آموختن داشت و این از سرکت تلقین مردی بود که به عنوان مربی از دوران کودکی تا سالهای رشد و مردی او را ساخته و بدو آموخته بود که اگر می خواهد از خلائق نکته ای بیاموزد و از احوالشان چیزی دستگیرش شود، باید خود را همرنگ جماعت کند و با مردم بیامیزد.

دو برابر چشمان حیرت زده سونیا، لباسی معمولی پوشید و با سرو وضعی که نه ثروتمند می نمود و نه فقیر، وی آنکه ملازمان متعدد با خود بردارد، به اتفاق تنها همسفرش - نوکسربا وفائی که می توانست او را بر ترک زین خود بنشانند عزم سفر کرد. پنج روز بعد از ملاقاتش با ملکه، در یکی از روزهای سرد اوایل پاییز، با همسفرش سوار اسب شدند و براه افتادند. با اینکه از عظمت و سنگینی وظیفه ای که بر عهده گرفته بود خبر داشت، ته دلش روشن بود. حالت کسی را نداشت که با نشاط بازیگوشانه پسر بچه ای به سفری تفریحی می رود. رها کردن خانه و مسئولیت های خانوادگی به قصد گردش و تفریح نبود، اما بهر حال از این سفر هدفی داشت و اگر در اعماق وجودش احساس نشاطی می کرد، به برکت آگاهی از آن هدف بود.

واپسین مراسم بدرود به عمل آمد. چند دقیقه ای با سونیا، پشت پرده های فرو رفته طاق خلوت کرد. همسرش را در آغوش گرفت و چهره بر گونه های گرم و لطیف او نهاد. سونیا آهی کشید و گفت: «چطور دلت می آید مرا ترک کنی؟» و او در جوابش سؤال کرد:

— تو چطور دلت آمد به من اجازه مسافرت بدهی؟

سونیا به شوخی او را هل داد که: «لابد می خواهی بگویی این هم

تقصیر من است؟» و بارد دیگر چنان یکدیگر را در آغوش گرفتند که گوئی هرگز نمی‌خواهند از هم جدا شوند و سونیا گفت:

«راستی هر دو نفر مان‌کار عجیبی کرده‌ایم». و چون فرصتی باقی نمانده بود سونیا او را رها کرد و با هم به اطاق دیگری که بچه‌ها در آنجا منتظر بودند رفتند، بچه بزرگ به اتفاق مریش و کوچک با پرستارش آنجا بودند. ایل-هان بارد دیگر باشگفتنی دریافت که عشق وطن در وجودش عمیق‌تر از عشق‌های دیگر است. پسر بزرگ‌تر که پدر را آماده حرکت دید شروع به گریه کرد. ایل‌هان بچه را در آغوش گرفت و با لحنی جدی وظایف و مسئولیت‌های مری را یادآوری کرد که:

— «شما مسئول این بچه‌اید، مبادا يك لحظه از او غفلت کنید و از نظر دورش دارید».

و مری جوان جواب داد: «قول می‌دهم، آقا».

سپس ایل‌هان در حالیکه پسر بزرگ‌تر به کمرش آویخته بود، بچه کوچک‌تر را از بغل پرستار گرفت. این یکی ذاتاً بچه‌ای آرام بود بسا مزاجی سالم و طبعی رام و صورتی گرد و گونه‌هائی سرخ و چشمانی سیاه و شفاف. کودک لب‌خندی به روی پدر زد و نگاهش را ستوجه جماعت خدمتکاران و مادرش کرد. پرستارش گفت:

— این یکی اصلاً گریه نمی‌کند، هر حال و وضعی که پیش بیاید او خوش است.

ایل‌هان بچه‌ها به آغوش پرستار برگرداند و گفت: «خوشحالم که این جور پسری دارم». و به پرستار هم گوشزد کرد که: «مسئولیت این بچه هم به‌عهده شماست». و پرستار جواب داد:

— بله آقا، قبول می‌کنم.

خدا حافظی به پایان رسید و ایل‌هان که روز قبل به دیدار پدر رفته بود

لزومی ندید که بار دیگر مزاحم او بشود، خانه را ترک کرد و از در خانه بیرون رفت و قدم به خیابان گذاشت. در آشنای عبور از خیابان همسایه ها شروع به سفارش کردند که از سلامت خودش مواظبت کند، آب سرد نیاشامد، و از دزدان سرگردنه بر حذر باشد. سرانجام ایل‌هان همه را پشت سر گذاشت، افسار اسب را رها کرد و از دروازه شمال غربی خارج شد. ابتدا باید به سمت شمال برود و بعد بطرف مشرق پیچد و سرانجام وارد جاده روبرو به جنوب بشود که مستقیماً از وسط شبه جزیره بزرگی که وطن اوست می‌گذرد، وارد یگز باید بسختی از ساحل غربی به طرف شمال صعود کند تا به جزیره کنگک‌هوا که در مصب رود هان آرمیده است برسد. با اینکه هرگز این جزیره را ندیده بود، به آن عشق می‌ورزید زیرا تاریخ ملتش از اینجا شروع می‌شد. مردم را عقیده بر این بود که نخستین پادشاهان تانگون سه هزار سال پیش از شروع تاریخ مسیحی از بهشت بر قله کوهی در کنگک‌هوا فرود آمده است. در طول چهار هزار سال پس از آن هیوط مقدس مردم این دیار در کنف رعایت سلاطین متعدد به صلح و صفا زیسته‌اند تا هفتصد و اندی سال پیش که گروهی از آتش مزاجان مغول در امتداد رودخانه یالوسرا زیر شدند و به آنجا هجوم آوردند. شاه ورعایایش چون قادر به جلوگیری از مهاجمان نبودند ناگزیر به کنگک‌هوا عقب‌نشینی کردند و شاه فرمان داد، در قسمت نزدیک به خشکی جزیره حصار بکشند، عقیده مردم این بود که تانگون جنت مکان سه پسرش را به زمین فرستاده تا در ساختمان حصار آنان را یاری دهند، و بر اساس همین باور بود که آن حصار بر آورده‌را، «باروی سه پسر» نامیدند.

این بود روایت اساطیری که ایل‌هان به دوران کودکی از پدر بزرگش شنیده بود. پدر بزرگ غالباً ورد زبانش سخن کنگک‌هوا بود، نه تنها به دلیل گذشته تاریخی این جزیره، بلکه بدین سبب که متشاه اصلی قبیله کیم بدانجا مربوط بود. پدر بزرگش برای او تعریف کرده بود که: «کنگک‌هوا دواستقلال

و زادگاه قبیله ماست. در آنجا، در هر جنگی که رخ داده است یکی از افراد قبیله کیم برای دفاع از مملکت جنگیده است. بعد از آن که مغولان بادهای پراز غارت اموال ما بدیاری خودشان برگشتند، چند صد سالی صلح و صفائی داشتیم تا آنکه دوباره قبایل وحشی از آنسوی چین به ما حمله کردند. بار دیگر کنگ هوا در جنگی ماسد. اگر چه در این دوره دشمن باروی شهر را درهم کوفت ولی ما تسلیم نشدیم. بار دیگر به فرمان شاه و با شرت یکی از افراد قبیله کیم حصار ویرانه را ساختیم، و دشمن را مجبور به عقب نشینی کردیم و پس از رفتن مهاجمان از حصار بیرون آمدیم و بقیه سرزمین مان را تصرف کردیم. بله، نوه من، راز روح شکست ناپذیر ما در کنگ هوا نهفته است.

واقعا هم چنین بود. حتی ایل هان هم بخاطر داشت که فرانسویان با چه جدیتی می کوشیدند پایتختشان شول را تصرف کنند و در نقشه خورد موفق شده بودند، اگر در امتداد رودخانه هان که تنه راه و سول به پایتخت بشمار می رفت، «باروی سه پسران» سدره آنها نشده و آنان را مجبور به عقب نشینی نکرده و پایتخت را از سقوط نرسانده بود.

او باید به سراسر کشورش سفر نماید کوهها و دره ها و دریاها و جزیره ها و مزارع را تماشا کند مملکتش را ببیند و هموطنانش را چنانکه هستند بشناسد.

با کمک کدامین کلمات و عبارات می توان شرح عشق به وطن را بیان کرد؟ او پیش از آنکه بصورت جنینی در رحم مادرش وجود داشته باشد، در خاک این سرزمین مادریش وجود داشته است. اجساد و نیاکان او در طول حیات خویش زندگی او را بنیان نهاده اند، هوایی که استنشاق کرده اند، آبی که آشامیده اند، میوه ای که خورده اند، همه و همه متعلق به این خاک بوده است، و وجود او هم از اجساد غبار شده و به خاک مبدل گشته آن نیاکان است.

در همان روز و ساعتی که ایل هان با ملکه اش و همسرش و فرزندان

وداع کرد، با همه دلبستگی‌ها و عشق‌های خویش نیز وداع گفت بجز يك عشق، عشقی مسلط و قاهر، عشق به میهنش. در جریان سفر وملاقات مردم دریچه قلب و مغز خود را به روی هموطنانش گشود، با صحنه‌های زندگی آنان آشنا شد و به شیوه آنان زندگی کرد. با نوکری که تنها مصاحبش بشمار می‌رفت به سفر ادامه داد. روزها راه می‌پیمود و شبها با فرو د آمدن سایه‌های شب به هر جا که رسیده بود فرو د می‌آمد و بیتوته می‌کرد.

در آغاز سفر به طرف شمال حرکت کرد و بیست روز بعد به کونگک کانگ سان یا جبال العاص رسید. این نامگذاری نه‌بدان جهت بود که جواهراتی در دل این کوهها نهفته باشد، وجه تسمیه‌اش این بود که در ارتفاعات این سلسله جبال دیرهای بوداییان بنا شده بود با جلوه وجلائی درخشنده‌تر از خورشید. پیش از این ایل‌هان هرگز آن کوهها را ندیده بود، تنها توصیف آنها را شنیده بود و شرح پیچ و خم‌ها و پست و بلندبهای که بر اثر بارانهای سیل آسا و طوفانهای شدید در آنها بوجود آمده است. کوهسارانی بود با شکافهای لخت و بسی گیاه و دره‌های تنگ و تاریکی که آبهای کف آلود آبشارها را به رودخانه‌های گسترده هدایت می‌کردند تا به دریا‌های دور و بر برسانند.

وصف این کوهها را که حدود دویست و پنجاه سال پیش از تولد او جغرافی‌دان برجسته‌ای بنام یی چونگک هاوان نوشته و او خوانده بود. خوانده بود که این کوهستان از سه سلسله جبال عظیم تشکیل شده است: سلسله جبال تی‌ک که بشکل ستون فقرات هیولائی عظیم‌الجثه در وسط مملکت از شمال به جنوب امتداد دارد، در زاویه شمال شرقی سلسله دیگری مشتمل بر سرشته کوچکر بموازات هم قرار گرفته، و سلسله سوم از جنوب غربی به طرف شمال کشیده است. آب بارانها و برفهای ذوب شده از کوهسار سرازیر می‌شد و زمین را می‌شست و در دامن دره‌ها هر زمستان توده انبوهی از خاک حاصل خیز و برکت‌زا می‌انباشت. ایل‌هان هر روز که بیشتر به سمت شمال می‌راند

مزارع حاصل خیز بیشتری مشاهده می کرد، مزارعی زرقام باخرمن برنج های طلایی درو شده و خرما لوه های رسیده زرد و سرخ برشاخه های درختان، در برابر شکاف های خاکستری رنگ کوهسار درختان بلند و باریک تبریزی جابه جا پراکنده اما استوار با قامت افراخته شباهتی داشتند به شمع های افروخته با شعله های زرد قام.

در پهنه این طبیعت زیبای وحشی مردم چون پیامبران و شاعران گام برمی داشتند، مردانی کشیده قامت با قبا های سفید و کلاه های دراز سیاه و زنان باقدی به همان استواری با پیراهن های بلند و درختان و ژاکتهای کوتاه، درحالی که سبدها یا کوزه های از روغن بر سر حمل می کردند. بچه ها، بچه های پر نشاط روستا این سو و آن سومی پلک میزدند. شب هنگام فرصتی داشت، تا این مردم را از نزدیک ببینند، زیرا هر روز بمحض غروب آفتاب به اولین دهکده که می رسید به جستجوی سرپناهی برمی آمد و در یکی از کلبه های پوشال پوش دهاتی اطراق می کرد. او در همه جا به هر خانه ای که می رسید با استقبال روستائیان مواجه می شد و از او پذیرائی می کردند، با کاسه ای از سوپ گندم و نخود، یا پیاله ای برنج، با گرده ای نان گندم سهومی دار، با بشقابی از مخلوط ماهی و میگوی نمک سود به اضافه کیمچی به عنوان چاشنی و سرانجام پس از صرف غذا با فنجان چای داغ. غالباً با مردها به بحث و اختلاط می پرداخت درحالی که زنها در گوشه ای نشسته و بچه ها برای تماشای او و شنیدن حرفهایش به یکدیگر فشار می آوردند. حرفها خیلی ساده بود، اولین سؤالش این بود که: «آیا آذوقه بقدر کفایت دارند». و جوابشان عموماً مثبت بود که: «بله، کفایتان می کند، اما بعضی وقتها، پیش از رسیدن فصل درو به تنگی می افتیم». و سؤال بعدیش اینکه: «خوب، غیر از این چه مشکل و چه شکایتی دارید؟» در برابر این سؤال عکس العملها متفاوت بود و پس از آنکه ایل هان مطمئن شان کرد که نه مأمور مخفی مالیات است و نه فرستاده

دولت تقاضاهایشان ساده بود. تنها توقع هر روستائی این بود که زمینی بیش از آنچه دارد در اختیارش بگذارند، و غم و نگرانی اش اینکه پسرهایش نمی توانند به مدرسه بروند. وقتی که ایل هان پرسید: «مدرسه رفتن بچه ها چه کمکی به زمین و ذراعت شما می تواند بکند» پدر بزرگ پیری از گوشه ای پیش آمده که:

— درس خواندن مغز آدم را روشن می کند، درس و کتاب، هم سعادت آن دنیا را تأمین می کند، و هم این دنیا را.

ایل هان پرسید: «شما سواد خواندن دارید؟»

پیرمرد دستی به پلکهای چروکیده چشمانش کشید: «این جفت چشم فقط ظاهر زندگی را می توانند ببینند».

همینکه شمع تا آخر سوخت و تاریکی شب بر همه جا فرو آمد آنها خورایدند و ایل هان هم در گوشه حصیری که بر کف اطاق افتاده بود شریک آنان شد. محدود بودند خانه هایی که بیش از يك اطاق بزرگ یا احياناً یکی دو اطاق كوچك داشتند و اطاق بزرگ هر خانه جای زندگی همه اهل خانه بود.

شب هنگام اهالی خانه روی تشکهای گسترده بر کف اطاق می خوابیدند، بدین ترتیب که والدین در وسط اطاق و کوچکترین بچه خانواده رو بروی مادر و بزرگترین پسر خانواده جلو در کلبه می خوابید. در نخستین برخورد، زندگی آنها رفت بار به نظر می آمد، اما ایل هان به نتیجه ای برعکس این رسیده بود، چه، در حوالی شب صدای گریه بی جهت هیچ بچه ای را نشنید. حتی خود او که به زندگی در خانه ای وسیع با اطاقهای متعدد و اختصاصی عادت داشت اینجا در کلبه های مسکین و محقر روستائی که آدمیزادگان می کوشیدند بسا نزدیک شدن به هم از هیبت ظلمات شب بکاهند، احساس امنیت بیشتری می کرد. با اینهمه بامداد هر روز خورشع حال بود که آنجا را ترك می کند و به راهش ادامه می دهد.

هرچه در جهت شمال پیشتر می‌رفت هوا بیشتر تغییر می‌کرد و دره‌ها باریکتر و مزارع کوچکتر و خرمنها پراکنده‌تر می‌شد. شنیده بود که دامنه‌تپه‌ها کمین‌گاه دزدان است، حتی دو بار اتفاق افتاد که مردان روستائی او را تا رسیدن به‌دهی دیگر بدرقه کردند، اگرچه خاطرش جمع بود که جان‌ش در امان است، آخر افرادی هم از قبیله او در جمع راه‌زنان بودند. در این نواحی جویبائی که مردم به سؤالاتش می‌دادند خشن و قاطع بود. نه، مردم این نواحی به آنچه داشتند راضی نبودند، این مردم اخیراً اگر سنگی زیادی کشیده بودند و شاه و ملکه بزرگوارشان آنان را فراموش کرده بودند، نایب‌السلطنه هم که هنری غیر از جباری و ستمگری نداشته و کسی از این مردم مایل نیست که او به قدرت برگردد. خواسته‌های این خلائق چه بود؟ خوراک و عدالت و زمین.

شی در قهوه‌خانه‌ای که جهت زائران دیرها ساخته شده بود از این مردم پرسید:

— چگونه ممکن است زمین بیشتری به شما بدهند در حالیکه این کوهها مثل حصاری دور تا دور شما را فرا گرفته است. مگر می‌شود زمین زراعتی را از میان سنگهای کوه تراشید و درآورد؟

حضرار جوابی نداشتند جز یکی که حاضر جوابانه فریاد زد که:

«خوب، در این صورت چاره‌ای جز دزدی نداریم». و به دنبال این جمله، این شعر را با آهنگ خواند:

— از ثروتمندان می‌دزدیم تا به قرا بخورائیم، آیا این گناه است؟ من می‌گویم که این کار نزد خدا عبادت است.

واقعاً هم چنین بود. اغلب زائران ثروتمند را در ایسن حوالی دزدان می‌زدند و لخت می‌کردند، و بهمین دلیل ایل‌ها ن خوشحال بود که در هیأت مردی معمولی با تنها اسب و یگانه نوکرش به سفر ادامه می‌دهد. با وجود این

مردم این نواحی ذاتاً خبیث نبودند و بخاطر نفس شراوت مرتکب شراوت نمی شدند، یا در نظر ایل هان چنین می نمود.

در هوای تمیز و صاف اواسط پائیز اسب می داند و بسا خود می اندیشید که در کشوری کوهستانی چون وطن او که فقط يك پنجم زمینهایش قابل کشت است زمین ارزش زیادی دارد. و هر که زمین بیشتری دارد قدرتش بیشتر است. و این اعتقادش را شنیدن سخنان دهقانان راسخ ترکرد. یکروز صبح نوکرش گفت:

— ارباب، امروز باید پیاده برویم، جاده کوهستانی است.

شب را در دهکده کوچکی که بر صخره ای در دامنه کوهی بنا شده بود به صبح رساندند. ساکنان آن دهکده بیشتر از يك خانوار نبودند که برای راهبان دیرنشین از دهات دور دست مواد غذایی حمل می کردند و از این بابت مزدی دریافت می کردند و با این درآمد به زندگی خود ادامه می دادند اما به علت اینکه راهبان از خوردن مرغ و ماهی و هر نوع گوشتی و حتی تخم مرغ پرهیز داشتند، غذای این خانوار نیز منحصر شده بوده به حبوباتی از قبیل نخود و لویا و گندم و برنج و ارزن.

ایل هان به صخره های تیز رو برویش نگاهی افکند. راه باریک دهکده از لبه پرتگاهی می گذشت که هیچ آسیبی قادر به گذشتن از آن نبود، به نوکرش گفت:

— اسب هارا در همین جا بگذار و به کدخدا بگو وقتی که برگشتیم برای مراقبت از آنها مزدش را می پردازیم.

نوکر چنین کرد و ایل هان هنگام طلوع خورشید به صعود از جاده باریک کوهستانی پرداخت. عرض جاده باریک لب پرتگاه گاهی از هشت اینچ تجاوز نمی کرد و اگر او اهل وحشت از سقوط بود قبل از نیمروز از ادامه کوهنوردی منصرف شده و برگشته بود، اما وی در حالیکه نگاهش را فقط به

پیش پایش دوخته بود به رفتن ادامه داد. گاهی درنگی می کرد و نگاهی به اطراف می افکند. منظره‌ای هولناک بود، بالای سرش قله‌های کره آسمان را سوراخ کرده و سرخود را درمی نقره‌قام پنهان نموده بودند؛ زیرپایش در اعماق دره جویبارهای تابناک از گذرگاههای باریک می گذشتند و انعکاس غرش آب درفضا می پیچید، انعکاسی که در آشوب غوغای آن شنیدن صدای هیچ آدمیزاده‌ای امکان پذیر نبود و انگهی بفرص آنکه صدای غرش جویبارها متوقف می شد، زوزه مهیب بادی که در صخره‌ها و قلل کوه‌ها می پیچید کمتر از آن نبود.

ایل‌هان و نوکرش تمام روز پیاده رفتند، مقارن ظهر توقفی کردند تا بسته‌های نخودسرد و نان را بگشایند و غذائی بخورند. پیش از آنکه به اولین دیر برسند و در آنجا بپوشیده کنند شب فرارسیده بود. همچنان که به دیر نزدیک می شدند طبع شاعرانه ایل‌هان هم گل کرده بسود. ساختمان دیر روبه مغرب داشت و جلوه آن با انعکاس حمرة مغرب در اولین نظر توجه او را به خود جلب کرد. در میان دره‌ای که هنوز تاریکی شب بر آنجا دامن نکشاده بود لکه‌های سبز در دل صخره‌های سیاه جلوه‌ای داشت و در پیچ و خم کاجهای وحشی پله‌کانی تراشیده در دل سنگها به چشم می خورد و در امتداد آن ساختمانهای کهن سال دیر با کاشی‌های خاکستری رنگ پشت بامهایش و ستونهای مرخ شنگرفی و دیوارهای سفیدش چون قاعه گوهری می درخشید. از پله‌ها بالا رفت و جلو درمنبت کاری بزرگی در میان ایوان سنگ فروش ایستاد. مثل اینکه در زده باشد لنگه‌های در باز شد و راهبی با قامتی بلند در قبائی خاکستری در آستانه در ایستاده بود. راهب به شیوه بودائیان سلام گفت. ایل‌هان با کمک عبارتی که سالها پیش - هنگامی که کوچک بود و با مادرش به معبد می رفت - از او آموخته بود جواب گفت. راهب گفت:

- بفرمائید، شما از خود مائید.

وارد تالار وسیع و آرامی شد. برایش مجسمه طلایی بزرگی بود که چهارزانو بر گل نیلوفر طلایی رنگی نشسته بود بادستهای روبه آسمان و حالت خاص انگشتانش. صورت طلایی مجسمه حالتی آرام و نوازشگر داشت گویی از آن بالا نگاهش را بر او افکنده است و با این نگاه آرامشی بر روح او می باشد.

ایل هان یک ماه دردیر و در جمع راهبان اقامت کرد. شبهارا درباریکه تنگی می خوابید و روزها مقارن طلوع خورشید به کتابخانه معبد می رفت که در آنجا سر حلقه راهبان با قیای کنفی زعفرانی رنگش روی زمین بر تشکچه سیاهی نشسته و به تلاوت متون مقدس بودائی مشغول بود.

به روایت راهب کل، این دیر از حیث متون مقدس غنی بوده و تاریخ گردآوری کتابهای گرانبایش مربوط می شده است به آغاز دوران پادشاهی کریو، همان عصر وزمانی که راهب چو کوان شاه را متوجه این نکته ساخته بود که اتحاد سه قلمرو سلطنتی مایه بخش حفظ وحدت دین بوداست، که آنهم به نوبه خود بر سه پایه استوار است:

شریعت و عقیدت و روحانیت، و بر اساس این اتحاد بسوده که قدرت دین بودائی افزونی گرفته و قلمرو قدرتش از اعماق چین گرفته تا هندوستان و ممالک دور و برش توسعه یافته و به کره رسیده و از کره به ژاپن نفوذ کرده و بر اثر همین نفوذ بوده که متون مقدس بودائی به زبان کره ای ترجمه گشت. این کتابهای نفیس به همت بودائی برجسته تساکا، پسر شاه سونجون، ویست و هشتمین نسل مستقیم بردای مقدس که در عهد سلسله سونگ به چین رفت، گردآوری شده است.

راهب کل گفت: «ما همیشه آینده نگر بوده ایم و خود را برای حوادث آینده آماده کرده ایم، حتی خبر اینکه مغولان از سمت شمال بسرزمین ما هجوم خواهند آورد قبلا پیش گویی شده بود. هر یلائی که بر سر ما ملت متعذر آمده

است همیشه از ناحیه شمال بوده است. به همین دلیل بود که چین دیوار بزرگش را در سمت شمال ساخت. مغولها از شمال هجوم آوردند، اما از برکت نفوذ ماملت در برابر این قبایل وحشی ایستادگی کرد.»

ایل هان متذکر شد که: «بله، برای اینکه بالاخره تسلیم چنگیز خان بشود و کتابهایش طعمه آتش گردد»، و راهب کل به تندى سخنش را برید که:

— نه تسلیم شدن در کار نبود فقط مصالحه‌ای بود. درست است که شاه ما به جزیره گانگ هوا فرار کرد، اما ماراهبان، که به عنایت نجات بخش بودا اعتقاد داشتیم طرح حروف چوبی تازه‌ای ریختیم و بکار پرداختیم و بر اثر تلاش صدها نفر از ما در طول شانزده سال بار دیگر متون مقدس جمع آوری شد و بیش از سیصد هزار صفحه از این آثار به چاپ رسید و آن مجموعه اینک در همین دیراست، گرانها ترین مجموعه آثار بودائی در سراسر جهان. این از برکت بودا است که مملکت ما متحد و مستقل باقی مانده است.

«چک وان که مؤسس مکتب مراقبه است، نه سال تمام روبه دیوار نشست و هیچ عاملی نتوانست او را از حالت مکاشفه باز آورد. مکاشفاتی که نصیب او شد منحصر ا حصول صفای قلب و جلای روحی بود که از طریق تأمل و مراقبه امکان پذیر است و پس، زیرا قلب بشر منبع برکات معنوی است، و به همین دلیل ما راهبان بودائی از خلق بریده و به دامن کهنسار پناه آورده ایم.»

ایل هان با تعجب گفت:

— واقعا باور دارید که پناه آورده‌اید؟ چه امنیتی می‌توانید در اینجا داشته باشید وقتی که سپاهیان به کوهها و دره‌های ما هجوم آوردند؟

راهب کل بی آنکه در لحن ملایمش تغییری حاصل شود گفت:

— در دوران سیلا، شاهزاده‌ای از اسلاف خود شما بنام هسین لو، ملقب به «کیم» بجرگه راهبان درآمد، و در اثنای سیاحتش به چین، در ساحل رود

یانگک سه وقتی که به کوه «ریاحین تسه» رسید کلانتر محل بقدری سکه نقره نثارش کرد که سجاده اش پرشد. بعد مدت هفتاد و پنج سال تمام درحالی که ملازم همیشگی اش بود به ریاضت و مراقبه نشست و در همین حالت بود که هاله نوری گردش پدید آمد و مردم به مقام قدسایش پی بردند و در سیزدهمین روز از هفتمین ماه سال هفتاد و ششم بود که به ملکوت اعلی پیوست و خرقه نهی کرد و بعد از مرگ هم زبانهای آتش از قبرش شعله می زد و پیکر خاکش هرگز متلاشی نگشت. میدانی چرا؟ زیرا که او برای نجات گنه کاران خود را به آتش دوزخ سپرده بود.

ایل هان فریاد زد: «این حرفها در این دوره و زمانه چه خاصیتی دارد؟ هیچ يك از این مراقبه ها و ریاضت ها نتوانسته ما را نجات بدهد. همان جد من که تن به شعله های جهنم سپرد ای کاش زنده بود و جهنمی را می دید که اینک کشورمان را فرا گرفته است. همه گنه کار و نفرین شده ایم، یادتان باشد که در دوران سلطنت کریو راهبان بودائی، کشیشان مسیحی، و حتی بالاترین مقامات روحانی بودائی هم مزه قدرت را چشیدند و به تجمل و فساد عادت کردند».

راهب کل ساکت ماند، اعتراض ایل هان بجا بود. بر اثر فساد فرمانروایان حتی روزهایی که اختصاص به مراسم مذهبی داشت وقف جشن و میگساری شده بود. مبلغین کنفوسیوسی، مجهز به ایدئولوژی تازه خویش فساد بودائیان را محکوم کرده بودند و با کمک نیروی جوان و حق طلب آنان سلطنت به چنگ سلسله نئی افتاده و شریعت کنفوسیوس مذهب مختار و شیوه متبع ملت و کشور گشته و راهبان بودائی برای همیشه به این دیرها در کوههای شمالی پناهنده شده بودند.

ایل هان روز را با راهبان می گذرانید و در پایان روز در هوای گرگ و میش مغرب در میان تك و توك درختانی که از بیخ صخره های دامن کوه روئیده و ساختمان دیر را در بر گرفته بودند ب قدم زدن می پرداخت، و بهر جا

قدم می گذاشت دور تا دور خود صخره های تیز و کبود سر بر آسمان کشیده را می دید، دره ها حتی در دل ظهرا از سایه های انبوه و ظلمت متراکم لبریز بودند. یکی از روزها مقارن غروب آفتاب زمزمه دعای کشیشان بگوشش رسید. نغمه خیال انگیزی بود، ارواح بشری ناله های انباشته از یأس و امید خود را به اوج آسمان سرداده بودند. نزدیکتر رفت و نگاهی به داخل شبستان معبد افکند. مؤمنینی روی تشکچه هایی بر زمین گسترده، چهار زانو نشسته بودند، با چشمانی فرو بسته، و انگشتانی گرم چرخاندن دانه های عاج و صندل تسبیح. نور ضعیف شعله لرزان شمع ها بر چهره های در خلسه فرو رفته شان افتاده بود. در جمع آنان حتی یک جوان دیده نمی شد، همه پیر بودند، پیرانی فرتوت و سر غورده از زندگی، و حالت آرامش و تسلیمشان، آرامش لحظات قبل از مرگ بود... مرگ، آری، اینجا مدفن افکار و مقبره اجساد آدمیزادگان بود.

ایل هان از آنجا دور شد، نوکرش را صدا کرد که:

— فردا صبح زود حرکت می کنیم.

و نوکر گفت: «آقا، خدا را شکر. می ترسیدم که هرگز این جای لعنتی

را ول نکنید.»

با اینهمه وقتی که وارد حجره خود شد تا آخرین شب را در آنجا بگذراند، شمع روی میز روشن دید و شخصی که در انتظار او چهار زانو روی کف ناطق نشسته بود، و این همان راهب جوانی بود که آن روز صبح راهب کل را در پوشیدن لباسهایش کمک می کرد. مرد، با ورود ایل هان بر پای خامت و گفت:

— آقا، آیا درست است که شما فردا صبح ما را ترک می کنید؟

— بله، پیش از طلوع خورشید.

— مرا هم با خودتان ببرید آقا، استدعا می کنم مرا با خود ببرید.

چشمان راهب جوان در نور شمع برق میزد، قیافه اش لبریز از التماس

و تمنا بود. ایل‌هان حیران و وحشت‌زده پرسید:

— چطور می‌توانم چنین کاری بکنم، مگر شما خودتان را شخصاً وقف اینجا نکرده‌اید؟

راهب جوان تضرع کنان گفت:

— از جهالت بود، نمی‌فهمیدم، من يك بچه دهسانی بی‌اطلاع بودم. وقتی که فرار کردم هفده سالم بود. مسیحیان مرا قاچیدند و به مدرسه خودشان بردند اما ته دل من راضی نبود، می‌پنداشتم که در اینجا به بودا خواهم رسید. اما اینجا هم همچنان بی‌نصیب و تشنه حقیقت مانده‌ام. من خیلی کتاب خوانده‌ام، هم کتابهای شرقی و هم غربی، زائران دیر کتابهایی از فیلسوفان غربی مثل کانت، اسپینوزا، و هگل برایم آوردند ولی هیچ کدامشان روح مرا اقناع نکرده است. پس این حقیقت کجاست؟

ایل‌هان به او گفت:

— اگر نتوانی آنرا در اینجا بیایی در جای دیگر هم پیدایش نخواهی کرد. با سرسختی تقاضای راهب جوان را رد کرد و او را روانه نمود و چفت در حجره را بست. معذک صبح روز بعد که برای خدا حافظی و تشکر از میهمان نوازیهایش به حضور راهب کل رفت تلخی وداع را حس کرد. قسمت اعظمی از گذشته‌های وطنش درد این دیر و دیرهای نظیر آن خلاصه شده بود. کوه‌هایی که این دیرها را دربر گرفته‌اند چون گنجینه‌ای نهانی بقایای عظمت از دست‌رفته وطنش را در خود حفظ کرده‌اند. و اکنون که عشق و پرستش بودا به دست فراموشی سپرده شده است، چه نیروئی می‌تواند هموطنانش را بار دیگر متحد و یکپارچه کند؟ چه حوادث شومی در پیش است. به راهب کل گفت:

— شما که هنوز با معنویت رابطه‌ای دارید، ما را هم دعا کنید.

راهب جواب داد: «کار من دعا کردن است»، و برپای خاست که ایل-

هان را تبرک نماید. ایل‌هان بلند قد بود ولی قد راهب از او بلندتر بود، دو

دست خود را بر سر به تعظیم خم شده اونها و دعا کرد:

— پرسم، بودا نگهدار تو باشد، بودا در هر طریقی هادی و راهنمایت باشد. بودا بتو آرامش روح عطا فرماید. آه می توفو.
ایل هان پس از انجام مراسم دعا کوه را ترک گفت و سمت جنوب بجناب دریا پراه افتاد.

سواحل شرقی کره هموار است ولی در قسمت غربی دریا با کوه و ساحل درستیزاست، امواج بلند جزر و مد دائمی قسمتهائی از ساحل را تراشیده و تشکیل خطیجها و غارها داده است. ایل هان در امتداد ساحلی چنین تا آنجا که راهی به چشم می خورد و آثار پائی دیده می شد به سفر ادامه داد. نشان پای ساحل نشینان را که برای ماهی گیری از کلبه های خود به دریا رفته بودند بر صخره ها و شن های ساحل دید و پیش رفت. ساحل نشینان باد هقانان و راهبان تفاوت های فراوانی داشتند، مردمی بودند سخت کوش بالحنی خشن و پوستی نمک سود از آب دریا و چشمانی درهم کشیده از تابش خورشید و هجوم طوفان. مردم نترسی بودند که با قایق های کوچک خویش در دل دریا های عمیق خود را به دست امواج می سپردند، و چون به خانه بازمی گشتند همه صحبت های شان در اطراف دریا و ماهی دور میزد. وقتی که مردان به دریا می رفتند، زنان و بچه هایشان به طرف تپه های آن سوی منطقه ماهی گیری می رفتند تاریشه جین سنگ بکندند. آخر بهترین نوع این محصول عالی و کمیاب که برای خاصیت تقوینی و دارویش آن را در سوپ و چای می ریختند در نزدیکی شهر شرفی نیسن پیدا می شود. ریشه جین سنگ در آب گوشت ماهی نمک سود درمان هر بیماری بود، بخصوص برای رفع سرفه های خشک و ریه آزار سالخوردگان. ساحل نشینان جوانه های نازک گیاهان یابانی را بخار می دادند و در سرکه و سس سویا می خیساندند و از آن بعنوان سبزیجات استفاده می کردند. مردم این محل بندرت گوشت می خوردند؛ در طول روزهای متعددی که ایل هان در دهکده های

ماهی گیران سفر می کرد لب به گوشت نزد. بله، یکی از این روزها چشمش به تکه گوشت خشکیده ای افتاده بود که جلو در کلبه ای آویخته بودند و پس از پرس و جویی صاحب کلبه پروزداده بود که گاوش بر اثر بیماری سقط شده است، و نوکر ایل هان وحشت زده التماس کرده بود که، «آقا، اجازه بدهید در این نواحی فقط ماهی بخوریم».

و اما مشروب اهالی آب جو خانگی بود که درد آلود می نمود و طعم ناخوشایندی داشت. ایل هان هنگام عبور از حاشیه ساحل مشاهده کرد که مرد و زن شاخه های خشکیده و برگ های به زمین ریخته درخت کاج و همچنین خس و خاشاک و خزه های خشکیده دریائی و شاخه های آب آورده را برای سوخت جمع آوری می کنند، و این عمل علامت آن بود که ساحل نشینان کمترین توجهی به زمین ذراعی نداشتند. مردم اینجا بمراتب نادان تر از نقاط دیگر و خانه هایشان نیز کیفیت تر و کوچکتر از هر جای دیگر بود. یک شب که در مسافرخانه کوچک دهکده اطراق کرده بود با فریاد «دزد... دزد...» از خواب پرید. دهاتیان او را که غریبه بود دزد پنداشته و نیمه شب به اطاقش ریخته بودند. نوکرش بر آنان نهیب زد و دورشان کرد.

شی دیگر که در کلبه ای کنار آتش نشسته بود ماهی گیری به او گفت:
- با وجود این ما از دهقانانی که روی زمین زحمت می کشند خوشبخت تریم.

ایل هان پرسید: «چطور شما خوشبخت ترید؟»

ماهی گیر که دوانگشت دستش را کوسه ای قطع کرده و شاکر بود که کوسه بزرگتری سراغش نیامده و الا همه دست و حتی بازویش را بریده بود، در حالیکه برای ساختن جمله بعدی تکی به آتش می انداخت گفت:

- ما خیلی خوشبخت تریم چونکه اشراف تا نگت بن دیگر قادر به تملک دریا نیستند و نمی توانند همانطور که زمین ها را قبضه کرده اند دریاها را هم

نصرف کنند. دریا هنوز آزاد است و مال ماست چون متعلق به خداست نه به اربابها.

حرفهای بوداری بود. ایل‌هان در دهکده‌های ماهی‌گیری آثار همان نارضایتی و خشمی را دید که در میان دهقانان مشاهده کرده بود و متوجه شد که مردم ساحلی هم بهمان درجه از اوضاع مایوس بودند که کشاورزان. گویا فقر و تنگدستی، سرنوشت محتوم و ناگزیر اینان بود و از چنگ آن راه فراری نداشتند. ولی در اینجا در ساحل دریا فقر با آزادی همراه و در نتیجه تا حدودی قابل تحمل بود و حال آنکه دهقانان بی‌زمین برده ارباب و صاحب زمین بودند.

آن شب ایل‌هان ناراحت خوابید، ساحل‌نشینان بوی ماهی می‌دادند. در دیر همه بوی بخور بود و عطر کاجی که با گرمای آفتاب در فضا منتشر می‌شد ولی در اینجا حتی بادهای دریائی قادر نبودند بوی ماهی را محو کنند. بوی ماهیهای خشکیده بر زمین، بوی ماهیهای پوسیده در لای و لجن، بوی ماهی-هایی که برای توشه زمستان نمک‌سود می‌کردند و بوی ماهیهای گندیده بر ساحل؛ حتی جای دم‌کرده شان هم طعم‌ماهی داشت. زندگی آنان در محاصره کوههای خشک و دریای خروشان بحدی ملال‌انگیز می‌نمود که ایل‌هان نتوانست بیش از این در آنجا توقف کند.

پس از عبور از پوسان در جنوبی‌ترین نقطه شبه جزیره به هیانگ‌سن رسید و در قهوه‌خانه‌ای اطراف کرد و بر سر میز درازی که اختصاص به شام مشتریان داشت باغذای فقیرانه‌ای از همان قبیله مواجه گشت و با چنان اشتیاهی به خوردن نشست که امکان نداشت احدی سوءظن برد که مردی توانگر یا مأموری از طرف دولت بالباس مبدل به سفر پرداخته است.

هنگامی که به رودخانه ناک‌تونگ رسید - رودخانه‌ای که سرچشمه‌اش در بعضی نواحی آندونگ است - متوجه شد که نمی‌تواند به آب بزند،

بناچار با قایق از آن عبور کرد. این قایق‌ها شکل نوظهوری داشتند که پیش از این هرگز ندیده بود، عرضشان کم و طولشان در حدود شصت پا بود، و این بقول قایق‌رانان بدان علت بود که پهنای رودخانه یکسان نیست و جابه‌جا کم و زیاد می‌شود. ماهی‌گیران باتورهای ماهی‌گیری از این رودخانه‌های کمی و ماهی گول صید می‌کردند. مزه این ماهیها با ماهیهای دریا متفاوت بود.

روزی به حرکت دسته‌جمعی مؤمنان بودائی برخورد و این منظره خاطره‌ معابد بودائی را به یادش آورد. دسته مؤمنان مجسمه زرین بودا را در میان گرفته بودند و پیشاپیش دسته، بر فراز تخت‌روانی سه‌دختر مشغول تفتی بودند. یکی از تماشاچیان اظهار نظر کرد که این جماعت سرفاً بقصد تفتن و سرگرمی به طرف معبد راه افتاده‌اند، نه برای عبادت و افزود: «آخر سالهای سال است که بودا مرده و رفته است». وایل‌هان بدتأیید گفته‌اش برخاست که: «حق با شماست، بودا مرده است، حتی یاد او هم در دلها مرده است.»

اکنون در انتهای خط سیرش يك نقطه دیگر باقی مانده بود و آن جزیره گنگ‌هوا بود، بزم آن حرکت کرد و تار سیدن به مقصد در هیچ منزلی بیش از يك شب درنگ نمود. بوسیله قایق ماهی‌گیری از کانالی که رودخانه را به دریا می‌پیوست گذشت و قدم بدان جزیره معروف نهاد. تصمیم گرفته بود در این مرز زمین به تنهایی و تا آنجا که امکان داشت خاموشانه سیاحت کند و به همین دلیل به توکروش دستور داد:

— با فاصله‌ای از دنبال من بیا و هیچ سؤالی هم مکن، شب که رسید هر جا توانستیم می‌خوابیم، در مورد غذا هم، همین‌طور که سواره یا پیاده به راهمان ادامه می‌دهیم، هر چه قابل خوردن بود می‌خریم و می‌خوریم.

باری، ایل‌هان ابتدا راه صعود به قله کوهی را در پیش گرفت که بر حسب روایات محل هبوط نخستین پادشاه — تانگون — بشمار می‌رفت، راه صعود

سربالای تندی بود و بانزدیک شدن زمستان شبنم روی علفها یخ زده و جاده را لغزنده کرده بود ولی ایل هان با اندام لاغر و عضلانی که بر اثر پیاده رویهای زیاد ورزیده شده بود اهل خستگی نبود. وقتی که به قله کوه رسید تپه‌ای از تخته سنگها فراهم آورد و خود بر فراز آن ایستاد و نگاهش را بسوی بالا در اعماق آبی زلال آسمان رها کرد. عقلش نمی‌توانست باور کند، ولی دلش باور می‌کرد. در حالت مراقبه فرو رفت و حاصل مکاشفه‌اش چیری نبود جز احساس آرامش بیشتر و اراده‌ای قوی‌تر برای بودن.

قبل از آنکه آنجا را ترک کند در توده سنگها به جستجو پرداخت و از آن میان قطعه سنگ نوک تیزی انتخاب کرد و آنرا به عنوان یادبودی بر فراز خرمن سنگها گذاشت، سپس از کوه فرود آمد.

بار دیگر توقی کرد تا دیوار «ابناء ثلاث» را تماشا کند. دیواری که هفتصد سال بر سرپا ایستاده بود و با همه تعمیرها و بازسازیها اینک مظهر تاریخ بود. اما در مقابل مهاجمین تازه با سلاحهای نوظهورشان - هر که می‌خواهند باشند - دیگر نه دیوارها مانعی بشمار می‌روند و نه خندقها و گرچه به پهنای یک میل قلمه‌ای را در میان گرفته باشند، گنگ هوا، امروزه فقط یادگاری بود از شجاعت مردان سلف و منبعی بود برای تقویت روحی نسلهای آینده.

به فکرش رسید که چند روزی را هم صرف دیدار از دیر کهنسال چونگک دونگ کند، اما بلافاصله متوجه شد که مجال این کار نیست. اینهمه آواره گردیها چه خاصیتی می‌توانست داشته باشد؟ دلش هوای خانه کرده بود و عجله داشت که زودتر به سرکار و زندگی برگردد.

خرمنند از مشاهدات روزمره خویش و از اطلاعات جامعی که درباره هموطنانش به دست آورده است، از اینجا بسر سرعت سیر خویش افزود. هم- و طنانش مردمی شجاع بودند، مردمی قوی بودند، مردمی بودند که سختیها و مصائب را نه تنها شجاعانه که نجیبانه و بزرگوارانه تحمل می‌کردند. مردمی که به

اندك قانع بودند و توقمی نه از خدایان داشتند و نه از فرمانروایان. رمسز قدرشان در وجودشان نهفته بود و در پیوندشان بایکدیگر. هم می توانستند شریرباشند و هم مهربان. این مردم با طبیعت و طوفانهایش و سردیهایش و بارانهای سیل آسایش دست و پنجه نرم کرده بودند، اما دوشادوش هم و متحد با هم. او این مردم را دوست می داشت. هنگامی که دهانه اسبش را بسمت پایتخت و بسوی خانه اش برگرداند اولین برف زمستانی بر زمین نشسته بود. اولین وظیفه او این بود که بحضور ملکه برسد و به ملکه بگوید بر چگونه مردمی حکومت می کند و این مردم چهمایه سزاوار آند که برایشان فداکاری شود و در برابر مهاجمان ممالك بیگانه تنها رهایشان نکنند. بهر قیمتی این کشور باید آزاد و مستقل باقی بماند. با چه قیمتی؟ باید قیمتش هم مشخص شود.

در نیمه راه پایتخت خبریدی شنید. صبح سرد آرامی بود، شعاع خورشید که از پنجره کسوجك اطاق مسافر خانه بدرون تابیده بود او را بیدار کرد. نور خورشید بصورتش افتاد و او که روی بستر بر کف اطاق گسترده اش خوابیده بود تکانی خورد و چشمهایش را گشود. خوب خوابیده بود و چون اندول کف اطاق گرم بود برای برخاستن از بستر عجله ای نکرد. با وجود این خادمه ای که پشت در اطاقش منتظر ایستاده بود صدای تکان خوردن او را شنید و با قوری چای گرم وارد شد و کنار دختخوازش زانو زد، چای رادر پیاله ای ریخت و پیاله را روی میز کوتاه کنار بالشش گذاشت. زنی بود میانه سال، بادستهای ترك خورده و چروکیده بر اثر سرمای زمستان و مانند همه هموعانش مخلوقی پر حرف و وراج.

زن با هیجان گفت:

— خبرهای بدی است آقا، خبرهای بد.

و ایل هان که هنوز خواب آلوده بود پرسید: «چه خبری؟»

زن من کنان گفت:

— فراریان نیمه شب از پایتخت گریخته اند، نایب السلطنه بار دیگر تخت سلطنت را پس گرفته، شاه تسلیم شده ولی ملکه تسلیم نمی شود، فعلا بامخفی شدن جان بدر برده است ولی نایب السلطنه به سپاه فرمان داده بگردند و پیدایش کنند و بکشندش.

ایل هان چنان از بستر جست که گوئی کف اطافش آتش گرفته و او را سوزانده، فریاد زد که:

— اذ اطاقم بیرون برو.

زن وحشت زده بلند شد که زودتر فرار کند، ولی ایل هان لب دامنش را گرفت و گفت: «نوکر من را صدا کن... بگو اسبها را زین کند، فرصت صبر کردن نداریم، غذا نمی خواهیم» و باحرکی او را بطرف در راند و زن برای اطاعت فرمان دوید.

هنگامی که ایل هان با عجله لباس هایش را پوشیده بود و ساق پوش پوتین هایش را محکم می کرد نوکرش با موئی ژولیده خود را به اطاق انداخت:

— آقا چی شده که شتاب می کنید؟

ایل هان آمرانه دستور داد:

— سؤال مکن، بین راه وقت کافی برای حرف زدن داریم، فعلا اسبها را بیاور جلو در، با قهوه چی تصفیه حساب کن. در ضمن مواظب باش بین مسافرها درباره چی باهم صحبت می کنند.
نوکر جواب داد:

— ارباب در این ساعت صبح کی بیدار است؟

و ایل هان سخنش را قطع کرد که «چه بهتر».

زودتر از آنچه تصور می کرد به راه افتادند. در آن صبحدم درخشان دل او غمگین بود. چرا مملکتی بدین خوبی و زیبایی نباید هرگز رنگ

مسلح و آرامش به خود ببیند؟ چرا باید علاوه بر تحمیلات و فشار همسایگان از داخل هم دستخوش آشوبهای مداوم باشد؟ این چه عصیان و ستیز و نفاق است که در این باریکه دوست داشتی، در این قطعه کوهستانی برآمده از دل اقیانوس ریشه کرده و اکنون فاجعه آفریده است؟ چرا باید نایب المطنه‌ای که مدتهای طولانی حکومت کرده برگردد و به غلبه چیزی را تصرف کند که دیگر حق ادنیست؟

تا رسیدن خورشید به نصف النهار با قدرت هرچه تمامتر اسب تاخت. آسمان برنگ آبی درخشان بود و روی زمین کشاورزان کار زمستانی خود را انجام می‌دادند، جاده راصاف می‌کردند، نه‌رها را مرمت می‌کردند و سقفها را پوشال تازه می‌گذاشتند. میراو بسمت کوههای مرکزی ادامه داشت، کوههایی که در برابر آسمان درخشان خاکستری می‌نمودند و تاجی از مه و برف برفرق سرداشتند. میان کوهها جاده پریچ و خمی می‌گذشت و او بی‌آنکه به قوت و غذا بیندیشد به سوی آن می‌تاخت. روز به نیمه رسیده بود که چشمش به صورت درهم رفته و رنگ پریده نوکرش افتاد، سن و سال مرد از او بیشتر بود. وقتی که او بچه بود، نوکرش کامل مردی به حساب می‌آمد. ایل‌هان به او گفت:

— آنسوی پیچ قهوه‌خانه‌ای است، در آنجا توقف می‌کنیم تا هم استراحتی کرده باشیم و هم شاید خبرهای بیشتری بشویم، آخر فراری‌های پایتخت برای رسیدن به مرز باید از همین‌گونه بگذرند.

جلو قهوه‌خانه توقف کردند و در فاصله‌ای که نوکرش مشغول تیار اسبها بود ایل‌هان پشت‌میزی در اطاق عمومی قهوه‌خانه نشست و به گفتگوی مسافران گوش فرا داد. اینها مثنی بی‌سروپا، وردار و ورمال، حمال و گاری‌چی بودند که با بی‌پروائی حرفهایشان را می‌زدند. هیچ کدامشان از ملکه خبری نداشتند. ممکنست خودش را جایی مخفی کرده باشد و ممکن

است کشته شده باشد. هر چه باشد مسلم است که نایب السلطنه از او در نمی-گذرد، زیرا همین ملکه بود که به هواخواهی چین او را از قدرت برکنار کرد. در اینجا بود که ایل هان خودش را داخل صحبت کرد و در حالیکه خود را چندان به مسئله علاقمند نشان نمی داد پرسید:

— مگر شاه نمی تواند جای ملکه را پیدا کند؟

جوابهای شتاب آلوده درهم پیچید که:

«کدام شاه؟ شاه که خودش سلطنت را به نایب السلطنه پیر واگذار کرده مگر نایب السلطنه پدرش نیست؟ محال است که نایب السلطنه ملکه را عفو کند، مگر ملکه نبود که علیه نایب السلطنه توطئه کرد و شاه را به تخت سلطنت نشانده؟»

حیرت کرد که چگونه این عوام الناس بی خبر از همه جا از جزئیات توطئه هائی که در دربار می گذشته خبر دارند. آنها اگر چه هیچ کدام نه اسم خود را می توانستند بنویسند و نه حتی قادر به خواندن يك حرف بودند، ولی اطلاعات تاریخی این مردم سینه بدسینه نقل شده و از پدر به پسر رسیده بود، و شایعات را هم که خدمه و نگهبانان قصر بخش می کردند.

ایل هان از محتوای گفتگوی مسافران دریافت که کمیابی برنج مردم را به سختی انداخته بوده است و بعلت این کمبود، سهمیه برنج سپاهیان قطع شده و حالت طبانی در ارتش پیدا شده و زمینه ای فراهم آمده برای قبول قول و قرارهای محرمانه نایب السلطنه و در نتیجه این مقدمات بوده است که نایب السلطنه توانسته است قدرت را قبضه کند.

ایل هان در حالیکه خاموشانه تظاهر به خوردن و آشامیدن می کرد، گوش خوابانده و در حیرت بود که چگونه این جماعت حاملها و گاریچی ها و چهارپادارها مصیبتی بدان عظمت را چنین ساده می گیرند، وقتی که شرح واقعه را از زبان گاریچی شنید، بغض شدتی راه گلویش را بست که از فرودادن

لقمه نان و جرعه چای احساس ناتوانی کرد.

گاری چی باقیافه سیاه سوخته و هیکل کشیف و لباس پاره پوره اش، با صدائی که بر اثر سرما خوردگی دورگه شده بود بلند بلند می گفت:

— ملکه غرق خواب بوده...

یکی پرسید: «توی قصر خودش بود یا توی قصر شاه؟»

گاری چی نیشخندی زد که: «توی قصر خودش، احق جان! شاه می دود و می رود آنجا درست مثل گداها برابری زانو می زند و از قراری که می گویند می زند زیر گریه و زوزه».

دیگری غرید: «نه خیر، اینطور نیست، این ملکه بوده که زوزه کشان و سینه خیزان می رود به سراغ شاه».

ایل هان که حوصله اش سر رفته بود، صدایش را بلند کرد و به گاری چی گفت:

— داداش، بقیه خبرهایت را بگو.

بار دیگر خوشحال بود که لباس اعیانی پوشیده و سرو وضعش شبیه مردم معمولی است، درست مثل پیلهورهای دوره گرد. وای اگر این جماعت او را می شناختند و می فهمیدند که او «کیم» است و از قبیله اندونگه... مردادامه داد: «ملکه و ندیمه هایش غرق خواب بوده اند که قراولی می دود توی اطاق و بهش خبر می دهد که دروازه قصر را گرفته اند».

ایل هان پرسید:

— خوب، از شاه چه خبر داری؟

— از شاه؟ از او چه خبر؟ از قراری که می گویند دم دروازه قصر چشم به راه ایستاده بوده که پدرش نایب السلطنه، بیاید و پیش پای او به خاک بیفتد و خورشامد بگوید.

مرد جوانی فریاد زد:

— راجع به ملکه بگو، بگو ببینیم لخت بوده یا نه؟ می گویند که شبها لخت و برهنه می شده و می خوابیده.

گاری چی غریب: «لابد همچو چیزی بوده که مردم می گویند، تازه، وقتی ملکه لخت باشد چه تفاوتی بازنهای دیگر دارد؟»

بار دیگر ایل هان تاب شنیدن این حرفهای خیانت آمیز را نداشت، نمی توانست تحمل کند که ملکه را، ملکه اورا، آن مظهر زیبایی را، این گروه بی حقیقت و احمق توی مسافرخانه لخت بکنند، يك مشت مردم بی سروپایی که از عذاب دادن اولدت می برنده. پس بالحن تأسف باری گفت:

— ملکه باید مرده باشد، هیچ امکانی نداشته که بتواند از مهلکه فرار کند.

گاری چی جواب داد: «آه ها، مثل اینکه شما ملکه مارا نمی شناسید». بعد صدایش را پائین آورد و باشادمانی ادامه داد:

— کلفتی آن دژورها ایستاده بوده و دست پشت دست می زده و شیون می کرده و مثل همه زنهای زنجمره راه انداخته بود، ملکه يك سیلی می گذارد بیخ گوشش و بهش می گوید خفه بشود و دستور می دهد که: «لباسهایت را بیرون بیاور کمک کن من آنها را بپوشم، بله همینطور می گوید».

در اینجا گاری چی مکشی کرد که سری تکان بدهد و نیشخندی بزند:

— «کلفته اطاعت می کند. ملکه لباس کلفتش را می پوشد و وقتی که شورشها وارد قصر می شوند می ریزند توی اطاق خواب ملکه، می بینند کلفته برهنه و ایستاده و ملکه در رفته».

مرد جوانی که از تجسم منظره چشمانش برق می زد و دهنش آب افتاده بود گفت:

«نکند آن کلفت را بجای ملکه گرفته باشند؟»

— «وقتی که می گیرندش ظاهراً مشغول پوشیدن لباسهای ملکه بوده

است و به آنها می‌گوید که من ملکه‌ام. و با همان غرور ملکه بسرشان داد می‌زند که: «بروید عقب، به من دست نزنید.» آنها هم عقب می‌روند تا او لباسش را بپوشد آن وقت می‌برندش بیرون.

ایل‌هان پیاله چای را برداشت و نوشید و سپس مثل اینکه بدموضوع بی‌اعتناست گفت:

— دلم می‌خواست آنجا بودم وقتی که می‌فهمیدند اشتباه کرده‌اند و کلفتی را بجای ملکه گرفته‌اند. کلفته حسابی آنها را رنگ کرده است. ولی گاری چی تازه از پایتخت آمده بود و از همه جا خبر داشت من جمله اینکه:

— او را نزد خود نایب‌السلطنه برده بودند و نایب‌السلطنه وقتی می‌بیند که چه تحفه‌ای بجای ملکه برایش آورده‌اند، می‌بنددشان به فحش و بدوی راه می‌اندازدشان توی زندان، کلفته را هم به‌دار می‌آویزند.

ایل‌هان از روی تشکجه برخاست و به آنها گفت:

— باید حرکت کنم؛ خیلی کار دارم.

درین راه آنچه که حتی به نوکرش هم نگفت ترسی بود که در دل داشت. نایب‌السلطنه می‌دانست و بایستی هم دانسته باشد که قبیلهٔ کیم به ملکه خدمت کرده‌اند. از همان لحظه‌ای که ملکه پهلوی به پهلوی شاه بر تخت سلطنت جلوس کرده بود قبیلهٔ کیم را بیش از همه مورد توجه قرار داده بود و بیشتر از همه افراد قبیلهٔ خود او را و حالا چطور ممکن است نایب‌السلطنه انتقام جوئی نکند؟ وقتی که به‌خانه‌اش بریزند و او را که کیم ایل‌هان است در خانه‌اش پیدا نکنند چه معلوم که همسر و فرزندان و پدر سالخورده‌اش را نکشند؟ انتقام جوئی حق جباران است. به نوکرش گفت:

— جلوه‌بیج قهوه‌خانه‌ای توقف نمی‌کنیم، اسبهای تازه نفس پیدا کن و بخر. می‌تازیم تا به پایتخت برسیم.

وقتی که از دروازه بزرگ جنوبی وارد شد شهر آرام بود. مردم در خیابانها آمد و شد می کردند. مثل اینکه نمی خواستند قبول کنند که اتفاقی افتاده است. هنگام عبور هیچ کس به او خیره نشد و اگر هم او را شناختند بروی خودشان نیاوردند. درست است که لباسش در طول سفر مندرس شده و ریشش ناتراشیده مانده بود ولی اینها بهانه ای بیش نبود. قطعاً او را در این جا شناخته اند، نکند کسی جرأت نداشته با او هم کلام شود. بی وقفه در خیابانها به پیش راند، خیابانها ازدحام همیشگی را نداشت ولی مغازه ها گشوده بود، ماهی فروشان و قصابی ها و قنادی ها و سبزی فروشی ها مشغول کار بودند. کپه های خرما و میوه در حاشیه خیابانها انباشته بود و بچه ها لای دست و پای دوره گردان و عابران می پلکیدند. پسر بچه خردسالی جلوسایش به زمین خورد و شروع به جیغ زدن کرد ولی وقتی دید بچه بی آنکه صدمه ای دیده باشد برخاست و دوید و رفت توقیفی نکرد. یکر است براه خود ادامه داد تا به در خانه اش رسید. از اسب پیاده شد، دهانه اسب را بطرف نوکرش پرت کرد و وارد خانه شد. در پیرونی باز بود ولی وقتی که به در حیات رسید و فشارش داد آن را بسته یافت و دربان را دید که از لای دریچه به او خیره شده است، اما در همچنان بسته است. ایل هان در پشت در که ایستاده بود دربان را دید که به داخل خانه می رود و پنداشت که لابد می رود خبر ورودش را به اهل خانه بدهد. بی صبرانه منتظر ماند تا وقتی که نگهبانش برگشت و لای در را آنقدر باز کرد که او بتواند از رخنه ای به داخل بخزد و بلافاصله در را بست و چفت و بست آهنیش را محکم کرد و با خوشحالی گفت:

— ارباب، شکر بودا که به خانه برگشتید.

ایل هان پرسید: « اهل خانه اینجا هستند؟ »

— بله، پدر بزرگوارتان هم اینجا تشریف دارند.

ایل هان مشتاقانه بطرف عمارت رفت. اطاق جلوی گرم ولی خالی بود،

ایستاد و گوش فرا داد، خانه غرق سکوت بود، حتی صدای گریه بچه‌ای هم به گوش نمی‌رسید. خواست جلوتر برود که درروی پاشنه چرخید و سونیا ظاهر شد، زن لحظه‌ای با ناباوری به او نگاه کرد و بلافاصله فریادی کشید که «آه...» سونیا در آغوشش فرو رفت و او را در حلقه بازوانش گرفت و سر بر سینه‌اش نهاد. مدت زمانی در آغوش هم بودند و سرانجام سونیا خود را عقب کشید و باردیگر با نگاهی شوهر را بر انداز کرد و گفت:

— از ما چرا خبر داری؟

ایل‌هان سرش را تکان داد. در چنین اوضاع و احوالی حتی دیوارها گوش دارند: سونیا سر پنجه پابندش و سربلندش و سربلندش و سربلندش: «او اینجاست.» و تأملی کرد که ببیند آیا شوهر متوجه منظورش شده است یا نه. ایل‌هان ابروانش را بالا کشید که: «او؟»

— ملکه.

در واقع يك لحظه زبان ایل‌هان بند آمده بود. ملکه؟ چطور جرأت کرده در اینجا، در خانه او پناهنده شود و زندگی بچه‌های او را به مخاطره بیندازد؟ نگهبانانش کجا بودند؟ سونیا باز نجواکان گفت:

— هیچ کس خبر ندارد که او اینجاست. به آنها گفته است که او یکی از خانم‌های درباری است، گفته است که چون به چشم خودش شاهد کشته شدن ملکه بوده است، اشتهای خوردن غذا ندارد. تمام روز را در رختخواب می‌گذراند و اشک می‌ریزد، چنین وانمود کرده است که گریه‌اش بخاطر کشته شدن ملکه است. هیچ کس دوروبرش نمی‌رود، پرده را تنگ کشیده است. من شب که می‌شود برایش غذا می‌برم.

ایل‌هان من‌من کرد: «تا کی خیال می‌کنی، این را باور بکنند؟»

بیش از این جای صحبت نبود، همه اهل خانه از مراجعتش باخبر شده بودند. معلم جوان به اتفاق پسر بزرگه که در این چند ماهه قدی کشیده بود آمد،

و پرستار پسر کوچکی را که تازه شروع به راه رفتن کرده بود و پاهایش را با وسواس گشاد گشاد می گذاشت و تاتی می کرد، آورد. بزور لبخندها و تعارفها و خوش و بشها توانست نگرانی و ترس خود را پنهان کند در برابر خدمه‌ای که برای عرض ادب و تبریک ورود و اظهار خوشوقتی از اینکه صحیح و سالم به خانه باز گشته است گرد آمده بودند. کوشید آرامش خود را حفظ کند و بالاچار همان ارباب موقر و قابل اعتماد همگان باشد. هیچ کدام از نگرانیهای باطنی خود سخنی نگفتند. و اشاره‌ای به وقایعی که در غیبت او در قصر سلطنتی رخ داده بود نکردند.

با یکایک آنان احوالپرسی کرد و به هر کدام به عنوان قدردانی از اخلاصشان یادبودی داد، به خدمتکارها انعام نقدی داد و به دوپرسر دو مجسمه کوچک حیوان از سنگ بشم که در اثنای سفر به دستش افتاده بود داد، و به مربی، کتاب «سفر کهن» که راهب کل در دیر کوهستان به او بخشیده بود داد. سپس گفت :

— خوب، حالا وقتی است که باید حمامی بروم و صورتی بتراشم و لباس تازه‌ای بپوشم. چه لذتی دارد که آدم به خانه خودش برگردد، توبه که بعد از این سفر نکنم.

و با گفتن این عبارت به عمارت اختصاصی خود رفت، استحمام کرد و سلمانی‌اش آمد و ریشش را تراشید و موهای بلند سیاهش را شست و شانه کرد و دوباره آنها را دسته کرد و مطابق معمول گلوله کرد و روی فرق سرش قرار داد و بست. پس از آن، سونیا نزد وی آمد و کنار او که مشغول خوردن غذا شده بود نشست، و بعد پسرانش را پیش از آنکه بخوابانند نزد او آوردند. بدین ترتیب پاسی از شب گذشت و خانه در سکوت فرو رفت. در تمام این ساعات فکرش متوجه ملکه بود که در

پستوی اطافی پنهان شده بود و پرده های دور بسترش را کشیده بود. ملکه باید به پناهگاه امنی منتقل شود. گر چه یقین داشت که خدمتکارانش وفادارند. با این همه احتمال این هم می رفت که یکی از زنهایی که رختهای خانواده را برای شستن به لب رود خانه می برد ضمن وراجی ها حرفی از دهانش برود، همینقدر کافیت که زنك بگوید: «خانم عجیبی مهمان ارباب ما شده، پرده های دور رختخوابش را می کشد و از صبح تا شب می خوابد. بی آنکه قوت و غذائی بخورد». وقتی که خانه در سکوت فرو رفت به سونیا گفت:

«خوب، حالا مرا ببر پیش او».

ملکه با لباس معمولی روی تشکچه کف اطاق پشت میز کوچکی نشسته و روی تکه اطلسی سوزن دوزی می کرد. نور دو شمع روشن بر دستهایش که به آرامی حرکت می کردند تابیده بود. از وقتی که در اطاق گشوده شد تا لحظه ای که ایل هان قدم به درون نهاد ملکه نگاهش را بالا نگرفت.

ایل هان کلمه «علیا حضرتنا» را که بر لب آورده بود با صدای آهسته ای ادا کرد. زیرا دریافته بود که نباید کلمه ای بر زبان آورد که هویت واقعی ملکه را فاش کند. در حالی که چشم به ملکه دوخته بود خاموشانه ایستاد و ملکه هم نگاهش را متوجه او کرد و دستهایش را با ساقینی که لای انگشتانش برق می زد روی میز رها کرد و گفت:

«دارم برای پسر دومت يك جفت كفش درست می کنم».

ایل هان خاموش ماند. نزدیک آمد و در آن سوی تشکچه و در برابر او زانو زد، سونیا هم، به تقلید او پیش آمد و در کنارش دو زانو نشست. ایل هان بعدی آهسته سخن می گفت که به نظر می رسید لبهایش را بدون صدا حرکت می دهد:

«همین امشب باید این خانه را ترک کنیم. اینجا در امان نیستید و من نمی‌توانم از شما محافظت کنم حتی ممکن است نتوانم خانواده خود را هم حفظ کنم. لباس گرم بپوشید، شمع‌ها را مثل اینکه می‌خواهید بخوابید بیرون بگذارید. من برمی‌گردم شما را ببرم. اسبی برمی‌داریم و سوار می‌شویم و می‌رویم بجای دوردستی، در چوئنگ جو دوستی داریم...»

ملکه جوابی نداد. دقایقی چند همچنان که نشسته بود با چشمان سیاه درشتش به او خیره شد. بعد تکه ساتن چهار گوش را تا کرد و سوزن را در آن فرو برد و بی آنکه کلمه‌ای بر آن بیفزاید گفت:

— من آماده خواهم بود.

او و سونیا برخاستند و هر یک به اطاق خود رفتند، در چنین موقعیتی چه حرفی بین او و سونیا می‌توانست رد و بدل شود؟ سونیا بچه‌ای لباس گرم آماده کرد، مقداری هم غذای حاضری در آن گذاشت تا اگر جرأت نکردند در مسافر خانه‌ها توقف کنند یا در نقطه پرت و متروکی گرفتار برف شدنند خوراکی داشته باشند.

وقتی که ایل‌هان مشغول عوض کردن لباس و پوشیدن لباس گرم‌تری بود سونیا فقط يك سؤال ازاو کرد:

— نمی‌توانی تو کورت را با خود ببری؟

ایل‌هان مکثی کرد و گفت:

— او موجود وفاداری است ولی این چند ماهه از خانواده‌اش دور بوده، وانگهی اگر ما را ببیند خطرهای مسلمی در پیش است. سونیا حرفش را قطع کرد:

«نمی‌توانم فکرش را بکنم که تنها باشی. اگر در مهلکه‌ای افتادی و کشته شدی، که می‌آید خبرش را به من برساند؟». صورت سونیا با بغض فرو برده‌اش مرتعش بود و ایل‌هان در حالی که می‌کوشید به او دل و جرأت

بدهد در دل خویش احساس نگرانی کرده دستهای سونیا را میان دستهای خود گرفت و به او گفت:

— من به تشجیع و تقویت توانیج دارم، دل و جرأت خودم برای حوادثی که در پیش است کافی نیست، اشکهای تو مرا فلج می کند، این وظیفه من است که ملکه رایاری کنم. همه امید میهن ما بوجود او بسته است. فکر می کنی اگر غیر از این بود، می توانستم تو را ترک کنم یا به حمایت او برخیزم؟ از باید زنده بماند. او باید برگردد، او باید بار دیگر شاه را از چنگ پدرش خلاص کند. خوشبختانه می شنوم که شاه دوستش دارد و به او اعتماد دارد. خوشبختانه شاه به پدرش علاقه ای ندارد. دلش می خواهد علیه پدرش قیام کند و از خودش بیزار است که جرأت طغیان ندارد. اینها چیزهایی است که شنیده ام. سونیا، اگر خوب نقشه ام بگیرد چند ماه دیگر ملکه برمی گردد و نظام سلطنتی دست کم مدتی دیگر حفظ می شود.

سونیا نالیده که: «چرا باید میان همه تو را انتخاب کند؟» و از سر شانه نگاهی به او کرد و گفت: «بستر است پوستینت را بپوشی میروم آنرا بیاورم».

ایل هان در ساعاتی که سرمای نیمه شبی آغاز شده بود به در اطاق ملکه رفت. به نوکرش دستور داده بود با سه اسب پشت درخانه آماده باشد، تا این حد تسلیم توصیه سونیا شده بود که نوکر خود را همراه ببرد ولی به نوکرش امر کرده بود در مورد هر چه به نظرش می رسد هیچ سؤالی نکند. پشت در اطاق ملکه ایستاده بود که سونیا دست در دست ملکه در را باز کرد و از اطاق بیرون آمد. هیچ کدام حرفی نزدند، ملکه جامه پشمینه ای دور خود پیچیده و دستمالی ابریشمین دور سر بسته و لای آنرا چون حجابی روی صورتش انداخته بود. در حالیکه همه اهل خانه غرق خواب بودند ایل هان جلوفاند و ملکه و سونیا به دنبالش روانه شدند. خوشبختانه ماه چهره درابر نهفته بود.

جلو دروازه خانه اسبها آماده بودند. چون دربان غرق خواب بود نوکر به آهنگی دروازه را گشود. آنها نوکر را جلو در خانه در حالیکه دهانه سه اسب را در دست داشت و منتظر ایستاده بود دیدند.

ایل هان ملکه را در سوار شدن کمک کرد و بعد روبه سویا کرد و گفت:

— عزیز دلم به خانه برگرد. برو و با آرزوی اینکه من دوباره به خانه برگردم — که حتماً برخواهم گشت — راحت بخواب. تاحدی که در اختیار من است به تو قول می‌دهم که برگردم.

در تاریکی شب لحظه‌ای در آغوش هم فرو رفتند، سپس سویا مصمم به اطاعت فرمان شوهر به خانه برگشت. ایل هان صبر کرد تا آنکه صدای بسته شدن میله آهنی پشت در را شنید، بعد براسپش جست و در دل شب براه افتادند. سم اسبها روی سنگفرش خیابان صدائی نداشت چون نوکر آنها را نمیدیدند. وقتی که به دروازه شهر رسیدند دروازه‌بان چراغ دستی را بالا گرفت تا ببیند چه کسانی می‌خواهند از شهر فرار کنند. ملکه لای شال را از روی صورتش بکناری زد، دروازه‌بان که صورت او را دید، بی صدا برگشت و میله آهن را عقب کشید.

آن شب و چند روز بعد ایل هان از شاهراه معمولی سنگفرش برای رفتن به شهر جونگک جوا استفاده نکرد، مسیرش را از کوره راههای روستائی و جاده‌های کوهستانی انتخاب کرد. شب که می‌رسید در مسافر خانه‌ها توقف نمی‌کرد بلکه بسراغ یکی از خانوادہ‌های روستائی می‌رفت. ملکه پیش از آن اتفاق نیفتاده بود که با افراد معمولی رعایایش رویاروی شود و ایل هان در طی سفر کشف کرده بود که تنها بایک زن فراری و پناهنده سر و کار ندارد، وجود ملکه مخلوطی است از جلوه‌های گوناگون زنانه. این زن گاهی از حقارت خانه‌های یک اطافه و دو اطافه و قفس مانند روستائی برمی‌آشت

و سرتا پا افاده ملوكانه می‌شد، در اولین شب مافرت با تعرض روبه ایل‌هان کرده بود که: «یعنی چد؟ من بیایم و بین این دهانیهای بوگندو بخوابم؟»

و با شنیدن توصیه ایل‌هان که: «یادتان باشد که در حال حاضر شما يك آدم معمولی هستید و دارید به دیدن بستگانتان می‌روید و من هم برادر شما هستم». فوری تسلیم شده و با لحن چالوسانه‌ای گفته بود:

— همیشه آرزوی من این بود که برادری داشته باشم.

ایل‌هان به اوسفارش کرده بود که در حضور هر بیگانه‌ای صحبت نکند، زیرا صدای شیرین و لهجه خالصش او را لو می‌دهد و مردم می‌فهمند که مسافری معمولی نیست. به او توصیه کرده بود که:

— قدری خجالتی باشید، و یادتان باشد که زن‌ها حق ندارند جز با برادر، پدر، و یا شوهر خود طرف صحبت بشوند. اگر صحبت نکنید هیچ کسی به شما ظنین نخواهد شد.

حالا که تا حدی از خطر جسته بود بار دیگر سبک‌رویی و شیطننت قدیمی به چشم‌ها و لب‌خندهایش بازگشته بود و ایل‌هان از نگاه کردن به او پرهیز داشت و در برابر جذابیت زنی چنین قهار و مغرور چاره‌ای جز خونسردی و استواری نمی‌دید. با این همه یقین داشت اگر در حرز عشق سونیا نبود اسیر او می‌شد. اگر اوفق يك ملکه بود، در حد خودش جاذبه‌ای داشت. ما مشکل کار این بود که این زن زیباترین زنی بود که در طول عمر خویش دیده بود و علاوه بر این، این زن زیبا، زیبایی و جاذبه خود را با جبارت يك ملکه به رخ می‌کشید، و از آن به عنوان اسلحه‌ای استفاده می‌کرد. با این غرور و اعتماد که اگر مردی سرازخط فرمائش پیچد حق دارد سرازتنش جدا کند یا زهر در غذایش بریزد. البته ایل‌هان می‌دانست که ملکه تا این حد قسی و بیرحم نیست، اما این را هم می‌دانست که يك مرد هرگز نباید به ملکه‌ای اعتماد کند. بنابراین

این با احترام زیاد با او رفتار می کرد. و رفتارش هرگز از حد يك رعیت معمولی تجاوز نمی کرد، و اگر چه جاذبه زنانه ملکه او را دعوت به جسارت می کرد اما او اهل قبول این دعوت نبود.

شی که ملکه از نامطبوعی غذای لعنتی دهاتیان شکایت کرده بود ایل هان به او گفته بود:

«یادتان باشد که اینان هموطنان شما نیستند و این غذا می است که در سراسر زندگی خود می خورند. در طول سال بیش از یکی دو دفعه چشمان به يك تکه گوشت خوك نمی افتد و اگر اطاق مسکونی اینان به نظراتان شلوغ است و بوی گندش مشامتان را می آزارد، با این همه یادتان باشد که اینان هموطنان شما هستند که قصری برای سکونت در اختیارشان نیست. ملکه آهی کشیده بود که: «منهم قصری ندارم».

ایل هان قاطعانه جوابش داده بود که: «چرا، شما دارید، اگر شهادت خودتان را از دست ندهید، در ظرف یکسال بار دیگر در قصر خودتان خواهید بود».

بدین ترتیب او را به بهترین طرزی نگهداشت، خوشحال از اینکه هر روز که بیشتر می گذشت خود سری او کمتر می شد و بر ثبات قدمش می افزود. ملکه بتدریج می آموخت که بجای روگرداندن و پرهیز از مردم با آنان بجوشد و با طرز زندگیشان آشنا شده و در این رهگذر بیشتر يك ملکه باشد تا يك زن. در یکی از شبهای سرد زمستان به چونك جو رسیدند. ایل هان بطرف خانه دوستش رفت و بادسته شلاقش به در کوبید. دوستش که شاعر تهیدست و بی خدم و حشمی بود خود در را باز کرد. صدای ایل هان بلند شد که:

«منم، ایل هان».

و صدای شاعر که سالها رفیق هم مدرسه ایش را ندیده بود از شوق لرزید که:

— ایل هان توئی؟ بفرمائید، زود بیا تو...

افسار اسب را به نوکرش سپرد و قدم به درگاه خانه نهاد و سر بیخ گوش رفیقش گذاشت که:

— یکی از فراریان درباری همراه من است. باید در جای امنی پنهان شود، یقین دارم همسرت او را می پذیرد و بطریقی پنهانش می کند.

شاعر آنچه را شنید نمی توانست باور کند. شایعاتی که از پایتخت رسیده بود حاکی از مرگ ملکه بود. با وجود این بعضی می گفتند که هیچ کس نتوانسته نشی او را پیدا کند، جسدی هم که متعلق به ملکه باشد نه کسی روی آب رودخانه ها دیده و نه در ته چاههایی که جستجو کرده بودند. درست است زنی را که کشته بودند لباس ملکه بر تنش بوده است ولی معلوم شده بود که او ملکه نبوده. دوست ایل هان نفسی بیرون داد که. «نکند می خواهی بگوئی او....»

— بله، خودش است. فعلاً بگذار بیاورمش تو، او هم مثل ما در حال پرخ زدن است و به غذا و استراحت نیاز دارد.

انتظار داشت دوستش اعتراض کند که مخفی کردن ملکه کاری پرخطر است و او مایل به خطر کردن نیست. اما مردیک شاعر واقعی بود، از آنهایی که عاشق علمند، و بهمین جهت فقیر مانده بود چون مالی نداشت که نگران از دست رفتنش باشد و دلیر بود. شاعر گفت:

« با همسرم صحبت می کنم، در خانه که باز است، او را بیارتو». و با این دعوت، خودش جلوا افتاد. ایل هان ملکه را پیاده کرد و با خود به داخل خانه برد و به او گفت:

— این مخفی گاه را برای شما انتخاب کرده ام، بدلیل اینکه دوستم هم

شخصاً مرد نازنینی است و هم این مزیت را دارد که فقیر است. آمد و شد زیادی ندارد. شما اینجا در امن هستید. فقط تنها خواهشی که دارم این است که

یادتان باشد شما یکی از افراد این خانواده اید، نه ملکه کشور. باید فکر کنید که به این خانواده فقیرمهربان تعلق دارید.

از برکت سختی‌های چندروزه سفر اکنون ملکه رام‌تر شده بود. بادیدن هموطنان و آشنائی با طرز معیشت آنان برای اولین بار بدین نتیجه رسیده بود که بعد از این حق ندارد دلپسته پول و جواهر و لباس باشد. او ذاتاً زنی خوش ذات و پاکدل و رثوف بود و دیدن این مناظر منقلبش کرده بود. به ایل‌هان قول داده بود که، توصیه‌های او را بخاطر خواهد سپرد.

با وجود این هنگامی که همسر شاعر نیمه‌حیرت زده و تعظیم‌کنان به استقبال آنها آمد، ایل‌هان تازه متوجه شد که اقامت ملکه در خانه شاعر چه مشکلاتی همراه خواهد داشت. با اینکه شاعر به همسرش سفارش کرده بود که نه اسم ملکه را بر زبان آورد و نه از عنوان علیا حضرت استفاده کند، و زن هم دستور شوهر را رعایت کرده بود، اما به وضوح همچنان زده می‌نمود. زن به آهستگی گفت:

— می‌فرمائید در خدمتان باشم.

ملکه سری فرود آورد سپس بانگاه التماس آمیزی رو به ایل‌هان کرد که: «شما یکی در روزی در اینجا خواهید ماند؟»

ایل‌هان جواب داد: «حتی یکی دو ساعت هم اینجا نمی‌مانم. باید هر چه زودتر برگردم و اقداماتم را برای بازگشت شما شروع کنم».

ملکه اصرار کرد که: «آخر ما هیچ صحبتی درباره اقدامات بعدی با هم نکرده ایم».

— بله، علتش هم این بود که نخواستم اسراری را برای شما بگویم که حفظ آنها مایه ناراحتی خیالتان بشود. شما باید راحت و بدون نگرانی در اینجا بسر ببرید و در کارهای خانه شریک بشوید و چون مستخدمی ندارند به کدبانوی خانه کمک بکنید، بدون آنکه درباره خودتان خیلی صحبت کنید

به حرفهای او گوش بدهید. بازندگی فقیرانه آشنا بشوید و ببینید مرد فقیری که همه سرمایه اش عشق به علم و هنر است چگونه زندگانی می کند، آخر اینها هم رعایای شما هستند.

ملکه پرسید: «مگر می خواهی همین الان حرکت کنی؟»

وایل هان که وحشت را در چشمان درشت ملکه دیده بود گفت: «بزودی یکدیگر را می بینیم».

همسر شاعر او را به اطاقش راهنمایی کرد و ایل هان چشم به رفتن او دوخته بود که ناگهان ملکه با عقب گرد سریعی به سوی او آمد. ایل هان بی آنکه حرفی زده باشد نگاه استهزام آمیزش را به صورت او دوخت. ملکه دست در گریبان برد و چیزی را بیرون آورد و در دست راست ایل هان جای داد، ایل هان نگاهی به آن کرد و وقتی که فهمید چیست با صدای آهسته ای گفت:

«نمی توانم آنرا بگیرم».

مهر مخصوصی ملکه بود قطعه ای جید چینی که روی آن طفرای سلطنتی او حک شده بود. ملکه خیلی آهسته باز گفت:

— باید آنرا بگیری، ممکن است در جاهای مهمی برای نجات جان من یا خودت به آن احتیاج پیدا کنی.

ایل هان هنوز گیج و حیران ایستاده بود که ملکه بطرف همسر شاعر که منتظرش بود دوید، از اعتمادی که ملکه بد او کرده بود دستخوش هیجان شده بود و عواطفش به جوش آمده و خود را از هر لحظه دیگر نسبت به او صمیمی تر و وفادارتر احساس می کرد. در مدتی که نوکرش مشغول تیمار و علوفه اسبها بود با رفیق شاعرش خلوت کرد، رفیقش اصرار داشت که:

— این قدر برای برگشتن عجله می کنی؟

ایل هان گفت:

— مصلحت این است که موقع طلوع صبح نه اسی در خانه ات باشد

ونه من ونوكرم اينجا نوى خانه توباشيم. هر چه باشد پنهان كردن يك زن خيلى آسان تر از پنهان كردن يك مرد است. راستى... قبل از آنكه بروم بگذار خواهش كنم به زنت سفارش كنى كه اگر او به لباس احتياج پيدا كرد، چندانكه لباس ساده بهش امانت بدهد، هر چه باشد مى پوشد، مهم نيست. اگر هم احياناً كسى در باره او پرس و جوئى كرد بايد جواب بدهى كه يكى از بستگان دور ماست كه بتازگى بيوه شده، و چون سروسامانى نداشته آمده است باما زندگى بكند. شاعر گفت:

— من بحدى از هيچان گيج شده ام كه بايد مدتى بگذرد تا بتوانم هوش و حواسم را جمع وجور كنم.

ايل هان به او گفت: «من همين چند ماهه بر مى گردم».

شاعر بازوى او را گرفت كه: « صبر كن همسر مى خواهى دبيرسد كه او چه غذاهاى رادوست دارد».

ايل هان با قاطعيت گفت: «او همه چيز مى خورد». اين را گفت و حركت كرد.

ملكه در خانه محقر شاعر خيلى تنها بود. شاعر و زنش ملكه را غالباً تنها مى گذاشتند، نه بعلامت رنجش و نفرت بلكه به قصد رعايت شكوه سلطنت. زن شاعر غالباً دور و بر ملكه مى پلكيد بى آنكه لب از هم بگشايد، و نگر و قتى كه ملكه به او جرات مى داد و به حرفش مى آورد. خود شاعر اغلب اوقاتش را در آلونك محقرش، پشت ميز کوتاه و روى قطعه حصيرى مى نشست و به مطالعه چند جلد كتابى كه داشت مى پرداخت و شعرهايش را حكا و اصلاح مى كرد. هر روز صبح بحضور ملكه مى رسيد و تعظيم كنان احوالى از او مى پرسيد و بعد بيرون مى آمد و دنبال كار خودش مى رفت.

ملكه غالباً به سر نوشت خود مى انديشيد. بخاطر مى آورد كه مادرش آوارگى هاى او را پيشگوئى کرده بود، زيرا تولد وى مقارن طلوع خورشيد

بوده است و درست در همان لحظه‌ای که به دنیا می‌آمده خروسی خوانده است. به حکم طالع ساعت و روز و ماه و سال تولدش - چهار رکنی است که سرنوشت نوزادمتکی بر آن است - تا کنون تمام عمرش منطبق با پیش‌بینی - های گذشته بوده است. منکر نمی‌شد که زنی خوردرای و همچنین قدرتمند بوده است. وقتی که به قدرت خود می‌اندیشید به یاد شاه می‌افتاد. گرچه عقیده داشت که شاه موجود ضعیف‌النفی است اما اکنون گه‌گاه در عقیده خویش تردید می‌کرد. بدین فکرمی‌افتاد که نکند شاه شخصیت واقعی خود را از او پنهان کرده و موجودی مرموز و پوشیده‌کار بوده است. آخر او پسر مادری قوی‌الاراده بوده است، مادری که در تمام دوران کودکی، عادت مقاومت مخفی‌رأعیه پدر در او پرورش داده بود، به پدرش، هم علاقه داشت و هم نفرت، و هر تصمیمی که می‌گرفت تا لحظه‌ای که کاملاً به مرحله اجر در نمی‌آمد با کسی در میان نمی‌گذاشت. نکند باز گشت نایب‌السلطنه به قدرت با موافقت شاه بوده است؟ و اگر تنها جاه‌طلبی نایب‌السلطنه محرك او در قبضه کردن قدرت بوده، آیا شاه با آن همه جاسوسانی که در پایتخت داشت می‌توانست از این کار جلوگیری کند؟ نکند به دلیل نفرت از او به نایب‌السلطنه اجازه داده که به قدرت برگردد و علیه او طغیان کند و همانطور که پیش از آن در برابر مادر خویش قیام کرده بود اینک هم علیه همسرش قیام کرده به گناه اینکه او هوادار چین است جانب پدرش را که مخالف تسلط چینی‌هاست گرفته است؟ خوب، در این صورت شاه می‌خواهد برای خودش مردی بشود؟ کی وضع آشفته‌خاندان سلطنتی با سختی‌های ملت و از آن مهمتر کاهش قدرت چین و قدرت خطرناکی که ژاپن تازگی با امپراطوران می‌جی کسب کرده گرفتار می‌شود؟ این اندیشه‌ها روز بروز بر نگرانی و التهاب وی می‌افزود، امیدی نداشت که خبری از ایل‌هان برسد، ایل‌هان به او گفته بود که در گونه‌تماسی غیر ممکن است. در لحظه وداع گفته بود که:

«هروقت برگشتن شما بی‌خطر باشد، کالسه که شما دم در خانه حاضر و آماده خواهد بود، و شما بسی آنکه سؤالی بکنید و توضیحی بخواهید سوار کالسه

بشوید و بدانید که آنرا خود من فرستاده‌ام.»

با این همه خبری از کالکه نشده بود، و این انتظار او را بی قرار و سرانجام خشمگین کرده بود. یکی از این روزها کاری که نباید کرد و به طرف در خانه رفت؛ چشمش به جویباری افتاد که از کوهسار سرازیر بود و در کنار آن جاده سنگفرش و پر پیچ و خم روستائی را دید...

خانه شاعر خارج از دهکده بود، و از آنجا سقف شیشه‌ای خانه‌هائی را دید که ظاهراً به مالکین و خانواده‌های از بای ده تعلق داشت، و علاوه بر اینها جماعت شاعران را دید که از ده خارج می‌شدند. معمولاً جماعت چهار پنج نفری شاعران اغلب اوقات در خانه شاعر گرد می‌آمدند و در این مواقع همسر شاعر از اومی خواست به پستوی اطاق برود. زن شاعر به ملکه گفته بود که:

«حق این بود از شوهرم تقاضا کنم مادام که شما در اینجا تشریف دارید عذر دوستانش را بخواد و نگذارده اینجا بیایند اما آنها عادت کرده‌اند به خانه ما بیایند و اگر حالا عذرشان را بخوایم موجب کنجکاویشان خواهد شد.»

شنیدن این مطلب برای ملکه که عادت به تحکم کرده بود جالب بود، و همسر شاعر با دیدن نگاه ناباورانه او با دست پاچگی به توضیح پرداخته بود که: «شما نمی‌دانید این شاعر جماعت چه مخلوقاتی هستند، بحدی خودرأی و خودسرنده که هر کاری ممکن است بکنند. اگر چه از شکم مادرشان با عقل و هوش پیران قدم به دنیا گذاشته‌اند اما خلق و خوی‌شان مثل بچه‌هاست. وای که چه حوصله و تعمیلی من دارم. به شما بگویم که زن شاعر شدن کار ساده‌ای نیست.»

و ملکه گفت: بود:

«از قراری که می‌گوئید شنیدن حرفهای اینها برای من باید جالب باشد، لطفاً لای در را باز بگذارید...»

و اکنون که جلودر باغچه خانه ایستاده بود شاعران را می‌دید که از دهکده راه افتاده بودند، با قباهای سفید و بلندشان - همان قباهائی که بی‌شک زنهایشان

هر روز می‌شویند؛ نظیر همان کاری که زن شاعر هر روز در این خانه انجام می‌دهد با کلاه‌های دراز و سیاه ساخته از موی اسب که بر سر نهاده و گورده‌هایش را زیر چانه گره زده بودند و دنباله باریک آن قدشان را بلندتر از آنچه بودند نشان می‌داد. آنها بر دیف پشت سر هم قدم بر می‌داشتند، بدترین بی که کوتاه ترین و پیرترین پیشاپیش همه بود، و ملکه می‌توانست کله‌ریک را از پشت سردیگری ببیند، و تاحدی بخود جرأت داد که بایستد و صورت یکایک را ببیند و آنگاه با عجله به اطاقك عقی دويد و لای در را کمی باز گذاشت.

خوشبختانه پستو پنجره‌ای نداشت و او می‌توانست در تاریکی بنشیند و با دقت بدتماشای قیافه پنج نفری پردازد که در اطاق چپیده و هر یک روی تشکچه‌ای دور میز کوتاهی نشسته بودند. تعارفات رد و بدل شد. چه پذیرائی ساده و بی‌تکلفی داشتند و با وجود بی‌توانی، مردم خرسندی بودند، و ملکه که از دیرباز با فرهنگ کهن چین آشنا بود و به یاد عباراتی از کنفوسیوس افتاد که: «با اینکه خوراکم برنج و شراب آب و بایتم بازوی تا شده است، همه شادیها از آن من است، زیرا ثروت نامشروع و افتخارات پوچ ابرهای شناوری بیش نیستند.»

با این همه او بزودی دریافت که این شاعران بهمان دوجه که اهل عقل و تفکرند، سردخوشگذرانی و درك لذت نیز هستند و از اینکه همسر صاحب‌خانه چند پیا له چای سبز نامرغوب، آنهم بدون شیرینی، برایشان آورده است، ابرودرهم نکشیدند و در حالیکه پیا له چای را مزمه می‌کردند برای شروع روزی سرشار از لذت یکدیگر را دعوت و تشویق به خواندن اشعاری کردند که بعد از آخرین دیدار سروده‌اند. و برای شروع شعرخوانی هر یک با ادب نجیبانه‌ای به دیگری تعارف می‌کند. سرانجام پیرترین شاعر پیشقدم شد، چشم‌هایش را بست و دستهایش را روی زانویش گذاشت و با صدای رسائی که از مردی بدان کوی چکی و سال‌خوردگی عجیب می‌نمود، شروع به قرائت شعری کرد. شعر درباره زن زیبایی بود که شب‌هنگام بشکل روباهی در می‌آمد و شوهر زن که او هم شاعری

بردمشاقانه با او به بستر رفت و صبحدم که بیدار شد بالش کنار خویش را خالی و آثار پنجه‌های کوجولویی را بر گونه‌ها و دستهای خود یافت.

قطعه جوانترین شاعر در بارهٔ اندوه بود و مرگ زیر سایه‌های انبوه بیشدای از کاج، ملکه هر چه بیشتر گوش می‌داد بیشتر در می‌یافت که پیرمردان در احلام زیبایی و جوانی غرقند و جوانان در اوهام اندوه و ملال. آنچه که مایهٔ تأسف و حیرت او شد این واقعیت بود که هیچ کدامشان حتی یکبار هم اشاره‌ای به وحشت قرن حاضر و فشاری که بر ملت از دشمنان خارجی و اختلافات و منازعات داخلی وارد آمده است نداشتند. این جماعت اعم از پیر و جوان اگر چه دانشمند بودند اما چنین می‌نمود که نمی‌دانستند در چه دوران خطرناکی زندگی می‌کنند و نمی‌دانستند که گذشته‌نسی تواند آنها را نجات بدهد و اگر برای نجات هم وطنان خود نجنبند آینده‌ای هم نخواهند داشت. در جوش این افکار همه‌نیر و هایش را به کار برد تا خود را نگهدارد، چیزی نمانده بود که در را باز کند و به میان مجلس پیرد و خود را معرفی کند و بانهیبی که بر آنان می‌زند بیدارشان کند. دلش می‌خواست بر آنها بانگ بزند که: «شما جماعت چطور می‌توانید، آری چگونه می‌توانید در اوهام خواب و خیال و شعر غوطه بزنید و حال آنکه من که ملکهٔ شما هستم زندگی‌ام در خطر است؟ آقایان بیدار شوید، شما پیر و جوانان بجه‌اید. تاکی من باید برای شما مادری بکنم؟»

خود را از چنین بی‌احتیاطی منع کرد. بساید برای مصالحی از این عالی‌تر فعلا سساکت بماند. و ساکت ماند، درحالی‌که انگشت سبابه‌اش را به دندان می‌گریزد، خود را مجبور به رعایت سکوت می‌کرد. باید صبر کند و منتظر بماند تا شبی که هم‌شاعر بیدارش بکند و بیخ گوشش بگوید: «تخت روان جلو در خانه است.»

ایل‌هان کیم با همهٔ احتیاط‌کاریهایش بیکار ننشسته بود ولی از خانه‌اش دور نمی‌شد که اگر نایب‌السلطنه فرمانی و حشمت‌الدوله در کند بتواند از خانه‌اش حمایت کند. به پدرش پیغام فرستاد که حالش خوب نیست و پزشکان نتوانسته‌اند

بیمارش را تشخیص بدهند و به همین دلیل تا وقتی مطمئن نشده که مرضش مری و خنثراناک نیست به دیدن پدر نخواهد آمد. با وجود این بین دو خانه، خانه پدرش و خانه او، نوکرش درآمد و رفت بود و مبادله پیغامهای روزانه جریان داشت. پدرش هم مال اندیشی نکرد، و پیغام فرستاده بود که مختصر ناراحتی معده‌ای دارد و باید در خانه خود استراحت کند. البته پیرمرد می‌دانست که پسرش جسماً بیمار نیست. این دوران برای قیله کیم دوران خطرناکی بود.

ایل هان برای برگرداندن ملکه به قدرت نقشه‌ای گام بگام ریخته بود و عامل اجرای این نقشه مری پسرش بود. شبی که اهل خانه در خواب بودند مری جوان را به اطاق خصوصی خود فرا خواند و بی آنکه بخواهد تمام نقشه خود را برای او شرح بدهد مرد جوان را مأمور کرد که گروه انگشت شماری از سیاستمداران قابل اعتماد را دعوت نماید. سیاستمداران دعوت او را پذیرفتند و نزد او آمدند اما نه همه و یکجا بلکه بتدریج و تک تک با اطمینان گرفتند و بسین خانه‌های خویش شبکه‌ای تشکیل دادند و پیغام رسان آنان مری جوان بود. ایل هان به او گفت:

— باید به من اعتماد کنی من برای نجات همگیان کار می‌کنم.

مری پرسید: «می‌خواهید ملکه را به قدرت برگردانید؟» و افزود: «زمانه عوض شده است.»

ایل هان به تندی به او نگاه کرد. قیافه‌ای لاغر و جوان دید، بالایی خاموش ولی چشمانی باهوش و پرسشگر. ایل هان سرانجام گفت:

— البته هیچ چیزی همیشگی نیست. اگر برگردد، او اگر به قدرت

برگردد باید عوض بشود.

جوان در جواب گفت: «آقا، مادام که به ضرورت تغییر معتقدید من

هم به شما اعتماد دارم....» و نامه‌هایی را که ایل هان به او داده بود

برداشته و در پی اجرای مأموریتش رفت.

اولین قدم واضح بسود، باید نایب السلطنه سرکنار شود و از کشور اخراج گردد و در آن سوی دریاها به جایی تبعید شود که میان دشمنانش باشد و نتواند باز گردد. دشمنان او چه کسانی هستند؟ چینی‌ها و در رأس همه امپراطریس تزوهی. ایل‌هان در قصد جان نایب السلطنه نبود و اجازه نمی‌داد که دیگری هم به این توطئه اقدام کند چون این عمل خشونت‌آمیز احساسات ملت را به زیان ملکه بر می‌انگیخت. و قدم دوم بمحض خروج نایب السلطنه عبارت بود از فرستادن تخت روان به خانه شاعر و بر گرداندن ملکه به قصرش.

در لحظاتی که بچه‌ها در باغچه گرم بازی بودند و سونیا با گل‌هایش ور می‌رفت و به خدمتگذارانش امر و نهی می‌کرد ایل‌هان در خلوت آرام خانه‌اش به تنیدن تارهای توطئه مشغول بود. او برای رهبری از پشت سمحه استعداد داشت و به همین مناسبت در ملاقات‌هایی که با دوستان سیاستمدارش دست می‌داد با استفاده از موقعیتی یا چیدن مقدمه‌ای، با طرح سؤالی یا ابراز عکس‌العملی، آنان را برای می‌کشاند که مطلب مورد نظر او را خود مشتاقانه پیشنهاد کنند یا داوطلب اجرایش گردند. دوستانش مردانی صلح‌جو بودند و او می‌دانست که راه‌حل‌های خشن‌ترت آمیز را نمی‌تواند به آنها پیشنهاد کند. به همین دلیل پیشنهاد تازه‌ای را با آنان مطرح کرد: دوستی با چین.

روزی که رفقا در خانه‌اش جلسه‌ای داشتند گفت:

— همایگان ما در امپراطوری چین همیشه آماده کمک به ما هستند. بیائید از خصوصی که با ژاپنی‌ها دارند استفاده کنیم و آنرا چون سلاحی بنفع خود بکار گیریم.

آنروز او آخر بهار بود. در فضای باز حیاط خانه وزوز زنبورهای عمل

که به طرف گل‌های زرد خرما لوهجوم آورده بودند نشانه‌ای از درهم ریختن کندوئی بود. زنبورهای آواره در جستجوی لانه تازهای بودند برای ملکه جدیدشان، دقیقاً شیه به همان وضعی که او و دوستانش داشتند. دست‌ها را به علامت احتظار مستخدمی بهم کوفت و به مردی که حاضر شده بود گفت:

— به باغبان بگو زنبورها می‌خواهند کندو درست کنند، بگویاید و اینها را که به شاخه‌های درخت خرما لوهجوم آورده‌اند بگیرد و در کندوی تازه‌ای بگذارد که بی عمل نمایم. مستخدم اطاعت کرد. ایل‌دان برخاست و در اطاق را طوری بست که زنبورها نرمند و آنگاه روی تشک‌چاهش نشست و روبه میهمانانش کرد که:

— تعبیر قشنگی است، وقتی می‌توانیم عمل داشته باشیم که زنبورها را نگهداریم.

جماعت موقر سپیدپوش با صورت‌های مسات و میوه‌های سیاه برفرق سر حلقه بسته لبخند مؤدبان‌های بر لب آوردند و خاموش ماندند. ایل‌هان ادامه داد:

— بهترینست از چین بخرایم نیروهایش را در شهرها تقویت کند و با استفاده از این نیروی تازه ژاپنی‌ها را که اکنون بر اثر عنایت نایب‌السلطنه خیلی مسلط شده‌اند سر جایان بنشانیم.

— چینی‌ها چگونه می‌توانند نظم و امنیت را به کشور ما باز گردانند؟

این سؤال را دانشمندی مطرح کرد که به طرفداری از تمدن جدید و فرهنگ غربی معروف بود. ایل‌هان جوابش داد که:

— فقط با يك وسیله.

— و آن وسیله چیست؟

— عزل نایب السلطنه و بردنش به چین و در آنجا، نه در زندان بلکه در خانه‌ای، توقیفش کردن و نگاشتی داشتن. احتمالاً برای همیشه تا روزی که بمیرد.

و در پی این جمله نگاه آرام خود را بر چهره‌های حیرت‌زده حاضران دوخت. جسارت و صراحتی که در سخنش موج میزد مستعان را مبهور کرده بود. جماعت خاموشانه به سخنی که گفته بود می‌اندیشیدند و او مراقب خطوط قیافه یکایک آنان بود. در سیمای جماعت کم‌کم سایه‌های تردید جای خود را به فخر امید سپرد و در پی آن اظهار تأیید. سالخوردگان منحصرأ در فکر عزل نایب السلطنه بودند و بازگشت خانواده مین به قدرت و استقرار صلح و امنیت، اما جوانترها در آرزوی این بودند که اختلافات داخلی پایان گیرد و زمینه برای نقشه‌ها و برنامه‌های نوین مناسب گردد. صدای ایل-هان بلند شد که:

— خوب، اگر موافقت، با تکان سر طرح مرا تأیید کنید.

و جماعت یکی بعد از دیگری چنین کردند. ایل-هان پیاله چای را بلند کرد و چای را لاجرم سر کشید و حاضران نیز به همین صورت عمل کردند. وقتی که همه پیاله‌ها را بر زمین گذاشتند یکی پرسید:

— این نقشه را با چه ترتیبی می‌خواهید عملی کنید؟

ایل-هان جواب داد:

— فقط به يك قاصد احتیاج داریم.

دیگری گفت:

— کدام قاصدی جرأت می‌کند دنبال این مأموریت برود؟

ایل-هان جواب داد:

— آدمش را هم سراغ دارم.

همان شب وقتی که همه میهمانان رفتند ایل-هان با مربی جوان به

صحبت پرداخت که:

— باید هر چه زودتر بطرف تین تسین حرکت کنی. این هم نامه من است، با مهرملکه. بله مهرملکه نزد من است. وقتی کسه ازهم جدا می شدیم آنرا به من سپرد، باید نامه را شخصاً به دست نماینده سیاسی خودمان در تین تسین بدهی. همانطور که میدانی اویکی از افراد فامیل کیم و با سه پشت فاصله عموزاده من است. وقتی که نامه را خواند از اومی پرسید که نیروهای چینی در فاصله چه مدتی می توانند به ما ملحق شوند. به اویگو که لشکر و لشکر کشی لازم نداریم، از آنها فقط کمک می خواهیم نه این که لشکر بکشند و سرزمینمان را اشغال کنند. چهار هزار نفر کافیست، احتمالاً چند صد نفری بیشتر که جای مریضها و مرده ها را پر کنند.

سپس کشومیزش را باز کرد و کیف کسوپک کهنه سیاه سی را بیرون کشید و گفت:

— پول بقدر کافی برای رفتن و برگشتن اینجا هست. خوب نامه را کجا پنهان می کنی؟

جوان گفت:

— لای موهای کاکلم.

ایل هان خندید که:

— جای خوبی است. اما در این صورت باید خیلی مواظب باشی که دشمن کلاهات را نبرد.

ازهم جدا شدند و روز بعد که معلم غیب شده بود ایل هان شایع کرد که مرد جوان را به شمال فرستاده است تا ریشه جین سنگ برای صدور به چین خریداری کند. چون ریشه جین سنگ گران بود و سوداگران هم به سود کم قانع نبودند، وانگهی چون معامله جین سنگ یکی از مشاغل آبا و اجدادی فامیل کیم بود حرفش را همگان باور می کردند. در واقع این

ریشه جین سنگت برای طیبیان در حکم جواهر بود؛ آخر به تجویز طب کهن چینی ریشه جین سنگت مایه تقویت قوای دماغی مرد وزن است و محرك نیروهای حیاتی و معالجات طپش‌های قلبی که مولود ترس و تکانهای ناگهانی است، دافع بخارات مالیخولیائی و مقوی قوای دماغی، مصرف مداوم آن موجب نشاط جسم است و تحريك روح و مایه بخش عمر طولانی.

سونیا گفت:

— من با تو ازدواج کرده‌ام ولی تو با من ازدواج نکرده‌ای.

ساعت از نیمه شب گذشته بود، خانه ساکت بود و آن دو در خانه‌ای سرشار از سکوت خفتگان در بستر خویش دراز کشیده بودند در پایان فعالیت‌های روزانه ایل‌هان به این اطاق آمده بود بدان نیت که باقیمانده ساعات را به همسرش اختصاص بدهد. وظایفی را که در قبال وطنش و ملکه کشورش بر عهده داشت همه را به انجام رسانده و دیگر در این مقوله کاری از دستش ساخته نبود جز صبر کردن و منتظر نتیجه ماندن. از بردباری سونیا آگاه بود و امشب به وجود او احساس نیاز می‌کرد، به وجود او با همه سرشاریها و سادگیهایش. به همین دلیل بدون مبادله کلمه‌ای زنش را در آغوش گرفت و دقایقی به همین حالت در عین سکوت در آغوش یکدیگر فرو رفتند. سپس امسراج غریزه از اعماق وجودش سرکشید و لایب شوق سراپای او و همسرش را در بر گرفت. سونیا در آغاز تسلیم محض بود، اما لحظه‌ای بعد با چنان تفاهم ظریف و هیجانی غریزی به پاسخگویی شتافت که وجود مسرد لبریز نشاط و رضایت شد. آیا در سرتاسر دنیا همسری نظیر او، زنی بسدین ظرافت، پیدا می‌شد که نه سؤالی مطرح کند و نه کلمه‌ای بر زبان آورد؟ در آثانی هم‌آغوشی بود که سونیا آن عبارت محکوم‌کننده بی‌جواب را بر زبان آورد: او زن ایل‌هان است اما ایل‌هان شوهر او نیست. ایل‌هان لحظه‌ای بفکر فرو رفت که با چه لحنی جوابش را بدهد؟ متوسل به اخم و غضب بشود یا به شیرینی و خنده

بزنند؟ و سرانجام بالحنی که گوئی سخنش را جدی نگرفته است و با صدائی که بر اثر اوج کامیابی به سستی گزائیده بود پرسید:

— حالا می‌خواهی استنطاقم کنی؟

سونیا که در رختخواب نشسته و به بافتن گیسوان سیاه و بلندش پرداخته بود گفت:

— صحبت استنطاق نیست، دارم حقیقت را می‌گویم.

ایل‌هان جواب داد:

— صحیح، پس هر چه من بگویم باید خلاف حقیقت باشد. خوب در

این صورت چه باید بگویم؟

و سونیا که سخت مشغول بافتن گیسوانش بود با صدای قاطع و ظریفی

که گوئی از فاصله دوری به گوش می‌رسید جواب داد:

— هیچ چیز.

ایل‌هان صبر کرد تا سونیا بافتن موهایش را تمام کند، آنگاه گیسوان

بافته او را دور دستش پیچاند و او را با نرمی از پشت سر به طرف شانه‌های

خود کشید و پرسید:

— راستی این طور است، واقعاً نسبت به ملکه احساس حماقت می‌

کنی؟

سونیا صورتش را در عضلات شانه‌های برهنه ایل‌هان فرو برد و ایل‌هان

با ملایمتی بیشتر ادامه داد:

— اصلاً می‌توانی تصورش را بکنی؟ چطور حنی برای يك لحظه،

می‌توانی چنین تصورات حقانته‌ای بکنی که امکان داشته باشد، من به همان صورتی

که تو را در بغل می‌گیرم یا ملکه هم‌آغوش بشوم، و با تن و بدن او همان

رفتاری را بکنم که با تو می‌کنم؟

سونیا شروع به خندیدن کرد که:

— ند، ولی...

خنده محوشد، اما هنوز صورتش را در میان شانه‌های برهنه او فرو برده بود. ایل‌هان سرانجام گفت:

— خوب، پس چرا حرفت را نمی‌زنی؟ لابد ملائمت می‌کنی اگر بگویم بالاخره نفهمیدم منظورت چیست، درباره چسه چیزی می‌خواهی حرف بزنی؟

سونیا با حرکتی سریع، راست نشست و پشتش را به او کرد. ایل‌هان درحالی‌که لحظاتی به هیکل او خیره شده بود، آمی کشید و جواب داد:

— آخر در يك زن چیزهای دیگری هم غیر از تن و بدن وجود دارد.

ایل‌هان بالحن کنایه داری پرسید:

— مثلاً چه چیز دیگری؟

سونیا درحالی‌که از سرشانه نگاهش را به او دوخته بود گفت:

— اگر می‌خواهی مسخره‌ام کنی يك کلمه هم حرف نمی‌زنم.

— مسخره نمی‌کنم، فقط منتظرم ببینم چه می‌گویی؟

سونیا ساکت ماند و گاه بگاہ با نگاه دزدانه‌ای از سرشانه مواظب قیافه ایل‌هان بود که مبادا خنده تمسخری بر لب داشته باشد. ایل‌هان قیافه‌ای جدی بخود گرفته بود بی‌آنکه حتی دستش را برای نوازش اندام او دراز کند.

— تو هر گز اینطور با من عشق‌بازی نکرده بودی. این طور...

و در اینجا برای یافتن کلمه بعدی مکثی کرد. ایل‌هان پرسید:

— چطور؟

— این طور... این طور گرم و پرهیجان که امشب رفتار کردی، مثل این

بود که احساس تازه‌ای پیدا کرده‌ای؟

- هیچ چیز تازه‌ای نبود، فقط هیجان بیشتری بود، یادت باشد که این او آخر مدتی بود که نتوانسته بودم حتی يك دقیقه هم با تو باشم یا به بچه‌ها برسم.

سونیا لاجبازانه گفت:

- نه چیز تازه‌ای بود.

ایل‌هان نشست و با تعجب گفت:

- مغز عجیب و غریب زن، عوالم عجیب و پریچ و خمی که هر زنی حتی خودش را هم دردالانهای پیچ در پیچش گم می‌کند. خوب، سونیا حرف بزنی بینم. به من بگو، به چه فکرمی کنی؟ من چه کرده‌ام؟ لابد می‌خواهی بگوئی با زن دیگری رابطه دارم، یا حتی با یکی از این کلفت‌ها رویهم ریخته‌ام؟

سونیا با لحن زمزمه‌آسایی گفت: - نه.

و از جای بلند شد و بطرف پنجره رفت و آنرا باز کرد. بیرون باران می‌بارید، رطوبت هوا را روی صورتش حس کرد. ایل‌هان به دنبال او رفت و پنجره را بست و پرسید:

- دیوانه‌ای؟ می‌خواهی خودت را از بین ببری؟

سونیا گفت:

- شاید هم، اینجور بخواهم.

و با گفتن این جمله برگشت و روی تشکچه پشت میز کوتاه نشست و قسوری چای را از زیر قوری پوش بیرون آورد. جای داغ را در پیاله ریخت و پیاله را بین دودست گرفت تا ضمن جرعه جرعه نوشیدن چای دستهایش را هم گرم کند. ایل‌هان به نصیحت پرداخت که:

- سونیا عاقل باش، من نه وقت زیادی دارم و نه حال و حوصله‌ای

برایم مانده که صرف بگومگوی با تو بکنم، اگر تصویری کنی در وظایف شوهری نسبت به تو قصور کرده‌ام همین حالا حاضرم معذرت خواهی کنم. ولی اول باید بدانم تقصیرم چه بوده است.

سونیا که چشمش به پیاله چای بود گفت:

— موضوع مسئله بخشش و معذرت خواهی نیست، شاید خودت هم نمی‌دانی چه بر سر می‌آید.

ایل‌هان پرسید:

— خوب، توبه من بگوچه بر سرم آمده است، خانم عاقل.

سونیا سرش را بلند کرد و نگاه غمگینش را به چشمان اودوخت و گفت:

— تو گرفتار شده‌ای، توشکار شده‌ای، ملکه تو را تصاحب کرده است با بی‌پناہیش، با مقام و موقعیت ممتازش، با زیبایی و قدرتش و با تنهائیش. يك زن تنها همیشه دام فریب مرد است بخصوص که ملکه هم باشد. ملکه در هر جا که قدم گذارد و در هر موقعیتی باشد بالاخره ملکه است. درست است که تو مغروری اما هر چه باشد مورد توجه ملکه واقع شدن افتخار کمی نیست. ملکه تو را پسندیده و انتخاب کرده و يك زن فقط يك زن است و پس چگونه می‌تواند با ملکه‌ای رقابت کند؟ ملکه عقل تو را دزدیده است... بله او این کار را کرده است. — گرش کن، احتیاجی به توضیح نیست.»

و با دست او را که از جای خود برخاسته و بطرفش آمده بود عقب زد

که:

— بنشین سر جای ایل‌هان. این که می‌گویم حقیقت دارد، برای مردی مثل تو با چنین طرز تفکری... او که برای فریفتن و تصاحب مردی چون تو علاوه بر جاذبه‌های جسمی راههای متعددی دارد، این را خیلی خوب می‌داند، اگر چه نه به زرنگی تو هسنم و نه در مقام مقایسه با توهوش درخشان

و سرعت انتقال و فهم زیادی دارم. با این همه تهرنگز او را تصاحب نخواهی کرد این منم که مال توهستم، و این توئی که بتدریج مرا موجودی حقیر خواهی پنداشت، بله، توهمین الان هم، اینطور فکرمی کنی. پس از دسر شرفیایی که او را می بینی وقتی به خانه برمی گردی درست حالت مردی را داری که از صحنه رؤیائی فتوحانش بازگشته است و حالا هم این توئی که او را پنهان کرده ای، و فقط توهستی که می دانی پناهگاه او کجاست. و این موجب شده است که درعالم رؤیا غوطه بخوری.

صدای سونیا که از شدت غضب اوج گرفته بود غمگینانه به حفیض گرائید. ایلهان حیرت زده به بالش تکیه داده و دستها را پشت گردن قلاب کرده بود. چگونگی می توانست تسو هینی چنین وحشتناک را پاسخ گوید، و انگهی ادراک غریزی سونیا او را دچار تردید کرده بود که نکند همسرش به حقایق در وجود او پی برده است که خود او از درک آنها بی خبر است. او دائماً به ملکه می اندیشیده است، وجود او را مثل چیزی مقدس عزیز می داشته است ولی به عقیده خودش ندیده عنوان يك مرد که این احساس را به عنوان یکی از افراد ملتی که همه وجودش متعلق به آنها بود. اما با این همه او يك مرد هم بود و در واقع غالباً در لحظاتی که با ملکه بسر می برد احساس نوعی شیفته می کرد. او قادر بود هر زن زیبایی را ببیند بی آنکه هوس نگاه دوباره ای در دل داشته باشد، اما وقتی در برابر زنی صاحب شوکت و هوشمند چون ملکه قرار می گرفت که با هوشمندی سخن می گفت و هدفی داشت آن نگاه بدنش هم جان می گرفت و نگاه می کرد....

آهی کشید و چشمانش را فرو بست. برای تحلیل احساسات خود وقت زیادی نداشت، و انگهی این کار چه فایده ای می توانست داشته باشد؟ وظیفه او برگرداندن ملکه است به تخت سلطنت و آن وظیفه را هم انجام خواهد داد. و آن وقت ملکه فقط ملکه است و پس. پس روبه سونیا کرد و گفت:

— به حرفهایم گوش می‌دهی؟ گوش می‌دهی که بگویم چه جریاناتی در پیش است و وظیفه من چیست؟ باید مردم ما با هم متحد باشند و گروه ملت‌های بزرگ و گرسنه‌ای که ما را احاطه کرده‌اند می‌توانند چون قورباغه‌ای که با يك حرکت زبان گروهی پشه را فرومی‌برد ما را ببلعند. سونیا، تو که همسر من هستی آیا به آنچه می‌گویم گوش می‌دهی؟

سونیا پیاله چای را بر زمین گذاشت و گفت:

گوشم با توست.

— من باید حواسم جمع باشد، باید به حرف تمام گروه‌ها گوش بدهم اما باید راهم را گام به گام خود انتخاب کنم. من عقیده دارم که بالاخره ما باید با غرب طرح دوستی بریزیم، باید متحدین تازه‌ای دست و پا کنیم. در حال حاضر باید از چین علیه ژاپن کمک بطلبیم تا آنکه بتوانیم ملکه و شاه را بر تخت سلطنت برگردانیم.

سونیا که واقعاً زیرک بود پرسید:

— چرا وقتی از شاه حرف می‌زنی زبانت می‌گیرد؟ اول اسم ملکه را ببر بعد تبق بزن. موضوع شاه چیست؟

ایل‌هان گفت: «یا اینجا، نزدیک یا...»

سونیا نزدیک او رفت. ایل‌هان گفت:

— دراز بکش و سرت را کنار سرمی روی بالش بگذار.

سونیا با تعجب اطاعت کرد و وقتی سرش را کنار سر او گذاشت ایل‌هان

سریه گوش او نهاد و آهسته گفت:

— به نظر من شاه به ملکه وفادار نیست، این او بود که به نایب‌السلطنه

کمک کرد تا دوباره به قصر برگردد.

سونیا تذکره داد که:

— ملکه هم، ملکه او و همسر اوست.

سپس هر دو سکوت کردند گفتنی‌ها گفته شده و سونیا دست کم تا اندازه‌ای دریافته بود که امکان دارد آنچه بر وجود ایل‌هان تسلط یافته يك زن یا حتی يك ملکه نباشد، بلکه عشقی است که به وطنش دارد. ساکت و بدون شهوت - ولی نزدیکتر از آنچه شهوت می‌توانست آنها را به هم نزدیک کند - در کنار هم خوابیدند.

ملکه درخانه شاعر روزهای طولانی و شبهای طولانی تراز روزها را سپری می‌کرد. تابستان به پاییز بدل گردید و زمستان طولانی فرا رسید. ملکه پیش از این فرصت و امکان این را نداشت که چون يك زن به زندگیش بیندیشد، اما اکنون که ساعات روز پایان ناپذیر می‌نمود اوزنسدگی شاعر و همسرش را که با مورد عادی و معمولی زندگی خود مشغول بودند زیر نظر می‌گرفت، می‌دید که همه زندگی زن در وجود شوهر خلاصه شده است و زن پاره‌ای از هستی شوهر است.

یکروز که شاعر برای خرید مرکب و قلم و کاغذ بدهکده رفته بود ملکه از همسر او پرسید که:

«هیچوقت شده است که از این همه پرستاری و خدمت بر شوهرت احساس خستگی کنی؟»

زن که سرگرم گرداندن دسته آسیا و آرد کردن گندم بود، دست نگه داشت و عرق صورت را با لبه دامنش سترد و گفت:

— اگر من از او پرستاری نکنم که می‌کند؟ این وظیفه من است، من که غیر از این کاری ندارم.

ملکه گفت:

— درست، ولی هیچوقت اتفاق نیفتاده که از این کار خسته بشوی؟ در عالم خیال هم باشد هیچوقت آرزو کرده‌ای که کاش زندگیت طور دیگری بود؟

— چه زندگی دیگری؟ مراقبت از او وظیفه من و او همه زندگی من است.
ملکه اصرار ورزید که:

— خوب در عالم آرزو دلت می‌خواست چه چیزهایی داشته باشی؟
زن فکری کرد و گفت:

— در عالم آرزو دلم می‌خواست آنقدر پول داشتم که بتوانم گاوانری
بخرم و بجای آنکه خودم خیش را بکشم گاو این کار را بکند و من گاوارا در
مزرعه برانم. آنوقت می‌توانستم برای شوهرم قباى سفید و زیبائی بخرم که
برازنده شان و مقام شاعریش باشد تا بجای لباس کهنه و وصله‌دار فعلی‌اش
پوشد، بله، حتی ممکن بود دو دست قباى سفید برایش بخرم، مسلماً يك کلاه
نوهم لازم دارد. چون کلاهی را که بر سر می‌گذارد باموهائی که از دم اسب
همسایه‌کننده‌ام تعمیر می‌کنم، ولی بهتر است کلاه نوی هم داشته باشد. آخر،
او هیچوقت نتوانسته برای خودش کلاهی بخرد و این که بر سر می‌گذارد کلاه
مرحوم پدرش هست و چون سرش از سر پدرش کوچکتر است این کلاه تا
روی گوشه‌هایش فرومی‌آید. خوب، چه می‌شود کرد؟

ملکه بادل‌سوزی جواب داد:

بله، راستی چه می‌شود کرد.

در آن شب دیربائی که ناگزیر از بی روز آمده بود ملکه برای اولین
بار به شاه بعنوان شوهرش فکر کرد. آیا اگر قرار بود شبانه‌روز از او مراقبت
کنند به قبول این کار راضی بود؟ نه، راضی نمی‌شد، و شاه هم راضی نبود که
ملکه از او پرستاری کند. او هر وقت شاه فرمان می‌داد و در پی‌اش می‌فرستاد
می‌رفت، یعنی گاهی می‌رفت و گاهی هم که حوصله‌اش را نداشت عذر
می‌خواست و نمی‌رفت. البته ممکن بود شاه عصبانی شود و اصرار کند و از
او دلیل بخواهد، در این صورت اگر دلیلی هم وجود نداشت پارچه‌ای را
که به خون آغشته بود می‌فرستاد. با اینهمه گرچه به شاه علاقه‌ای نداشت از

اونفرتی هم نداشت و با بی‌عشقی نزد او می‌رفت. اما آندو بدون عشق هم می‌توانستند بخوبی با هم جفت شوند که ملکه زنی پر حرارت بود و شاه هم مردی تند مزاج. با اینهمه تمایلی به آستن شدن نداشت، مخصوصاً حالا که فهمیده بود پرش، ولیعهد، برای همیشه از جهت قوای عقلی در حکم يك كودك خواهد بود. اگر ملکه پدر بچه‌اش را دوست می‌داشت می‌توانست با وجود این نقص بچه‌را شخصاً نگهداری کند. ولی پرش را به‌قسمت دور افتاده‌ای از قصر فرستاده بود که خدمه از او پرستاری کنند. گاهی هم که كودك را در باغ سرگرم بازی می‌دید با او چند کلمه محبت‌آمیزی گفت و زود از او جدا می‌شد. ملکه در واقع خود را زنی بی‌فرزند و تنهایی‌شناخت. ... و اکنون در رختخواب محقری در این خانه فقیرانه دراز کشیده بود ولی نمی‌گریست، خود را موعظه می‌کرد که:

«قولت را زیاد داشته باش، به‌خودت قول داده بودی که دیگر به‌هیچ دلیلی گریه نکنی.»

شب طولانی سرانجام پسیان رسید و آن شب آخرین شبی بود که بدانسان دیرپا می‌نمود، چه بامداد روز بعد در تمام کشور و حتی در دهکده و خانه شاعر شایعه‌ای پیچیده که امپراطریس چین سپاهی برای نجات دادن جان ملکه اعزام داشته است. شاعر در هارا بست و چراغ روی میز را خاموش کرد و در تاریکی سحرگاهی این خبر جان بخش را بگوش منتظر ملکه رسانید که:

— سپاهیان امپراطوری چین به پایتخت رسیده‌اند. چهار هزار و پانصد مرد مسلح آنهم نه فقط مسلح به شمشیرهای بران بلکه مسلح به اسلحه خارجی. به نگهداران قصر حمله کرده و نایب‌السلطنه را گرفته‌اند و قرار است او را به چین ببرند و در آنجا زندانی کنند. فقط پادشاه باقی مانده. صبح زود این خبر به گوش ملکه رسید. همسر شاعر او را از خواب

پیدا کرده و به اطاق دیگری که شاعر در آنجا منتظر ایستاده بود راهنمایی کرده بود. ملکه که نمی‌توانست آرام باشد و می‌لرزید پرسید:
- این خبر تا چه اندازه می‌تواند حقیقت داشته باشد؟

شاعر جواب داد:

- آنقدر حقیقت دارد که بنده به شما سفارش می‌کنم برای بازگشت آماده باشید.

ملکه شش روز و پنج شب بانگرانی منتظر ماند. روز هفتم همسر شاعر آهسته به اطاقی که او در آنجا مشغول پروردی دوزی بود وارد شد و گفت:

- علیاحضرتا تخت روان سلطنتی جلو در است.

و با گفتن این جمله زانو زد و پیشانی‌را بردستهای ملکه نهاد، ملکه همسر شاعر را از زمین بلند کرد و به او اجازه داد کمک کند تا لباسش را بپوشد و به طرف در خانه راهنمایی‌اش کند.

نزدیک غروب و هوا گرگ و میش بود، وقت مناسبی بود چون دهاتیان در آن هنگام مشغول صرف غذا بودند، حاملین تخت روان و نگهبانان از جاده‌های فرعی و کوره راههایی که از میان مزارع می‌گذشت آمده بودند، علاوه بر آن برف سبکی باریده بود و همین موجب شده بود که اهالی در خانه‌ها بمانند و درها را ببندند. با وجود این وقتی ملکه جلو در ظاهر شد سرکرده ماموران پس از ادای احترام بالحنی ملتمسانه گفت:

- علیاحضرتا، بمن دستور داده‌اند از حضورتان تقاضا کنم که عجله بفرمائید، شبانه سفر می‌کنیم، دشمنان در دل کوهها و دره‌ها و پشت صخره‌ها کمین کرده‌اند.

ملکه باتکسان آهسته سرموافقتش را اعلام کرد، سپس بطرف شاهر و همسرش برگشت و لحظه‌ای طولانی در نشئه‌لذتی کامل سکوت کرد. بله، این

تخت روان خودش بود، همان مرکب اختصاصی که در مراسم عروسی از جانب شاه به وی هدیه شده بود. تخت روان از چوبی خوب ساخته شده بود با کتیبه‌های مذهب و هر قاب کتیبه‌ای مرصع به جواهرات رنگارنگ، و پنجره‌هایش مزین به شیشه‌های برنقش و نگارچین و بر چهار طرف آن چهار علامت طلائی از چهار کنفوسیوس نصب شده، این علائم را به تقاضای او و دستور شاه در هر طرف تخت روان نقش کرده بودند تا به عقیده او «در سافرت به چهار سوی جهان از خطر درامان باشد».

اینک برآستی نجات یافته بود، به اشاره او پرده جلوتخت روان را بالا زدند، ملکه وارد تخت روان شد و بر تشکچه ابریشمین و زری دوزی نشست. بوی عطر گل سرخ به مشامش رسید، عطر مورد علاقه‌اش در همه حال و همه جا. هوای درون تخت روان برایش چون هوای خانه آشنا بود. نفس عمیقی کشید و هوارا بلعید. سپس پرده را پائین انداختند و ملکه حس کرد که تخت روان از زمین بلند شد و درسیاهی شب براه افتاد.

چند روز بعد شبانگاه به پایتخت رسید. در خیابانها کمی غیراز جماعت ناینبایان نبود چون طبق قانون کورها اجازه داشتند فقط شبها در خیابانها قدم بزنند، آنان در خلوت و سکوت خیابانها راه می‌رفتند و عصا را پیشاپیش خود روی سنگفرش خیابان به زمین می‌زدند. ناگهان حال ملکه دگرگون شد. احساس سردی و تنهایی کرد. اکنون به قصر خود برمی‌گشت ولی آیا قصرش می‌توانست همان قصر باشد؟ آیا بر سر مستخدمه‌ای که لباس خود را با او عوض کرده بود چه آمده است؟ همان مستخدمه‌ای که ملکه را درکت و دامن‌کنانی خود پوشانده و خود شل سلطنتی ملکه را که علامت مرگ مسلم بود پوشید. بی شک او را کشته‌اند و از این پس روح بی‌گنااهش برای همیشه در قصر ملکه پرسه خواهد زد.

صبح هنگام اولین سؤال سونیا این بود که:

— ملکه سلامت برگشته یا نه؟

ایل‌هان جواب داد:

— بله، برگشته.

سونیا در تحویل گرفتن اولین شکوفه‌های گوجه‌ای که از گلخانه خارج از شهر فرستاده بودند نظارت می‌کرد، شکوفه‌های سفید و تقریباً بی‌بو با رایحه نامحسوسی که ناشی از طراوت و تازگیشان بود. سونیا قبل از آنکه سؤالش را مطرح کند دو نوکر را از آنجا مرخص کرده بود و درحالی‌که خود را به مرتب کردن شاخه‌ای سرگرم کرده بود پرسید:

— نمی‌خواستی بهمن بگویی؟

در زمستان درختان گوجه، در بهار شکوفه‌های گیلاسی، در تابستان خوشه‌های آویخته گلپسین ارغوانی، و در پاییز تبریزیهای طلائی رنگ، فصلی بودند که با گلها و درختان نامگذاری شده بودند. ایل‌هان جواب داد: — تو مثل يك بچه خواب بودی و خودت میدانی که من چقدر بدم می‌آید حتی کودکی را از خواب بیدار کنم. چه کسی می‌داند وقت خواب روح در کجا سیر می‌کند. يك بار مردی را دیدم که از خواب برخاسته بود و چنین به نظر می‌رسید که دیوانه شده است، علتش آن بود که روح بدن را ترك گفته بود، و نمی‌توانست به سرعت دوباره به بدن راه یابد.

سونیا خندید که:

— داری مسخره‌ام می‌کنی که به ارواح عقیده دارم.

در این هنگام هر دو پسرشان که از نزد مربی و پرستار فرار کرده بودند وارد اطاق شدند. پرستار نفس زنان به دنبال پسر کوچکتر رسید و در حضور ایل‌هان ژاکت بچه را محکم چسبید و نگهش داشت. ایل‌هان گفت: — بنظرم وقتش رسیده که این کوچکه هم يك مربی داشته باشد.

سونیا گفت که:

— نه. خواهش می‌کنم، تا گذشتن يك تابستان دیگر دست نگه‌دار.
پسر بزرگتر بطرف مادر رفت و به او تکیه کرد. از چند ماه پیش به اندازه
يك سروگردن بلندتر شده بود. در قیافه با اراده‌اش تغییری پدید نیامده بود.
چشمان سیاه و با نشاطش همچنان گسناخ بسود. پسر کوچکتر هم بسا مشاهده
برادر بزرگتر در کنار مسادن خود را به پدر نزدیک کرد. پرستار همچنان
ساکت در کناری ایستاده بود. ایل‌هان بچه‌ها در میان بازوان گرفت، این بچه،
پسرکی لاغر بود اما چون دختر بچه‌ای آرام و مطیع. پسرک همچنان که بسا
دسته‌های کوچک و لطیفش گونه پدر را نوازش می‌کرد و لبخند می‌زد از
پدرش پرسید:

— بابا، باز هم می‌خواهی بروی؟

ایل‌هان جواب داد:

— فقط به قصر می‌روم.

— چرا به قصر می‌روی؟

— چون ملکه برگشته است.

بچه بزرگتر بطرف پدر دوید و گفت:

پدر، لباس رسمی‌ات را می‌پوشی؟

— بله، و بهمین دلیل هم آمده‌ام که مادرت را پیدا کنم، می‌خواهم بمن

کمک کند.

بچه گفت:

— من به شما کمک می‌کنم، من و مادرم.

آنها بزودی دست بکار شدند. دو کلفت و يك نوکر رفتند و لباس‌ها را
آوردند (لباس‌هایی که پوشیدن آنها مشکل بود) و برای ایل‌هان پوشاندند.
سونیا دستوراتی می‌داد و ایل‌هان که چون مجسمه‌ای ایستاده بود بی‌صبرانه

می‌غرید. روی پیراهن ابریشمی سفیدش قیای ساتن آبی رنگ بلندی پوشاندند، قبائی که تامچ پایش می‌رسید و در طرف راست روی سینه بانواری ابریشمین بسته می‌شد. طوقه گردن قبا بیضی شکل بود و از زیر به یقه‌کنانی سفیدی دوخته شده بود. کمر بندی مستطیل شکل که برجستگی‌هایی در جلو و عقب داشت بانخ ابریشمی محکمی روی کمرش بسته می‌شد. سینه‌بندی لطیف که از جنس ساتن بود و رویش بانارهای طلا برودری دوزی شده بود زیر سینه‌اش بسته شده بود. بر قسمت زرد دوزی شده دو عدد درنا در حال پرواز بانخ نقره دوخته شده بود. این درنا هانشانی از مقام والای او بود، چون اشراف زادگانی که مقامی پائین تر داشتند فقط يك درنا روی سینه‌بندشان دوخته شده بود. پاهایش را جوراب‌های سفید نخی در پوتین‌هایی با سافه‌های کوتاه مخمل مشکی می‌پوشاند. سپس موهای بلندش را شانه زدند و روی سرش بشکل کاکلی جمع کردند و کلاه مخروطی شکل بلند و سیاه و لبه‌دار را بر سرش گذاشتند. جلو و عقب کلاهش لبه داشت و گوش‌هایش چون بال پرندگان از دوسوی کلاه بیرون مانده بود که بعنوان نشانی از آمادگی برای بهتر شنیدن او امر شاهانه بود. وقتی که ایل‌هان لباس پوشید و آماده رفتن به قصر و شرفیایی بحضور شاه بود دوپسرش مجذوب شکوه قیافه او شده و در برابرش با همان جذبه‌ای ایستاده بودند که گوئی دو بودائی کم‌سال متعصب برابر مجسمه بودا قرار گرفته‌اند. سونیا خنده‌ای کرد و از پسرانش پرسید:

— این‌کیه؟ پدر شماست؟

پسر بزرگتر با غرور گفت:

«او پدر من است.» ولی پسر کوچکتر بگریه افتاد و صورت‌را در دامن پرستارش پنهان کرد. در این هنگام مربی جوان هم در جستجوی شاگردش وارد اطاق شد. ایل‌هان همه را جز سونیا از اطاق بیرون فرستاد و به آنها گفت:

— تنها می‌بگذارید، می‌خواهم افکارم را منظم و ذهنم را آماده کنم.

و همینکه همه رفتند دست سونیا را در دست گرفت و او را بطرف بلندترین شاخه گوجه که شکوفه هایش به سفیدی برف بود برد و گفت:

— سونیا، اجازه می‌دهی بحضورملکه بروم؟

سونیا حیرت زده نگاهی کرد و گفت:

— دستم انداخته‌ای؟

— نه، از تو اجازه می‌خواهم.

— و اگر من اجازه ندهم چی؟ بهر حال که می‌روی.

— نه، نمی‌روم.

سونیا به نرمی خندید و گفت:

— در سرتاسر کشور کره مردی مثل تو پیدا نمی‌شود.

ایل‌هان که خود تعجب کرده بود پرسید:

— ها، چی شده که حالا این جواری حرف می‌زنی؟

— حقیقت را می‌گویم، خوب حالا برو و به ملکه بگو که به حکم

و اجازه من به حضورش رسیده‌ای. بله، بزور از خانه بیرون می‌کنم و به حضور ملکه می‌فرستم، اینطور...

و در حالی که می‌خندید با تظاهر به هل دادن او را روانه کرد. سونیا

گرچه می‌خندید ولی در قلبش خارخاری بود چون احساس می‌کرد که ملکه بر ایل‌هان تسلطی دارد که او از درکش عاجز است.

ایل‌هان در تخت روان خود نشسته بود و به دوزنی فکرمی کرده که بهتر

از همه آنها را می‌شناخت. همسرش و ملکه اش. در جوانی با چند زن خوش گذران آشنا شده بود که در آن زمان آنها را «اشخاص ماهر تربیت شده»

می‌گفتند و برای رقصیدن و خواندن و مصاحبت مردان تربیت شده بودند.

آنان پیش از آنکه يك زن باشند يك «شخص» بودند، چیزی بین زن و مرد جدا از هر دو. با اینهمه ایل‌هان قبل از ازدواج با سونیا جز با آنها بندرت

بازنی دیگر آشنا شده بود. چنین خانمهایی که ثروتمند به دنیا آمده و اشراف زاده بودند در تخت روانهای سرپوشیده در خیابانها رفت و آمد می کردند و به زنان سربرهنه خیابانها و مزارع هم هیچ مردی نگاه نمی کرد، مگر کسی که دلش برای کتک خوردن لک زده باشد، چون این زنان عامی به زن بودن خود غروری و حیانه داشتند و شوهرانشان نیز در کنارشان ایستاده بودند و فقط بچه ها و مردانی که عقل درست و حسابی نداشتند جرأت می کردند به آنها نزدیک شوند.

با چنین افکار آهی کشید و در دل آرزو کرد که ای کاش بجای اینکه به قصر ملکه برود قرار بود که به قصر شاه برود. اما او در خدمت ملکه بود و این زوج شاهانه همان قدر از هم فاصله داشتند که امپراتریس چین از امپراتور ژاپن. . . .

لاغرتر شده بود آنقدر لاغر که دامن برو که دوزی شده اش با پیلی های درشتی که داشت و ژاکت کوتاه و گشادش هم نمی توانستند لاغری بدنش را پنهان دارند. صورتش کمتر گرد و دخترانه می نمود و ایل هان یار دیگر در برابر زیبایی او و اندوه ملایمی که همواره در چشمانش دیده می شد و در برابر پوست رنگ پریده و سفیدش احساس خود باختگی کرد. هنگام ورود ایل هان ملکه ساکت بر تشکچه تخت مانند نشسته بود. ایل هان همچنان بر پای ایستاده بود، ملکه برای اولین بار به او اجازه نشستن نداد و به دلایلی که خود می دانست او را سر پا و در فاصله ای دور نگه داشته بود. با این همه ایل هان ادب کرده و تشریفات لازم را بجای آورد و همچنان منتظر ایستاد تا ملکه مطلبی را که باید مورد بحث قرار گیرد معین نماید. ملکه چنین شروع کرد که:

— اینجا در قصر همه چیز ظاهراً به همان صورت است که بود، اما در نظر من همه چیز فرق کرده است.

ایل هان پرسید:

— ممکن است از علیاحضرت پرسم که آیا با علیاحضرت ملاقات کرده‌اند؟

— نه، یکدیگر را ندیده‌ایم. ولی گفتند که امروز بدنالم می‌فرستد، بنابراین اول خواستم شما را ببینم، فرستادم که اینجا بیایید تا نظر شما را در باره اوضاع دانسته باشم. اطمینان دارم که شما حقایق را می‌گوئید، افسوس که در مورد کسی دیگر غیر از شما نمی‌توانم این اطمینان را اظهار دارم. ضمناً اینرا هم می‌دانم که دیگر حتی بخودم هم اعتقاد ندارم. من بقدر کافی مجرب نیستم. که می‌توانست تصور کند روزی مجبور بشوم از قصر خود فرار کنم؟ وبه دهکده‌ای دور افتاده پناه ببرم ... به دهکده‌ای خیلی دور... خیلی دور... سپس نگاهی به دور و بر سالن قصر افکند مثل اینکه برای اولین بار آنجا را می‌دید. ایل‌هان گفت:

— علیاحضرت متأسف نیستم از اینکه دیدید مردم چگونه در کلبه‌های پوشالی به سر می‌برند و باغذای بخور و نمیری زندگی می‌کنند.
ملکه افزود:

— و با وجود این از من که در این قصر زندگی می‌کنم خوشحال‌ترند. مثلاً هم‌ر شاعر—چه زن خوشبختی است—که باری سنگین‌تر از کار روزانه خانه کوچکش بردوش ندارد، و آنهم به خاطر تنهامردی است که دوست دارد.
ایل‌هان جواب داد:

— او یدین جهت خوشبخت است که زندگانش باب طبعش هست، اما علیاحضرت بخوبی آگاهند که هرگز نمی‌توانند در خانه‌ای کوچک زندگی کنند. شما نجیب‌زاده و نژاده‌اید. قصر، خانه شما و نگهداری ملت مشولیت شماست. این مناسب طبع شماست.

ملکه آهی کشید، لبخندی زد و دوباره آه کشید که:

— تو نمی‌گذاری من به زندگی کسی غبطه بخورم یا حتی برای خودم

دلسوزی کم. خوب، ادامه بده. روشنم کن. چه باید بدانم؟
ملکه هنوز اورا دعوت به نشستن نکرده بود و او همچنان ایستاده و سرش
را بزرافکنده بود بعدی که فقط می توانست لبه دامن گشاد ملکه را ببیند و در
زیر آن نوك برگشته کفشهای ساتن طلائی رنگش را.
ایل هان گفت:

— نایب السلطنه هم اکنون در خانه ای زندانی است در شهری نه چندان
نزدیک به پکن. در آنجا راحت است ولی تحت نظرمی باشد و نمی تواند فرار
کند. من با سیاستمدار بزرگ چینی در تماسم...
ملکه باهیجان صدایش را بلند کرد که:
— لی هونگ چانگ؟ در بین تمام چینی ها او تنها کسی است که مورد
اعتماد من است.

ایل هان قاطعانه جواب داد:

— و آنقدر عاقل هست که بداند بخلاف چین که استقلالش محفوظ
خواهد ماند، استقلال ما در خطر است، و چین هم نمی تواند از ماحمایت کند
و با توجه بدین نکته توصیه می کند که جوانترین کشور غربی را بعنوان متحد
خود بپذیریم و قرارداد مسکوت مانده ای را که با ایالات متحده داشتیم اکنون
باید به تصویب برسانیم تا آمریکاییان بتوانند نماینده ای به دربار ما بفرستند...
— تو هم این حرف را می زنی؟

— بله، من هم این را می گویم چون که باید بگویم، ما از داشتن دوستی
که بتواند جای چین را بگیرد ناگزیریم، چه اگر چنین متحدی نداشته باشیم
ژاپن چنگ می اندازد و ما را تصاحب می کند.

— ژاپن. هرگز. بخاطر داشته باش که سیصد سال پیش هایدوشی را به
عقب راندم.

— شما هرگز نمی خواهید هایدوشی را فراموش کنید؟ در حال حاضر

ژاپنی‌ها از ماقوی‌ترند.

- آنوقت هم قوی‌تر از ما بودند ولی دریادار مائی از مغز متفکر و کشتی‌های آهنی لاک‌پشتی شکلش استفاده کرد ...

- آخر کی می‌خواهید آن کشتی را فراموش کنید؟ ژاپنی‌ها کشتی‌های آهنی جدید و اسلحه غربی دارند، آنها بخلاف ما که ملتمان را منزوی ساخته ایم کشور خود را منزوی نکرده‌اند. ژاپنی‌ها کشورهای غربی را دیده‌اند و از آنها چیزها آموخته‌اند. آنها آماده می‌شوند که با چین بجنگند ... من این‌طور پیش‌بینی می‌کنم.

- نمی‌توانم باور کنم که چندان جزیره بتوانند احمقانه در فکر تسلط بر قاره پهناوری باشند...

ایل‌هان حرف ملکه را قطع کرد که:

- علیاحضرت من مسیحی نیستم ، ولی مسیحیان داستان عجیبی دارند درباره غولی که هیچ کس جرأت کشتن او را نداشت تا آنکه چوپان جوانی رنگی در فلاخن‌نهاد و بطرف او پرتاب کرد و نشانه‌گیریش بحدی ماهرانه بود که سنگ ریزه به پیشانی غول نشست و کارش را تمام کرد. امروزه وسعت بمعنای قدرت نیست... مهم کاری است که آن جوان با سنگ ریزه انجام داد. علیاحضرتا روزی فرا خواهد رسید که ملل جدید با اختراع اسلحای تازه که شاید از توپ بازی بچه‌ها بزرگتر نباشد بتوانند قاره‌ای را نابود کنند.

ملکه جواب داد :

- حرف مسیحی‌ها را زن که هر جا هستند مشتی مزاحم یاوه‌گویند، باید با کوششی مداوم نابودشان کنیم.

ایل‌هان تأیید کرد که :

- این درست است که تعدادشان بسیار زیاد شده است، آنها به همه جا سرازیر می‌شوند و بذرا انقلاب را با خود به هر نقطه‌ای می‌برند. اما علیاحضرتا

نابود کردن آنها دیگر از ما ساخته نیست، باید قبولشان کنیم، نه به دلیل مذهبشان بلکه بدین دلیل که از غرب می آیند و دانش غربی را برای ما می آورند. درست است که آنها مسیحی هستند اما بگذارید ببینند، ما باید جز مذهب همه چیز را از آنان بیاموزیم. همه مانمی توانیم به کشور آنها برویم، اما بخاطر منافع خودمان هم که باشد می توانیم ورود آنان را به کشورمان آزاد بگذاریم.

ملکه گفت:

اگر ببینند آنها را نخواهم پذیرفت و کاری خواهم کرد که شاه هم نپذیردشان، باید مثل تبعیدیان در اینجا زندگی کنند.

ایل هان نگاهی طولانی به او کرد و او هم به همین صورت نگاه ایل هان را پاسخ گفت و سپس از جای برخاست و گفت:

... بیش از آنچه تصویری کردم خسته ام، شما مرخصید.

و بادای این جمله دستها را بهم کسوفت، ندیمه هایش از اطاق مجاور آمدند و او را بردند. ایل هان همچنان مردد ایستاده بود. او ملکه را عصبانی کرده بود و اکنون فکر آن عمل آزارش می داد، ولی آخر وظیفه اش را انجام داده بود. حالا شاه مانده بود، چه باید کرد؟ آیا باید تقاضای شرفیابی بحضور شاه بکند؟ امکان دارد پدرش هم اکنون در حضور شاه باشد؟ فکری کرد و فوری تصمیم گرفت پیش از آنکه تقاضای باریافتن بحضور شاه را بکند بسراغ پدر رود و ببیند در این مورد چه تفاوت سلیقه ای دارد.

ساعتی بعد وقتی سرزده به خانه پدر رسید از شنیدن این خبر که پیرمرد بیمار است وحشت کرد. سرپیش خدمت پدرش باشنیدن نام او کلون در را عقب کشید و جلو او تعظیمی کرد و گفت:

... آقا. مادربال شما می گشتم. امروز صبح بعد از ناشتائی وقتی پدرتان آماده می شدند بحضور پادشاه بروند ناگهان بیهوش افتادند و تا الان

نتوانستیم ایشان را بهوش بیاوریم. دکتر هم اینجاست...

ایل‌هان باعجله مرد را بکناری زد و داخل خانه شد و یگراست بطرف اطاق خواب پدر رفت. وحشت این خبر غیرمنتظره همه افکار را از خاطرش برده بود. پدرش پیر بود ولی باوجود پیری تصور مرگ او هرگز از ذهنش نگذشته بود، پیر بود، روحیه‌ای قوی و سرکش داشت، روحیه‌ای سخت ولی دوست داشتی.

وارد اطاق شد، نوکرها را دید که گرداگرد بستر بیمار گریه می‌کردند و دکتر کنار پدرش زانو زده و نبضش را گرفته بود، ایل‌هان مزاحم کارش نشد، همچنان منتظر ایستاد تا دکتر برخاست و تعظیمی کرد و گفت:

— آقا، پدر گرامی‌تان از ضعف پیری و غلظت خون رنج می‌برد، به داروی محرک شفا بخشی احتیاج دارد. من جوشانده سنگ هوا تنگ را تجویز می‌کنم. این دارو را به علت ارزان بودنش بی‌اهمیت بشمارید. برای درمان سرماخوردگی و خستگی داروی نیروبخشی از این بهتر وجود ندارد. پدرتان پیش از سحر برخاسته تا برای شرفیابی آماده شود و با توجه به سن او تعجبی ندارد که سکه کرده باشد.

چون خاصیت این جوشانده از قدیم بر همه معلوم بود ایل‌هان سفارش دکتر را پذیرفت و به سونیا پیغام فرستاد که تا پیرمرد بهوش نیاید و روحش به بدن برنگردد در خانه پدر می‌ماند. روز سپری می‌شد و پیرمرد همچنان بیهوش بود، سمت چپ بدنش کمرخت و فلج شده و نفس‌های صدادارش به شماره افتاده بود، و با اینکه برای تغییر محیط به اطاق دیگری منتقلش کردند حالش تغییری نکرد و بهوش نیامد. گذشت ساعتها بر نگرانی ایل‌هان می‌افزود. سرانجام تصمیم نهائی را گرفت و نوکرش را که بیرون ساختمان و در اطاق نگهبانان منتظر بود احضار کرد و به او گفت:

... مثل اینکه حال پدرم بدتر می‌شود، هیچ چیز از گلوش پائین نمی‌رود

و نمی تواند جوشانده سنگ هواتنگ را بنوشد. باید به دنبال دکتر فرنگی بروی، همان آمریکائی که خانه اش در محله دروازه شرقی است. او را بردار و بیاور ببینم او چه نظری می دهد.

نوکر وحشت زده گفت: «ارباب، حتماً جرات نمی کنید...»

— من جرات هرکاری را که ممکن باشد زندگی پدرم را نجات بدهم دارم. برو و بامن سؤال و جواب مکن.

مرد تعظیمی کرد و دور شد. بر طبق ساعت آبی کمتر از یک ساعت گذشته بود که دکتر خارجی وارد شد. دکتر مردی بلندقد بود، کت و شلواری مشکی بر تن داشت، و ریش حنائی انبوهی بر صورت. علاوه بر رنگ غیرطبیعی ریش، چشمان آبی رنگ عجیب و موهای کوتاه و ابروهای پرپشتش در زیر نور شمع قیافه او را وحشتناک کرده بود، موهای زیاد حتی پشت دستهایش را پوشانده بود. ایل هان برای یک لحظه از کاری که کرده بود پشیمان شد. چگونه ممکن بود مردی با ظاهری چنین وحشی قابل اعتماد باشد؟ حتی بوی او تند و زننده بود، مثل بوی زخم گوشت و یا بوی بدن گرگ. مرد آرام بود، ناشیانه تعظیم کوتاهی به ایل هان کرد و کنار بستر بیمار نشست و پرسید:

«پیرمرد چه ناراحتی دارد؟»

مرد به زبان کره ای و با لهجه عوامانه ای سؤال کرده بود و ایل هان ناراحت از امان عوامانه او بجای اینکه خود جواب بدهد روبه نوکرش کرد و به او دستور داد که:

— برای این خارجی توضیح بده.

نوکر به اطاعت از دستور او بایش شروع به توضیح کرد و ایل هان به بررسی دقیق قیافه مرد پرداخت، او اگرچه شنیده بود که همچو کسانی در شهر پیدا شده اند اما تا این لحظه هرگز یکی از آنها را ندیده بود. خوب، که این مرد آمریکائی است. او و هموطنانش باید با این نسل و نژاد طرح دوستی

بریزند. میان این دولت چه وجه اشتراکی می تواند وجود داشته باشد؟ مگر می شود بین پلنگ و آهو دوستی برقرار شود؟

همیشه توضیحات نوکر تمام شد مرد برپای خاست و به ایل هان گفت:

— خون در مغز پدرتان لخته شده است.

ایل هان از این حرف بقدری حیرت زده شد که مقام و موقعیت خود را فراموش کرد و بی آنکه باز نوکرش را واسطه گفتگو قرار دهد رو به طیب کرد که:

— شما که داخل جمجمه او را ندیده اید چه طوری می توانید همچو ادعائی بکنید؟

مرد جواب داد:

— من این بیماری را می شناسم، علائم آن خیلی واضح است. چند قلم دوا برایش می گذارم، اما اینرا هم باید به شما بگویم که احتمال دارد پدرتان قبل از سیده صبح تمام کند، اونزدیک به موت است.

ایل هان از سخنان مرد وحشت زده شد. از مرگ حرف زدن، اظهار به اینکه بالاخره مرگی در کار هست در نظر او تقریباً مثل این بود که عمداً باعث مرگ کسی شده باشند، به همین علت با صدائی پست اما خشمگین روبه مستخدم کرد و گفت:

— این خارجی را بردار و ببر، حق القدمش را بپرداز و راهش ببنداز برود و کلون در راهم پشت سرش محکم ببنداز.

خارجی با غرور گفت: «من پول نمی خوراهم» و کیف کوچک و سیاهی را که با خود آورده بود برداشت، شیئه کوچکی از داخل آن بیرون آورد و آنرا روی میز کسوتاه گذاشت و با چنان گامهای بلند از اطاق خارج شد که نوکر مجبور شد بدود تا بتواند شایعش کند. و اما ایل هان شیئه دارو را برداشت و از پنجره اطاق به بیرون، در حوض وسط

باغ پرت کرد.

آن شب دوساعت پیش از سرزدن سپیده صبح پدرش بسی آنکه بهوش بیاید جان داد. لحظه مرگ پیرمرد دقیقا مشخص بود، زیرا ایل‌هان پارچه کتانی نازکی را روی دهان پدر گذاشته بود و درحالی که کنار بستر اوزانو زده بود مراقب لرزش خفیف پارچه بود. ناگهان لرزش پارچه متوقف شد و ایل‌هان به نوکرش خبرداد و او هم بر کاغذی که آماده کرده بود لحظه مرگ را از روی ساعت آبی یادداشت کرد.

باری ایل‌هان بلند شد و جسد پدر را بالحافی ابریشمین پوشاند، سپس با اشاره سر نوکر را به کنار خود فرا خواند و دستور داد:

— اهل خانه پدرم را از حادثه خبر کن. همانطور که رسم است تایک ساعت نباید صدای فریاد و شیونی بلند شود تا روح پدرم هنگام پرواز از جسم نگران نشود. ضمنا به خانه من برو و پیرانم و مادرشان و کسانی را که وجودشان برای پرستاری از آنها لازم است به اینجا بیاور. ما تا انجام مراسم دفن پدرم در اینجا می‌مانیم.
نوکر جواب داد:

— آقا، قبل از اجرای فرمان، ممکن است از حضو رت ان خواهش کم این افتخار را به بنده بدهید تا از آن روح بزرگ دعوت به بازگشت نمایم. من زیر پوش پنبه‌ای را که هنگامی پدرتان به شصتین سال عمر رسید و برای این لحظه تهیه شده آماده دارم.

ایل‌هان در مورد تقاضای او مطالعه کرد. البته سزاوار بود یکی از اهل خانه یا یکی از بستگان دور که هرگز شخص مرده را ندیده بود انجام این رسم را به عهده بگیرد. اگر نه به خاطر این بود که این مرد در این خانه بزرگ شده و در دوران کودکی ایل‌هان از او مراقبت کرده و در روزگار جوانی به خدمتش پرداخته بود و فقط پس از ازدواج ایل‌هان و تشکیل خانه

مستقلی خدمت اورا ترك گفته بود ممكن بود ایل‌هان تقاضای اورا نپذیرد. پس در جواب نوکر گفت:

— خوب، می‌توانی آن‌کار را انجام بدهی.

پس از موافقت ایل‌هان نوکر بر پشت بام خانه رفت و بر نقطه‌ای از سقف که جسد ارباب پیر در زیر آن بود ایستاد و خود را آماده انجام آن مراسم کرد.

صبح خیلی زود بود، اشعه خورشید که بالا می‌آمد با شمع‌های بلند و روشن از میان کوه‌ها می‌خزید. نسیم تازه‌ای که سردی شب را به همراه داشت می‌وزید. راستی که برای مردن روز زیبایی بود. غرق در این تصورات، مرد بالاپوشی را بلند کرد و در حالیکه یقه‌کت را در دست چپ و دامن‌کت را در دست راست گرفته بود روبه جنوب ایستاد و سه بار کت را تکان داد. با اولین تکان با صدای بلند نام کامل نجیب‌زاده مرحوم را بر زبان آورد، با دومین تکان بالاترین درجه‌ای را که مرد متوفی کسب کرده بود اعلام داشت، و با سومین تکان فوت اورا خبر داد. سپس بار دیگر فریادی کشید و این فریاد برای دعوت روح سفر کرده به برگشت بود. وقتی تمام کارها انجام شد از پشت بام به زیر آمد و جسد را با آن بالاپوش پوشاند و چندین بار با صدای بلند شیون کرد. بعد با کمک دیگران جسد را بر بستر مخصوصی رو به جنوب گذاشت و دور آن پرده‌ای کاغذی قرار داد.

پس از آن اعلام و دعوت، اهل خانه برای انجام مراسمی که بایستی برای آن مرحوم انجام می‌شد آماده شدند. پدر ایل‌هان از سال‌ها پیش که مادرش فوت کرده بود تنها زندگی می‌کرد و علیرغم تنهائی‌اش همی‌دیگر و حتی زنی جوان اختیار نکرده بود. خدمتکارانش از زن و مرد به او علاقه داشتند و اکثون همه مشغول عزاداری بودند. زنان تمام زیور آلات را از خود دور کردند و همه از زن و مرد موهای بلند خود را افشان

کردند در آشپزخانه آشپز برنج را چون سوپ رقیق در دیگهائی می‌جوشانید، چون در روزهای عزاداری نمی‌بایست برنج خشک پخته شود. در همان اطاقی که جسد قرار داشت، آنرا با کاغذ سفید و لطیف و آب گرم و معطر شستو دادند، موهای متوفی را شانه زدند، ولی طبق معمول حلقه نکرند و اندکی شل تر بستند. تارهای موئی را که هنگام شانه زدن جدا شده بود بار دیگر در میان موهای گذاشتند و آنچه را که در سراسر عمر طولانی از بدنش جدا شده و نگه داشته بودند به جسد برگرداندند، اعم از ناخنهای چیده شده، موهای ریخته، و چهار دندانی که در اثر درد کشیده شده بود، این همه را در دو کیسه کوچک گذاشتند و در سمت راست و چپ جسد قرار دادند تا در زندگی بعدی هم چون زمان تولد وجودش بی نقص باشد.

دهان مرده را با قاشقی از چوب بید باز کردند و در آن مرواریدی گذاشتند. و با سه قاشق برنج لعاب دار جای آنرا محکم کردند. این مروارید، مروارید مرگ بود، که فقط در صدفهای بزرگی که در رودخانه «نک تونگ» یافت می‌شود رشد می‌کند، مرواریدی نادر، خالص ولی بی‌نهایت مرواریدی که از میان ده هزار صدف تنها در یکی از آنها یافت می‌شود و بی نقص است، چون بتهنایی درون صدف رشد می‌کند. در واقع این مروارید چنان کمیاب است که قبل از دفن جسد آنرا برمی‌دارند و از تسلی به نسل دیگر می‌رسد. مروارید درون دهان پدرش متعلق به پنج نسل از خانواده کیم بود و روزی هم در دهان خود ایل‌هان گذاشته خواهد شد و پس از او هم در دهان پسر بزرگش. وقتی که مراسم پایان یافت ایل‌هان از اطاق بیرون رفت و نوکر با قرار دادن گلوله‌های پنبه در گوشه‌های مرده و پوشاندن چهره آرام او با پارچه‌ای کتانی و دست‌بافت کارش را تمام کرد.

سپس خدمد به تکاپو افتادند، بایستی برای ستوفی لباسهای نو تهیه می‌شد، تشکی نو برای تابوتش، پتو و بالشی نو. می‌بایست کسانی را که کار

کفن و دفن مردگان را انجام می‌دهند خبر کرد و همچنین رمالی را که وظیفه‌اش تعیین کردن محل دفن بود، محلی که با وضعیت باده‌ها و آب‌ها مناسب باشد. تابوتی هم بایستی از چوب کاج ساخته شود چون درخت کاج همیشه سبز و مظهری از مردانگی است. این درخت تا روزی که زنده است زرد و پژمرده نمی‌شود و برگ‌هایش فرو نمی‌ریزد. مارها و لاک‌پشته‌ها و سوسمارها و خزندگان از این قبیل هرگز در کنار درخت کاج لانه نمی‌سازند. همچنین مغز درخت کاج هرگز نمی‌پوسد که درخت بصورت پوسته‌ای تهی از مغز باقی بماند. این درخت در عین کمال و سرعت می‌میرد و زندگی دیگری را شروع می‌کند و این خود پسندیده است. زندگی قدیمی نباید به زندگی تازه بیاویزد و مانع رشد آن گردد. آنچه تمام شده تمام شده و اگر غبار شدن پایان کار است پس ای کاش وقتی که پایان می‌آید بصورت تمام و کمال بیاید. باری قطعات تابوت بجای میخ‌های آهنی با میخ‌های چوبی بهم وصل شد و شکاف‌های آن با عمل و صمغ کاج پر گردید، دیواره‌ها و کف تابوت با پارچه‌ای سفید آستر شد و روی کف آن تشکی گذاشته شد. داخل سرپوش تابوت کلمه آسمان و در چهار گوشه آن کلمه دریا نوشته شد.

ایل‌هان به عنوان صاحب عزاکم کرد تا پدرش را در این خانه آخرین قرار بدهند. تابوت را به عنوان ادای احترام روی سکویی بلند قرار دادند. در این هنگام همسایگان و دوستان و بستگان که از فوت آن مرحوم با خبر شده بودند برای عزاداری آمدند. ایل‌هان با ورود هر میهمان چند باری شیون عزای سمری داد و سپس میهمانان با شربت و غذا پذیرائی می‌شدند. روز بعد هنگام طلوع آفتاب ایل‌هان به عنوان صاحب عزای آتش در بخوردان نهاد و باز شیرین سرداد و برای مرده مثل اینکه زنده بود غذا بردند. هنگام غروب بار دیگر همین کارها انجام شد تا بالاخره تمام مراسمی که بایستی انجام می‌گرفت پایان یافت.

پس از آن ایل‌هان تنها به اطاغی که در دوران کودکی در آنجا کتابهای کفوسیوس را با معلم پیرش خوانده بودرفت و در حالیکه انتظار سونیارا می‌کشید نوعی تنهایی نازه را احساس کرد. مرگ مادر هنوز چون زخمی کهنه و عمیق در او باقی بود، چه او تنها فرزند مادرش بود. ولی مادرش مدت‌ها بیمار و علیل بود. در آن روزها پدر نزدیکترین دوست و خویشتاوند ایل‌هان بود و هیچ گونه فاصله‌ای بین آنها نبود، چون پیرمرد از قبول پست سیاسی امتناع کرده و با گذشت سالها بیش از پیش به کتابهایش پناه برده بود. اغلب به ایل‌هان گفته بود که نمی‌تواند در کشمکشها و نفاقهایی که در همه جا وجود دارد، در مبارزه برای قدرت بین این و آن، در توطئه های زندگی درباری، و منازعات بین ملل مجاور شرکت کند. او به همین راضی بود که روح خود را پاک نگه دارد و عقیده داشت که نسبت به هموطنانش هیچ خدمتی بیش از این از او ساخته نیست تا از ریا و سوءاستفاده شخصی برکنار ماند. با این همه او وجود یا عدم وجود این خطاها را در دیگران قضاوت نمی‌کرد و در صدد تغییر دادن رسوم معمول هم نبود. مثلا او در نظر نداشت که قسمتی از زمینهای خانواده کیم را به کشاورزانی که در آن زمینها کار می‌کردند واگذار نماید. هنگامی که ایل‌هان تحت تأثیر غلبه احساس بر عقل، در اوج جوانی اعلام کرد که پدرش گناهان گذشته قبیله کیم را که مانند دیگر قبایل یا نگه بن قسطنطین زیادی از زمین ملت را گرفته بودند جبران نماید پدرش در جواب گفته بود که هر نسل باید مسئول جبران گناهان خود باشد و او شخصا هیچ گناهی مرتکب نشده است.

بعد از ظهر روز بعد سونیا با بچه‌ها و ندیمه‌ها و نوکران رسید. ایل‌هان تا جلو در ورودی به استقبال او رفت و متوجه شد که صورتش رنگ پریده بود. ولی سونیا جلو گرپه خود را گرفت، در عوض به بچه‌ها گفت که

پدر را در آغوش بگیرند. ایل‌هان بچه‌ها را در میان بازوان گرفت، اول بچه بزرگ‌تر و بعد کوچک‌تر را. چشمان بچه‌ها وحشت زده می‌نمود، ایل‌هان سعی کرد آنها را آرام کند و گفت که از آمدنشان خوشحال است ولی پدر بزرگشان فعلاً نمی‌تواند با آنها صحبت کند و آنها مجازند که توی باغ بروند و با میمون کوچکی که به درختی زنجیر شده بازی کنند و او بعداً نزد آنها می‌رود. پس از آن ایل‌هان به اطاق خویش برگشت و سونیا هم به دنبالش روانه شد. همین که تنها شدند ایل‌هان گفت:

- سونیا تو باید به حضور ملکه بروی و فوت پدرم را خبر بدهی و خود به خدمت او مشغول شوی. به او بگو هیتکه مراسم عزاداری تمام شود خود دوباره خدمت او را به عهده می‌گیرم.
سونیا که با نگاهی محزون و مهربان به او می‌نگریست. با شنیدن این کلمات حالت مهربان قیافه‌اش تغییر کرد و گفت:

- حتی حالا هم اول به فکر او هستی؟

- این وظیفه من است.

- پس خودت نزد او برو.

و با ادای این جمله از او فاصله گرفت و به انتهای اطاق که دری از آنجا به باغچه‌ای خصوصی باز می‌شد رفت. در آنجا در حوضی که بزرگ‌تر از يك قدح نبود چند ماهی قرمز در آب زلال حوض شنا می‌کردند و نور آفتاب بر باله‌های لرزان آنها می‌تابید.

ناگهان خشمی نسبت به همه زنان وجود ایل‌هان را فراگرفت. ملکه و زنهای عادی یکسان هستند، همه آنها خود خواهند و به این فکر می‌کنند که آیا مردها دوستان دارند یا نه. عقل به او می‌گفت که خشمش نابجاست، چون مسلم است که زن‌ها باید به عشق بیندیشند و گر نه چگونه بچه‌ها متولد می‌شوند؟ آنها آرزوی بچه دارند و به همین جهت است که بیش از هر چیز

خواستار عشق مردان هستند. با وجود این علتی نداشت که سونیا به دلیل فقدان عشق یا بیجه شکوه داشته باشد. اما این فریاد دل آزرده‌اش را منطقی چنین پاسخ می‌داد که او ماهها از خانه دور بوده و از زمان مراجعت هم اشتغال فکری‌اش زیاد بوده و سونیا با تیزهوشی و سرعت انتقال تشخیص داده که شوهرش با تمام وجود در کنار او نبوده است. با وجود این از ترس اینکه مبادا حس حادث سونیا را تحریک کند - هرچند که هنوز هم برایش قابل درک نبود که چگونه يك زن عادی می‌تواند به ملکه حادث ورزد - از سنگینی باری که بر دوش داشت با زنش سخنی نگفته بود. بخصوص اکنون که سراسر کشور را دیده و توجه کرده بود که مردم چگونه به خاک کشور چسبیده و سطح آنرا برای تهیه غذای خود شیار شیار می‌کردند.

بنابراین او هم پشت به سونیا کرد و هر دو دقیقی بهمین حال ایستادند تا آنکه قلب و همچنین عقل ایل‌هان به فعالیت افتاد. با خود گفت بگذار این دو زن، زنش و ملکه‌اش، یکدیگر را ببینند و بگذار هر يك دیگری را سبک و سنگین کند. پس از آن مسلماً سونیا به خانه خویش و نزد شوهرش برخواهد گشت در حالی که به عمق حاققت خود آگاه شده است. ضمناً چون او از سونیا قویتر است - مثل هر مردی که باید قویتر از زن باشد - بنابراین اول او باید از در صلح درآید.

با چنین احساسات و منطقی به طرف سونیا رفت، دو دست را بر شانه های او نهاد و او را به طرف خود برگردانید تا رو برویش قرار بگیرد. سونیا در حالی که به او نگاه می‌کرد چشمهایش مالمال از اشك شد و لبانش لرزید. ایل‌هان گفت:

- آنچه از تو می‌خواهم انجام بده. برو و خودت ببین. او همانطور

که ملکه من هست ملکه تو هم هست.

ملایمت ایل‌هان مثل همیشه او را نرم کرد و ایل‌هان ادامه داد:

— سونیا، من خشمگین از حضور ملکه بیرون آمدم، چنان در خشم بودم که می‌خواستم بلافاصله تقاضای باریافتن به حضور شاه را بنمایم. بعد فکر کردم که اول باید نزد پدرم بیایم چون او بود که به شاه دسترسی داشت. وقتی که به اینجا آمدم باصحنه مرگ او مواجه شدم. اکنون نمی‌توانم با فکر پریشان و قلب پرانده نزد ملکه برگردم. همسر، این کار را به‌خاطر من انجام بده.

سونیا هر دو دست را بالا برد و با کف دستها گونه‌های ایل‌هان را نوازش کرد. ایل‌هان فهمید که سونیا دستورش را اطاعت خواهد کرد. همین که سونیا روانه شد که برای رفتن به قصر مهیا بشود ایل‌هان به نوکرش دستور داد جلوتر از او برود و اجازه باریگیری و ضرورت را بگوید، ضمناً دستور داد تخت روان سونیا آماده شود و نوآرهایی از پارچه سفید و ضخیم که نشانه وقوع مرگی در فامیل است بدان بیاویزند.

سپس سونیارا تا جلو در خانه بدرقه کرد و همچنان ایستاد تا او در تخت روان قرار گرفت و پرده‌های تخت روان پائین آمد و او را از چشم پنهان کرد. آنگاه به‌خانه برگشت و پیشخدمتها را فرا خواند. وقتی که همه گرد آمدند و در برابر او که روی تشکچه‌ای پشت میز نشسته بود ایستادند دستور اتش را چنین اعلام کرد:

— تصمیم گرفته‌ام بخاطر منافع کشور در دفن سلف گرامی خود عجله کنم. پدرم حتماً رضایت نمی‌داد که با درگذشتش ملت را بمخاطره بیندازد، اگر چه ملکه نزد ما برگشته ولی هنوز کارهای کشور سر و سامانی نگرفته است. بنابراین دفن پدرم نباید دیرتر از نهمین روز بعد از فوتش انجام بگیرد، چون همانطور که می‌دانید در غیر این صورت باید سه ماه در انجام آن تأخیر کرد. در مدت سه ماه امکان دارد جنگی پیش آید، بنا بر این باید مراسم دفن را در هفتمین روز فوت ترتیب بدهیم.

نوکرها حیرت زده به یکدیگر نگاه کردند، هر چهار تن مردانی سالخورده بودند که مدت‌ها در خدمت پدرش بودند و اکنون که اربابشان فوت کرده بود می‌ترسیدند از دستورات پسر و وارث او سرپیچی کنند. با اینهمه دلشان می‌خواست احترامات لازم در مورد ارباب مرحومشان رعایت گردد و با شتاب بی‌جا و غیر ضروری مخالف بودند. پس مسن‌ترین آنان به سخن آمده که:

— ارباب جوان، چنین عجله‌ای شایسته سلف گرامی شما و ارباب ما نیست. بله، در خانواده‌ای معمولی هفت روز برای تهیه چند دست لباس عزای بی‌ارزش کافی است، ولی در این خانواده چنین کاری شایسته نیست. هرچه فاصله بین فوت و دفن بیشتر باشد اهمیت فامیل بیشتر است. همین دیروز بود که ارباب فقید ما را ترک کرد. تازه امروز کشیشی که به کارمردگان می‌رسد به اینجا آمده است و هم‌اکنون آنطور که رسم است در حال بستن آن کالبد پاک باهفت ریمان می‌باشد.

ایل‌هان سخن او را قطع کرد که:

— مطمئن هستید که این کشیش کارش را درست می‌داند؟

— بله ارباب، من در کنارش ایستاده بودم و دیدم که ریمانها را دور شانه‌ها، آرنجها، مچ دستها و شصت‌ها، زانوان، باسن، ساقها و قوزک پاها آنطور که باید و شاید می‌بست. درست است که مجبور شدم به او یادآوری کنم ارواح خبیث حتی در چنین خانه‌ای هم وقتی که آقا فوت می‌کند وارد می‌شوند. بعد جلو چشم ریمان را دور کمر به شکل حروف میم حلقه کرد که....

ایل‌هان با بی‌صبری گفت:

— می‌دانم، می‌دانم.

نوکر پیر همچنان آهسته آهسته حرف خود را ادامه داد. او ایل‌هان

را پریچه‌ای کوچک و شیطان و سپس بصورت جوانی بی‌پسروا بخاطر می‌آورد. گرچه در ظاهر مؤدب بود ولی در باطن همچنان سرسخت بود:

— و اما ارباب‌جران، در مورد عزاداری توجه بفرمائید که چه چیزها باید تهیه شود. باید برای افراد قایل، حتی عموزاده‌ها تا پست هشتم، پارچه خریداری شود، بعد از آنها برای خدمتکاران خانواده باید لباس دوخته شود. من همه را یادداشت کرده‌ام...

ایل‌هان اجازه داد که بخواند و سرپیشخدمت به پیشخدمت زیر دست خریش اشاره کرد و او کاغذی لوله شده را از بغل بیرون آورد، آن را باز کرد با صدائی بم و بلند شروع به خواندن کرد:

— برای صاحبان اصلی عزاء، یعنی خود شما ارباب جوان و دوبرتان لباس زیری از پارچه کلفت، ساق پوشی از کتان کلفت، و کفشهای حصیری، برای بالاتنه کتی از همان پارچه کلفت نخی، شالی کتفی برای دور کمر، کلاهی ازنی بامبو، دستمالی برای دور سر از کتان کلفت، و پرده‌ای برای روی صورت از همان کتان که سی سانتیمتر طول و پانزده سانتیمتر عرض داشته باشد و با دو قطعه‌نی بالا نگه‌داشته شده باشد. ارباب جران، مطمئنم که پسران شما می‌توانند پرده را جلوصورت نگه‌دارند و گرنه...

ایل‌هان که احساس کرده بود برآستی این سالخوردگان می‌خواهند از آئین دفن پدرش يك کارناوال بسازند، بسای حوصلگی گفت: «ادامه بده» و نوکر اطاعت کرد:

— خانمهایی که نسبت درجه اول دارند کتان ضخیم و کفش حصیری خواهند پوشید. سنجاقهای جواهر نشان را باید گرفت و کنار گذاشت و در عوض سنجاقهای چوبی به آنها داد. و اما عزاداری خانمهایی که نسبت دورتر دارند همه یکسان خواهد بود. آنان لزومی ندارد کلاه‌نشین و کفش حصیری یا سربند داشته باشند، طناب دور کمرشان هم می‌تواند سفید باشد. بستگان

دوراگر فقط ساق پوش و ریمان تاییده ای از کنف هم داشته باشند کافی است، البته همه باید لباس سفید بپوشند نه رنگی، حتی بچه ها.

ایل هان که دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود فریاد زد:

—تورا بدبودا قسم بگو چطور این همه چیزها می تواند به این زودی تهیه شود؟

چهارمستخدم سالخورده ناراحت شده بودند، چشمها را به دیوار پشت سر او دوخته و منتظر بودند تا سرپیشخدمت جواب بدهد. سرپیشخدمت با متانت گفت:

—آقا، برای روز چهارم، که روز پوشیدن لباس عزا است، همه چیز آماده خواهد شد.

ایل هان فریاد زد: «پس بگذارید روز هفتم، روز دفن جسد باشد». و به علامت مرخص کردن آنان دستها را بهم کوفت.



سونیا که هنگام ورود به اطاق انتظار قصر راهنمایی شده و مدتی در آنجا منتظر نشته بود - مدتی که به نظرش بسیار طولانی جلوه کرده و باعث رنجش خاطرش شده بود - اکنون روی ملکه ایستاده بود. به نظر سونیا منتظر نگه داشتنش بدان دلیل بود که ملکه بیهوده و بیش از حد به لباس پوشیدن و آرایش موها و انتخاب جواهراتش پرداخته است. اگر هم علت انتظار این بود نمی توانست ملکه را سرزنش کند، زیرا پس از يك ساعت یا کمی بیشتر که ملکه ظاهر شد واقعا زیبا بود. سونیا چند بار از ایل هان خواهش کرده بود که بگرید ملکه در لباس سلطنتی چگونه است و ایل هان همیشه طفره رفته و گفته بود: «من چه می دانم چطور است. من سعی می کنم هرگز به بالاتر از زانوانش نظرم نیفتد، حتی اگر امکان داشته باشد به بالاتر از حاشیه دامنش». و سونیا لجبازانه و بالحنی نیمه شوخی و نیمه جدی گفته بود: «تو به بالاتر هم

نگاه می‌کنی». و او با اخم جواب داده بود: «نه، مگر اینکه مجبور باشم». و سونیا گفته بود «ولی گاهی اوقات مجبوری». وایل هان با این گفته سونیا در خشم شده و یا با تظاهر به خشم گفته بود: «آنچه را که توسعی می‌کنی و ادا دم بکنی بگویم، نخواهم گفت».

و اکنون سونیا ملکه را در اوج شکوه می‌دید، مثل این که برای اولین بار او را می‌بیند، چون او در لباس شاهانه و در قصر سلطنتی خیلی عوض شده بود. ملکه که بر بازوان دوندیمه تکیه داده بود وارد شد، گویانکه احتیاجی نداشت به کسی تکیه کند. ملکه از زنان دیگر بلند قامت‌تر نبود ولی سرش را با تیختر بالا نگه می‌داشت. اجزاء صورتش همه کامل و متناسب بود، بینی‌اش کشیده، گونه‌هایش برجسته، دهانش ظریف و گوش‌ها لود، چانه‌اش گرد، گردنش باریک و بلند بود و با چشمان درشت و سیاهش مستقیم و بی‌پروا نگاه می‌کرد. پوستش چون شیر سفید، گونه‌هایش چون گونه‌های دختری جوان صورتی رنگ و لب‌هایش سرخ بود. او حتی برای ملکه بودن هم بیش از حد زیبا بود؛ اما با این همه سونیا خیالش راحت شد، چون زیبایی او را از نوعی والا و غرور آمیز وجدی یافت که بیشتر به کار به خدمت گرفتن مردان می‌آید تا ربودن قلبشان. سونیا با احساس رهائی از حسادت و آسایش نسی با دقتی کامل به ملکه نظر افکند و ناگهان هردو حس کردند که چون دوزن در مقابل یکدیگر ایستاده‌اند. ملکه تبسمی بر لب آورد و گفت:

— قبل از آنکه شما را در خانه خود نشان ببینم تصویری از شما در ذهنم مجسم می‌کردم، ولی معلوم شد که در اشتباه بوده‌ام.

سونیا خندید که: «علی‌احضرت چگونه تصویری از من در ذهن داشتند؟»
ملکه که چشم به او دوخته بود گفت:

— فکر می‌کردم زن کوچک اندامی باشید، زنی ریزه و لطیف و بچه مانند. ولی حالا می‌بینم که می‌توانستیم با هم چون دو خواهر باشیم.

سونیا در دل گفت واه که چه زن زرنگی است، باچه زرنگی فاصله را از میان برداشت و با چه روش زیرکانه‌ای محبت مرا جلب کرد. برآستی هم که علیرغم هشیار بودن سونیا، روش ملکه موفقیت‌آمیز بود که باوجود این باور در سونیا که هرگز نباید به يك ملکه اعتماد کرد، اینک احساس می‌کرد به جانب ملکه کشیده شده است. آیا ممکن بود ملکه‌ای تا این اندازه صمیمی و خودمانی باشد؟ در عین حال چه کسی جز يك ملکه می‌توانست چنان صریح و بی‌پروا باشد؟ در این هنگام سونیا مأموریتش را به خاطر آورد و گفت:

— علیا حضراتا، من به دستور پدر بچه‌هایم به اینجا آمده‌ام، مرا فرستاده که فوت پدرش را به عرض برسانم.

ملکه به دوندیمه‌اش اشاره کرد که آنها را تنها بگذارند، سپس به سونیا نزدیک شد و با تعجب گفت:

— اوه، نه، این شایعه را شنیدم ولی باور نکردم. فکرمی کردم اگر چنین اتفاقی افتاده باشد خودش فوراً خواهد آمد و به من خواهد گفت. تا اندازه‌ای... سونیا جواب داد.

— او به عنوان تنها پسر پدرش وظایفی به عهده دارد و از اینکه مرا به جای خودش فرستاده تقاضای عفو دارد.

ملکه دوبله پائین آمد و به طرف اطاق انتظار رفت و کنار میزی چهار گوش نشست. میز متعلق به دوران «کرییر» بود که با رومیزی ابریشمی برودری دوزی شده‌ای روی آن را پوشانده بودند و از گوشه‌هایش ریشه‌های ابریشمین آویخته بود. ملکه به سونیا دستور داد: «بیا اینجا کنارم بنشین و همه چیز را برایم تعریف کن».

سونیا اطاعت کرد، ولی «همه چیز» چه بود که بگوید؟ سونیا گفت: «این حادثه دیروز و ناگهانی اتفاق افتاد. خوشبختانه او، یعنی پدر بچه‌هایم، به موقع وارد خانه پدرش شده و توانسته بود به بالین او برود. به دنبال دکتر

می‌فرستد، هردو، هم دکترخودمان وهم دکترغربی»

ملکه تعجب‌زده سخنش را برید که: «دکتر آمریکائی که نبوده. باور نمی‌کنم درباری وفادار من بتواند ...».

— علیاحضرتا، اومی‌خواسته هرکاری از دستش برمی‌آمده انجام بدهد. دکتر خارجی گرچه نتوانست از مرگ پدرش جلوگیری کند ولسی مرگ را پیش‌بینی کرد.

ملکه فریاد برآورد که: «چرا؟! چرا؟! و دستمالی ابریشمین را از آستینش بیرون کشید و چشمها را خشك کرد و پرسید: «بگو بینم، احوالش چطور است؟! سونیا معصومانه پرسید: «او؟»
— بله. آجودان من.

— علیاحضرتا، پدر بچه‌هایم مشغول عزاداری است ولی به وظیفه‌اش سبقت بد علیاحضرت آگاه است.

سونیا که بالحنی سرد سخن می‌گفت حرکتی کرد که از جا بلند شود و از حضور ملکه مرخصی بخواهد، ولی ملکه هردو دست او را گرفت و او را دوباره نشاند و گفت:

— تو نباید به این زودی بروی، بگذار با هم دوست باشیم، چون دو خواهر. آیامی‌دانی که من در این قصر تنها هستم؟ جز ملکه مادر دوستی ندارم، او هم پیراست و افکار و اعمالش طبق زمانهای گذشته است، همانطور که من هم بنابذلخواه خود تنها زندگی می‌کنم ولی راحت نمی‌گذارند. او — آقای شما — به من گفته که همه چیز تغییر کرده و من باید هر روز پیش از روز پیش محتاط و گوش به زنگ باشم، حتی باید سفیر جدیدی از غرب بپذیرم، يك آمریکائی، بینم او این اسرار را به تومی گوید؟

سونیا جواب داد: «نه علیاحضرتا».

ملکه از فرط ناراحتی کف دستهایش را بر گونه‌ها گذاشت و زمزمه

کرد: «ای کاش می گفت، ای کاش مجبور نبودم تمام این تغییرات را تنها تحمل کنم».

سونیا جرأت یافت و پرسید: «آیا اعلیحضرت...» و ملکه بایی حوصلگی گفت: «اوه، از شاه چیزی مگو» و دستها را پائین انداخت و افزود: «کی فرصت می کنیم یکدیگر را ببینیم؟ گراحضارم کند مطمئن باش که برای صحبت و گفتگو نیست». سپس لحظه ای طولانی به سونیا نگاه کرد و گفت:

— آیامی دانی که من روزهای بسیاری را در خانه محقر شاعری با سقف شیشه ای گذراندم. او و همسرش، هردو، با من در آن خانه بودند و مرا پنهان کرده بودند. من شاهد زندگی آنها بودم، آنها با هم دوست بودند. در آن اوقاتی که در آن پستوی کوچک که مخفی گاهم بود پنهان بودم صدای خنده و گفتگویشان را می شنیدم. آن دو از چیزهای بی اهمیتی سخن می گفتند، مثلاً، گریه خاکستری رنگ بچه هایش را کجا پنهان کرده، و یا فلان پرنده وحشی از آن سوی دریاها ی جنوب برگشته است یا نه، یا اینکه آیا می توانند روز بعد کمی گوشت برای شام شب بخزند یا نه. بعد، مرد شعری را که آن روز گفته بود برای زنش می خواند وزن گوش می داد و اظهار می کرد که آن زیباترین شعری است که تا آن روز شنیده، شب ها هم در یک بستر در کنار هم می خوابیدند.

آنگاه سر بر گرداند و دست سونیا را بین دستهای خود فشرد و گفت: — ولی نمی دانم چرا اینها را به شما می گویم. خیلی احمقانه است. نزد پدر بچه هایت برگرد و به او بگو که شتاب نکند. من صبر و صبرانه منتظر می مانم تا آنکه آخرین وظایفی را که نسبت به پدرش دارد انجام بدهد. به او بگو که در این فاصله هیچ اقدامی نخواهم کرد.

سپس تبسمی کرد، برخاست و دست سونیا را رها کرد. دوندیمه اش به طرف او آمدند و باردیگر در حالی که بر بازوی آنها تکیه کرده بود از اطاق

بیرون رفت.

* * *

وقتی سونیا به خانه برگشت ایل‌هان رو به او کرد که «خوب؟»

ایل‌هان گرچه تالخطاتی پیش در اطاقی بود که جسد پدرش در آن بود ولی اکنون باد و پسرش به باغ خانه آمده بود. او مراسم انجام شده توسط کشیش را ملاحظه کرده و پس از آن هم مدتی تنها کنار جسد پدر نشسته بود. رسم برای این بود که وقتی برای اهل خانه غذا می‌بردند بایستی برای شخص در گذشته هم غذا ببرند. بنا بر این وقتی سرپیشخدمت بایک سینی که پیاله‌های غذا در آن بود وارد شده بود، ایل‌هان پدر را ترک کرده و به جستجوی پسران به باغ رفته بود. بچه‌ها هنوز به اتفاق پرستار و مربی در باغ بودند، بامیمون دوست شده بودند و به حرکات عجیب و غریب حیوان می‌خندیدند و بادام زمینی‌هایی را که پرستار تندتند پوست می‌گرفت باو می‌دادند.

ایل‌هان فقط فرصت کرده بود به مربی بگوید که وقت آن رسیده است تا پسر کوچکتر هم تحت تعلیم او قرار گیرد؛ و معلم جواب داده بود که به نظر او پسر کوچکتر باید زیر نظر مربی دیگری باشد، چه «پسر بزرگ‌ان آنقدر باهوش و پراورزی است که تمام نیروی مرا می‌گیرد. ولی پسر کوچک‌تران آقا، این طور نیست و من می‌توانم دو بچه را تعلیم بدهم، چون باهم خیلی اختلاف دارند...» که سونیا به درخانه رسید و ایل‌هان حرف معلم را نیمه تمام گذاشت و فوری به طرف او رفت. ایل‌هان و سونیا باهم به درون ساختمان رفتند و ایل‌هان ضمن صحبت با همسرش پرده‌ها را کشید.

سونیا در جواب شوهر گفت: «بله، ملکه را دیدم.»

— پیغام مرا رساندی؟

— البته که رساندم. ملکه گفت که شتاب مکن ووظایفی را که بعنوان

فرزند متوفی بر عهده داری انجام بده و او تا برگشت تو صبورانه منتظر

خواهد ماند.

— همین؟

سونیا متفکرانه نگاهی به شوهر کرد و پرسید: «پس چه بایست می گفت؟»

ولی این همه ماجرا نبود. سونیا می توانست به شوهرش بگوید که ملکه از سابق زیبا تر بنظرش آمده بود، می توانست بگوید که ملکه با او رفتاری خواهرانه داشت، می توانست بگوید... نه. هیچ چیز نمی توانست بگوید. جواب داد: «بله، همین» و با پلکهای نیمه باز نگاهی به او کرد. ایل هان پرسید: «چرا آن طور به من نگاه می کنی؟» سونیا لبخندی زد که: «چطور نگاه می کنم؟» ایل هان بی رودربایستی گفت: «مثل اینکه چیزی را از من پنهان کرده ای» و چون سونیا همچنان لبخند بر لب داشت ایل هان بایی حوصلگی از او فاصله گرفت و گفت: «امکان ندارد که زنها بتوانند از خیال پردازی و شیطنت و... دست بردارند. تراز گنج کردن من لذت می بری». و با گفتن این جمله با قدمهای بلند از اطاق بیرون رفت.

* * *

ایل هان يك روز پیش از دفن پدر به محل قبر رفت، چون وظیفه داشت که هنگام تعیین محل و حفر قبر در آنجا حاضر باشد. محل قبر خارج از باروی شهر بود، چون مردگان در محدوده پایتخت خلاف قانون بود. روز بهاری گرمی بود. در واقع روزی مناسب زندگی نه مرگ. ایل هان جلوتر از نوکرش اسب می راند و نوکرش سوار بر اسبی کوچکتر از دنبال او روان بود. درختان گیلای شکوفه آورده بودند و شکوفه های لطیف و صورتی، ترکیبی از رنگهای لطیف می ساخت که در برابر صخره های خاکستری رنگ کوه ها جلوه بیشتری داشت. مردم در خیابانها در رفت و آمد بودند، بچه ها با بازوان برهنه ای که از شکاف لباسهای زمستانی لائی دار بیرون زده بود در اطراف

جست و خیزی کردند. پیرمردان در آفتاب نشسته بودند و چق دود می کردند. پیرزنان روی زمین چمباتمه زده و در جستجوی سبزه های نورس بودند که با تکه ای گوشت و یا مرغ پخته و یا با برنج که غذای روزانه شان بود بخورند.

ماهرترین رمال شهر محل قبر را انتخاب کرده و در انتظار ورود ایل هان بود. ایل هان با اسب از دره گذشت و تپه ای کوتاه را تا نیمه بالا رفت، و در آنجا در محوطه محصور بی سقفی که آفتاب بر آن می تابد مرد رمال را دید که قبر را علامت گذاری می کرد. قبر کن هاهم در آنجا بودند. ایل هان از اسب پیاده شد و پس از رد و بدل تعارفات معمول محل قبر را از هر جهت بررسی کرد و سپس اجازه حفر قبر داد. در مدتی که حفر قبر ادامه داشت ایل هان در آنجا ایستاده بود و از بالا شهر را نظاره می کرد، شهری بزرگ، با انبوهی گسترده از خانه های فقرا، قصرهای خاندان سلطنتی و اشراف که در پارکهای از درختان کاج و گیلاسهای پر شکوفه واقع شده بودند. اینجا، در پایتخت کشورش، افراط و تفریطها و اختلاف در زندگی مردم بخوبی مشهود بود. تا کی چنین اختلاف وضعی می توانست ادامه یابد، در حالی که تهدید خارجی هم وجود داشت؟ چگونه می توانست هموطنانش را وادار کند که به اشتباهات خود پی ببرند؟ فقط با محکم ترین اتحاد در داخل کشور امکان داشت حمله خارجی را دفع کرد. بار دیگر فکر نا آرامش در جستجوی جوابی برای این مشکل خطرناک همیشگی برآمد و بار دیگر خطرات را مرور کرد. آهی عمیق که از اعماق روحش برخاسته بود کشید و حس کرد از اینکه پدرش مرده خوشحال است. ولی مرگ چه فایده ای داشت؟ دوشش زنده بودند و بایستی با آینده ای که او از آن وحشت داشت مواجه می شدند، چگونه می توانست به آنها کمک کند جز آنکه به طریقی تمامیت و استقلال مملکت را برایشان حفظ کند؟

رمال پرسید: «آقا، راضی هستید؟»

ایل‌هان برگشت و بطرف قبر رفت و به درون آن نگاهی افکند. قطعه زمین کوچکی را کنده و سنگها را از دل آن بیرون آورده بودند، گودالی درست شده بود و سنگها را روی هم انباشته بودند تا بار دیگر قبر را با آنها پر کنند. در يك طرف دو قطعه سنگ قبر بود که روی آن‌ها خصوصیات والای پدرش به عنوان شاعر و وطن پرست حک شده بود، یکی از قطعه سنگها در پائین قبر دفن می‌شد و دیگری را برپا می‌داشتند تا برای همیشه باقی بماند. ایل‌هان به رمال گفت: «کارتان را خوب انجام داده‌اید».

اکنون کاری که باقی مانده بود این بود که منتظر عزاداران شوند، عزاداران بایستی غذاهائی را بعنوان هدیه برای روح کوه که قرار بود جسد پدرش را پذیرا گردد بیاورند. ایل‌هان همچنان منتظر ماند تا آنکه عزادارانی را دید که پیاده از میان تخته سنگهای آمدند. عزاداران قندهای غذا را به ترتیبی که قرار بود روی زمین گذاردند و مراسم پایان یافت. فقط يك وظیفه دیگر برای ایل‌هان باقی مانده بود و آن اینکه به پدر مرحومش اعلام کند که قبر برای پذیرفتن جسد او آماده است، پس به مجرد مراجعت به خانه پدری، ایل‌هان این کار را نیز انجام داد و در کنار جسد پدر آن مطلب را اعلام داشت.

با مداد هفتمین روز در گذشت پدرش بود که نوکر به او اطلاع داد. سایبانهای در کنار قبر آماده شده و تخت روان مخصوص هم برای حمل جسد ساخته شده است. آخر خانواده آنها مقامی والا تر از آن داشت که از تخت روان اجاره‌ای استفاده کند. علاوه بر این برای بیرقهای عزانیز پارچه تهیه گردیده و خلاصه وسایل انجام مراسم دفن مهیا شده است. ایل‌هان بی آنکه جوابی بدهد به علامت شنیدن مطلب او به تکان دادن سر اکتفا کرد. او در این روزها خود را از خانواده اش دور نگه داشته هر روز لباس عزا بر تن کرده. به کتابخانه پدرش رفته و غذای ساده و مختصری خورده و به مطالعه کتب مقدس بودائی و تعلیقات

کنفوسیوس پرداخته بود تا روح وفکرش پاک شود. ایل‌هان چند روز این کار را ادامه داده بود تا اینکه ساعت گرد هم آئی گروه عزاداران فرارسید.

دیرگاه بعد از ظهر هفتمین روز بود که همه عزاداران گرد آمدند و آماده حرکت به جانب کوه شدند، غروب آفتاب نزدیک بود، ساعتی مناسب بین روز و شب که روح پدرش ناراحت نشود. ایل‌هان در مقام پسر و صاحب عزا حرکت دسته جمعی را که تنظیم شده بود نظارت می‌کرد و از آنچه که انجام می‌شد راضی بود، باری گروه عزاداران حرکت کردند، پیشاپیش شعل-داران با مشعلهای بزرگی که از بوته‌های بهم پیوسته درست شده در حرکت بودند. مثل‌داران این مشعلهای روشن را روی زمین می‌کشیدند و جرقه‌هایی که از آنها جدا می‌شد خطی روشن و نورانی درست می‌کرد. مشعل‌داران گاه مشعل‌ها را بالا می‌بردند و آنها را که شعل‌ور بودند دور سر می‌چرخاندند و با زوری زمین می‌کشیدند. پس از مشعل‌داران فانوس‌داران در دوردیف حرکت می‌کردند، آنان فانوسهای آهنین را که با جابه‌های ابریشمین-که از بهترین ابریشمها و به رنگهای آبی و قرمز بود-حمل می‌کردند. پس از فانوس‌داران یک بیرقدار برفی را که از پارچه ابریشمین بود و روی آن نام گرامی آن مرحوم و افتخاراتی را که در طول عمر کسب کرده بود نوشته شده بود، پای پیاده حمل می‌کرد. تابوت را که از بهترین چوب ساخته شده و روی آن جدول ارواح با جزئیات کامل حک شده بود در میان دو صف بردوش حمل می‌کردند. در دو طرف و پشت تابوت زنان عزادار و به دنبال آنان فانوس‌کشان که وظیفه آنان روشن کردن تخت‌روان حامل تابوت بود حرکت می‌کردند. حاملان تابوت نوحه‌ای هم برای هم آهنگ کردن قدمهای خود می‌خواندند. چون متوفی - مردی محترم و ثروتمند بود زنگ دار پیشاپیش در حرکت بود و زنگ را به صدا درمی‌آورد. بیرقداران گرداگرد تابوت در حالی که علمهائی را که از جانب اشخاصی برای ادای احترام

به آن مرحوم فرستاده شده بود - حمل می کردند در حرکت بودند. ایل‌هان که در تخت روانی يك نفره نشسته بود پشت سر آنان حمل می شد و بعد از تخت روان او تخت روانهای دیگر که سونیا و دو پسرش و خویشاوندان دور و عزادار بر آنها نشسته بودند برده می شد.

هنگامی که صف طولانی عزاداران به آهستگی از خیابانها عبور می کرد مردم به تماشا می ایستادند و یا به دنبال جنازه می رفتند. بدین طریق گروه عزاداران رفتند تا به دروازه «دهانه آب» که دروازه مردگان بود رسیدند؛ تاریکی شب آغاز شده بود که به کوه رسیدند و شب را در خیمه‌هایی که به همین منظور برافراشته شده بود اطراق کردند و در رختخوابهایی نه چندان راحت خوابیدند. اما ایل‌هان نمی توانست بخوابد، چندین بار خرابید و برخاست و سرانجام در هوای سرد شامگاهی بیرون از خیمه شروع به قدم زدن کرد. ماه چنان همه جا را روشن کرده بود که به نظر می رسید تمام دنیا در برابر او قرار دارد و دنیا چنان آرام و به خواب رفته است که مردگان.

گرچه این رسم طبیعت است که پسر بعد از پدر زندگی کند، ولی ایل‌هان از یادآوری این مطلب احساس مسئولیتی سنگین کرد، مسئولیتی که از آن به بعد تا زمانی که زنده است در برابر نسلی که به آن تعلق داشت بردوش دارد. مسئولیتی که در چهار دیواری خانه نسبت به فامیل و در بیرون از چهار دیواری خانه نسبت به ملت و در بیرون از مرزهای کشور نسبت به جهان دارد. با مرگ پدرش يك دوره تمام شده بود. دوره‌ای که ملتش از او را بر گزیده بود و سعی داشت از طریق کناره گرفتن از ملل مجاور بتواند در صلح و آرامش زندگی کند. ولی اکنون دیگر آرامشی باقی نمانده بود، اکنون که کشتی‌های خارجی از دریا‌های خارج به طرف آنها می رانند، اکنون که کار اختلاف و زد و خورد بین ژاپن جوان و تانگو با سلسله پیر و روبه زوالش هر روز بیشتر بالا می گرفت. تازه تکلیف غول

شمالی چه می‌شود؟ رو به سمت شمال کرد و آنجا بر فراز قلّه نیز کوه، بر بالای آن صخره سنگی ستاره شمالی را دید که رنگی به سرخی خون داشت. صبح زود ایل‌هان گروه عزاداران را بیدار کرد و به سمت قبر به طرف بالا حرکت کردند. در آنجا همه چیز آماده بود، بنا بر رسم تابوت را روی دو تیر چوبی گذاشتند و روی آن را با پارچه سفید عریضی پوشاندند. رمال هم در نزدیکی قبر ایستاده بود و قطب نمایی در دست داشت تا مطمئن شود که در تعیین محل قبر اشتباهی روی نداده است. اگر متوفی پسران بیشتری می‌داشت به کمک هم تابوت را پائین می‌آوردند ولی چون ایل‌هان یگانه پسر متوفی بود، دیگران در این کار کمکش کردند. قبر خالی که از تمام بخارهای بد و ارواح خبیث پاک شده بود صاحبش را پذیرا گردید. در این اثنا بخورهای خوشبو سوزاندند، و زنان رو به طرف شرق ایستادند و عزاداران نوحه‌های مرسوم عزاداری را سردادند. سپس ایل‌هان به آرامی و با کمک مردان دیگر قبر را با خاک پر کرد. با احساس عمیقی که مرگ پدر در وی ایجاد کرده بود، این لحظه دردناک‌ترین لحظات زندگی‌اش بود. کلوخها با صدای خفه و سنگین بر تابوت فرو ریخته می‌شد و ایل‌هان صدای پسرانش را که از وحشت فریاد می‌کشیدند می‌شنید، اما تا پایان کار نه سر برگرداند و نه برای تسلی آنان کلامی بر زبان آورد.

پس از انجام کار روی زمین صاف پایین قبر و رو به قبر ایستاد و با صدای صاف و رسا به روح کوه اعلام کرد که اینک مرده در زیر سنگها و خاک کوه مدفون شده است. لحظه‌ای ایستاد تا تصویری از آنچه را که دیده بود در حافظه ثبت کند. قبر پدرش بردمانه گرم جنوبی کوه در محلی مسطح قرار داشت. در پائین قبرخاک را کوبیده و با سرایشی کوه هم سطح کرده بودند و ایل‌هان در آنجا ایستاده بود و در دل با پدر خدا حافظی می‌کرد. فقط يك کار دیگر مانده بود که بایستی انجام می‌گرفت و آن گماشتن مراقبی بر سر قبر

بود. ایل‌هان این وظیفه را به سرپرست مستخدمین واگذار کرد، و او دست به سینه و با تعظیمی غرا این وظیفه را قبول کرد.

بدین ترتیب روزبه پایان رسید و ایل‌هان با اتفاق خانواده و همراهان به خانه خود مراجعت کرد.



وقتی که دوران عزاداری سپری شد ایل‌هان بجای اینکه از ملکه تقاضای شرفیابی کند از پادشاه اجازهٔ بارخواست. او در طی ساعات متمادی و طولانی که به احترام فوت پدر تنها مانده بود با دقت به وظیفه‌اش فکر کرده بود. نداشتن عنوان یا منصبی مهم - که نه مورد علاقهٔ پدرش بود و نه خودش - و همچنین استقلالی که ثروت شخصی و فامیلی برایش فراهم آورده بود، او را قادر ساخته بود تا منصب و گرفتاریهایی را که هست و مقام به همراه داشت نپذیرد ولی با وجود این حق داشت هر گاه مصلحتی را متوجه می‌شد نزد فرمانروایان برود و آنها را از نظر خود آگاه کند. تازمانی که پدرش در قید حیات بود در صدد برنیامده بود نزد شاه برود و فقط تماس خود را با ملکه حفظ کرده بود. اکنون که به هر حال با درگذشت پدر جای او را گرفته بود شایسته‌تر بود که اول به حضور شاه برود.

ایل‌هان تقاضای خود را به وسیلهٔ پیکی اطلاع داد و شاه وقتی را برای ملاقات خصوصی تعیین کرد. این قرار ملاقات برای بامداد هفتمین روز از هفتمین ماه آن سال قمری و در فصل تابستان بود. ایل‌هان در ساعت مقرر در تخت روان نشست و به قصر برده شد. نوکر ایل‌هان پیشاپیش وی اسب می‌راند تا جلو دروازهٔ قصر ورودش را اعلام کند.

شاه کوجونگ، بیست و ششمین پادشاه از سلسلهٔ یی، هنوز در اوج جوانی و مردانگی بود. مادرش ملکهٔ چو و پدرش تیون‌گن نایب‌السلطنه، خیلی زود از نظر فکری و روحی عملاً از هم جدا شده بودند و او در خلایق

که اجدائی ین پدید آورده بود بزرگ شده بود. پدر و مادرش هر کدام از جهتی قوی بودند، پدرش با اراده‌ای مردانه و سلطه‌جویانه و مادرش با بی‌تحرکی عمیق زنانه، و او تحت تأثیر و نفوذ هر دو بزرگ شده و آهسته آهسته به بلوغ رسیده بود. مدتها برد که شاه علیه این نفوذهای متضاد تقلا می‌کرد که به آنها نفوذ سومی هم افزوده شد و آن ازدواجش با دختری زیبا از سلسلهٔ پر قدرت مین بود.

سلیقهٔ غائی وی در مورد زنان، بد زنان لطیف و کوچک و تسلیم‌پذیر و بچه‌مانند تمایل داشت. و حال آنکه با زنی قوی و با اراده پیوند زناشویی بسته بود که گویا هرگز در عمرش بچه نبوده است. با وجود این، این زن شاه رامفتون خود کرده بود، یعنی آن قسمت از وجود او را که هنوز پسر بچه‌ای بیش نبود؛ پسر بچه‌ای که شاه پیوسته می‌کوشید آن را پوشیده دارد، آن را از میان بردارد، از وجود خود دور کند و با وجود این هنوز هم بیم داشت که قسمت اصلی وجودش باشد. کسی را نداشت که بتواند با او از خود سخن بگوید. زیرا بخوبی می‌دانست تا زمانی که این کشمکشهای درونی را دارد تا وقتی که این نفوذهای مخفی به این سوی و آن سوی می‌کشانندش و ذهنش را مشغول می‌دارند، تاب تحمل کشمکشهای خارجی را هم نخواهد داشت.

او شاه ندادن و بی‌اطلاعی نبود. در کودکی مکتبهای کنفوسیوس و بودا و همچنین تاریخ کشورش را مطالعه کرده بود. از غرب چیزی نمی‌دانست چون پدرش، نایب السلطنه فقط يك هدف داشت و آن بستن درهای مملکت و منزوی ساختن ملت بود. افسوس که او، یعنی پسر نایب السلطنه و شاه فعلی، می‌دانست که دیگر ادامهٔ این کار امکان پذیر نیست. هر چند باور کردن این مطلب مشکل بود. ولی سلاح اصلی غرب مذهب بود، مذهبی که پدرش گفته بود که بر پایهٔ خرافات بنا شده و اولین بار توسط گروهی کوچک که خود را

یهودی می خواندند اعلام شده وفردی انقلابی را که در ینشان پیدا شده و عیسی نام داشت کشته بودند. پدرش افزوده بود که نسل بشر همیشه از دست این انقلابیون در زحمت و اذیت بوده و مردم کره خود به قدر کفافی از این نوع اشخاص دارند و نیازی به وارد کردن آنها از خارج نیست . با این بهانه، پدرش با قتل تمامی کشیشان خارجی - که علیرغم مـرگ و کشتار محتوم به کشورش آمده به دند - موافقت کرده بود . اکنون پدرش، نایب السلطنه، در چین زندانی بود و او، یعنی شاه، می توانست خود تصمیم بگیرد که چه باید کرد. مسلماً باید با ملکه اش به نوعی تفاهم برد، چون ملکه همچنان با قاطعیت به چین وفادار بود و نمی خواست قبول کند که ژاپن روز بروز قدرت بیشتری پیدا می کند. همین شب پیش بود که برسر این موضوع با هم مشاجره کرده بودند . او به سراغ ملکه فرستاده بود، چون مدتها بود که از هم جدا مانده بودند. ملکه وقتی که بعد از آن فرار به پایتخت برگشته بود به نظر شاه تغییر کرده و بهتر شده بود. چون پس از ورود به پایتخت رسماً به دیدار شاه رفته بود و شاه او را ملایم تر از زمانی که معلوم شده بود پسرشان عقل درستی ندارد یافته بود. ملکه هنوز زیبا بود و شاه تصور کرده که در رفتار او جزئی امید یا اشتیاق یا شاید نشانه ای از تمایلات زنی که می داند جوانیش تقریباً تمام شده است دیده می شود. بنابراین شب گذشته از او دعوت کرده بود که بدتنهائی با هم شام بخورند، با این اندیشه که اگر جذابیت در او هنوز باقی باشد، بتوانند قسمتی از گذشته ها را تجدید کنند و شاید هم تا فرصت هست نطفه پری در او منعقد شود. سالهائی که هردو احساساتی تند داشتند چندین بار موفق شده بودند ملکه را آرام کرده و به قبول نظر خود وادار کنند و اینک شاه از اینکه هنوز چیزی از گذشته ها باقی مانده بود در شگفت بود.

با وجود این آن شب خراب شد، چون آنها به همان جبر و بحث گذشته پرداختند و به زودی پس از تعظیم های رسمی با بی حوصلگی در حانه

از هم جدا شدند، و شاه پس از آنکه ملکه رفت به دنبال یکی از هرجائی های درباری فرستاد. اکنون صبح آن شب بود و شاه می شنید که پسر دوست و مشاور قدیمی و تازه درگذشته اش منتظر شرفیابی بود و آماده بود که جای پدر را بگیرد. شاه که می دانست ایل هان مشاور ملکه است عجله ای از خود نشان نداد؛ بگذار منتظر بماند. درست دو ساعت طول کشید که فراش خلوت را به سالن انتظار فرستاد. تا به او اجازه شرفیابی را اعلام کند. بسا خود گفت تأخیر نخوت احتمالی رعیتش را درهم خواهد شکست، و سپس برای جبران این بی توجهی و یا صرفاً به منظور گیج کردن مرد، هنگام دیدار با او برخوردی غیر رسمی و دوستانه خواهد داشت.

هنگام ظهر بود که شاه به سالن بار رفت و بر تخت جلوس کرد، تختی که چیزی بیش از يك صندلی تزئین شده نبود و از کف سالن کمی بلندتر بود به طوری که شاه بتواند به سبک ژاپنی ها پاهارا جمع کند. ولی شاه بر تخت نشست و پاهارا چون غربی ها روی هم انداخت. درست است که پادشاه هرگز سفیدپوستی را ندیده بود، ولی شنیده بود که غربی ها روی صندلی می نشینند و پاهارا می آویزند و یا روی هم می اندازند. او بخوبی می دانست که رعایا کوچکترین رفتار شاه را زیر نظر می گیرند و سعی می کنند از هر حرکت کوچکی به نکه ای پی ببرند.

ایل هان وارد شد و در برابر شاه زانو زد و کف هر دو دست را در حالیکه شصت هایش را بهم چسبانده بود بر کف اطاق گذاشت. سپس سر را خم کرد تا پیشانی اش را به دستها برساند و به همان حال ماند. شاه با خوش خلقی گفت:

— می توانید بایستید.

ایل هان برخاست و همچنان که چشم بر کف اطاق داشت منتظر ماند. شاه با همان لحن مهربان گفت:

— می‌توانید حرف بزنید.

آنگاه ایل‌هان بی‌آنکه چشم از زمین برگیرد شروع به سخن کرد:
— اعلیحضرتا به‌جای پدرم که درگذشته است خدمت رسیده‌ام، من هم چون اوبه عنوان فردی عادی و نه صاحب مقام به خدمت آمده‌ام، ولی فردی که همراه با دیگران نسبت به مردم احساس مسئولیت می‌کند و بنابراین آماده خدمت است.

شاه به سخنانش گوش فراداد و سپس با اشاره دست دستور داد که بر تشکچه‌ای جلوتخت بنشیند. وقتی مراسم تمام شد، شاه گفت:

— بگذارید تشریفات را فراموش کنیم. من به شما اعتماد می‌کنم چون پسر آن پدر هستید و او مرد عاقلی بود. روزی به من گفت سه کشوری که ما را احاطه کرده‌اند به توپهائی میمانند که شعبده‌بازان یکی را به دنبال دیگری به هوا می‌اندازند، پس از پرتاب آخرین توپ بازاولی را از هوا می‌گیرند و باز به هوا می‌اندازند، بدین ترتیب توپها همیشه در هوا و در حرکت هستند و ما باید نقش شعبده‌باز را ایفا کنیم. آیا شما هم با این نظر موافقید؟
ایل‌هان جواب داد:

— اعلیحضرتسا، من خیلی به تعداد این توپها می‌افزایم. ملل غربی از ماورای چهار دریا به ما چشم دوخته‌اند. نمی‌توانم بگویم چند توپ را باید برای شعبده‌بازی به کار بگیریم ولی حتما بیش از سه توپ خواهد بود، بعلاوه ضمن بازی ممکن است لازم شود که بعضی از این توپها را به کناری بیندازیم.

شاه بی‌صبرانه پاها را از روی هم برداشت و باز روی هم انداخت. شاه امروز لباس رسمی و تشریفاتی بر تن نداشت ولی گردن‌بندی از قطعات درشت یشم که زنجیری از طلا آنها را به هم متصل می‌کرد به گردن افکنده بود. در انتهای گردن بند يك صفحه مدور از یشم آویخته بود که بر آن علامت دو درنا

در زیر درخت کاجی حک شده بود و شاه با دست راست سرگرم بازی کردن با این صفحه بود. لب زیرینش درشت بود - که نشانی از طبیعت شهوانی اش داشت - و اکنون که در فکری ژرف بود لب را بین دو انگشت شصت و سیاه می مالید. سرانجام پرسید:

- آیا منصب قبول می کنید؟ مثلاً نخست وزیر می شوید؟ صدراعظم؟ چه می خواهید...

ایل هان چشمها را بلند کرد و مانگاه شاهانه را ببیند و با مشاهده نگاه قاطعانه شاه تکانی خورد. چشمان شاه ریز بود با گوشه های کشیده و مردمک بسیار سیاه در زیر ابروانی پهن و سیاه و کوتاه. چشمان او به چشم يك شاعریا فیلسوف نمی مانست بلکه به چشمان مردی دانا و اهل عمل شباهت داشت. دستش که با انگشتان آن لب کلفت زیرینش را گرفته بود و با آن بازی می کرد زمخت و سیاه بود. ایل هان بار دیگر چشم پائین انداخت و در حالی که به درخت کاج و درناهای برودری دوزی شده روی سینه شاه نگاه می کرد گفت:

- اعلیحضرتا از اینکه پستی قبول نمی کنم مرا ببخشید. من رعیت شما و شبانه روز منتظر فرمان هستم. اگر قرار باشد بیش از يك رعیت باشم نخواهم توانست آزادانه حرف بزنم، حرکت کنم، گزارش بدهم، مراقب امور باشم، و اجازه بار بخواهم و برای اعلیحضرت مفید واقع شوم و به منزله دست مبارک در خدمت عقل و قلب اعلیحضرت باشم.

شاه خندید که: «مقصود این است که ترجیح می دهید مدیون من نباشید. اگر چه امری بی سابقه است ولی مانعی ندارد». سپس دستها را به هم کوفت و پیشخدمتها وارد شدند. دستور داد که: «برای ما غذا و نوشیدنی بیاورید». وقتی که پیشخدمتها برای اجرای دستور شاهانه رفتند شاه ادامه داد که:

- حالا بیائید درباره وضعیت این جواهری که شما آن را کشورمان می نامید صحبت کنیم. من خود را گول نمی زنم که چرا «لی هونگ چانگ»

اصرار دارد که سفیری از ایالات متحده بپذیریم. چون آن تنها حربۀ اولیۀ داپز است که به جنگ تهدیدمان می کند و می خواهد برای رفتن به چین از خاک ما بگذرد. بهمن بگوئید بینم ایالات متحده چیست؟

شاه به طور غیرمنتظره ای از ایل هان این سوال را کرد و ایل هان چون جواب سوال را نمی دانست متوش شد و گفت:

— اعلیحضرتا باید تحقیق کنم. به خاطر می آورم ملاحان کشتی شکسته ای که حدود پانزده سال پیش در سواحل کشور ما پیدا شدند آمریکائی بودند و آن طور که شنیده ام مردمانی بسیار وحشی بودند. آنان متعرض زنان ما شدند و مردم ما که از این بابت به خشم آمده بودند همه آنها را کشتند. شاه به او یادآوری کرد که:

— نه، فوری نکشند. اول ملاحان را دستگیر کردند. دیگران از کشتی ها بیرون آمدند تا آنان را نجات بدهند و آنها را از جنگ ما ر بوند، ضمناً همراه آنان تنی چند از مردان ما را نیز به گروگان گرفتند. پس از آن بود که مردم ما خشمگین شدند به کشتی حمله کردند و هشت تن از آمریکائی ها را کشتند و بقیه را دستگیر کردند و کشتی را به آتش کشیدند، و آنطور که شنیده ام سزاوارچنان رفتاری بودند.

در اینجا شاه کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت، در حالی که ایل هان از شنیدن جزئیات مطلب متحیر شده بود. شاه سرانجام گفت:

— شاید حالا دیگر حقیقت چندان مهم نباشد ولی با وجود این من آن راه به شما می گویم که این پدرم بود که فرمان حمله به کشتی را صادر کرد. او می ترسید که مبادا کشتیهای کاتولیک بیشتری با کشتی آمده باشند تا انتقام قتل کسانی را که چند سال قبل از آن به دستور او گردنشان را زده بودند بگیرند. پدرم عقیده دارد یعنی همیشه عقیده داشته که مذاهب غربی به هر کجا بروند صلح را مختل می کنند. او این مطلب را از مشاهده اشخاص خارجی در چین و

ژاپن به تجربه دریافته و هنگامی که حکومت می کرد غدغن کرده بود که کشیش- های خارجی به سواحل ما قدم نگذارند و اگر هم بطور محرمانه می آمدند پدرم به طریقی آنها را از میان برمی داشت. افسوس که بعضی از مردم ما توسط آنها اغوا گردیده و مسیحی شده اند که فعلا در این مورد صحبت نمی کنم.

و در اینجا مکث کرد. ایل هان دریافت که شاه، جدش «کیم ایل هان» را که به دلیل کاتولیک شدن کشته شده بسودبه خاطر آورده است. شاه باردیگر سخنش را ادامه داد:

— من روش پدرم را دنبال کرده ام. زمانی که خیلی جوان بودم حاضر نشدم با یک آمریکائی به نام «لو» که بایک فروند کشتی به بندر ما آمده بود ملاقات کنم. ولی امروز نمی دانم...

مستخدمین غذا آوردند و روی میز گذاشتند و منتظر پذیرائی کردن ایستادند، اما شاه باردیگر آنان را مرخص کرد. همین که آنها رفتند به ایل هان شکوه کرد که:

— مثل مجسمه می ایستند و لسی مجسمه نیستند. چشمهایشان می بیند، گوشهایشان می شنود، و زبانهایشان داستانها را حکایت خواهد کرد. خوب نظر تو چیست؟

— اعلیحضرتا! این باعث افتخار من است که افکارتان را با من در میان می گذارید. من رعیت اعلیحضرت هستم و فقط باید گوش بدهم نه آنکه سخن بگویم.

شاه فرمان داد:

— حرف بزنید. من بین مردمی محاصره شده ام که حرف نمی زنند. بعضی اوقات چنین به نظر می رسد که همه افراد قصر جز ملکه زبان بریده اند، فقط اوست که واژه ای ندارد. به گمانم اگر خود بودا هم باردیگر در بدنی ظاهر می شد و به اینجا می آمد ملکه به اومی گفت که باید چگونه رفتاری داشته

باشد و چگونه فکر کند.

شاه آگاهانه و بی‌پسروا چنین سخن می‌گفت و چون می‌دانست که گفتن این مطالب با رعیش شایسته او نیست بیشتر لذت می‌برد. ایل‌هان تبسم مختصری بر لب آورد و به این سخن جوابی نداد. در عوض چنین گفت که:

— اعلیحضرتا، پدرتان نایب‌السلطنه آنچه را که در زمان خودش به نظرش درست می‌آمده انجام داده، مثلاً به همان شدتی در برابر ژاپنی‌ها مقاومت کرد که در برابر دیگران، حتی باید بگویم گاه چنین به نظر می‌رسید که عمداً کاری می‌کرد که برای آنها توهین آمیز باشد، به امید آنکه از سواحل ما بروند؛ و آنها نرفتند. اعلیحضرتا، تمنا دارم روش پدرتان را دنبال نکنید. استدعای کم خودتان پندیشید و خودتان تصمیم بگیرید چه باید کرد تا مملکت و مردم را حفظ کنیم. در میان تمام ملل غرب آمریکا ثیان کمتر از دیگران بدطینت به نظر می‌رسند. آنان ملتی جوان هستند و تجربه‌ای ندارند، آنها می‌دانند جنگیدن برای استقلال خود چه مفهومی دارد. شنیده‌ام یکصد و چند سال پیش از این با کشوری که بر آنها حکم می‌راند جنگیدند و فاتح شدند.

شاه پرسید:

— منظورت چیست؟

ایل‌هان جواب داد:

— می‌گویم همانطور که «لی‌هونگ، چانگ» توصیه می‌کند باید

آمریکا ثیان را بپذیریم.

شاه مثنی را گره کرد و چنان روی میز کوبید که بشقابها به هوا پریزند

و فریاد زد:

— بایستن معاهده‌ای که بازهم چیزهای بیشتری از ما بگیرد؟

ایل‌هان تأیید کرد:

— بایک معاهده.

دومرد مستقیم در چشم هم نگاه کردند، و شاه بود که تسلیم شد و از جای برخاست و گفت: «چیزی نمی توانم بخورم» و پشت به ایل هان کرد و با قدمهای بلند از اطاق بیرون رفت. با چنین وضعی چگونه ایل هان می توانست غذا بخورد؟ او هم برخاست و قای خود را بردوش انداخت و از آنجا رفت. پیشخدمتها که خروج او را دیدند به اطاق خالی رفتند و دیدند که حتی سرپوش از غذاهای لذیذ برداشته نشده بود. غذاها را به آشپزخانه بردند و بالذت زیاد و خنده های بلند گروتهائی را که برای شاه آماده شده بود، خوردند.

* * *

شب که ایل هان پس از آن گفتگوی طولانی با شاه به خانه برگشت به سونیا گفت که من بهی عالی در دولت به او پیشنهاد شده است که از قبول آن امتناع کرده. ایل هان از اینکه منصب را نپذیرفته بود پشیمان نبود ولی تردید داشت که سونیا که طبیعتاً ساده تر از او بود، یا شاید ایل هان چنین می پنداشت، امکان دارد در دل به زنان دیگر که شوهرانی معروف داشتند غبطه بخورد. ایل هان خود بعنوان يك مرد دانا، يك منفكر، و کسی که از انجام آنچه دوست دارد و رد آنچه نمی پسندد ابائی ندارد تا اندازه ای معروف بود، اما آیا این اندازه شهرت کافی بود؟ وقتی جراب سونیا را شنید دریافت که خود در اشتباه بوده و باز هم همچنان که پیش از آن بارها تعجب کرده بود، در شگفت شده که چگونه مردی می تواند با زنی زندگی کند و از او پسرنی داشته باشد و با این همه کمتر به واقعیت وجودی او پی ببرد. چون همینکه ایل هان حرف خود را تمام کرد، سونیا گفت: «خیلی خوب کردی که منصب را نپذیرفتی».

شب بود و آن دو بر تشکهای کف اطاق دراز کشیده بودند. روی میز کوتاه در کنار دست ایل هان شمعی می سوخت، خانه ساکت و در پشت پرده های کشیده شده شب تاریک بود. ایل هان مدتی طولانی حرف زده و سونیا گوش داده بود. اکنون ایل هان پرسید:

— به چه دلیل چنین می گوئی؟

سونیا گفت:

— به يك دليل، توهيشه چيزهاي كوچك را فراموش مي كني. تومرد بزرگي هستي ولي فقط در امور خطير. تو باشاهان و ملكه ها چنان حرف مي زني كه گوئي برادرشان هستي ولي در اين خانه جز مستخدم مخصوص خودت نوكرها را نمي شناسي. گاهي اوقات ترديد مي كنم كه اگر پسرانت را بين گروهی بچه بيني آنها را بشناسي و همچنين خود من را.

سونيا با خنده ای مطلب را تمام کرد. ولي ايل هان كه از گفته او در شگفت شده بود بشكوه گفت كه:

— تو آدم بسيار حقيقي را توصيف مي كني ولي بنظم بهتر از آن باشم. سونيا به پهلوغلطيد و سررا بر آرنج نكيه داد و به صورت معترض ايل هان نگاهی کرد و در جواب گفت:

— من مي گويم كه تو فقط در مورد چيزهاي كوچك كم هوش هستي. اگر در امور كوچك زرينگ بودي در امور بزرگ كم هوش مي بودي، ولي من از آنچه هستي راضي ام. از آن گذشته خوب مي دانم كه زني خوشبخت، همسري خوش شانس و مادري سعادتمند هستم.

ايل هان كه به نوبه خود مي خنديد گفت: «صبر كن ببينم، تو خودت را خيلي دست كم مي گيري، يك زن آنچه را كه لياقت دارد بدست مي آورد». واين شوخي ناگهان به اشتياقي شديد بين آن دو بدل گرديد. ايل هان باديدن قيافته دوست داشتني سونيا در نزديكي خود به هيچان آمده بود، چشمان سياه سونيا در نور شمع مي درخشيد. ايل هان از اين جهت او را خوب مي شناخت كه وقتي آماده بود، عطري خاص از بدنش به مشام مي رسيد. ايل هان اين را فهميده بود — گرچه نه چندان آسان — كه هر چند بدون اين عطر هم سونيا مي توانست تسليم شود ولي تسليمی بود بدون پاسخ و آن وقت ايل هان از نيمی

از لذت خود محروم می‌ماند. زمانی که وی تازه داماد و شوهری بسیار جوان بود قادر به کنترل هیجان خود و با تطبیق آن بازمانی که برای سونیا مناسب بوده، نبود. هر چند ایل‌هان بدین جهت به خود لعنت می‌فرستاد چون اگر نمی‌توانست هیجان خود را کنترل کند بعداً فاصله آنها از هم بیشتر می‌شد. ولی پس از پشت‌سر گذاشتن دوران نوجوانی و رسیدن به دوران مردی این مطلب را که به نفع خودش هم بود آموخت که بهتر است تمام وجود سونیارا در زمانی که همسرش آمادگی داشت در اختیار داشته باشد تا وقتی که آمادگی ندارد و مقاومت می‌کند.

اکنون رایحه‌ای که از او برمی‌خاست خوشبو و قوی بود، ایل‌هان او را مدتی طولانی تنگ در آغوش گرفت و زمانی که از هم جدا شدند از هر وقت دیگر بهم نزدیکتر بودند و در آرامش و سکوت دراز کشیدند و سونیا به فکر فرو رفت، در حالی که ایل‌هان را خواب در بروده بود.

تقریباً پس از یک ساعت ایل‌هان بیدار شد و تشنه بود سونیا پیاله‌ای چای برایش ریخت و سپس آنچه را که به ذهنش گذشته بود بر زبان آورد که: - در مدتی که عزاداریم و تونمی‌توانی به امور خارج از خانه پردازی، باید قول بدهی که تفاوت بین دو پسرمان را مطالعه کنی. من حس می‌کنم که آن دو بایکدیگر تفاوت دارند، هیچ یک عادی نیستند و من هم آن استعداد را ندارم که بفهمم تفاوت در کجاست. این اولین چیزی است که باید بگویم.

ایل‌هان چایش را نوشید و پیاله را جلو برد تا دوباره پر شود و گفت: - پس موضوع دومی هم هست؟ بی‌شک سومین. وقتی مردانگی وقت آزاد پیدامی‌کند، بی‌شک زنش مصرفی برای آن پیدا می‌کند.

سونیا با تظاهر به اینکه پیاله را از او می‌فاید گفت:

- یعنی خیال می‌کنی من مثل دیگر زن‌ها هستم.

- خوشبختانه نیستی.

خواب آلودگی از سر ایل‌هان پریده بود. آسوده بود و سرخوش و در این فکر که اگر گفته‌های سونیا را قبول کند دوباره رایحهٔ تن او بلند می‌شود. متوجه شد که سونیا لباسش را عوض رده و آنچه به مشام می‌رسد رایحهٔ تمیزی و تازگی لباس او است. سونیا جواب داد:

— تو باید از افکار خصوصی خودت دست برداری. ایل‌هان ممکن است لطفاً به من گوش بدهی. می‌گویم پیش از آنکه دوباره در حضور شاه اظهار نظر کنی باید با بعضی از این آمریکاییان آشنا بشوی. تو در مقامی عالی و پر مسئولیت هستی. تو مشاور فرمانروایان می‌باشی. ولی از کجا می‌دانی آمریکاییان خوبند یا بد؟ اگر به علت اطلاع کمی از آنچه درباره‌اش صحبت می‌کنی باعث گردی که شاه کار نادرستی مرتکب بشود و ملتمان از این رهگذر صدمه ببیند آن وقت چه می‌شود؟

راستی که زن عجیبی بود. در همان حال که ایل‌هان می‌توانست قسم بخورد که اوجز به امور خانهٔ خود به چیزی توجه و علاقه‌ای ندارد، چنان نتیجه‌گیری منطقی و روشنی را مطرح کرده بود. گویانکه فکر معاشرت و هم‌صحبتی با بیگانگان برایش ناخوش آیند بود ولی آنچه سونیا می‌گفت حقیقت داشت. ایل‌هان چینی‌ها و ژاپنی‌ها و چند تن روسی را می‌شناخت ولی تقریباً با هیچ آمریکایی آشنائی نداشت. تمام تمایلات عشق‌بازی مجدد از ذهنش رخت بر بست و به سونیا گفت: «بخواب، آنقدر گفته‌ای که بقیهٔ امشب و شبهای بسیار دیگر خواب از چشمم بگیرد». و با این جمله شعله شمع را بین دو انگشت شصت و سبابه گرفت و خاموش کرد.

در این روزهای عزاداری برای مرده، ایل‌هان خود را وقف زنده‌ها کرده بود. هر روز صبح که مربی به پسر بزرگش درس می‌داد نزدیک به آنها می‌نشست و از سرعت درک پسرش در مواردی که مورد علاقه‌اش بود خوشحال می‌شد و از تبلی و بازیگوشی او در مطالبی که مورد علاقه‌اش نبود ناراحت

می‌گردید. با وجود این در کار آنها مداخله نمی‌کرد. با گذشت روزها ایل‌هان دریافت که مربی، بچه را خوب درک می‌کند. هنگامی که بچه حواسش به کتابهایش نیست او را سرزنش نمی‌کند و در عوض به او می‌گوید که در باغ بدود و یا قلم و مرکب رنگی به او می‌دهد و می‌گذارد تصویری را نقاشی کند. مربی درخفا به ایل‌هان گفت که: «من افکار و احساسات نهفته‌ی او را از طریق این نقاشی‌ها کشف می‌کنم».

ایل‌هان پرسید: «چه می‌کند؟»

مربی که ناراحت شده بود گفت: «او خشونت را نقاشی می‌کند. برخلاف افراد ملایم و شریف این خانواده، پرتان‌گر بهای و نقاشی می‌کند که پرنده‌ای را بین دندانهایش گرفته است، یا شیطانی را که از میان نیزار سرک می‌کشد، یا فوشی را که موش خون‌آلودی را در چنگالهای خود دارد». ایل‌هان با تعجب گفته‌های او را شنید و در جواب گفت: «هرگز کسی با این بچه با خشونت رفتار نکرده است، چرا باید چنین افکاری داشته باشد؟» مربی جواب داد:

— فکر می‌کنم زائیده زمانی است که در آن زندگی می‌کنیم. او درباره دزدانی که در شهر و راهزنانی که در کوهها هستند چیزهایی می‌شنود. بارها از من پرسیده که چرا چیزی نمانده بود که ملکه به قتل برسد. او از اختلافات خانواده‌های بزرگ و معروف نیز آگاه است. هنگامی که در ده و در خانه پدر بزرگواران بسر می‌برد — که همیشه در تاسانها آرزو داشته در آنجا باشد — با بچه‌های کشاورزانی که روی زمینهای شما کار می‌کنند دوست می‌شود، آقا آنها بچه‌هایی وحشی هستند. من سعی می‌کنم او را از آنها دور نگه دارم ولی او از من فرار می‌کند و باید او را در دهکده پیدا کنم. در چنین حالی اغلب به من پرخاش می‌کند و کلمات بی‌ادبانه‌ای را که از آنها شنیده به کار می‌برد. راستش چند بار به من گفته است که آرزو

می‌کند پسر بزرگ‌تری می‌بود تا می‌توانست آزادانه در خیابانها بدود و هر چه دوست دارد بکند.

این خبر ناخوش‌آیندی بود که وجدان ایل‌هان را معذب کرد. در حالی که خود او با ملکه و شاه مربوط بود، پسرش با مردم نادان و فقیر دوستی پیدا کرده و هم صحبت شده بود. همان روز پس از آنکه درس صبح تمام شد و غذای ظهر صرف گردید دست پسر بزرگش را گرفت و او را به سوی نیزار برد و به شوخی گفت:

— یا بینیم آیا باز جوانه‌های تازه برای بیرون زدن آماده شده‌اند یا نه.

ایل‌هان تصور می‌کرد هنوز وقت جوانه زدن نی‌ها نرسیده باشد، ولی چنان نبود. هنگامی که به حوالی نیزار رسیدند نی‌هایی چنان انبوه و درهم فرو رفته دیدند که نور خورشید از میان آنها فقط چون لکه‌های نورانی بر زمین می‌افتاد. آنها متوجه شدند که بر اثر سر زدن جوانه‌ها خاک شل شده و اینجا و آنجا تکه و تکه ساقه‌های زبانه ماندنی به رنگ سبز خیلی کمرنگ از زمین نیش زده بود و بر گهای کوچکی در انتهای آنها دیده می‌شد. ایل‌هان از پسرش پرسید:

— یادت می‌آید یک بار چطور جوانه‌ها را شکستی و درختان آینه را از بین بردی؟

پسر قاطعانه جواب داد:

— شما که می‌گفتید آنها نی بودند، نه درخت.

علیرغم لحن پرایل‌هان دریافت که او ماجرا را به خاطر داشت و همچنان که دست او را در دست داشت آنچه را که قبلاً گفته بود برایش توضیح داد که:

— تو کوچکتر از آن بودی تا آنچه را که گفتیم درک کنی؟ گویا اینکه آنها

فقط نی‌های میان‌تهی بودند ولی زنده بودند، این جوانه‌های تازه از ریشه‌های قدیمی هستند. من گفتم که در کشور ما جوانه‌نی‌سبیل روح قوی و بالنده یک انسان است. ممکن است این انسان یک شاعر بزرگ، یا یک هنرمند، یا رهبری در میان مردم، و یا حتی یک انقلابی باشد. خرد کردن این جوانه‌های نی‌آسان است. توحی و قتی خیلی کوچک بودی می‌توانستی آنها را خرد بکنی. از بین بردن آنها آسان است ولی به وجود آوردنشان دشوار. وقتی می‌خواهی چیزی را درهم بشکنی این را به خاطر داشته باش.

پسک تقلا می‌کرد دستش را بیرون بکشد ولی ایل‌هان تا آنچه را می‌خواست بگوید تمام نکرد نگذاشت برود. سپس او را رها کرد و پسک همینکه خود را آزاد حس کرد سرعت پا به فرار گذاشت. ایل‌هان آن جثه باریک را که به سرعت دور می‌شد نگاه می‌کرد و به شدت ناراحت بود. از آن به بعد مراقب پرسش بود و هر وقت می‌دید برادر کوچک‌ترش را هل می‌دهد یا آنچه را که بچه کوچک‌تر با سنگ یا تکه‌های کوچک چوب ساخته ویران می‌کند، هر دو دست او را از پشت می‌گرفت و نگه می‌داشت و مکرر به او تذکر می‌داد که «خراب کردن آسان است ولی درست کردن مشکل. چیزی را که برادرت درست می‌کند خراب مکن».

سونیا که روزی شاهد ماجرا بود گفت:

— فقط این کافی نیست که خراب نکنند، چرا کمکش نمی‌کنی که خود چیزی بسازد؟

باردیگر سونیا چیزی گفته بود که او را به فکر انداخت، ایل‌هان به یاد جدش «چونگ هرکیم» که اولین سازنده نقشه بود افتاد. جد او هم که در زمان کودکی در ناحیه «کوانگ هوانگ‌های» به سر می‌برد بچه‌ای ناآرام بود. او که روی کوهها و اطراف رودخانه‌ها پرسه زده بود کم کم به این فکر افتاده بود که سرچشمه رودخانه‌ها از کجاست و کوهها به چه ترتیبی در کنار هم

قراردارند و شکل سواحل پیچ در پیچ چگرنه است، و در ورای این سواحل چند جزیره وجود دارد.

ایل‌هان روزی از این مخترع نقشه برای پسر بزرگش تعریف کرد که:
 - این جد ما از هر کس می‌پرسید در کجا می‌تواند نقشه‌ای از کشورمان پیدا کند که همه اینها را به او بگوید. ولی چنان نقشه‌ای وجود نداشت. پس با خودش عهد کرد وقتی بزرگ شد نقشه کش بشود و هر نقشه‌ای را که می‌توانست به دست بیاورد مطالعه می‌کرد، و به اینجا و آنجا سفر می‌کرد تا ببیند آیا نقشه‌ها درست بودند یا نه. ولی نقشه‌ها درست نبودند. گوها و رودخانه‌ها درهم برهم نشان داده شده بود و خطوط سواحل بجای آنکه پیچ در پیچ باشد و خلیجها و پشرفتگی‌های کوچک و بزرگ آب را در خشکی نشان بدهد، مستقیم رسم شده بود و سرچشمه رودخانه‌ها هم فقط از روی خیال مشخص شده بودند. تا اینکه وقتی برای خود مردی شد به اینجا، به شول آمد و از فرمانروایان تقاضای کمک کرد. ولی نه کسی برای نقشه اهمیت قائل بود و نه کسی از فایده آن آگاه بود. او دلسرد شد ولی دست برنداشت. بار دیگر به همه‌جا سفر کرد، عکسهای می‌کشید و فواصل را اندازه می‌گرفت و آنچه را می‌دید یادداشت می‌کرد تا اینکه اولین نقشه کامل کره را کشید. بعد نوبت چاپ نقشه رسید، باز هم کسی یاریش نکرد، او کار کرد و پس انداز کرد و تخته‌های چوبی خرید و نقشه‌ها را روی تخته‌ها کتد، سپس تخته‌ها را با مرکب آغشته کرد و آنها را روی کاغذ فشارد و نقشه درست شد. افسوس که در آن زمان شاه تصور کرد جد ما به دشمنان کمک می‌کند و نقشه‌ها و قطعات چوب را سوزاندند و چون جد ما نقشه را در ذهن داشت شاه از آن پشیمان شد که او باید کشته شود.

پسر که گوش می‌داد رنگ از صورتش پرید و پرسید: «چگونه او را به قتل رساندند؟» ایل‌هان سؤال کرد: «برایت فرقی می‌کند؟» پسر اصرار

کرد که: «می‌خواهم بدانم». ایل‌هان به اختصار گفت: «سرش را بریدند». پس لحظه‌ای فکر کرد و سپس بسالجنی سرد و بی تفاوت گفت: «باید خون زیادی هم ازورفته باشد». و ایل‌هان جواب داد: «لاید، ولی آن مهم نیست. من اینهارا می‌گویم که توجدمان را بشناسی و بدانی چقدرشجاع بود و نقشه به آن خوبی و مفیدی را ساخت و قتلش چقدر احمقانه بود. حتی شاه هم نادان بود».

ایل‌هان نمی‌دانست که سرش حرف او را شنیده یا نه. اما فکر کرد که نشیده چون دست بچه را روی گردن خود حس کرد. ایل‌هان پرسید: «یعنی چه؟» و دست او را از روی گردن خود عقب کشید. پسر که بساچشان سیاهش همچنان خیره او را می‌نگریست گفت: «استخوان. آنها باید برای بریدن استخوان ازاره استفاده کرده باشند».

ایل‌هان بسا شنیدن این جمله دست بچه را کنارزد و از آنجا رفت. ولی ناگهان شب از خواب پرید، از مسافتی دور صدای شبگرد را که درخیا بانها کشیک می‌داد که آتش سوزی اتفاق نیفتد بخوبی می‌شنید. چون در میان کلبه‌های قراآتشی که در وسط يك اطاق روشن بود می‌توانست سقفی پوشالی را به آتش بکشد، حتی در محله ثروتمندان نیز خراب بودن دود کشی یا زباله‌ای که نوکری با بی احتیاطی به خارج می‌ریخت می‌توانست شهر را از بین ببرد. نگهبان در تمام طول شب درخیا بانها کشیک می‌داد و دو قطعه نی را به هم می‌زد تا اهالی شهر بیدار شوند و بفهمند که اومراقب امنیت آنهاست. ایل‌هان به آن صدا که نزدیکتر می‌شد گوش فراداد تا اینکه صدای تق و تق کاملاً بلند و آشکار و دوباره دور شد و به تدریج محو گردید. این صدا نبود که او را بیدار کرده بود، چون هربا او با این صدا می‌خوابید؛ نه، چیزی که او را بیدار کرده بود ناراحتی عمیقی بود که در دل و فکرش بود، اضطرابی که در هیاهوی روز به فراموشی سپرده شده و اکنون در ظلمات شب دوباره جان گرفته و خراب از سرش ریوده بود. باخود عهد کرد که از آن به بعد قسمی از وقت

روزانه رابا پر بزرگش بگذراند. چون دست سرد و کوچک او را، همان دستی که استخوان گردنش را لمس کرده بود نمی توانست فراموش کند.

... پرکوچکر چیز دیگری بود. این بچه تحمل آزارمگسی و یا کشیدن دم گربه ای را نداشت.

این عادت ایل هان بود که تا وقتی بچه زیر نظر پرستارش بسود توجه زیادی به او نمی کرد. در واقع اولین بار که به پر دوش توجه کرد (جز وقتی که در مورد نقص گوشش نگران شده بود) روز جشن تولد يك سالگی او بود. این روز یکی از مهمترین روزها در زندگی يك مرد است، دومین روز مهم روز ازدواج، و سومین روز جشن شصتمین سال تولدش می باشد. در واقع ایل هان هرگز نمی توانست فراموش کند که این پرکوچولو در آن روز به زیبایی يك دختر بچه بود، چه در آن روز سونیا دستور داده بود خدمتکارانش لباس مخصوصی برای بچه تهیه کنند، شلوار آبی کمرنگ ابریشمی، کت کوتاهی به رنگ گل به که آستینهایش به رنگهای راه راه سرخ و سبز آبی بود، جلیقه ای آبی رنگ که دکمه هایی ازیشم داشت، و کلاهی نوک تیز که دوران حروفی به خط چینی که معنی طول عمر و خوشبختی می داد نوشته شده بود. ایل هان توجه کرده بود که سونیا دو طرف کلاه را بلند گرفته بودند تا روی گوشهای بچه را بپوشاند. سونیا دائماً از این بابت در رنج بود و نمی توانست نقصی را که بچه اش داشت فراموش کند. ایل هان بار دیگر به خاطر آورد که شنیده بود برخی دکترهای خارجی می توانند چنین نقص هایی را برطرف کنند. بهر حال در آن روز ایل هان این موضوع را به سونیا یادآوری نکرده بود چون نمی خواست در آن روز ناراحتش کند. میهمانان آمده و هدایائی برای بچه آورده بودند، سفره هایی رنگین برای همه آماده شده بود، بهترین غذاها برای بستگان و میهمانان تدارك دیده شد. بود و غذاهائی که در تهیه آنها کمترین وقت شده بود برای خدمتکارانی که میهمانها با خود آورده بودند و خدمتکاران

خود ایل‌هان، آنچه که ایل‌هان اکنون بخاطر می‌آورد پسر کوچکش بود که روی کف گرم اطاق نشسته بود و سونیا چیزهایی از قبیل: شمشیری کوتاه با تیغهٔ پهن، یک کتاب، یک قلم، و یک عود را جلو بچه گذاشته بود تا ببیند بچه کدام یک را انتخاب می‌کند. بچه مدتی چنان به اسباب بازیها نگاه کرده بود مثل اینکه حتی در آن سن کم قادر بود تشخیص بدهد که هر یک از آن اشیاء به چه کار می‌آمدند. بعد دستش را جلو برده و دسته شمشیر را چنگ زده و ولی نتوانسته بود آن را بلند کند و به گریه افتاده بود، بار دیگر سعی کرده و باز هم به گریه افتاده بود. سونیا کوشیده بود بچه را بسایزهای دیگر سرگرم کند ولی موفق نشده و بچه هق‌هق‌کنان صورتش را در سینه مادر پنهان کرده بود. اکنون ایل‌هان این پسر کوچکش را از نو مورد بررسی قرار داد.

پسر بچه جثه‌ای ظریف با استخوان بندی متناسب و بدنی نرم داشت. کسی نمی‌دانست بچهٔ بزرگترشانه‌های پهن و قد بلندتر از اندازهٔ معمول را از کدام یک از اجدادش به ارث برده است. اما پسر کوچتر به پدر بزرگش، پدر ایل‌هان، شباهت داشت. همان چشمان درشت و شاعرانه و ابروان باریک و پیشانی بلند پدر بزرگ را داشت. حرکات پسر چنان آرام و با وقار و درعین حال ظریف بود که بارها سونیا گفته بود به عقیدهٔ او روح پیرمرد پس از مرگ در بچه حلول کرده است. پسرک علاقه داشت که با حیوانات کوچک، با پرندگان، پروانه‌ها، و با ماهی کوچولوهای قرمز بازی کند. او بخصوص به فانوسهای روشن و بادکنکهای معلق در هوا و موسیقی علاقهٔ خاصی داشت. سونیا می‌توانست چنگ «درنای سیاه» را بنوازد، این چنگ از آن روبدین اسم معروف شده بود که در زمان «گوگوریو»، موسیقی دانی از روی چنگ چینی که بسیار قدیمی بود آلت موسیقی تازه‌ای ساخت و چون یک صد آهنگ را با آن نواخت درنای سیاهی از آسمان فرو آمده و رقصیده بود. هرگاه دومین پسر ایل‌هان بر اثر بیماری یا زمین خوردن ناراحت می‌شد و یا به گریه

می افتاد آوای این چنگک اورا به حالت عادی باز می گردانید.

اینها خصوصیاتى بود که ایل هان در دومین پرسش مشاهده می کرد، ولی بچه هنوز خیلی کوچکتر از آن بود که فکر و روح خود را آشکار کند. با وجود این هر وقت بچه روی دامنش می نشست و یا انگشت اشاره اورا می چسبید و همراهش به باغ می رفت، ایل هان نقص گوش اورا می دید و مصمم می شد يك روز از دکترى خارجى بخواهد تا آنرا اصلاح کند. خود ایل هان گوش بچه را به دقت معاینه کرده و نتیجه گرفته بود که گوشت و پوست لازم نرمة گوش در جای خود موجود است، ولی نرمة گوش تاخورده که شاید علت آن چگونگی قرار گرفتن بچه در رحم مادر برده است. اکنون نرمة تاخورده گوش پرسش موجب شده بود که تصمیم بگیرد وقتی دوران عزاداری تمام شد به خود تکانی داده و با مردان غربی آشنا شود، چه امکان دارد در بین آنها يك جراح هم پیدا کند.

ولی پیش از آنکه فصلش را انجام بدهد قاصدى از قصر شاه رسید که شاه اورا به حضور طلبیده و چون در همان روز دوران عزاداری تمام شده بود ایل هان نمی توانست از اطاعت دستور سرپیچی کند. لباسهای درباریش را پوشید و به قصر به حضور پادشاه رفت. وقتی که آماده اداى احترام شد شاه گفت:

— زیاد معطل تشریفات نشو، باید خود را آماده کنی که برای مأموریتی به ایالات متحده بروی.

ایل هان که جلوشاه زانو زده و سرش را روی دستها خم کرده بود، وقتی این عبارات را از بالای سرش شنید دیگر بارای حرکت نداشت. او، از دریاهای متلاطم بگذرد و به کناری برود که تمام اطلاعات درباره آن بیش از چند کلمه که شنیده بود نبود. دهانش خشک شد و با لکنت پرسید:

— اعلیحضرتا، این سفر کی باید انجام شود؟

شاه گفت:

— اگر قرارداد است با آمریکائیان قراردادی ببندیم پس من باید بدانم که کشور آنها چگونه کشوری و مردمش چگونه مردمی هستند. سه جوان را برای این مأموریت برگزیده‌ام ولی تو باید همراه آنها بروی و مراقب رفتارشان باشی و مواظب باشی همه چیز را خوب بررسی کنند. خوب، حالا می‌توانی بلندشوی.

ایل‌هان از زمین برخاست و دست بد سینه با گردن خمیده ایستاد و پرسید:

— اعلیحضرتا آیا این کار باید با شتاب انجام شود؟

شاه جواب داد:

— تا اندازه‌ای، زیرا قصد ما این است که با سرعت عمل کنیم. ما قرارداد با ایالات متحده را فوراً تأیید می‌کنیم، قبل از آنکه تو و دیگران کشور را ترک کنید. شنیده‌ام که امپراطور یس پیردرپکن با «لی‌هونگ‌چانگ» سرسنگین است و اعلام کرده که هنوز تمام قراردادها باید از طریق چین بسته شود ولی ما باید اینک مستقیماً با آمریکا وارد معامله شویم و حق خود را به عنوان ملتی مستقل و حاکم بر امور خویش اعمال کنیم.

ایل‌هان پرسید: «اعلیحضرت چه کسانی را به این مأموریت می‌فرستند؟» شاه جواب داد: «اولین نفر برادرزنم شاهزاده «مین‌یونگ‌ایک» را که وارث تاج و تخت است انتخاب کرده‌ام. ایل‌هان این شاهزاده را خوب می‌شناخت. او پسر خوانده برادر ملکه و با ملکه هم‌دست بود. نایب‌السلطنه درهنگام شورش دستور قتل او را داده بود ولی او با پوشیدن لباس راهبان بودایی از دست جانیان فرار کرده و در کوهها مخفی شده بود. شاه ادامه داد: دومین نفر «هونگ‌یونگ‌سیک» پسر نخست‌وزیر ماست. او را بدین دلیل می‌فرستم چون سالها مفیرما در ژاپن بوده و از کسانی نیست که جز کشور

خودمان از دیگر کشورها بی اطلاع هستند. سومین نفر کسی است که همیشه او را در اطراف خود دارم چون به او اعتماد دارم. او «سوکوانگ پوم» است.

ایل هان ایسن جوان را هم می شناخت. خانواده او خانواده ای قدیمی بودند که اعضای آن به عقل و عدالت معروف بودند. در این نسل «سوکوانگ پوم» مثقاله عقیده داشت که کره باید مستقل از چین باشد، و ضمناً رهبری گروهی را هم که بر همین عقیده بودند برعهده داشت، او حتی یکبار مخفیانه به ژاپن سفر کرده بود و پس از مراجعت بی پروا به شاه گفته بود که چگونه ژاپن راههای تازه ای را در پیش گرفته و مشغول ساختن اسلحه می باشد و حتی اندیشه جنگ با چین را در سر می پروراند. این مرد جوان يك نجیب-زاده بود که این مقام را به ارث برده بود و به همین دلیل به دربار و به شاه دسترسی داشت.

هر سه نفر جوان و تقریباً سی ساله بودند، ولی این نفر سوم گستاخ ترین و تجدد طلب ترین آنها بود، و حال آنکه «مین یونگ ایلک» رهبرین ها و مورد توجه ملکه بود. شاه گفت:

— علاوه بر شماها دو نفر دیگر را هم انتخاب کرده ام، «چای کیونگ سو» که در امور نظامی مهارت دارد و «سوکیل چون» که مدتها در ژاپن زندگی کرده است.

ایل هان سرخم کرد که:

— چگونه می توانم فرمان شاهانه را رد کنم؟

شاه باتکان مختصر سر اظهار رضایت کرد و از اطاق بیرون رفت. ایل هان تنها کاری که می توانست بکند این بود که به خانه برگردد. او از این که شاه برای اوکاری علاوه بر مشاوره در نظر گرفته بود و آنهم با چنین سرعتی متحیر بود.

باردیگر ایل‌هان، روزی در پایان بهار همان سال، شانزده روز پس از فرمان شاه که به او گفته بود باید به سفر خارج از کشور برود، بنابه دستور شاه عازم قصر بود. لباس درباریش را که روی سینه آن چهارگوشی با نخ نقره برودری دوزی شده و نقش درنا را که علامت مقام والای او بود نشان می‌داد برتن داشت. روزخوبی بود و ایل‌هان دستور داده بود پرده جلوتخت روانش را بالا بزنند تا بتواند از هوای لطیف و نور خورشید لذت ببرد. احضار او به مناسبت امضای قرارداد با ایالات متحده بود که مراسمی با اهمیت بشمار می‌رفت. درست است که امضای معاهده مدتی به تأخیر افتاده بود ولی مقلعات آن حتی پیش از شورش نایب‌السلطنه و حوادث اسفناکی که به تبعید او انجامید فراهم شده بود. گامهای مهم اولیه هنگامی برداشته شد که «شوفلت» - که افسر نیروی دریائی آمریکا بود و مقام فرماندهی داشت - برای عقد قرارداد به مذاکره پرداخت. و اگرچه در متن قرارداد آمده بود که کره کشوری مستقل و حاکم بر امور خویش است و تصویب نهائی قرارداد محتاج مشورت قبلی با چین نیست ولی اقدام شوفلت خود با تأیید قبلی سیاستمدار چینی «لی هونگ‌چانگ» صورت گرفته بود. لی هونگ‌چانگ که در آن زمان می‌خواست خود در چین باشد «یوآن‌شی‌کای» نماینده خود را به شول فرستاده بود تا نقش چین را به عنوان ناظر و سرپرست در امور کره اعمال نماید. کارها تا این جا پیشروی کرده بود که نایب‌السلطنه ملکه را از قصر فراری داد و امور کشور را مختل کرد. و اکنون که بازدیگر شاه به قدرت رسیده بود فرمان امضای قرار داد را در این روز صادر می‌کرد.

آن روز برای ایل‌هان روز شروع سفر طولانی‌اش به خارج از کشور بود. ایل‌هان هنوز چیزی از مسافرت خود یا سونیا در میان نگذاشته بود، چون می‌دانست که زنش بلافاصله به دل شوره دچار می‌شود و غوغائی برپا می‌کند و بخاطر سلامت او و غذاهای عجیب و نا آشنائی که باید بخورد و آبهای

غریبه‌ای که باید بیاشامد و بادهای شدیدی که باید تنفس کند و همه با آنچه در کشورش هست متفاوت است، احساس نگرانی خواهد کرد. ولی امروز پس از آنکه قرارداد امضاء شود باید به سونیابگوید، چون نمی‌تواند در سفر تأخیر کند.

دو ساعت از ظهر گذشته روز نوزدهم از ماه پنجم سال خورشیدی ۱۸۸۳ و ماه ششم سال قمری بود که ایل‌هان در سالن بزرگ قصر وزارت امور خارجه ایستاده بود. علاوه بر او «مین یونگ وولک» وزیر خارجه و روسای هر یک از چهار قسمت این وزارت‌خانه، هر کدام بامشی خود، در آنجا بودند. ایل‌هان به فرمان شاه به عنوان نماینده اختصاصی او حاضر داشت.

بازدید کردن تابستان هوا ملایم بود، پرده‌ها را کشیده بودند و باغچه‌ها در زیر نور درختان خورشید در معرض دید کامل قرار داشت. در ساعت مقرر همه چیز حاضر بود و ده نفر آمریکایی وارد سالن شدند. ایل‌هان که هرگز آنان را از نزدیک ندیده بود نمی‌توانست از چشم دوختن به آنها خودداری کند. همه مردانی بلندقد بودند و اونیفورمهای نیروی دریایی که عبارت از ژاکتهای قرمز و طلائی و شلوار سیاه بود، پوشیده بودند. یکی از آنها روی شانه علامت بالهای طلائی داشت که نشانه عالی‌ترین درجه بود. هر ده نفر جلو آمدند و رئیس تشریفات دربار با صدای بلند نام رئیس آنها را اعلام کرد:

— ژنرال «لوئیوس اچ فوت»، فرستاده عالی مقام و سفیر تمام‌الاختیار ایالات متحده آمریکا در دربار سلطنتی کره.

نام «فوت» که به زبان کره‌ای ترجمه شد کره‌ای‌ها را متعجب کرد و خود ایل‌هان هم لحظه‌ای مبهوت مانده بود. آیا این حيله‌ای شیطنت‌آمیز از جانب معرفی‌کننده بود که به منظور ناراحت کردن این خارجی‌ان طرح شده بود؟ فوت؟ آیا می‌شود مردی عالی مقام چنان نام بی‌ربطی داشته باشد؟ نگاه او و «مین یونگ وولک» به هم افتاد و نگاه استفهام‌آمیزی رد و بدل کردند. ولی نه،

آمریکائیان درخشم نبودند. چون زبان کره‌ای نمی‌دانستند. آنها نسخه انگلیسی قرارداد را به آقای مین، وزیر خارجه، تقدیم کردند و او هم متقابلاً نسخه‌ای را که به زبان کره‌ای بود تقدیم کرد. نسخه‌های امضا شده قرارداد بین دو مرد رد و بدل شد و بدین ترتیب بین دو کشوری که در دو طرف متقابل دریاها قرار داشتند پلی بسته شد. تمام تشریفات بیش از چند دقیقه به طول انجامید. آمریکائیان رفتند و ایل‌هان هم به خانه‌اش برگشت، در شگفت از اینکه در زمانی چنان کوتاه دولت می‌توانستند با هم دوست بشوند و توسط قطعه‌ای کاغذ و عباراتی که بر آن نوشته شده میلیون‌ها مردم آنها به یکدیگر مربوط گردند.



سونیا گفت: «وقتی که تو از اینجا بروی من می‌میرم». ایل‌هان جواب داد: «نمی‌میری».

نیمه شب بود. آن دور اطاق خود بودند و خانه ساکت بود. بیرون، در استخرهای باغ، قورباغه‌های کوچک اولین آواز عاشقانه و تابستانی خود را می‌خواندند. ایل‌هان به سونیا گفته بود که به فرمان شاه به مسافرت، به ایالات متحده، می‌رود. سونیا بی آنکه کلمه‌ای بگوید گوش داده بود و حالا به سادگی می‌گفت که خواهد مرد.

سونیا به گفته ایل‌هان که نمی‌میری پاسخی نداد. او در کنار ایل‌هان خوابیده و پنجه‌هایش را زیر سر در هم قفل کرده بود. ایل‌هان به صورت سونیا که در نور ماه پریده رنگ می‌نمود نگاه کرد و ادامه داد:

— تو وقت مردن نخواهی داشت. وقتی که من رفتم تو باید جای مرا نزد ملکه بگیری. باید به ملاقات او بروی، به درد دل‌هایش گوش بدهی، نصیحتش

بکنی، مراقبش باشی، و خلاصه ملاحظه‌اش را بنمائی.

سونیا گفت: «نمی‌کنم».

— خواهی کرد، چون من به تو فرمان می‌دهم. علاوه بر آن باید باهمسر سفیر جدید آمریکا هم آشنا بشوی. باید او را بشناسی و او را به عنوان دوست خود به ملکه معرفی کنی.

سونیا که همچنان بی حرکت بود گفت: «من حتی اسم او را نمی‌دانم». ایل‌هان گفت: «اسمش مادام فوت است». سونیا این را شنید و ناگهان خندید که «شوخی می‌کنی، فوت؟ نه... نه...».

ایل‌هان گذاشت تابخندد، از اینکه حالتش تغییر کرده بود خوشحال بود. سونیانشست و موهای بلندش را دورسروش پیچید و گفت:

— چطور می‌توانم او را مادام فوت صدا کنم؟ هر بار که بینمش خنده‌ام می‌گیرد. خانم فوت، خوب، آقای فوت چه شکلی بود؟

ایل‌هان گفت: «مثل مردهای دیگر، جز اینکه ریش قرمز کوتاهی داشت و موهای سرخ و چشمانی آبی و ابروانی سرخ‌رنگ».

او که خوشحال بود سونیا از حالت قبلی به درآمده، به توصیف آمریکاییان پرداخت، بلندی قامتشان، بینی سربالاشان، دستهای بزرگ و پاهای درازشان، ساقهای پوشیده در شلوار و موهای کوتاه شده‌شان.

سونیا پرسید: «بینم، وحشی بودند؟» ایل‌هان گفت: «نه، فقط عجیب بودند، ولی آنها با آداب معاشرت و ادای احترام آشنائی دارند و بنا بر رسم خودشان متمدن بنظر می‌رسند».

ایل‌هان با این صحبتها کم‌کم کاری کرد که سونیا سفرش را به آن سوی دریاها و رفتن به کشورهای بیگانه پذیرد. معه‌ذا این کار آسانی نبود، سراسر فصل تابستان، در زمانی که مقدمات سفر آماده می‌شد، سونیا سرگرم تهیه لباسهای تابستانی و زمستانی برای او بود، کیسه‌هایی از میوه‌های گوناگون و

خشک شده وریشه «جین سنگ» و دیگر داروهای گیاهی برایش آماده می کرد و چون ساعات شب فرا می رسید بارها به او می چسبید و می گریست. سونیا اصرار می کرد که لااقل قبل از سفر تابوئش باید انتخاب شود، مبادا خارج از کشور بمیرد و وقتی جملش به کشور فرستاده شود جائی برای استراحت نداشته باشد. بنابراین ایل هان برای خوشحال کردن سونیا تسابوت خوبی از چوب کاج انتخاب کرد و گفت که آن را در ساختمان نگهبانان جلو در بگذارند و خود خنده کنان به سونیا گفت نه تنها جنازه اش را به کشور نمی آورند بلکه خودش تندرست و سلامت باز خواهد گشت.

علیرغم همه چیز، روز عزیمت نزدیک می شد و ایل هان برای آخرین بار به قصر و به حضور شاه و ملکه رفت و زنش را به ملکه سپرد که:

— علیاحضرتا، اجازه بدهید همسر من را بگیرد. خدمت او را چون خدمت من بپذیرید و اجازه بدهید فرامین علیاحضرت را اجرا کند. هر چه رابه من می گفتید به او بگوئید چون فردی وفادار است و قلبی مهربان دارد. فقط پیش از حرکت یک تقاضا دارم.

ملکه جواب داد: «قول نمی دهم تقاضایت را بپذیرم».

ملکه در این روز آخر حوصله چندانی نداشت چون بادوستی کردن با آمریکاییان موافق نبود و باشد تمام بها آن سافرت مخالف بود. ایل هان کج خلقی او را نادیده گرفت و مثل اینکه سخنش را نشنیده باشد ادامه داد که:

— علیاحضرتا، خواهش می کنم همسرفیر آمریکا را به قصر دعوت کنید تا در اینجا با علیاحضرت ملاقات کند.

ملکه با شنیدن این جمله باخشم از روی تخت بلند شد و فریاد زد:

— چی؟ من؟ مواظب حرفهایت باش.

ایل هان صبورانه گفت:

— علیاحضرتا، زمانی می‌رسد که آن کار باید انجام شود، پس چه بهتر که خود علیاحضرت با بزرگواری و به دلخواه خود عمل کنند، نه بعداً و بالاجبار.

ملکه دوسه بار طول و عرض اطاق را درحالی که دامن چین‌دارش به دنبالش کشیده می‌شد پیمود و بالاخره به درانتهای سالن شرفیایی که به اطاقهای خصوصی اوراه داشت نزدیک شد و آنگاه بی آنکه دوباره نگاهی به ایل‌هان بیندازد یاحتی برای ادای کلمه‌ای توقف کند ناپدید گردید.

ایل‌هان مدتی طولانی منتظر ماند ولی ملکه برنگشت. سپس سروکله‌ی یکی از خدمه قصر پیدا شد و به ایل‌هان تعظیمی کرد و دستها را به کمرزد و طوطی وار گفت که: «علیاحضرت باشما خداحافظی می‌کنند و سفری بی خطر برایتان آرزومی نمایند»، و باردیگر تعظیمی کرد و برگشت و از همان دری که آمده بود بیرون رفت. ایل‌هان حیران از دردی آزاردهنده و ناشناخته که در سینه حس می‌کرد، دردی که از جراحتی غیرمتظره برمی‌خاست که به دست کسی که مورد عشق و احترامش بود بر او وارد آمده بود، قصر را ترک گفت. آن درد را در درفای درون خود پنهان کرد و کوشید به احساسات خود در این باره ننشیند. با خود گفت فرصت آن را ندارد که از جگونگی رفتار یک زن، هرچند هم ملکه باشد، احساس ناراحتی کند. او بارعظیم دشواریهای مردمش را به دوش می‌کشید و با این بار که همیشه باخود داشت با اهالی خانه‌اش که مشتاقانه برای تندرست برگشتنش دعا می‌کردند، خداحافظی کرد. آخرین دقایق را با سونیات پسرانش بدتنهائی گذرانید و برای تسلی بخشیدن به او با هم در کنار الواح اجدادی ایستادند و بخوردان را روشن کردند و سونیات با صدائی که به نجوایی مشتاقانه شبیه بود، دعا کرد. سونیات ملتمسانه از ارواح مردگان مدد خواست که: «در سراسر سفر نگهبانش باشید، او را به سلامت نگاه دارید و باردیگر تندرست و موفق به خانه برگردانید».

بسرکوچکتر که در بغل ایل‌هان بود ناگهان شروع به گریه کرد ولی
 بر بزرگتر چون سربازی راست ایستاده برد و چیزی نمی‌گفت. دیگر وقتی
 برای بچه‌ها و همسرش باقی‌نمانده بود. ایل‌هان لحظه‌ای طولانی‌سویا را در
 آغوش گرفت و بعد به زحمت خود را از او جدا کرد. سپس درحالی که جمعی
 به نظاره ایستاده و فریاد خداحافظی سر داده بودند، قدم به تخت روان گذاشت.
 ایل‌هان حس کرد که تخت روانش از زمین بلند شد و بد سرعت براه افتاد



پانزدهمین روز از ماه نهم همان سال شمسی بود که ایل‌هان و هموطنانش
 به پایتخت ایالات متحده آمریکا رسیدند. او در طی سفر طولانی دریا به یاد
 گرفتن زبان این ملت جدید پرداخت و تنها کسی بود که چنین کرده بود. چه
 دیگران ضرورتی نمی‌دیدند زبانی را بیاموزند که هرگز از آن استفاده نخواهند
 کرد. ولی او با کمک مترجمی جوان و کاتولیک مذهب لبایش را با طرز
 تلفظ سیلابهای غیر مأنوس این زبان آشنا می‌کرد. وقتی به شهر واشینگتن
 رسیدند (شهری که به یاد اولین رئیس جمهور این مردم بدین اسم نامیده شده
 بود) می‌توانست تابلوها و تیر روزنامه‌ها را بخواند و حتی چند کلمه‌ای از
 گفتگوی مردم را هم بفهمد.

ایل‌هان می‌دانست که هموطنانش می‌بایستی بسیاری چیزها را از
 آمریکاییان بیاموزند. حتی کشتی‌ای که با آن سفر کرده بودند از شگفتی‌های
 گیج‌کننده سرشار بود. او با کاپیتان کشتی که مردی ریشو بود و عمرش را
 روی دریاها گذرانده بود دوست شده بود. با این مرد بر عرشه کشتی رفته و
 گرداندن چرخ را که کشتی را هدایت می‌کرد تماشا کرده بود. سپس به پائین
 و به داخل آتش‌خانه کشتی رفته و کوره‌های عظیمی را که کارگران باتن برهنه

زغال سنگ به محفظه وسیع آن می ریختند تا بسوزد و ایجاد بخار نماید و کشتی به نیروی آن بخار به حرکت خود ادامه دهد دیده بود.

نرنی که در آن مسافرت کرده بودند آنها را با شگفتی های بیشتری روبرو کرده بود. موتور تن هم با نیروی بخار کار می کرد و ترن چنان با سرعت می رفت که حتی او هم به سرگیجه دچار شد (اگرچه مانند دوستانش به حالت استفراغ نیفتاد). پنج روز به سرعت از کوه و دشت گذشتند و این باعث شد که ایل هان سخت تحت تاثیر وسعت این کشور قرار گیرد و از جمعیت کم آن در شگفت ماند.

اینجا، در پایتخت امریکا بزرگترین عجایب را دید، مخصوصاً آب سرد و گرمی که از دیوار اطاق بیرون می آمد و چراغهایی که سوخت آنها گازی غیر مرئی بود. ناراحتی هم در آنجا زیاد بود؛ ایل هان نمی توانست در رختخوابی که از سطح زمین بالاتر بود به راحتی بخوابد، دوبار چون بجهای از تخت بر زمین افتاده و شانیه هایش کبود شده بود و از آن پس تنگ را برداشته و روی زمین گذاشته بود. غذاها بی مزه و نامطبوع بود، دلش هوای کیم چی سونیا و ادویه جات و غذاهای خودشان را کرده بود. علاوه بر این در اینجا وسایلی چون چنگال چند شاخه و کارت تیز به کار می بردند. ایل هان نمی توانست تکه های گوشت را ببرد و نه گوشتی را که از خونابه قرمز بود فرو ببرد. ناگزیر قاشقی برداشته و غذاهائی انتخاب کرده بود که بتواند با قاشق بخورد.

اینها چیزهای جزئی و بی اهمیتی بودند، او به زودی آموخت که چگونه در آن شهر گلیم خود را از آب بیرون بکشد، گرچه این کار با کمک افسر جوانی از نیروی دریائی به نام «جرج س فولک» که مامور میهمانداری از هیئت کراهی بود و درجه ستوان سومی داشت انجام گرفت. ایل هان وقتی نام او را پر کاغذ نوشته شده دید و آن را به تمامی تلفظ کرد، مرد جوان به خنده افتاد و گفت: «مرا جرج صدا کن».

این جرج فولك چهار سال در چین و ژاپن زندگی کرده بود و چنلهامی را هم در کره گذرانده بود، در نتیجه به زبانهای چینی و ژاپنی و کمی هم کره ای صحبت می کرد. ایل هان خوش شانس بود که مقام رسمی نداشت و آزاد بود که دنبال کارهای اداری برود یا نرود. هنگامی که دیگران در اینجا مشغول بودند او با جرج در شهر قدم می زد و با علاقهای زیاد به آنچه مرد جوان از تاریخ و علم و هنر، در خیابانها و میزها و ساختمانها توضیح می داد گوش می کرد. ایل هان تمام آنچه را که می شنید یا می دید به خاطر می سپرد تا در فرصت مناسب از آن به نفع کشورش استفاده کند.

با وجود این ایل هان می بایست به عنوان نماینده و یوه پادشاه کره در ملاقات رسمی با رئیس جمهور آن مملکت که ناسمن «چستر. ا. آرتور» بود حضور داشته باشد. این ملاقات در پایتخت انجام نشد بلکه در شهر نیویورک در هتل بزرگی صورت گرفت که به دلایلی که ایل هان نمی دانست رئیس جمهور در آنجا اقامت داشت. آنها به هتل رفتند و در اتاقهای قصر مانند آن جای داده شدند و در انتظار وقت مقرر ماندند. روز و ساعت موعود فرا رسید و ایل هان خود را آماده کرد. بهترین لباس رسمی اش را پوشید؛ کتی گشاد از ابریشم گل دار گوجه ای رنگ روی نیم تنه ای سفید و ابریشمین، روی کت کمر بند پهن اجدادیش را که از ورقه های طلا بود بست، بر سینه پیش بند ساتن ارغوانی رنگی را آویخت که روی آن دو درنا بارشته های نقره برودری دوزی شده بود و دور آن حاشیه ای رنگارنگ بسود. کلاه بلند ستی اشراف تا رنگ بن را بر سر گذاشت که از موی اسب و روی شبکه ای از نی بافته شده بود و بند آن زیر چانه اش بسته می شد. فقط او و مین یونگ ایک، رئیس هیأت اعزامی چنان لباسی بر تن داشتند. دوتن دیگری توانستند پیش بندی را که فقط يك درنا روی آن برودری دوزی شده بود بپوشند. دیگران پیش بند نداشتند ولی کتی از ابریشم گوجه ای رنگ و تونیکی از ابریشم سفید با خطوط سبز و آبی پوشیده

و کلاهی بلند بر سر داشتند.

کمی قبل از ظهر اطلاع دادند که رئیس جمهور آمادۀ به حضور پذیرفتن آنها است. رئیس جمهور در وسط سالن پذیرائی آپارتمان خصوصی اش در هتل ایستاده بود. ایل‌هان که جلوتر از همه وارد شد مرد تنومندی را دید که شلواری خاکستری رنگ و تنگ و تگ برپا داشت و کت بلند و سیاه رنگی پوشیده بود که از کمر به پائین به شکل دنباله‌ای در پشتش قرار داشت. درست راست او وزیر امور خارجه - مردی به نام «فرلینگ یوسن» با فاصله از او، ساکت ایستاده بود. درست چپش معاون وزیر امور خارجه به نام «دیویس» و چند تن دیگر و از جمله «جرج فولک» ایستاده بودند. ایل‌هان و دوستان کره‌ای اش یکی پس از دیگری وارد شدند و بصف در برابر آمریکائی بلند مقام ایستادند. سپس به اشاره «مین یونگ ایک» همه باهم زانو زدند و دستها را بالای سر بردند و بدن‌ها را به آرامی به طرف جلو خم کردند بطوری که پیشانی‌شان به کف فرش شدۀ اطاق رسید. لحظاتی بدین حالت باقی ماندند و سپس برخاستند و به طرف رئیس جمهور رفتند. رئیس جمهور هم هنگام ورود آنان به عنوان خوش آمد باملتزمینش دولا شده و همچنان باقی مانده بودند تا کره‌ای‌ها برخاسته بودند. «فرلینگ یوسن» جلو آمد و شاهزاده مین را بطرف رئیس جمهور راهنمایی کرد و معرفی‌اش نمود. رئیس جمهور و شاهزاده دست یکدیگر را فشردند و به دقت در چشم یکدیگر نگاه کردند و هر يك آهسته به زبان خود تعارفاتی گفتند. سپس کره‌ای‌ها یکی بعد از دیگری به آمریکائی‌ان معرفی شدند و آنگاه رئیس جمهور و شاهزاده هر يك به زبان خود تعارفات رسمی را رد و بدل کردند که به ترتیب ترجمه شد.

پس از انجام مراسم کره‌ای‌ها برگشتند و همان روز به کشتی نشسته و به اتفاق افسران آمریکائی که مأموریت داشتند آنان را همراهی کنند به شهر

پرستون رفتند تا از کارخانجات و ساختمانهای آنجا بازدید کنند.

* * *

در روزهای بعد ایلخان به سونیا نوشت که:

«... مجالی نیست تا از دیدنیهای زیادی که دیده‌ام برایت بگویم. سرم از آنچه دیده‌ام بیروزم سرشار شده است و اگر بخواهم هر آنچه را دیده‌ام برایت تعریف کنم تمامی بقیه عمرم را باید صرف آن کنم. مزارع بزرگی دیده‌ام که در آنها ماشین جای انسان و حیوانات را گرفته است، اینها را با دقت بسیار مشاهده کرده‌ام، چه نوع علاقه مسرا نسبت به زندگی کشاورزانمان می‌دانی. افسوس که ما قرن‌ها از این امریکاییان عقب هستیم. کارخانه‌های نساجی را هم دیده‌ام مخصوصاً در شهری بنام «لوول»، در آنجا بود که دریافتیم ما با کارگاههای دستی خود چقدر عقب هستیم. نباید انکار کرد که پارچه‌های ما ظریفتر است، مخصوصاً پارچه‌های ابریشمی ما، ولی آیا می‌توانیم با ماشین رقابت کنیم؟ بیمارستانها و تلگرافخانه‌ها و کارخانه‌های کشتی سازی را دیده‌ام و همچنین مغازه‌های بزرگ جواهر فروشان و تجار دیگر را. «تیفانی» در نیویورک نامی برجسته در صنعت جواهرات است. هنگامی که زینت آلات را نگاه می‌کردم خوشحال بودم که خود در کنارم نبودم و گر نه نمی‌توانستم جلوتو و یا خودم را بگیرم چون دلم می‌خواست آنچه را آرزو داری به تو بدهم. اداره پست، آه، که اگر ما چنین سرعت و دقتی می‌داشتیم. نامدای که امروز پست شده فردا در فاصله چند صد کیلومتری تحویل می‌شود و این کار با پای پیاده انجام نمی‌گیرد بلکه با تریل انجام می‌شود. کارخانه‌های تصفیه شکر را دیدم که سفیدترین شکر در آنجا تهیه می‌شود و عمه با ماشین. اتومبیل‌های آتش‌نشانی را دیدم که به وسیله

آنها آتش‌سوزی شهرهای بزرگ قبل از آنکه صدها خانه را ویران کند خاموش می‌شود. ادارات بزرگ روزنامه‌ها و از همه مهمتر مدرسه علوم نظامی را دیدم که در کنار رودی بزرگ قرار دارد و در آنجا جوانان را به صورت افسران تعلیم دیده سپاه ملی درمی‌آورند. اینها خیلی پیش از اینها را دیده‌ام. سونیا، زمانی که من و تو پیر بشویم و با هم روی اندول کف اطاقدان بنشینیم من هنوز چیزهای تازه دارم که برایت بگویم، چون يك عمر برای تعریف کردن آنچه دیده‌ام کافی نیست.

وقتی که دوران مأموریت تمام شد کمره‌ای‌ها که باز به واشینگتن برگشته بودند تا چگونگی کار دولت را مشاهده کنند، در قصر رئیس جمهور با او خدا حافظی کردند. در آخرین روز کمره‌ای‌ها به چند دسته تقسیم شدند. برخی به اروپا رفتند که از طریق کانال سوئز به کره برگردند، بعضی از همان راه که آمده بودند مستقیم به کره برگشتند، ولی بنا به دعوت رئیس جمهور سه تن از آنان با يك فروند کشتی جنگی آمریکا به وطن برگشتند و ایل‌هان هم با این سه تن رفت، چون جرج فوَلَك با آنها بود و ایل‌هان می‌خواست همراه این جوان باشد تا با کمک او اطلاعات بیشتری درباره تاریخ و زندگی سیاسی مردم غرب جمع‌آوری کند.

اکنون ایل‌هان تا حدودی می‌توانست کتابهای انگلیسی را مطالعه کند، وقتی هم چیزی را نمی‌فهمید از جرج فوَلَك کمک می‌گرفت. ایل‌هان از آن کتابها ترجمه‌ای برای مطالعه شاه فراهم می‌کرد و همچنین برای ملکه؛ البته اگر ملکه علاقه‌ای به خواندن آنها داشته باشد. شاهزاده مین به این کارها توجهی نداشت، اومی گفت که کره هرگز نخواهد توانست بساکشورهای غربی را برابری کند و در نتیجه قدرت کره باید از طریق همان روش‌های قدیمی

حفظ گردد. شاهزاده با اظهار این مطلب به کابینش در کشتی برگشت و به کتابهای کنفوسیوس که با خود آورده بود پرداخت.

کشتی جنگی ایل‌هان و سه تن دیگر و جرج فولک را به اروپا برد. این سرنشینان دربندر مارسسی از کشتی پیاده شدند. هفده روزهم در کشورهای دیگر گردش کردند و بازهم دیدنیهای تازه‌تری را دیدند. اکنون دیگر ایل‌هان نگران بود که مبادا چیزهای مختلفی را که می‌بیند در ذهنش بایکدیگر اشتباه کند. به همین دلیل هر شب به نوشتن می‌پرداخت که در طول روز چه چیزهایی را و در کجا دیده است.



باردیگر فصل بهار بود که ایل‌هان به خانه برگشت، در واقع بهار تمام شده و تابستان فرا رسیده بود، چون آخرین روز از ماه پنجم سال شمسی ۱۸۸۴ بود که کشتی در بندر «جمول‌پو» لنگر انداخت. از آنجا تا پایتخت را مسافران سوار بر کجاوه یا اسب اسکورت شدند. ایل‌هان و جرج فولک ترجیح دادند به جای نشستن در کجاوه سوار بر اسب بروند. آن دو در کنار هم و در زمینهای آفتاب‌خورده اسب می‌رانند و ولی هیچ يك به زیبایی‌های اطراف توجهی نداشتند. آن دو مدت‌های طولانی به آرامی با هم گفتگو کردند و موضوع اصلی گفتگویشان ترس ایل‌هان از این مطلب بود که مبادا شاهزاده مین از نفوذ خود برای مخالفت با اصلاحات و تغییرات استفاده نماید. ایل‌هان گفت: «تنهاراه نجات ما این است که گذشته را رها کرده و به دنیای امروز پیوندیم. من امیدوارم، چون اکنون می‌دانم که کشورهای کوچک هم می‌توانند از طریق علم و تکنیک قوی بشوند. ما باید بهترین جوانان خود را پیدا کنیم و آنها را برای آموزش به کشور شما بفرستیم و بعد برای تعلیم دادن به وطن برگردانیم، باید برای جوانها کالج‌هایی باز کنیم. ولی علیرغم قدرت

زیاد شاهزاده مین چگونه می توانم شاه را به انجام چنین اموری وادار کنم؟ ملکه راهم ملما نخواهم توانست ترغیب کنم، چون شاهزاده خویشاوند اوست. یك پیش بینی می کنم ودعا می کنم که پیش بینی ام تحقق یابد، درعین نگرانی و تأسف پیش بینی می کنم که شاهزاده تظاهر خواهد کرد به آنچه دیده است علاقه دارد ولی این ابراز علاقه فقط تظاهراست. اوظاهراً انجام اصلاحاتی را پیشنهاد خواهد کرد و سپس درخفا از انجام آنها جلوگیری می کند. این است آنچه مایه نگرانی من است.»

ایل هان همچنان که سخن می گفت به دوردستها چشم دوخته بود. فصل نشای برنج بود و در دره ها خانواده های کشاورز، پیر و جوان، به نشاکردن ساقه های جوان در آبهای کم عمق شالیزار مشغول بودند. در نزارها، بلندی نی های جوان تازه تا کمر آدمی رسیده بود. چه مملکت زیبایی.

جلو در ورودی خانه اش از اسب پیاده شد و بسا دسته شلاقش به درزد، ایل هان تنها بود، چون فولک جلو دروازه شهر از او جدا شده بود که به سفارت آمریکا برود و دیگران هم زودتر از او بد خانه هایشان رسیده بودند. خانه ایل هان از همه دورتر بود و بنا بر این او آخرین نفر بود و اکنون منتظر جلو در ایستاده بود. در خانه کمی باز شد و ایل هان نوکرش را دید که از شکاف در نگاه کرد و سپس در را باز کرد و بر زمین زانو زد تا پایشانی بر خاک بنهد و گفت:

— ارباب ... ارباب ... چرا خبر نکردید؟ ما نمی دانستیم چه ساعتی تشریف می آورید.

ایل هان جواب داد: «خودم هم ساعت دقیق و حتی روزش را نمی دانستم». و همچنان صحبت کتان مرد را از زمین بلند کرد و سپس از در خانه وارد باغ شد و بعد به داخل ساختمان رفت. همه جا سکوت بود. از نوکری که دوان دوان پیش آمده بود سوال کرد که همسر و پسرانش کجا هستند. نوکرش گفت: «ارباب، پسران تن روی باروی شهر یاد بادك هوا می کنند و

خانم هم به حضور ملکه رفته‌اند. ایل‌هان پرسید: «آیا خانم غالباً به حضور ملکه می‌روند؟» کلفتی افزود: «راستش خانم بیش از دیگران مورد لطف ملکه هستند» ایل‌هان تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که در اطاق خود منتظر مراجعت سونیا بماند. در ضمن دستور داد برای حمام کردن آب بیاورند، لباس تازه خواست، و دنبال سلمانی فرستاد که بیاید و صورتش را اصلاح کند، و در حینی که به نظافت خود می‌پرداخت از برگشت به خانه لذت می‌برد. همه چیز بهتر از آن بود که به خاطر می‌آورد، وقتی کارش با آرایشگر و دلاک و نوکر تمام شد، در باغ به قدم‌زدن پرداخت و دید که درختها چه بزرگ شده بودند و بوته‌ها به گل نشسته بودند؛ شکوفه‌های درختان خرمالو پر گل و زرد رنگ بودند، ماهی‌های طلایی رنگ در استخرها سرخوش و پسرانده‌ای در نیزار به آواز خوانی مشغول. در اینجا منتظر سونیا ایستاد و ناگهان چشمش به اوافاد. سونیا با سرعت به طرف اومی آمد و دامن چین‌دار ابریشمی سبز رنگش در پشت سرش به اهتزاز درآمده بود. چون کسی در آنجا نبود که آنها را ببیند - زیرا خدمتخانه به حکم ادب سرخود را پناه گرفته بودند - ایل‌هان بازوان خود را گشود تا او را در آغوش بگیرد و سونیا به سوی او دوید. ایل‌هان در حالی که به استقبال همسرش می‌رفت، با دقت به او نظر دوخته بود. سونیا نفس عمیقی کشیده رو به او کرد و بالحنی گلایه‌آمیز گفت: «تو بایستی به من اطلاع می‌دادی، به این ترتیب من تمام شوق منتظر ماندن را از دست دادم. چطور می‌توانم باور کنم که تو اینجا هستی؟» سپس خود را عقب کشید تا به او نگاه کند، بازوانش را لمس کند، دستهایش را بفشارد، و بار دیگر دستش را دور کمر او حلقه نماید و او را بفشارد. با تعجب گفت: «پیرتر شده‌ای، فکر می‌کنم لاغر تر هم شده باشی»، سپس مکث کرد و تعجب زده به او خیره شد: «موهایت را کوتاه کرده‌ای».

ایل‌هان که در نامه‌اش به او نگفته بود که موهایش را کوتاه کرده گفت:

«آنها را کوتاه کردم» وبا مشاهده نگاه وحشت زده سونیا سکوت کرد. سونیا گفت: «معنی اش این است که ای کاش بامن ازدواج نکرده بیدی؟»

ایل هان چه می توانست بگوید؟ سنت این بود که وقتی مردی ازدواج می کرد بنابر رسم قدیمی بایستی موهای بلندش را به شکل حلقه ای روی سرش جمع کند. باصدائی ضعیف گفت: «زمان عوض شده است...»

سونیا با شك نگاهی به او افکند و تبسمی در گوشه لبهایش پیدا شد و گفت: «تومی خواهی بادیگر مردان متفاوت باشی، حاضری هرکاری که لازمه اش قدرت تصمیم و سرسختی باشد بکنی. اوه، که تو يك زده هم عوض نشده ای، چه موهایت را زده باشی و چه زده باشی».

وبار دیگر یکدیگر را با اشتیاق در آغوش کشیدند و دست در دست هم به درون خانه رفتند. سونیا گفت: «پیش از آنکه بچه ها به خانه برگردند بگذار برای بگویم چرا اینقدر دیر کردیم». و سپس به شرح داستان خود پرداخت و ایل هان غرق در حیرتی تحسین آمیز از اینکه چگونه او هم عوض شده و دیگر آن زن خجالتی دختر بچه مانند سابق نیست، به حکایتش گوش می داد. لب مطلب او این بود:

زمانی که ایل هان در سرزمینهای پیگانه بوده ژنرال فوت آمریکائی سعی کرده بود به حضور شاه و ملکه برسد ولی ملکه او را نپذیرفته و شاه را هم از پذیرفتنش منع کرده بود. ملکه با تعجب به سونیا گفته بود: «شاه چگونه می تواند راهی جدا از من اختیار کند؟ بگذار وزیر خارجه این فوت را بپذیرد نه ما که از نواد خالص سلطنتی هستیم. شأن ما خیلی اجل از آن است که با مردی ملاقات کنیم که نه در کشور ما و نه در کشور خودش ارزش و اهمیت يك تانگ بین را دارا باشد. و وقتی به او گفته شده که آمریکائیها تانگ بین ندارند بر سر سختی اش افزوده و اعلام داشته: «این خود بهترین دلیل است برای نپذیرفتن آنها در قصرهایمان».

وضع بدین منوال بود تا آنکه سونیا طرحی زیرکانه برای خود ریخت. اوبا فوت و فتهای زنانه خود باملکه دوست شده و فهمیده بردگه ملکه مناظر تازه را دوست دارد. پس از آن روزی به دیدار خانم فوت رفت و به اتفاق مستخدمهای که به همراه برده بود وارد خانه‌ای شد که خانواده فوت آنجا زندگی می‌کردند. در آن خانه هر چه به چشم می‌خورد عجیب و غریب بود. میزها و صندلی‌ها بلند بودند، کف اطافها با پرشهای کلفت پشمی پوشیده شده بود، و دیوارها با مناظر خارجی و تصاویری از اشخاص ناشناس تزئین شده بود. همسر فوت با مهربانی او را پذیرفت و درحالی که هر دو دستش را پیش آورده بود به او خوش آمدگفت و از او خواست که روی یکی از همان صندلی‌های بلند بنشیند. درحقیقت این صندلی بدقدری بلند بود که پاهایش از آن آویزان بود و می‌ترسید که بیفتد، تا آنکه خانم فوت متوجه ناراحتی او شد و دستور داد مستخدمی چهارپایه‌ای زیر پای او بگذارد.

سونیا در عین تعجب دریافت که این خانم خارجی می‌توانست کمی گروه‌ای صحبت کند، اگر چه با لهجه عجیبی حرف می‌زد. او سرخوش و آزاد بود و سؤالات بسیاری کرد که سونیا به آنها جواب داد تا آنکه مثل دوزن آشنا با یکدیگر بدگفتگو مشغول شدند. سپس خانم فوت از سونیا پرسید که آیا دوست دارد خانه را تماشا کند. وقتی سونیا به علت کنجکاری شدید جواب مثبت داد خانم فوت او را به همه جای خانه برد و بالا و پائین را به او نشان داد. اما مشکل‌ترین کار وقتی بود که سونیا مجبور بود دوباره از پله‌ها پائین بیاید و آن کار را فقط با نشستن روی هر پله و سر خوردن به پله پائین‌تر توانست انجام بدهد که مبادا با سر به زمین بیفتد، چه هرگز تا آن روز آنقدر بالا نرفته بود. او بسیاری چیزها در آن خانه دید، ماشینی که می‌توانست بخیه‌های ریز و مرتب بزند، ماشین دیگری که نامه می‌نوشت، رختخوابها روی پایدهای بلند چوبی بودند و دور آنها تور کشیده بودند که مانع ورود پشه‌ها باشد، یک

اجاق آشپزی آهنی، و چیزهایی از این قبیل که تعدادش از حد شمار بیرون بود. سونیا همه اینها را برای ملکه تعریف کرد. وقتی که ملکه سؤال کرد خانم فوت چگونه لباس پوشیده بود سونیا گفت: «داسن کلو ش می پوشد که بافتی نازک دور باشتش چتر می زند و بالا تنه اش روی این داسن - مثل بودا بر فراز کوهی - قرار می گیرد.»

ملکه از این حرف به صدای بلند خندید و سپس به فکر فرو رفت و سر- انجام گفت: «شاید دعوتش کنم که به اینجا بیاید و خودش را تماشا کنیم.» سونیا جواب داد: «علیا حضرات، امیدوارم این کار را بکنید. تماشای راه رفتن او سرگرم کننده تر از یک نمایش است. پاهایش چنان پنهان شده اند که آدم خیال می کند روی چرخهایی به این طرف و آن طرف حرکت می کند، و کمرش، علیا حضرات، به این باریکی است.» و با دودست اندازه دایره کوچکی را نشان داد. ملکه حیرت کرد و گفت: «چطور ممکن است؟ بدنش به دو قسمت شده است؟»

سونیا که خود در شگفت شده بود که چگونه چنین چیزی امکان دارد، و محرمانه از یکی از کلفتهای آن خانه پرسیده بود و کلفت به او گفته بود که خانم فوت جعبه ای را که با سیمهای فولادی ساخته شده دور کمرش قرار می دهد، در جواب ملکه گفت: «کمرش را در جعبه ای می کنند که باریک بشود.»

ملکه با شنیدن این حرف دیگر نتوانست کنجکاویش را مهار کند. خانم فوت به قصر دعوت شد و ملکه تخت روان خود را فرستاد که او را به قصر بیاورد. ولی از قراری که حاملان تخت روان همه جا شایع کردند خانم فوت به علت گشادی و برجستگی دامنش نتوانسته بود حتی به زور وارد تخت روان بشود. حاملان با هر کلمه ای نیشخند زنان می گفتند: «هر چه جلوتر تخت روان را بالا بردیم نتوانست داخل شود. حتی شوهرش هم آنجا ایستاده بود و می خندید

و همه ما خندیدیم. ولی او ذره‌ای ناراحت نشد و همچنان که با ما می‌خندید عقب عقب داخل تخت‌روان شد، مثل قاطری که از پشت بین دو مال‌بند قرار می‌گیرد. تازه دامنش آنقدر از تخت‌روان بیرون مانده بود که نتوانستیم پرده جلور را پائین بپندازیم و بد همان وضع او را در خیابانها حمل کردیم. چون خبر دهان به دهان گشته بود و مردم از خانه‌هایشان بیرون دویده بودند هزاران نفر ایستاده بودند که ما را تماشا کنند. حتی بعضی‌ها زیر تخت‌روان پنهان شده بودند و ما با ضربه‌های چوب نی آنها را بیرون راندیم.

به این طریق خانم خارجی از میان خیابانها گذشت تا به قصر ملکه رسید. در آنجا مشکلی تازه پیدا شد و آن پیاده شدن او از تخت‌روان بود، در آنجا بناچار او را بیرون کشیدند. پس از آن لباس خود را دوباره مرتب کرد و دامنه‌هایش چون چتر بزرگی باز شد.

سونیا گفت: این منظره زیبا بود، چون لباس او از ابریشم طلایی رنگ زیبائی بود و پشت لباسش چون دمی دراز و جلو دامنش حاشیه‌ای پهن از تور سفید داشت و تور لبه‌های آستینش تا روی دستهایش می‌رسید. فقط یک قسمت از لباسش مناسب نبود و آن جلو لباس بود، زیرا قسمتی از بدنش را در معرض نگاه دیگران گذاشته بود. سپس سونیا در دنباله سخن خود به اظهار نظر پرداخت که: چه می‌توان کرد! این هم یکی از بدبختیهای زنان خارجی است.

در این هنگام مکث کرد و نگاهی زیرچشمی به ایل‌هان کرد و پرسید: «همه زنهای آمریکائی چنین سینه‌های بزرگی دارند؟» و ایل‌هان به نوبت از زیر چشم نگاهی به او افکند و جواب داد: «من به آنها نگاه نکردم».

پس از این سؤال و جواب سونیا داستانش را ادامه داد:

وقتی پادشاه شنید که خانم فوت می‌آید اعلام کرد که او هم باید او

را ببیند، و این نمی‌شد مگر با اجازه ملکه. به هر حال ملکه با میل شاه موافقت کرد و سونیا میهمان را در سائن پذیرائی استقبال کرد و او را از طریق اطاق انتظار به اطاقی که ملکه و شاه بر تختهای خود نشسته بودند و یکی از شاهزادگان، از برادرزاده‌های ملکه، در کنار آنها بود، راهنمایی کرد. سونیا به میهمان طرز ادای احترام به زوج اصیل سلطنتی را آموخته بود، و خانم فوت گرچه خارجی بود مراسم را به خوبی انجام داد و سپس ایستاد تا شاه و ملکه برخاستند. شاه قبائی دراز از ابریشم سرخ پررنگ پوشیده بود، ملکه دامنی گشاد و بلند از ابریشم آبی وژاکتی از ابریشم زرد بر تن داشت که بطرزی بسیار عالی باچندین رنگ گلدوزی شده و با دکمه‌های کهر با و مروارید بسته شده بود. گیسمان سیاه بلندش را پشت گردن به صورت حلقه‌ای نرم درآورده و با سنجاقهای طلائی مشبك مرصع نگهداشته بود. بسر سر خوش ترکیبش زیوری از جواهر گذاشته و از کمر گاهش زیور آلات جواهر. نشان آویخته بود که به منگوله‌های ابریشمی متصل بود. شاه و ملکه با خانم میهمان خود گفتگو کردند و او چنان آزادانه و با چنان جرأتی بازبان ساده‌اش پاسخ می‌داد که به زودی باهم صمیمی شدند. سپس زوج شاهانه دوباره بر تخت نشستند و چهارپایه‌ای از آبنوس هم برای میهمان آوردند که بر آن بنشیند. آخر میهمان به علت دامنی که پوشیده بود و حلقه‌هایی که دامن را راست نگهداشته بود نمی‌توانست روی تشکچه بنشیند.

سونیا به ایل‌هان گفت: «ملکه در همان مدت کوتاه بقدری از بی‌تکلفی و آسان‌گیری خانم فوت خوشش آمده بود که تصمیم گرفت برایش در باغ قصر جشنی روستائی ترتیب دهد و همان‌روز از او دعوت کرد که برای شرکت در آن جشن به قصر بیاید». ایل‌هان شادمان از اینکه سونیا باراحتی ملکه را به دعوت از خانم فوت وادار کرده بود پرسید: «و این کار را کرد؟» و سونیا جواب داد «جشنی بود که هیچ‌کس نظیرش را ندیده بود» و سپس به شرح

ضیافت پرداخت درحالی که ضمن صحبت دستهایش همچون پرندگان گانی که در پرواز باشند در حرکت بودند:

— این جشن از تمام جشن‌هایی که تاکنون در پایتخت برپا شده بهتر بود. دوستان خواجه بلندقد با او نیفورمهای عالی ملکه و میهمانش را به هر کجاکه در باغ می‌رفتند اسکورت می‌کردند. تمام درختان زردآلو و گوجه و گیلاس شکوفه‌دار را در روز موعود آورده بودند، در میان آلاچیق‌ها و برج‌های هر می‌مطلاکاری، باغچه‌های بزرگی از گل‌های داوودی و مینا به چشم می‌خورد که پیش از فصل به گل نشسته بودند. به دستور ملکه برای میهمانی چای خانه‌های زیبا و معابدی در اندازه‌های کوچک ساخته شده بود و در میان نیزارها و درختان پرازگل و بیدهایی که شاخه‌های آنها روی حوض‌ها خم شده بود، آوای موسیقی شنیده می‌شد. پرندگان خوش‌رنگی را که ملکه خواسته بود در میهمانی بخوانند و پرواز کنند از جزایر جنوب آورده بودند. خدمه در لباس‌هایی به همان خوش‌رنگی پروبال پرندگان چون پروانه‌ها سبک بال در رفت و آمد بودند.

سونیا ادامه داد: میهمان لباس‌های تازه‌ای پوشیده بود، دامن‌های گشادتر از دفعه پیش، و ساعدهایش برهنه بود، ولی دستکش‌هایی از چرم سفید و لطیف که در دست داشت آنقدر بلند بود که مثل آستین ساعدهایش را می‌پوشاند. خانم‌های درباری با سروصدا هجوم بردند که دستکش‌ها را به دست خود امتحان کنند ولی دست‌های آنان در دستکش‌ها چون نوزادی می‌نمود. این خانم‌ها با الماس‌های او و رفته رفته و کم‌درجبه رفته‌اش را لمس کردند و از او پرسیدند کرم‌هایی که پوستش را چنان سفید و صاف کرده بود از کجا خریده است.

بدین ترتیب تمام روز به تماشای مناظر بسیاری سپری شد، مناظری که برای سرگرمی این میهمان خارجی به دستور ملکه تدارک دیده شده بود.

نوازندگان درون برجهای هرمی نشسته بودند و می‌نواختند، و نسوای ملایم آهنگها در همه جا طنین افکنده بود. نزدیک ساحل دریاچه که نیلوفرهای آبی‌اش پر از غنچه بودند جوانه‌ای باز شد که بچه کوچکی و برهنه‌ای را در دل داشت و مادر منظر بچه‌ها را از بستر گلفامش بلند کرد. روی دریاچه دیگری قایق بادی بزرگی در حرکت بود که برعرشه آن دختران افسانه‌های کهن را بار قص نمایش می‌دادند. بندبازها از شاخه‌های درختان کنار دریاچه تاب می‌خوردند و در تمام گوشه و کنارهای باغ وسیع قصر گروههای هنرمندان نمایشهای کوتاه و گوناگون برای سرگرمی ملکه و میهمانش اجرا می‌کردند. سونیا که از یادآوری خاطرات آن ضیافت می‌خندید ادامه داد: «راستی که آن روز همه از شدت خوشی دیوانه شده بودیم، هنگامی که خانم فوت می‌خواست از ملکه جدا شود آن دو چنان یکدیگر را در سر گرفتند که گوشتی دو خواهر بودند و ملکه دلش نمی‌آمد که بگذارد خانم فوت برود. خوش‌شانسی این بود که اول این جشن برپا شد و بعد...»

در اینجا سونیا مکثی کرد و قیافه‌اش درهم رفت. ایل‌هان پرسید: «بعد؟» سونیا گفت: «می‌دانی که ملکه چه ناگهانی عوض می‌شود. يك لحظه سراپا مهربانی و شادی است و لحظه دیگر جادوگری بی‌رحم». ایل‌هان به تصدیق سر تکان داد و پرسید: «خوب، چه کرد؟» سونیا گفت: «می‌دانی که بسیاری از خویشان و ندان ملکه به دستور نایب‌السلطنه کشته شده بودند؟» ایل‌هان باز به تأیید سر تکان داد. سونیا ادامه داد: «خوب، ملکه حتی قبل از این جشن در خفا تصمیم گرفته بود دستور قتل تمام کسانی را که در برگشت نایب‌السلطنه شرکت داشتند صادر کند.

ایل‌هان وحشت زده فریاد برآورد: «نه». سونیا گفت: «آری، بعد از رفتن تو ملکه فرمان قتل آنها را داد. بعضی از آنها قبل از این دستور از دسترس او فرار کرده بودند و ملکه فرمان داد که همسر و فرزندان آنها را

بکنند.

ایل‌هان‌باشیدن این خبر چشمها را باد و دست پوشاند ولی سونیا بالحن محکم ادامه داد: «آری، او این فرمان را صادر کرد و اگر من بلافاصله وقتی که از آن باخبر شدم نزد خانم فوت نرفته بودم فرمان اجرا می‌شد. همان شب رفتم و از او تقاضا کردم کاری کند که دل ملکه را به رحم آورد.»

ایل‌هان سر را از روی دستها بلند کرد و پرسید: «کی آن خبر را به تو داد؟» سونیا گفت: «پیشخدمت مخصوص تو، او خبر را از خواهج‌ای در قصر شنیده بود، و خواهرش در بین آنهایی بود که ملکه محکوم‌شان شناخته بود. خانم فوت باشیدن این موضوع با عجله و بدون دعوت و بی‌خبر به قصر آمد، فقط دو روز از آن جشن ضیافت گذشته بود و با ملکه روبرو شد.

سونیا مکث کرد، آهی کشید و سرش را تکان داد و لب پائینش را گاز گرفت و ادامه داد: «خانم فوت از من خواسته بود که همراهیش کنم و من همه چیز را دیدم و شنیدم». اوه، ملکه صورتش مثل مرمرسفید سخت بود و حتی يك کلمه از آنچه خانم فوت گفت در دلش اثر نکرد و فریاد زد که: «چرا به اینجا آمده‌ای؟ چه کسی ترا به اینجا خوانده است؟ از قصر من برو بیرون» و بعد فریاد کشید که: «دیگر نمی‌خواهم صورتت را ببینم».

ملکه از این داد و فریادها می‌کرد ولی خانم فوت در مقابل ملایمت بیشتری نشان می‌داد. سرانجام جلای ملکه زانو زد، دستهای او را گرفت و شروع به صحبت کرد، از بودا گفت که دستور داده هیچ زنده‌ای را بیجان نکنیم، حتی يك کرم را، که مبدا با این کار راه آن موجود زنده را به سوی تعالی سد کرده باشیم. سپس از کفوسیوس بزرگوار صحبت کرد که به ما آموخته «بزرگان باید همیشه نسبت به کوچکتران رحم و شفقت داشته باشند، زیرا بزرگی آنها در همین رحم و شفقت آنهاست».

ایل‌هان که گلوی خشک شده و صدایش آهسته بیرون می‌آمد حرف

سونیا را قطع کرد و گفت: «ملکه به حرفهای او گوش داد؟» سونیا گفت: — سرانجام گوش داد آن هم وقتی که خانم خارجی از خدایان ما صحبت کرد. ملکه گوش داد و در چشمانش نرمنی پیدا شد و پس از مدتی طولانی گفت که باید از سر قتل همه آنها در گذشت. با این گفته او خانم خارجی به گریه افتاد و سپس ملکه هم گریست، آنگاه دست یکدیگر را گرفتند و ملکه از خانم تقاضا کرد که هرگز از کشور کره نرود. بعد ملکه او را در تخت روان شاهانه خود روانه خانه اش کرد و تخت روان را به او هدیه کرد، «همان تخت روانی که توفرسادی تاملکه را از مخفی گاهش در خانه شاعر به نصر بیاوردند».

سونیا آنقدر تعریف کرده بود که خورشید سردیوار روبه افول می- گذاشت و صدای بچه ها جلودر خانه به گوششان رسید. ایل هان نگاهی نه فقط بهربان بلکه غرور آمیز به او افکند و گفت:

— همسر، تو خوب عمل کرده ای، بهتر از آنچه خود من می توانستم انجام بدهم. از این به بعد تو را در همه امور زندگی من شرکت خواهم داد. «زن و مرد، ماساوی هستیم، و در همه چیز شریکیم. دیگر ناز و زنی که زنده ام چیزی را از تو پنهان نخواهم داشت».

دست یکدیگر را گرفتند و چشمان سونیا مالا مال از اشک شد. آنچه ایل هان در تأیید و ستایش او گفته بود از هراظهار عشقی بهتر و دلپذیرتر بود.



ایل هان با تأسف گفت: «افسوس که پیش بینی من درست از آب درآمد». آن روز ایل هان برای تجدید دوستی با جرج فولک دیدار کرده بود، این دیدارها اکنون در جای خانه ای کنار دریاچه کوچکی که پرازیلیو فرآبی بود صورت می گرفت. آن دو روی تشکچه های دو طرف میز کوتاهی نشسته

بودند و دختری آوازی خواند و سازی نشین را می نواخت. جرج فولک آهسته به او گفت که شاهزاده «مین یونگ ایک» روز پیش بطور خصوصی به ملاقات سفیر آمریکا آقای فوت، رفته بود. جرج فولک گفت، شاهزاده فقط سه نفر به همراه داشته و هنگام ملاقات حتی به آن سه نفر هم دستور داده بود که تا در خارج از اطاقی که او با آمریکائی ملاقات می کرد منتظر بمانند. فولک به عنوان مترجم فراخوانده شده بود و بنا بر این تنها کسی بود که می دانست در آنجا چه گذشته است. فولک گفت:

— شاهزاده بی حوصله به نظر می رسید. رنگ صورتش پریده و چشمهایش گود افتاده بود، مثل اینکه نخوابیده بود. پس از انجام تعارفات سرش را بزیرافکند و وقتی مرد آمریکائی با مهریانی پرسید که آیا از سفر خود به غرب لذت برده است شاهزاده جراب داد که با ناراحتی عمیق و اندوه به وطن برگشته است. آمریکائی پرسید: «چرا اندوه؟ امیدوارم که هموطنانم به شما بی احترامی نکرده باشند» و شاهزاده جواب داد: «نه، در همه جا به ما احترام می کردند: تأسف من از این است که کشور ما هرگز نمی تواند به پای کشور شما برسد. ما مردمی ستم دیده، دچار اختلاف نظر، و بی امید هستیم. چگونه می توانیم به عنوان مردمی آزاد باقی بمانیم در حالیکه قدرتهای بزرگ ما را احاطه کرده اند؟ آنها دیر یا زود ما را قطعه قطعه می کنند و هر کدام از آن سه، يك قسمت از سرزمین ما را خواهد برد، شاید هم یکی از آنها پیروزمندانه همه خاک ما را یکجا ببلعد. این سرنوشت محترم من و ملت من است. من در تاریکی متولد شدم، به سرزمین روشنائی رفتم و بار دیگر به تاریکی برگشتم. من راهم را بخوبی نمی توانم ببینم، می کوشم ولی هیچ امیدى ندارم».

و اکنون که ایل هان اینها را می شنید فقط می توانست اظهار نگرانی قلبی اش را تکرار کند و به جرج فولک بگوید: «خواهی دید، شاه اصلاحات بسیاری را اعلام خواهد کرد ولی هیچ کدامش پانمی گیرد. شاهزاده خواهد

گذاشت».

نگرانیهای ایل‌هان تحقق یافت. در اوایل شاه قادر نبود برای انجام اصلاحات سرعت عمل کافی از خود نشان دهد. بارها ایل‌هان را به حضور طلبید و جزئیات تمام چیزهایی را که در آمریکا دیده بود از او جویا شد و وقتی فهمید که آمریکائیان چگونه زندگی می‌کردند و طرز حکومتشان چگونه است تقریباً همه‌روزه تقاضاهایی نزد آمریکائیان می‌فرستاد، تقاضای اعزام افرانی برای پی‌ریزی سازمانی جدید و تربیت سپاهیان تازه، تقاضای فرستادن مربیانی برای آموزش طرز استفاده از ماشین‌آلات، تقاضای اعزام کارشناسانی در امور حکومت و دولت و سایر امور مملکت. سرانجام جرج-فولک محرمانه به ایل‌هان گفت که آمریکائیان از دریافت این همه تقاضاهای بی‌دری گنج شده و حتی در برابر دیگر ممالک غربی تا اندازه‌ای احساس ناراحتی می‌کنند. فولک گفت: «دیگر ملل غربی با سوءظن و تردید ناظر کارهای ما هستند و تصور می‌کنند ما قصد داریم در کشور شما بمائیم و آن را برای خود نگاه داریم، در صورتی که ما چنین قصدی نداریم.»

این دو تن، کراهی و آمریکائی، هر بار با ناراحتی از هم جدا می‌شدند، ولی به طور متوالی یکدیگر را ملاقات می‌کردند تا بصورت غیررسمی از هم اطلاعاتی کسب کنند. ایل‌هان آنچه را که از طریق فولک می‌فهمید جز به سونیا به کس دیگری نمی‌گفت. او و سونیا هر دو بر این عقیده بودند که هنوز وقت آن نرسیده است تا با شاه صحبت کنند و صحبت کردن با ملکه هم کار درست و بی‌خطری نبود. فکرمی کردند بهتر است صبر کنند تا شاه هراقدامی می‌خواهد به عمل آورد و وقتی فهمیدند که اوجه نتیجه‌ای از اقدامات خود گرفته‌آن وقت فرصت برای اقدام خواهند داشت. بنابراین اگر چه ایل‌هان به حکم وظیفه، هم به حضور شاه می‌رسید و هم به حضور ملکه ولی در گفتارش محتاط بود،

اظهار نظری نمی‌کرد و از او هم اظهار نظری خواسته نمی‌شد. ولی ایل‌هان می‌دانست که در همان زمان که شاه با شور و اشتیاق می‌کوشید تا با توجه به آما، شدن ژاپن برای جنگ و پیشروی، قبل از آنکه ژاپن قدرت بیشتری پیدا کند و بین چین و ژاپن و یا شوروی و ژاپن جنگ درگیر شود، اصلاحات سریعی را به‌مورد اجرا گذارد و ملتی جدید از مردم کره به وجود آورد، ملکه هم پنهانی با شاهزاده مین فعالیت و همکاری دارد تا هر اصلاحی را در نطفه متوقف کند. شاه علیرغم چنین توطئه‌ای بر اجرای نظریات خود ادامه می‌داد و هرگز باور نمی‌کرد ملکه او علیه او فعالیت می‌کند. ملکه همیشه با شاه‌مهربان و در برابر فرمانش مطیع بود و شاه تصور می‌کرد ملکه هم همانقدر در خلوت اطافهای خصوصی قصر دستخوش تغییر می‌گردد که خود او. شبی، پس از هم- آغوشی که ندرتاً اتفاق افتاده بود، شاه از آنچه که انجام داده بود و آنچه را که دلش می‌خواست انجام بدهد شمه‌ای با او در میان گذاشت. ملکه ستایش کنان و تأیید کنان گوش داد و به او دلگرمی داد؛ ولی وقتی به قصر خود برگشت با همدستی شاهزاده مین شروع به توطئه کرد. این اقدام او ناشی از سوءنیت نبود، او و شاهزاده هم به کشورشان علاقمند بودند، اما معتقد بودند در اعتقاد خود با فشاری داشتند که کشورشان باید در پناه حمایت و متحد چین باشد.

ایل‌هان بعداً در میهمانی بزرگی که «هونگ یونگ سیک» به مناسبت «یستم جدید پستی» که به امر شاه در سراسر مملکت تأسیس شده بود ترتیب داده بود به این توطئه پی‌برد و دچار حیرت گردید. «هونگ یونگ سیک» از جمله کسانی بود که به‌مأموریت خارج از وطن رفته بود و در مراجعت به اصرار از شاه خواسته بود که به سرپرستی اداره پست منصوبش کند. هونگ نه تنها به سرپرستی اداره پست برگزیده شد بلکه رهبری مخالفین رژیم قدیم و از همه مهمتر رهبری مخالفین شاهزاده مین را بر عهده گرفت.

چه کسی باور می‌کرد «هونگ یونگ سیک» تا آن حد پیشروی کند؟ باری در شب ضیافت تمام میهمانان در سالن بزرگ حضور بهم رسانیدند و آوای موسیقی و بانگ شادی در فضا طنین افکن شد. میهمان افتخاری ضیافت سفیر آمریکا و پس از او شاهزاده مین بود، ایل‌هان و جرج فولک و دیگر آمریکاییان و همچنین افراد قبیله یانگ‌بن نیز در میهمانی شرکت داشتند و در میان آمریکاییان پزشکی بود «آلن» نام. ضیافت و جشن شروع شده بود که ناگهان فریادی به گوش رسید: «آتش» انعکاس کلمه آتش در فضای سالن پیچید: آتش، آتش.

شاهزاده مین اولین کسی بود که بر پای جست، چون طبق قانون در هر آتش‌سوزی که اتفاق می‌افتاد افسر عالی‌رتبه ارتش وظیفه داشت در محل حاضر شود و تمام سعی خود را برای اطفاء حریق انجام بدهد تا آتش به نقاط دیگر سرایت نکند. ایل‌هان که حدس می‌زد آن فریاد رمزی بیش نبوده به دنبال شاهزاده مین دوید تا به وی هشدار بدهد. افسوس که خیلی دیر شده بود، چون افراد مشخصی از ردیف‌های پائین‌تر که در میان میهمانان بودند دنبال شاهزاده راه افتاده بودند. آنان در حین دویدن لباس‌های ابریشمی پسرزرق و برق و رنگارنگ خود را پاره می‌کردند و دور می‌ریختند و لباس‌های کتانی که در زیر آنها بر تن داشتند نمایان می‌شد. باری آن گروه شاهزاده را دنبال کردند و جلو در او را گرفتند، خنجرها را بیرون کشیدند و ضربات متوالی بر پیکر او وارد آوردند و سپس پابه فرار گذاشتند و از دیوار ساختمان بطرف دیگر پریدند.

شاهزاده تلوتلو خورد و نقش بر زمین گردید. هفت ضربت سرش را شکافته بود و یک طرف صورتش چاله خورده و پوست فکش آویزان شده بود، چندین شریان بریده شده و خون زیادی از بدنش می‌رفت. ایل‌هان جلو دوید که او را بگیرد، اما سفیر آمریکا که چابک‌تر بود پاهای شاهزاده را گرفت و به

کمک ایل‌هان بلندش کردند و روی تشکچه‌ها خوابانند. خدمه یهوده به این سو و آن سو می‌دویدند و گریه و زاری می‌کردند. جنرال فوت از پزشک آمریکائی کمک خواست و آلن در مدتی کوتاه باتکه پاره‌های لباسی که بر زمین ریخته بود و با همان چوبهای غذاخوری که میهمانان چند لحظه پیش مشغول صرف غذاهای خوشمزه بودند زخم‌ها را محکم بست و خونریزی متوقف شد. هنوز معلوم نبود که شاهزاده می‌میرد یا جان بدر می‌برد. اما پس از مدتی دکتر آلن گفت که به زنده ماندنش امیدوار است و سفارش داد دارو و ابزار جراحی برایش بیاورند تا زخمهای شاهزاده را بخیه بزنند و بدین ترتیب شاهزاده از خطر نجات یافت. ایل‌هان که در تمام مدت در کنار شاهزاده بود سرانجام وقتی تا اندازه‌ای مطمئن شد که شاهزاده زنده خواهد ماند، با اصرار از سفیر آمریکا خواهش کرد که به سفارت‌خانه برگردد، ایل‌هان به آقای فوت پیشنهاد کرد: «اگر اجازه می‌دهید همراهیتان کنم چون همسران شما مشاهده شما با این وضع وحشت خواهد کرد».

آقای فوت پیشنهاد ایل‌هان را پذیرفت و آن دوه اتفاق رهای پیاده راهی سفارت شدند، آخر در آن ساعت شب نه وسیله‌ای بود و نه حمالی که وسیله را حمل کند. جرج فولک هم به دنبال آنها روانه شد. همه جا اوضاع آشفته بود. ایل‌هان از نگرانیش که این سوء قصد مقدمه شورش تازه باشد چیزی با آقای فوت در میان نگذاشت. باری آنها با تنه زدن به این و آن برای باز کردن راهشان از میان خیابانهای شلوغ عبور کردند و با گام برداشتن از روی بر فحائی که چرخ‌چرخ آنها به گوش می‌رسید سرانجام به جلودر سفارت‌خانه رسیدند. همینکه در باز شد ایل‌هان برای اولین بار چشمش به خانم فوت افتاد، خانم فوت جلودر گاه خانه در انتظار ایستاده بود و دامن ابریشمی سرخ‌رنگ و گشاد چتری‌اش در پرتو نور فانوسی که نوکر در دست گرفته و پشت سرش ایستاده بود به خوبی دیده می‌شد. خانم فوت همینکه شوهرش را

سراپا آغشته به خون دید فریاد برآورد که: «ببینم، به تو صدمه‌ای رسیده؟» و ایل‌هان از جواب فوت همین را توانست بفهمد که: «نه، از من خون نرفته، این لکه‌های خون شاهزاده مین است که می‌خواستند او را بکشند ولی موفق نشدند».

ایل‌هان عازم بازگشت شد ولی هنگامی که باردیگر بآن زن وشوهر نظر افکند تحت تأثیر هوش و فراستی که در قیافه آن دو دید قرار گرفت و خوبی‌های خانم فوت را به خاطر آورد که چگونه ملکه را از آن کشتار احمقانه بر حذر داشته بود. لحظه‌ای درنگ کرد و از جرج فولک خواست که گفته‌هایش را برای سفیر ترجمه کند و چنین گفت:

— عالیجناب، باید به اطلاعاتان برسانم که این واقعه مقدمه آتشی است که گمان نمی‌کنم قادر به خاموش کردنش باشیم. بنابراین اجازه بدهید از شاه درخواست کنم نگهبانان سلطنتی را برای اسکورت شما تا قصر اعزام دارد، چون در آنجا بهتری می‌توانیم از شما محافظت کنیم.

اگرچه هنوز لکه‌های خون بر لباس سفیر آمریکا منهدم بود ولی او غرور داشت، راست ایستاد بازوی راستش را در بازوی چپ همسرش حلقه کرد و گفت:

— متشکرم دوست من. ولی ما، من و همسرم باید در سفارتخانه بمانیم. در هر وضعیت و شرایطی باید در مصونیت سفارت دولت متبوعم بکوشم. اینجا، باید مرکز آرایش باشد. اگرچه پشت دیوارهای سفارت آشوب و بلوا برپا شود.

هنگامی که جرج فولک این سخنان را به زبان کره‌ای برای ایل‌هان ترجمه کرد، ایل‌هان جز تعظیم کردن و رفتن چاره‌ای نداشت. ایل‌هان جلو در که رسید باردیگر برگشت و نظری به پشت سرافکند و آن زن وشوهر را دید که پهلوی به پهلوی در درگاه خانه ایستاده بودند. سیمای زن معصوم بود و همان

آرامشی که در قیافه شوهر مشهود بود در قیافه او هم دیده می‌شد. ایل‌هان به آن اعتمادی که آنها به خود و به دولشان داشتند رشک برد.

... وقتی به خانه رسید متوجه شد که سونیا در خانه نبود. نوکرش که گریان و آشفته منتظر بود، زاری کنان گفت: «ارباب، التماس کردم که خانم نروند، به ایشان گفتم که شما به خانه نمی‌گردید». ایل‌هان با تعجب گفت: «به جستجوی من که نرفته؟» مرد زاری کنان گفت: «به خدمت ملکه رفتند، فکر کردند شاید شما برای نجات ملکه رفته باشید».

در این هنگام مربی پرش سراسیمه جلو دوید که: «آقا، کسی که در معرض خطر است شخص پادشاه است». ایل‌هان پرسید: «از کجا می‌دانی؟» مربی بی‌درنگ جواب داد که: «این را شنیده‌ام، مهم نیست که از کی شنیده‌ام، ولی شنیده‌ام که شاه از سفیر ژاپن تقاضای کمک کرده و سربازان ژاپنی هم قصر را محاصره کرده‌اند. الان است که جنگی درگیر شود».

ایل‌هان به مربی دستور داد که «تو مواظب بچه‌ها باش» و خود فوری به خیابان دوید، در حالی که نوکرش او را دنبال می‌کرد. ایل‌هان از میان جمعیتی که فریاد می‌زدند راه باز می‌کرد. جمعیت گروهی برای شاه و برخی به طرفداری از ملکه فریاد می‌زدند و بیشتر آنان با سروصدا به شلوغی اوضاع کمک می‌کردند. مصمم و قاطع راهش را از میان جمعیت باز کرد، مردم بشدت عصبانی بودند که متوجه او نشدند و نفهمیدند او که بود که اینجا و آنجا با هل دادن و تهنه زدن راهش را می‌گشاید و به طرف قصر می‌رود. سرانجام جلودروازه قصر رسید، اسمش را به نگهبانان گفت و چون همه او را وفادار به شاه می‌دانستند، اجازه ورود یافت. وارد شد و در باغ قصر اجساد کشته‌شدگان را دید، بعضی جسد‌ها روی برف‌ها و زیر درخت‌های کاج افتاده بودند و خون از آنها می‌رفت، بعضی روی یخ استخر نیلوفر افتاده بودند، و جدهای دیگر

که قطعه قطعه شده بودند در اطراف پراکنده بودند. ایل‌هان همچنان که به جلومی رفت خم می‌شد و جسد‌ها را بررسی می‌کرد و یکی یکی رامی‌شناخت، همه کشته‌شدگان از هواخواهان ملکه و طرفدار اتحاد باچین و مخالف با اصلاح-طلبان بودند. حوضچه‌هایی از خون در گودال‌ها و چاله‌ها درست شده بود وسط سنگ‌ها و زمینهای یخ‌زده پراخون بود. ایل‌هان درحالی که به طرف قصر می‌رفت انتظار داشت جسد طناب پیچ شده ملکه را بیابد. برحسب اتفاق سرش را بلند کرد و در آن سوی دیوارهای قصر چشمش به پرچم آمریکا افتاد که بر اثر باد زمستانی در اهتزاز بود. با مشاهده آن جرأتی یافت. آیا ملکه هم که هم اکنون در گوشه‌ای از قصر خود را پنهان کرده اگر آن پرچم را ببیند شهادتی پیدا می‌کند؟ نمی‌دانت.

قبل از اینکه وارد قصر بشود ناگهان سروصدای تازه به گوشش رسید و در پی آن صدای شلیک گلوله، ایستاد و گوش فراداد. صدای سربازان چینی بود. فهمید که چه اتفاق افتاده. امپراطریس چین ژنرال «یووان‌شیه‌کی» را به کره اعزام داشته بود تا نفوذ وسلطه چین را بر کره حفظ کند. ژنرال چینی دستور داده بود که سربازانش شاه و ملکه و قصر را محافظت کنند. معنی این کار چه می‌توانست باشد؟ آیا مفهومی جز جنگ بین چینی‌ها و ژاپنی‌ها آنهم در داخل قصر بود؟ ایل‌هان با عجله به قصر و به اتاقی که تخت پادشاه بود دوید. شاه بر تخت نشسته بود و ملکه هم در کنارش، هر دو ملبس به لباس شاهانه و گروهی سربازان ژاپنی اطراف آنها را گرفته بود. ملکه با دیدن ایل‌هان بانگ زد که: «تورا به بودا قسم برو، چرا به اینجا آمدی؟» ایل‌هان نفس زنان خود را جلوشاه و ملکه افکند و گفت: «علیاحضرتا، آمده‌ام بینم به شما صدمه‌ای نرسیده باشد». ملکه گفت: «همسرت اینجا بود، او را بانگهبانی به خانه برگرداندم. بگذار اگر قرار است کشته شوم، تنها بمیرم». و شاه گفت: «توتها نخواهی مرد».

قبل از آنکه شاه کلامی دیگر ادا کند سربازان چینی درها را بشدت باز کردند و ملح به شمشیرهای کوتاه چینی و تفنگهای خارجی به درون سالن ریختند. سربازان ژاپنی به محض مشاهده تعداد زیاد چینی ها فرار را برقرار ترجیح دادند و باشکستن درها و پنجره ها به بیرون جستند. صدها چینی، ژاپنی ها را که تقلا می کردند خود را به کشتی جنگی ژاپنی که در ساحل لنگر انداخته برسانند، تعقیب کردند. اما ژاپنی ها آنها را نقش زمین کردند و سرانجام چندتن ژاپنی سالم به کشتی رسیدند. چینی های خشمگین پس از آن به جان زن و فرزندان ژاپنی هائی که در شهر بودند رحم نکردند و آنها را از دم تیغ گذراندند و اجسادشان را قطعه قطعه کردند و آنها را به دریا، در محلی که کشتی لنگر انداخته بود پرت کردند.

جنگ چنان وحشیانه ادامه داشت که انگلیسی ها خانه های خود را رها کرده و برای حفظ جان خود به طرف آمریکائیان پناه برده بودند، در سراسر پایتخت فقط پرچم سفارت آمریکا هنوز برافروزش باد زمستانی در اهتزاز بود. در سفارتخانه آمریکا، آمریکائیان به چاره اندیشی نشستند، چون براین عقیده بودند که جنون بی معنی جمعیت دامنگیر آنان هم خواهد شد. آمریکائیان تدابیری اندیشیدند که اگر جمعیت به درون سفارتخانه بریزند و بخواهند پرچم را پاره کنند، خانم فوت تنها کسی است که می تواند جلوانبوه جمعیت بایستد. خانم فوت بین مردم محبوبیت داشت، چون همه می دانستند او بود که با پادر میانی ملکه را از کشتار خانواده کسانی که علیه او طغیان کرده بودند مانع شده بود و باتوسل به خدایان او را از آن کار باز داشته بود. باری قرار بر این شد که خانم فوت در وسط اطافی روی صندلی بنشیند و تمام اسناد گران بها را در کنار خود بگذارد و اگر جمعیت به درون سفارت هجوم بردند از آنها تقاضا کند به پاس خاطر او از هموطنانش در گذرند. ایل هان از ایمن تدبیر اطلاعی نداشت تا اینکه بعداً جرج فولک جریان را برایش تعریف کرد. باری تا پایان

بلوا جمعیت وارد سفارت نشدند و پسر چم آمریکا همچنان بر بالای دیوار سفارت در اهتزاز بود.

در طول این حوادث ایل‌هان در کنار شاه و ملکه بود. شاه و ملکه را چینی‌ها محاصره کردند و ایل‌هان هم نزد آنها ماند، تا وقتی که در شهر آرامش برقرار شد. هنگامی که ملکه از تخت برخاست تا به قصر خودش برود، ایل‌هان جلو او زانو زد و منتظر فرمان ماند، تا ملکه به سخن آمد و فرمان داد: «سرت را بلند کن». ایل‌هان سرش را بلند کرد و ملکه فرمان داد: «بلند شو و بایست». ایل‌هان ایستاد. ملکه نگاه ممتدی به او افکند و گفت: «یکبار دیگر هم چنین اتفاقی روی خواهد داد، گوش به زنگ باش... و زودتر برای نجاتم بیا». ایل‌هان با گفتن «بله علیاحضرتا» همچنان ایستاد تا ملکه از سالن بیرون رفت، آنگاه روبه شاه کرد و در صدد بود که جلو پادشاه زانو بزند ولی شاه با بلند کردن دست منعش کرد و گفت: «موجب تأسف است که سلطنت بین زن و شوهر جدائی بیندازد». سپس دستش را پایین آورد و سر را خم کرد، ایل‌هان دریافت که از خدمت مرخص شده است.



هنگامی که به درخانه‌اش رسید در بسته بود، گویا به دلیل محاصره شهر در خانه را بسته بودند. به در کوفت و منتظر ایستاد ولی جوابی نشنید. به نوکرش دستور داد: «باز هم بامن در بزن».

ارباب و نوکر چهار دستی شروع به در زدن کردند و چنان تغ تفی راه انداختند که همایه‌ها در خانه‌هایشان را باز کردند و سر کشیدند، ولی همینکه دلیل سروصدا را فهمیدند باز با عجله درها را بستند و سر را به درون خانه بردند.

در چنین مواقع هر گونه احتمالی می‌رفت. ایل‌هان حس کرد که قلبش نزدیک است از حرکت بازماند؛ مبادا شخصی انتقام‌جو با تحریک دشمنان ناشناخته از خانواده‌اش انتقام گرفته باشد؟ می‌دانست که دشمنانی دارد چون در مرحله اول طرفدار ملکه بود و سپس طرفدار شاه، و بسی‌شک در طرفداری دو گانه‌اش از هر دو سود دشمنانی پیدا کرده بود. فکرمی کرد چه کند که ناگهان لای در کمی باز شد و نگهبان خانه از لای در بیرون را نگاه کرد و با دیدن ارباب اشاره کرد که وارد شود. دربان بقدری لای در را باز کرده بود که فقط ایل‌هان و نوکرش توانستند عبور کنند و فوری در را پشت سر آنها محکم بست. ایل‌هان پرسید: «چی شده؟» و نظری به دور و بر افکند. سکوتی مطلق حکمفرما بود، از سروصدای همیشگی خدمه، فریادها و خنده‌های بچه‌ها، و آوای خوش-آمد سونیا خبری نبود. نگهبان آهسته گفت: «ارباب، درست نزدیک غروب به ما اخطار شد که شب به این خانه حمله می‌شود». ایل‌هان با تعجب پرسید: «اخطار؟ کی اخطار کرد؟»

— مری پسران به خانم گفت. اوتام روز در خانه نبود، بعد از بیرون رفتن شما آمد و خبر داد.

— آخر چرا؟

نگهبان سر تکان داد که: «نمی‌دانم، فقط این را می‌دانم که خانم دستور دادند برای حرکت عجله کنیم، ماهم بنا به دستور خانم لباس و غذا در جبهه‌ها و زنبیل‌ها گذاشتیم و همینکه تاریکی شب فراواند همه اهل خانه، بجز من، به سوی دهکده حرکت کردند. خانم به من دستور دادند در اینجا منتظر شما بمانم و استبان را زین کنم. دواسب آماده کرده‌ایم چون من هم باید همراه شما حرکت کنم.»

ایل‌هان که مبهوت شده و تا اندازه‌ای خشمگین بود گفت: «چطور می‌توانم در این موقعیت از شهر بروم؟ اوضاع معشوش است و هر آن امکان

دارد از دربار احضارم کنند».

نوکر حرفش را قطع کرد که: «وقتی جواب این سؤالها را خواهید شنید که خانم را ببینید؛ حالا باید حرکت کنیم. که می‌داند چه پیش می‌آید؟ هر لحظه احتمال دارد شما را دستگیر کنند. حالا وقت آن است که به خانه سقف پوشالی پناه ببرید وگرنه جانتان در خطر خواهد بود و اگر ملکه از شما خشمگین شده باشد خانواده‌تان هم نابود خواهد شد. از کجا معلوم که ملکه برای باردوم به سخنان آن زن آمریکائی گوش بدهد؟»

ایل‌هان مردد بود و نمی‌دانست چه کند و نوکرش همچنان آهسته اشک می‌ریخت. ایل‌هان بانگ بر نوکر زد که: «با گریهات حواسم را پرت مکن. در این لحظه باید به چیزهای مهم‌تری فکر کنم تا به زندگی خودم یابحتی بچده‌ایم».

نوکر با صدای بلند گریه‌کنان گفت که: «اگر شما از بین بروید چطور می‌توانید فکر کنید؟ پدرتان هم مثل شما در همچو وضعی گیر کرده بود و من هم که پسر بچه‌ای بیش نبودم در کنارش ایستاده بودم. اما او عاقل بود، ترجیح داد که به خانه روستائی‌اش پناه ببرد و در آنجا زنده بماند تا بتواند فریاد اعتراضش را به گوش دیگران برساند».

ایل‌هان با تعجب گفت: «پدرم؟»

— بله، پدرتان. به خانه پدرتان بروید، کتابهایش را جستجو کنید خواهید دانست که او کی بود، شما هر گز او را نشناختید.

راستی چرا این سخن ایل‌هان را تکان داد؟ خودش هم نمی‌دانست. سررا به علامت موافقت خم کرد. نوکر به‌سوی اصطبل رفت و دو اسبی را که زین و آماده کرده بود بیرون آورد. ایل‌هان دهانه اسب سرکشش را کشید و حیوان را نگه داشت تا آنکه صدای بسته شدن درخانه را پشت سر شنید و

سپس در تاریکی شب چهارنعل تاخت و از آنجا دور شد.

* * *

پاسی از نیمه شب گذشته بود که ایل‌هان جلود یوار گلی و در چوبی خانه رعیتی رسید و دهانه اسبش را کشید و توقف کرد. این همان خانه‌ای بود که پدرش سالهای بسیاری را با چند نوکر در آن بسر برده بود، نوکرانی که بعضی از آنان هنوز در این خانه زندگی می‌کردند و تا روزی که زنده باشند در این خانه زندگی خواهند کرد. دربان قدیمی خانه روی پله‌ای سنگی جلودرنشته و خود را در لباس کلفت لایه‌دارش فرو برده و به تاریکی شب چشم دوخته بود. ماه در آسمان نبود و باد سرد شبانگاهی می‌وزید. هنگامی که ایل‌هان از اسب پیاده شد چرت مرد پرید، فانوس کاغذی را روشن کرد و آن را بالانگه داشت. نوکر ایل‌هان به دربان گفت: «ارباب است» و پیرمرد گفت: «منتظر شما بودیم» و درحالی که سرفه می‌کرد در را باز کرد و ایل‌هان وارد حیاط شد. سونیا که از صدای سم اسبها متوجه رسیدن ایل‌هان شده بود، در ساختمان را باز کرد و ایل‌هان همسرش را دید. سونیا همسرش را به طرف کلبه برده چند شمع در اطاق می‌سوخت و به اطراف نور می‌پراکند. ایل‌هان وارد شد و در را پشت سر بست. سونیا گفت: «فکر نمی‌کردم که بیایی». و ایل‌هان در جوابش گفت: «راه درازی بسود، بگو بینم چه شده؟»

هنوز سونیا جواب نداده بود که کسی در اطاق را کوبید و سونیا بانگ برآورد که: وارد شوید، و مربی وارد شد. ایل‌هان برای اولین بار دریافت که مربی دیگر آن پسرک جوان نیست. او دیگر خجول و مردد نبود، با دقت به صورت ایل‌هان چشم دوخت و گفت:

— آقا، می‌توانم حرف بزنم یا اینکه صبر کنم تا شما حمام بگیرید و غذا بخورید و استراحتی بکنید؟

ایل‌هان در جواب گفت: «چطور می‌توانم حمام کنم و غذا بخورم در صورتیکه از آنچه اتفاق افتاده بی‌اطلاعم؟»

سونیا آهسته پرسید: «کسی گفتگوی ما را نمی‌شنود؟» مری جواب داد: «مردانم مراقبند». ایل‌هان با تعجب سؤال کرد: «مردان تو؟ تو که هستی؟»

مری به ایل‌هان اشاره کرد که بنشیند و ایل‌هان روی تشکچه پشت میز وسط اطاق نشست. ناگهان حس کرد که خیلی خسته و فرسوده است. خود را برای شنیدن هرگونه خبری آماده کرد. سونیا هم نشست و ایل‌هان با اشاره به مری فهماند که بنشیند. البته اگر فقط يك مری می‌بود در حضور ایل‌هان جرأت نشستن نداشت ولی اکنون دیگر فقط يك مری نبود و با ایل‌هان که در گذشته اربابش بوده، رودررو چنین شروع به سخن کرد:

— آیا شنیده‌اید انقلابی تازه مانند آتشی که در علفهای وحشی سراپت کند در همه جا شیوع پیدا کرده؟ بله، اینطور است. کشاورزان تمام دهات و مزارع برای قیام آماده شده‌اند، آنان دیگر تحمل رنج را ندارند و تحمیشان کم شده.

دل ایل‌هان اتفاق بسیار بدی را پیش‌بینی کرد و پرسید: «به نظر مقصودت طبقهٔ «تونگ‌هاک» است؟»

مری در جواب گفت: «تونگ‌هاک فقط نامی است که مایه یأس است. آقا، باید به شما بگویم این من بودم که به خانوادهٔ شما اخطار کردم. چون به دلیل اینکه مرا در منزل خود مأوی دادید، همانطور که پدرتان به پدرم داده بود، خود را مدیون شما می‌دانم. اکنون باید به شما هشدار بدهم که آشوب تازه شروع شده، کشاورزان نوید در زیر علم تونگ‌هاک جمع شده‌اند و کسی

نمی تواند پیش بینی کند که چه خواهند کرد».

ایل هان فریاد برآورد که: «تونگ هاك. نكند توهم يك تونگ هاكي؟»
جوان جواب داد: «بله» و گامی به عقب برداشت و دستها را در بغل فرو برد
و به چشمان ایل هان چشم دوخت.

ایل هان فریاد زد: «نمی فهمم. تو در خانه مسن از احترام و آمایش
برخوردار بودی، کسی به تو زوری نگفته و ستمی روا نداشته، تو چرا به آن
شورشیان، به تونگ هاك، می پیوندی؟»
مرد در جواب گفت که:

— آقا، من فردی وطن پرستم. با مردم خودمان هستم، آقا چه کسی بهتر
از شما مردم خودمان را می شناسد؟ این کشاورزان هستند که همه مخارج
مملکت را می دهند. مالیات فقط بر آنها تحمیل می شود، چون آنطور که شما
می گوئید ملل غرب صنعت دارند و ماصنعت نداریم، در نتیجه در اینجا تمام
مالیاتها به زمین تعلق می گیرد. شاه هزینه سنگین اصلاحات جدید را از قبیل
تأسیس اداره پست، مسافرتهاى خارج از کشور — مثل همان سفری که شما
رفتید، دیگر از دیپلماتها و هیأتها چیزی نمی گویم — ماشینهای جدیدی که
قصد دارد خریداری کند، از کجا تأمین می کند؟ بر کشاورزان مالیات می بندد.
تازه غیر از اینها، هزینه عیاشیها و فساد درباریان را چه کسی می پردازد؟ و
همچنین هزینه های خارج از دربار را. رئیس هر اداره ای برای خودش دربار
کوچکی دارد، ملکه هم که بستگان و دوستانش را دارد، چه کسی این همه
هزینه را می پردازد، بیمه کی می پردازد؟ کسی جز کشاورزانی که روی زمین
زحمت می کشند؟ زمینی که مال خودشان نیست، زمینی که حق خرید و فروش
آن را ندارند؟ چون زمین به اربابی بزرگ تعلق دارد، و ارباب هم مالیات
نمی پردازد، این کشاورز بینواست که هم اجاره زمین را می پردازد و هم
مالیات را، آیا وجدانتان شما را عذاب نمی دهد؟

ایل‌هان مثل اینکه بسادیوانه‌ای طرف باشد به مربی چشم دوخت و پرسید: «خوب، من در این میان چه گناهی دارم؟»

مربی که قیافه‌اش خشمگین و لحنش خشن بود جواب داد: «بله، شما گناهکارید، گناه شما این است که نه می‌دانید و نه می‌خواهید بدانید. شما ماهها در سراسر کشور سفر کردید و جز کوه و دریا و مردمی که چون عروسك حرکت می‌کنند چیزی ندیدید. آیا هرگز اسم شخصی روسی به نام تولستوی به گوشتان خورده است؟»

ایل‌هان گفت: «من هیچ روسی را نمی‌شناسم».

مربی ادامه داد: «تولستوی هم شخصی چون شما بود، او هم ارباب بود، ولی وجدانش بیدار شد. زندگی کارگزارانش را دید؛ مردانی که بدو تعلق داشتند، چون روی زمینش کار می‌کردند، وقتی وضع آنها را درك کرد و دریافت که آنها هم انسانند، منقلب شد. آقا، شما هم باید منقلب شوید، به همین دلیل است که شما را نجات داده‌ام».

ایل‌هان مبهوت بر جای مانده بود، از درك سخنان او عاجز بود. جوانی محبوب که به نظر او فقط يك مربی سرخانه بود و برای این استخدام شده بود که پسر بزرگش را تعلیم بدهد، اکنون بیگانه‌ای جلوه می‌کرد. سرانجام از او پرسید: «چطور جانم را نجات داده‌ای؟»

مربی در جواب گفت: «همانطور که پدرم، پدرتان را از مرگ نجات داد. وقتی که جمعیت خشمگین بر آن بودند که پدرتان را بکشند، پدر من بود که او را از دست آنها نجات داد و بدین خانه آورد».

ایل‌هان گفت: «ولی پدرم مرد خوبی بود»، و مربی که سر تسلیم نداشت جواب داد: «بله مرد خوبی بود، ولی وقتی که دیگران بد می‌کردند صدایش را به اعتراض بلند نکرد؛ و شما، شما هم مرد خوبی هستید اما صدایتان را بلند نمی‌کنید. شما نزد شاه و ملکه راه دارید، اما به نفع هموطنان خود صدایتان

را بلند نکرده‌اید».

ایل‌هان نگاه تند او را با نگاهی پاسخ داد و پرسید: «انتظار داشتی چه بگویم؟»

برای اولین بار در چشمان میاه سرد تردیدی آشکار شد و گفت: «نمی‌دانم»، و در حالی که لب به دندان می‌گزید لحظه‌ای صبر کرد و سپس باردیگر چشم از زمین برداشت و در چشم ایل‌هان نگاهی کرد و گفت:

— برای این ندانستن هم شما را سزاوار سرزنش می‌دانم. چون شما هستید که باید بدانید، و به همین دلیل هم جان خانواده و خودتان را نجات داده‌ام. امروز در مجمع تونگ‌هاک برپا خاستم و اعلام کردم در بین کسانی که محکوم به مرگ هستند شما نباید کشته بشوید. بله، شما، شما نباید بمیرید. اما در آنجا سوگند یاد کردم که شما به قدری شجاع هستید که اگر از اوضاع مطلع شوید علیه فساد دولت قیام خواهید کرد، به مالیات‌هایی که چون مرگ سنگین هستند اعتراض خواهید کرد، و علیه سودجویان ژاپنی که کالاهای بنجل را به مردم ماقاب می‌کنند به مخالفت برخواید خاست. مهم‌تر از همه شما باید شجاعانه علیه ژاپنی‌های شیادی قیام کنید که به لطائف‌الحیل زمینها را از زمین داران می‌خورند. چون کشاورزان‌شان حتی هنگام درو هم قادر به پرداخت مالیات‌ها نیستند.

این سخنان چون ضربات پتکی آهنین بر ایل‌هان اثر کرد. در واقع ایل‌هان مدتی سکوت کرده بود، چون نمی‌توانست جوابی بدهد. مری که تحمل سکوت او را نداشت باردیگر فریاد برآورد که: «باشما هستم، فقط بدین دلیل بود که جان شما و پسرانتان را نجات دادم».

ایل‌هان پس از سکوتی طولانی آهی عمیق از دل برآورد و در جواب او گفت: «امشب به استراحت احتیاج دارم»، و مری پافشاری کرد که: «ولی فردا!» و ایل‌هان قول داد که: «فردا، فکری نخواهم کرد».

مری برپای خاست، تعظیمی کرد و از اطاق بیرون رفت. ایل‌هان ناگهان چنان احساس فرسودگی کرد که فقط توانست بانگاه ازسویا کمک بخواهد. سویا گفت:

— ضرورتی نداشت اینهمه جروبحث بکنی، حمام گرم است شام هم حاضر و بعد هم باید استراحت کنی.

ایل‌هان درحالی که ازجا برمی‌خاست گفت: «تو، تو که می‌فهمی...» و دست سویا را در دست خود گرفت بطرف اطاقهایی که سویا برای سکونت آماده کرده بود، رفتند.



ظهرروز بعد ایل‌هان مری را به تنهایی نزد خود فراخواند. هنوز پسرانش را ندیده بود و به سویا هم گفته بود اول باید بامری گفتگو کند و بعد آنها را خواهد دید. پسر بزرگش دیگر آنقدر بزرگ شده بود که مری بتواند درشکل پذیری شخصیت او نقشی داشته باشد. اکنون باید نسه تنها گفته‌های مری را بیشتر بفهمد بلکه باید بفهمد که او کیست؟ اکنون بعد از يك شب بیدارخواهی فکرمی کرده که سالهای عمرش بی‌فایده بوده است. در واقع به میل ملکه و یاب‌فرمان پادشاه زندگی کرده و می‌پنداشته که این وظیفه او است. حتی سفری طولانی که در داخل کشور انجام داده بسود و آن سفری که به کشورهای بیگانه رفته بود، همه در خدمت و برای خانواده سلطنتی بوده نه در خدمت مردمش. این واقعا درست بود که مردم و فرمانروایانشان باید ازهم فاصله داشته باشند؟ آیا وقتی که به یکی خدمت می‌کرد به معنی این بود که در خدمت دیگری نبوده؟

هنگامی که مری به حضورش آمد خطاب به او پرسید: «باجه اسمی باید تورا صدا کنم؟ دیگر نمی‌توانم فکر کنم که مری پسر هستی، بلکه تو

شخصی هستی که من نمی‌شناسم. فامیلت «چوی» است ولی اسمت چیست؟
 مربی جواب داد: «سنگ‌هو»، سپس تبسم تلخی کرد و گفت: «ای کاش من توانستم
 نام «تاسن»، تاسن کبیر، را برخورد بگذارم، ولی شایسته این نام نیستم. باید
 همان اسمی را که پدرم هنگام به مدرسه گذاشتم برایم انتخاب کرده
 نگهدارم».

ایل‌هان گفت: «شاید از این اسم هم اسم بزرگی بسازی». سنگ‌هو
 در جواب تبسمی بر لب آورد و ایل‌هان ادامه داد: «چیزی می‌خواستی پرسیم».
 سنگ‌هو گفت: «هر چه می‌خواهید پرسید».

ایل‌هان متوجه شد که جوان نگاهی بسیار قاطع و رفتاری صریح دارد
 و بسیار هم متکی به خویش است. سنگ‌هو بدون تردید آماد و مشتاق جواب
 گفتن روی تشکجه نشست و ایل‌هان پرسید:

— بینم این توئی که پسر بزرگم را طوری بار آورده‌ای که ترجیح
 می‌دهد اینجا، در این دهکده، در این خانه سقف پوشالی بسربرد تا در شهر؟

سنگ‌هو پاسخ داد: «مسلّم است که من او را چنین بار آورده‌ام، اولاً
 به دلیل اینکه هوای شهر در تابستان گرم است، در صورتیکه هوای اینجا همیشه
 خنک است. من همانطور او را بار آورده‌ام که خودم تربیت شده‌ام. اگر من
 تابستانها را در زیر این سقف پوشالی در کنار پدرتان نگذرانده بودم هرگز
 امکان نداشت بتوانم کشاورزان را بشناسم».

ایل‌هان پرسید: «بینم، کسانی هم که روی زمین من کار می‌کنند تونگ
 هاک هستند؟»

سنگ‌هو جواب داد: «بله، لااقل جوانهایشان همه تونگ‌هاک‌اند».

ایل‌هان لبخندی زد مثل اینکه مقصود او را فهمیده بود و پرسید: «آیا
 این بدان معنی است که نیمه شبی همه شما قیام خواهید کرد و سرما از تنم
 جدا می‌سازید؟» سنگ‌هو با قیافه جدی جواب داد: «نه، این بدان معنی است

که چشم امید ما به شما است که از طرف ما صحبت کنید».

ایل‌هان با جواب اوتا اندازه‌ای متحیر شده بود. آیا مجبورش می‌کردند؟ برای آنکه فرصت فکر کردن داشته باشد دو پیاله چای ریخت، يك پیاله را به سنگ‌هو تعارف کرد، البته نه با دو دست، آنطور که به کسی هم‌رتبه و هم‌شان خود تعارف می‌کنند. بانهایت حیرت دید که سنگ‌هو هم پیاله را يك دستی از او گرفت نه دو دستی، آنطور که بایستی از دست بالاتر خود پیاله را می‌گرفت. ایل‌هان ادامه داد: «تونگ‌هاك يك آشغال‌دانی است برای انواع اراذل و اوباش و یاغیان، برای بدهکارانی که بدهیشان را نمی‌پردازند و دزدانی که مالیات نمی‌دهند». سنگ‌هو بسی آنکه ذره‌ای تسلیم شود گفت: «خوب می‌دانید که مردم عادی چگونه از بسالادستیا و اربابهای خود تقلید می‌کنند. شما انتظار داشتید در حالی که نانگ‌بن‌ها غرق فسادند، نانگ‌بن‌ها فرشته معصوم باشند؟»

اینجا دیگر ایل‌هان بایستی تسلیم می‌شد، در جواب گفت: «البته فساد آنها قابل انکار نیست».

سنگ‌هو با شنیدن این جمله صدایش را ملایم کرد که: «من شما را از فساد طبقه خودتان مستثنی می‌دانم. می‌دانم که مردی شریف هستید و بسا علم به اینکه شریف هستید ضامن شده و قسم خورده‌ام که زندگیتان را نجات بدهم».

ایل‌هان خندید که: «پس نباید فراموش کنم که زندگیم را مدیون تو هستم».

سنگ‌هو با قیافه جدی گفته‌اورا تأیید کرد که: «بله، نمی‌گذارم فراموش کنید» و ایل‌هان قبل از آنکه دنباله سخن خود را ادامه بدهد سروصدای بچه‌هایش را شنید، یکی نمره می‌زد و دیگری ناله. ایل‌هان و سنگ‌هو هر دو برپای جستند، در اطاق شدت باز شد و ایل‌هان پسر بزرگ‌ترش را دید که

شیشی را به دنبال خود می کشد و می آورد. آن شیء کمی جز برادر کوچکترش نبود که دست و پایش با طناب بسته شده بود و می گریست. پسر بزرگتر نی ای به شکل خنجر در دست راست گرفته بود.

ایل هان به پسر بزرگتر نهیبی زد و او را گرفت و سنگه و بچه کوچکتر را از زمین بلند کرد و دست و پایش را باز کرد. ایل هان در حالی که مداوم از پسر بزرگتر بازخواست می کرد که چرا چنین حرکتی کرده، دستش بالا رفت و یک سیلی به گونه راست و یک سیلی به گونه چپ او زد. ضربات چنان سخت بود که بچه از چپ به راست و از راست به چپ پیچید. اکنون نوبت گریه و غوغای پسر بزرگتر بود. ایل هان همچنان که دندانها را برهم می فشرد به پسرش گفت «تو، تو یک وحشی هستی». پسرک گریست که: «نه، من یک تونگ ها کم و او یک یانگ بن که پول می گیرد...».

ایل هان دست پسر کوچکتر را که از بند رها شده بود گرفت و او را بلند کرد و روی کولش نشاند و نگاهی به سنگه و افکند و او را مخاطب ساخت: «تو از بچه من یک جنایتکار ساخته ای».

سنگه و نگاه تند او را به همان تندی پاسخ داد و گفت: «معذرت می خواهم، من به خانواده شما تعلق ندارم»، و با این عبارت از در بیرون رفت و از دید رس دور شد و از آن زمان به بعد دیگر ایل هان او را ندید و نمی دانست کجاء رفته و آیا روزی برمی گردد یا نه.

ایل هان با دو پسرش که هر دو گریه و زاری می کردند، تنها ماند، و نوکری دوان دوان رفت تا به سونیا خبر بدهد. یکی دو دقیقه نگذشته بود که سونیا به اطاق آمد و به آرام کردن پسر بزرگتر پرداخت. ایل هان به رفتار او اعتراض کرد: «این یکی را نوازش کن. او اگر می تواند برادر کوچکترش را کشته بود».

سونیا به گفته او اعتراض کرد: «چطور چنین حرفی را می زنی ؟ او

هنوز بچه‌است» و پسر بزرگتر را در آغوش گرفت و با او به زمزمه پرداخت. ایل‌هان که همچنان ایستاده بود و بچه کوچکتر را روی کولش نشانده بود حوصله‌اش سر رفت که: «بیا، بیا سونیا، بگذار در خانواده‌مان نظم و ترتیبی برقرار کنیم. بچه‌ها را بپر و غذا بده و بخوابان، و ساعتی تنهایم بگذار.»

سونیا ضمن اینکه فرمانش را اطاعت می‌کرد. هنگام بیرون رفتن از اطاق نگاهی رنجیده به او افکند که ایل‌هان به نگاهش اهمیتی نداد. ایل‌هان بی‌صبرانه می‌خواست تنها باشد تا ابتدا مشکل خود را حل کند، آنگاه نقش شوهر و پدر خانواده را بازی کند. همینکه سونیا و بچه‌ها رفتند در اطاق را بست، روی تشکچه‌اش روبه باغ نشست و به تفکر فرو رفت.

بی‌نظم و ترتیبی در خانواده‌اش مثل بی‌نظمی در ملککش بود. راستی عواملی که موجب این بی‌نظمی بودند چه گوناگون بودند. در اینجا، در همین خانه‌ای که پدرش عزلت‌گزیده و عمری طولانی را با تحقیق به سر آورده بود، اکنون بار دیگر روح گذشته تجدید می‌شد. آیا او هم باید چون پدر زندگی کند؟ او که سعی کرده بود از بیماری ملی نفاق اجتناب کند او که روش معتدل و رفتار احتیاط آمیزش را حفظ کرده بود و هم خدمتگزار شاه و هم طرفدار ملکه بود با حفظ سنت‌های قدیمی و آماده برای قبول تحولات جدید، او که در اوضاعی متشنج همراه امواج شنا کرده بود و نه مخالف آن، او که آماده برای همه تغییرات بود بشرط اینکه آن تغییرات به صلاح کشورش باشد، اکنون به همان محلی آمده بود که پدرش سالها قبل از تولد او بدانجا پناه برده بود، و حال آنکه راهش باره او کاملاً متفاوت بود. پدرش هرگز در وفاداری به گذشته تزلزلی نداشت و بنا بر این مورد نفرت کسانی بود که در رؤیای آینده بودند. و اکنون او، پسر همان پدر، مورد نفرت همگان شده بود، هم مورد نفرت کسانی که به ملکه پیوسته بودند و هم

مورد نفرت کسانی که طرفدار پادشاه بودند. آیا در این صورت درکشورش برای او جایی نبود؟ و اگر جایی نداشت چه می توانست به پسرانش تعلیم بدهد؟ اینجا، درخاندانش، تونگ هاك ياغی پرورش می یافت، و حال آنکه او ندانسته دم از اعتدال زده بود. بی آنکه دستخوش یأس و نومیدی شود و بی آنکه بتواند افکار پریشان را از خود دور کند آن روز سپری شد. شب هنگام باناراحتی به سونیا گفت:

— آنچه که می دانم این است که يك كره ای هستم، از این خاک به وجود آمده ام و با آب و میوه های این خاک پرورش یافته ام. خون و استخوانم از خون و استخوان اجدادم است، بنابراین اول باید خود را بشناسم. سربرسینه سونیا نهاده بود و سخن می گفت، سونیا فرصت داد که حرفش را بگوید. پس از مدتی ایل هان ادامه داد:

— هرگز فرصت نیافته ام که خود را بشناسم. همیشه در خدمت دیگران بوده ام. دیگر هر کس مرا بخواند جواب نمی دهم. در خانه سقف پوشالی ام را بر روی دنیا می بندم و با خود خلوت می کنم.

سونیا مثل يك زن به این اندیشه های او گوش داد و در جواب گفت: «بله بله، همین کار را بکن، هر چه صلاح می دانی بکن»، و همینکه صبح دمید بار دیگر در آن خانه قدیمی خود را با کارهایی چون: ابریشم رشتن. و کیم چی درست کردن و تهیه و تدارک برای جشنها، سرگرم کرد. پس از سالها زندگی کردن در شهر زندگی در این خانه روستائی دشوار بود. چون در این خانه هیچگونه وسیله راحتی وجود نداشت. آشپزخانه قدیمی و ظرفها زنگ زده بود، موشها و خرگوشها در گوشه و کنار خانه به جست و خیز مشغول بودند، مارمولکها از دیوار بالا می رفتند، و عنکبوتها در لای تیرهای دودزده سقف تارهای هلالی شکل می تنیدند. تشکهای داخل گنجه های دیواری کپک زده و تشکچه ها نخ نما شده و آسترشان شکافته بود. و انگهی از کجا می توانست

مربی جدیدی برای بچه‌هایش پیدا کند، از طرفی مراقبت از بچه‌ها هم کاری دشوار بود. بنابراین روزی به ایل‌هان گفت:

— یا باید خودت به بچه‌ها درس بدهی و یا معلمی برایشان پیدا کنی. در وضع حاضر چه کسی جرأت می‌کرد به خانه او بیاید و به بچه‌هایش درس بدهد؟ سرانجام ایل‌هان از ترس اینکه مبدا بچه‌هایش روستائی و بی‌سواد باریابند مجبور شد خود به آنها درس بدهد. درس دادن برای ایل‌هان کاری دشوار بود، هر روز صبح خود را آماده می‌کرد و دو ساعتی به آنها درس می‌داد و بقیه روز آزادشان می‌گذاشت. سونیا شکوه می‌کرد که از وقتی ایل‌هان به آنها درس می‌دهد بیش از پیش شیطان شده‌اند و پسر بزرگتر همیشه در شیطنت پیشقدم است. بالاخره سونیا نوکر مخصوص ایل‌هان را به مراقبت بچه‌ها گماشت تا آنها را از خطراتی چون افتادن در حوض و خفه شدن در خمره‌های برنج و بیرون دویدن از در خانه و گم شدن حفظ کند.

ایل‌هان نمی‌دانست به سرانش چه بیاموزد، فقط آنچه را که خود آموخته بود به آنان درس می‌داد. از نو به مطالعه تاریخ ملتش می‌پرداخت و آنچه را که روز قبل مطالعه کرده بود به زبان ساده آماده می‌کرد تا به سرانش درس بدهد، منبع مطالعه او کتابهای کتابخانه پدرش بود که تا آنروز از بسیاری تنوع کتابهایش بی‌خبر مانده بود. در اینجا، در خانه پدری در چهار اطاق مجاور هم قفسه‌ها پر از طومارهای خطی و کتاب بود. در هر اطاقی کتابهای يك رشته جای داشت، يك اطاق ویژه منابع ادبی بود، در اطاق دیگر کتابهای تاریخی، در اطاق سوم کتب فلسفی، و در اطاق چهارم منابع ریاضی و اقتصاد و آمار. کتب فلسفی و سیاسی در يك اطاق بودند، چون این دو موضوع هم در گذشته هم در حال از هم جدا ناشدنی بودند و بررسی یکی بدون دیگری ممکن نبود.

او می‌دانست که هم‌وطنانش بر اثر وضع جغرافیائی کشورشان از هم جدا شده بودند. آنان که در سرزمینهای ناهموار شمالی سکونت داشتند، آنجا که کوههای پست و بلندش دل آسمان را می‌شکافت، کمتر از مردم قسمت جنوبی تعلیم دیده بودند و در نتیجه گستاخر و عاری از ظرافت بودند. مردم نواحی شمال آشوبگر خوانده می‌شدند و طبیعتاً انقلابی بودند؛ دلیلش هم تا اندازه‌ای این بود که اغلب کشاورزان آنجا خود مالک زمینی بودند که در آن کشت و زرع می‌کردند، و چون زمینهایشان کم آب بود ناچار به کشت و زرع گندم مشغول بودند نه برنج. شمالی‌ها اهالی جنوب را خوار می‌شمردند، آنان را کاهل و تنبل می‌خواندند و نوکرانی بی‌حمیت می‌دانستند که روی زمین دیگران کار می‌کنند. این تقسیم بندی شمال و جنوب بقدری عمیق بود که حتی در اینجا، در پایتخت هم، جنوبی‌ها بمعنای مردمان نجیبی بودند که در جنوب شهر زندگی می‌کردند، مثل قامیل ایل‌هان که چندین نسل اجدادش در جنوب زندگی کرده بودند، و شمالی به کسانی اطلاق می‌شد که خانه‌هایشان در قسمت شمالی شهر بود. در دستگاه دولتی هم گاه شمالی‌ها یا «ترونها» بقدرت می‌رسیدند و گاه جنوبی‌ها یا «نامین‌ها».

این کشمکش قدرت در پایتخت نمونهٔ تنازعی بود که در سراسر مملکت بین هم‌وطنانش جریان داشت. خود او نمونه‌ای از این کشمکش بود، چون او و دوستانش از کودکی در حلقهٔ نامین‌ها بزرگ شده بودند، خانوادهٔ سونیا هم مثل خانوادهٔ او از گروه نامین بودند و گر نه خانوادهٔ او و خانوادهٔ سونیا امکان نداشت به وصلت آن دو رضایت بدهند. نامین با ترون ازدواج نمی‌کند. با وجود این همچنان که روز بروز کتابهای کتابخانه پدرش را مطالعه می‌کرد و لب مطالب آنها را برای پسرانش که هنوز بچه بودند توضیح می‌داد بنظرش رسید که این تقسیم منافی هم داشته است. چون در زمانی که یک گروه قدرت را در دست می‌گرفتند گروه مخالف با استقامت

و تذییر در مقابل آنان می‌ایستاده‌اند و مخالفت خود را در اشعار پرشور و موسیقی قوی بیان می‌کرده‌اند بطوری که بسیاری از شاهکارهای ادبی کشورش از سرچشمه این اختلاف تراوش کرده است.

این وضع در ذهنش بقدری مناسب و صحیح جلوه کرد که روزی طرحی ریخت تا آن‌را بازبانی قابل درک پسرانش برای آنها توضیح بدهد. باز پائیز فرا رسیده بود، فصل آسمان صاف و اسبهای فربه. بار دیگر سونیا و خدمتکارانش مشغول تهیه کیمچی بودند و بوی کلمهای تازه و تربهای سفید که درازیشان به يك فوت می‌رسید و فلفل‌های سرخ رنگ و سیروپياز و زنجبیل کوبیده و گوشت گاو پخته در فضا پخش شده بود. سونیا با عجله به طرف اطاق ایل‌هان رفت. ایل‌هان سرش را از روی کتاب بلند کرد و او را دید که پیش‌بند نخی آبی رنگی بسته و دستهایش خیس آب نمک است و صورت زیبایش بی‌آرام و تقاضاگر. سونیا از ایل‌هان خواش کرد که:

— می‌شود امروز از بچه‌ها نگهداری کنی؟ با شیطنتهایشان ما را کلافه کرده‌اند. بزرگه کلم‌ها را مثل توپ‌بازی به این طرف و آن طرف می‌اندازد و کوچک‌ها هم از او تقلید می‌کند. نمی‌توانم هم مواظب آنها باشم و هم کیمچی را در خمره بریزم. بزرگه رفته بود خودش را در خمره‌ای پنهان کرده بود و اگر نمی‌فهمیدیم خفه می‌شد.

ایل‌هان با بی‌حوصلگی گفت: «آنها را اینجا بفرست».

بچه‌ها دست در دست هم بالیاسی تمیز و موه‌های شان زده رسیدند. ایل‌هان با دیدن آنها بی‌اراده قلبش طپید ولی خود را جدی و سخت جلوه داد و بالحنی سرد دستور داد که: «بنشینید».

بچه‌ها که از قیافه جدی پدر ترسیده بودند بر زمین نشستند. و ایل‌هان در حالی که چشم به آن دو دوخته بود و دربارهٔ آنها می‌اندیشید، لبش را

به‌دندان‌گزید. چشمان قهوه‌ای رنگ آنها مطمئن و شفاف بود و پوست سفید شیرین رنگشان در اثر تابش آفتاب برنزه شده بود، لبها و گونه‌های سرخ رنگشان چنان او را به وسوسه انداخت که هوس کرد مدتی طولانی آنها را در آغوش بگیرد، ولی خود را از آن لذت منع کرد. عشق پدری در او غلیان کرده بود، ولی باید خود را کنترل می‌کرد. جدی و سرد شروع به صحبت کرد.

— امروز می‌خواهم داستان تاسن را برایتان تعریف کنم. خوب گوش بدهید، وقتی داستان را تمام کردم می‌پرسم تا بدانم که آن را فهمیده‌اید یا نه، اگر خوب گوش نداده باشید اوقاتم تلخ می‌شود.

پسر بزرگتر پرسید که: «پدر، داستان واقعی است؟»

— بله، واقعی است، و امروزه برای ما پر معنی، اگرچه تاسن پیش از به دنیا آمدن شما حتی من زندگی می‌کرده، اما پدرم، یعنی پدر بزرگ شما، او را می‌شناخته و بسیاری چیزها از او آموخته بوده.

پس داستان تاسن را — از روی یادداشتهای زیادی که از نوشته‌های پدرش برداشته بود — برای بچه‌ها تعریف کرد. ایل‌هان نمی‌خواست قبول کند که تذکره‌مربی در مورد تاسن شعله اشتیاق را در او برانگیخته و او را به جستجو در میان یادداشتهای پدرش واداشته است. سرانجام خطاب به بچه‌ها گفت:

« شما باید بدانید که کشور ما کره در دنیا اولین کشوری بوده که حروف چاپی، یعنی چاپ متحرک، را ساخت.»

در اینجا مکثی کرد تا ببیند پسر بزرگش می‌پرسد که چاپ متحرک چیست، و چون سؤالی نشد دنباله سخنش را ادامه داد بی آنکه توضیحی بدهد؛ چون عقیده داشت قبل از آنکه بچه سؤال کند اگر چیزی را توضیح بدهد، حس کنجکاوی طبیعی کودک از بین می‌رود.

« بله، در دوران تاسن کتابهای زیادی وجود داشت و او آنها را مطالعه می‌کرد. تاسن آدم خوشبختی بود چون مردم ما با وجودی که از دیر باز

کتابهای بسیاری داشته‌اند ولی مردم عادی قادر به خواندن آنها نبوده‌اند،
اولا چون حروف را نمی‌شناختند، ثابا چون اجازه نداشتند در کلاس درس
شرکت کنند. فرمانروایان ما تمام آموزشها را کنترل می‌کردند. ولی تاسن
سواد خواندن داشت، او نه تنها می‌توانست کتابهای پدرش را مطالعه کند
بلکه اجازه داشت کتابهای قصر پادشاه را هم بخواند. آخر تاسن امتحاناتش
را به قدری عالی و با افتخار گذرانده بود که مورد توجه شاه قرار گرفته
بود. اما تاسن تمام ساعات روز را به مطالعه نمی‌پرداخت. او هرچه
بزرگتر می‌شد توقع پادشاه هم از او بیشتر می‌شد. پادشاه از او می‌خواست
که کارهای بسیار مهمی انجام بدهد. مثلا یکی از آن کارهایی که پادشاه
از او خواست ساختن دومین پایتخت در سوون بود تا شاه در صورت حمله
دشمنان به پایتخت بتواند به آنجا پناه ببرد. تاسن هنگام طرح نقشه دومین
پایتخت تدبیری اندیشید که می‌توانست سنگهای بزرگ و تنه درختان را
به وسیله طنابی که از وسط مهره‌ای می‌گذشت از زمین بلند کند. تاسن بدین
طریق توانست ماشینی به نام جرثقیل بسازد. بله، تاسن اختراعاتی از این
قبیل زیاد داشت. يك روز چند کتاب که از کشورهای دیگر رسیده بود پیدا
کرد، وی تا آن روز تصور می‌کرد که تمام علوم در چین و در کشور
خودمان می‌باشد، ولی در این کتابها چنان افکار تازه‌ای یافت که حتی فهمید
خدای جدیدی هم وجود دارد. وقتی که این حرف را باز گو کرد، دشمنانش
خوشحال شدند و گفتند او مرتد و منحرف است چون به مطالعه کتابهای ممنوع
پرداخته و باید خانه‌ی زیبایش را در شهر ترک کند و به کلبه‌ای در دهکده‌ای
دور دست برود. تاسن در آن کلبه دهاتی به مطالعه پرداخت و به خواندن و
نوشتن کتابهای بزرگ و سرودن اشعار...

پسرکوچتر سخنش را قطع کرد که: «مثل شما پدر»، وایل هان که
تصور می‌کرد پسرش چندان توجهی به سخنان او ندارد هنگامی که سخن

هوشمندانه او را شنید، به صورتش خیره شد و تأیید کرد:

— بله، مثل من، و بدین ترتیب تاسن بیش از گذشته به کشورش یعنی کشورما، فایده رسانید. درست است که نورنها قدرت را در دست داشتند و او مانند اجداد ما يك نامین بود و فقط حق داشت کتابهایش را بنویسد و نزد خودش نگه دارد، اما روزی رسید که تاسن آزاد شد و همه کسانی که سواد داشتند توانستند کتابهای او را بخوانند. شما هم روزی مثل من آن کتابها را مطالعه خواهید کرد، هم به آن صورتی که قبلا خوانده بودم و هم به صورتی که امروز می‌خوانم.

این سؤال به ذهن فعال پسر بزرگترش رسید که: «چرا؟»

ایل‌هان در جواب گفت:

— چون او بیکار نشست، چون در عین اینکه جسمش در باغ و خانه‌اش مقید بود، به مدد کتابها دور زمین را گشت و به میان مردم رفت. او باغهای زیبا و حتی يك آبشار هم ساخت.

پسر بزرگه گفت: «پس ما هم يك آبشار می‌سازیم». و این فکر چنان ذهن هر دو بچه را مشغول کرد که در يك لحظه برپای خاستند و به طرف در راه افتادند. ایل‌هان آنها را از پشت سر صدا کرد که: «صبر کنید، صبر کنید. منم همراهتان می‌آیم. ما باهم آن کار را انجام می‌دهیم».

بچه‌ها مبهوت از اینکه پدرشان به چنان کاری توجه کرده درنگ کردند و او از اینکه نه تنها در زندگی بچه‌هایش شریک نشده بلکه همیشه آنها را مجبور کرده بود که با او در زندگی شریک باشند خود را سرزنش می‌کرد. باری دست پسرانش را گرفت و با هم به باغ رفتند. تمام روز را، دور از گوشه‌ای از حیاط که در آنجا کیم‌چی درست می‌کردند، با پسرانش گذرانید. در مسیر جوی آب محلی را انتخاب کرد که می‌توانست از آنجا آب را به کانال دیگری ببرد و حوضچه‌ای باز دکه با آب آبشار پر

شود. روزها به طول انجامید تا ساختن حوضچه به پایان رسید. ایل‌هان بدین طریق روش درس دادن به فرزندانش را یافته بود. آنها حدود يك ساعت یا بیشتر، تا وقتی که ایل‌هان حس می‌کرد خسته نشده‌اند، درکلاس می‌نشستند و درس می‌آموختند و سپس برای ساختمان آبشار و استخر به باغ می‌رفتند. ایل‌هان درکار پسرانش نظارت می‌کرد و کار به آرامی پیشرفت می‌کرد تا آنکه ماهها سپری شد و زمستان نزدیک شد.

ایل‌هان در نهایت شگفتی دریافت که زندگی کردن با بچه‌ها به زندگی معنی بیشتری داده است. دیگر آموختن از زندگی جدا نبود. هنگامی که طرح تاسن را درمورد مالکیت اشتراکی زمین مطالعه می‌کرد این فکر به ذهنش خطور کرد که آن طرح را درمورد کشاورزانی که روی زمین خودش کار می‌کردند - زمینی که از اجدادش به ارث برده بود - به مرحله اج-را درآورد. تاسن اظهارنظر کرده بود که کشاورزان می‌توانند دسته جمعی کار بکنند و در مالکیت اشتراکی زمین بین هر کدام از آنها به نسبت زحمتی که کشیده‌اند تقسیم بشود.

ایل‌هان نمی‌توانست طرح تاسن را درست بپذیرد، ولی از اینکه تاسن سالها پیش با وجود کترلهای شدید سلسله‌یی توانسته بود حتی به چنان اصلاحاتی بیندیشد در حیرت بود، اگر چه طرح او به مرحله اجرا درنیامد بود. ایل‌هان مدتها به این مسئله فکر کرد که چگونه می‌تواند بطور عادلانه به کشاورزانی که روی زمینش زحمت می‌کشیدند مزد بپردازد. او درخانه‌اش در زیر آن سقف پوشالی، که تابستانها از گرمای آفتاب در امان بود و زمستانها با حرارت اندول گرم می‌شد، آسوده نشسته برد واز حاصل دسترنج آنان زندگی می‌کرد و آنها در مزارع زحمت می‌کشیدند و در کلبه‌های تنگ بسر می‌بردند و با نان خسالی گذران می‌کردند. دلش به او می‌گفت که این کار غلط است، و عقلش به او می‌گفت که این کاری خطرناك

است. اما از کجا باید شروع کند؟ علاوه بر این اوقدرت تاسن را نداشت ، تاسن حتی در تبعید هم بیش از اوقدرت داشت. آن سال با به حضور پذیرفتن کشاورزان پس از درو محصول خود را راضی کرد. کشاورزان که گروهی مردان ژنده پوش و آفتاب سوخته بودند در میدانگاهی جلودرخانه‌اش در پرتو خورشید غروب ایستاده بودند و هنگامی که به او تعظیم می کردند دستهای پینه بسته آنها به دو طرف آویخته بود. همه نگران و ساکت بودند، آخر چه دلیلی داشت که اربابی بامستأجران خود صحبت کند مگر آنکه بخواهد در مورد بالا رفتن اجاره زمین چیزی بگوید؟

ایل‌هان نگرانی کشاورزان را درک کرد و برای آسوده خاطر کردنشان بی‌درنگ شروع به سخن کرد که:

— خوش آمدید، شما را خواستهام تا از اینکه محصول بیش از حد متوسط خوب بوده از همه‌تان تشکر کنم. بنظرم خوبی محصول امسال تا اندازه‌ای بر اثر زحمات شماست و تا اندازه‌ای هم بدلیل باران و آفتاب کافی که برای آن باید خدا را شکر کنیم.

ولی کشاورزان هنوز با نگاهی خشم‌آلود او را می‌نگریستند، در تیش شک داشتند. ایل‌هان ناگهان از قیافه آنها وحشت کرد، اگر چه فاصله بین او و کشاورزان زیاد بوده، پس گفت:

— دیگر رفت شمارا نمی‌گیرم، فقط می‌خواستم به شما بگویم که امسال سهم شما از محصول دو برابر خواهد بود.

کشاورزان هنوز با ترسی آمیخته با شک و تردید به او خیره شده بودند، گفته‌اش را نمی‌توانستند باور کنند. آخر چه کسی شنیده که اربابی سهم مستأجرش را دو برابر بدهد؟ چنین بذل و بخششی بسیار نادر بود.

ایل‌هان تردید کشاورزان را دریافت و از حق ناشناسی آنها خشمگین گردید. همه ساکت ایستاده بودند. باز هم منتظر ماند ولی هنگامی که فهمید

کمی قصد سخن گفتن ندارد قلبش به درد آمد و به آنها گفت: «این بود آنچه که بایستی به شما می گفتم». و عقب گردی کرد و به درون خانه رفت و در را پشت سرش بست.

ولی هنگامی که در فرصت مناسب به دیدار کوتاهش با کشاورزان اندیشید، از اینکه درخشم شده بود خرد را سرزنش کرد. چرا آنان بایستی سپاسگزار باشند؟ سالها رنج بوده بودند تا مختصر سهمی از محصول بگیرند، حتی دو برابر کردن آن هم کافی نبود. ظلمی که به زندگی آنها شده بود ظلمی بود که قرن‌ها تحمل کرده بودند، آن ظلم را نمی‌شد در یک روز و در یک قطعه زمین زراعتی و به وسیله یک انسان جبران کرد.



چندین سال بعد، در شب سود سال نو، ایل‌هان به جمع و تفریق آنچه اندیشیده و انجام داده و حس کرده بود پرداخت و بدین نتیجه رسید که فقط دو کار مهم انجام داده است: اول آنکه پسرانش خوب تربیت شده بودند، و او بیش از حد انتظار فکر آنها را پرورش داده بود. فرزندانش اکنون سالهای کودکی را پشت سر گذاشته و به دوران نوجوانی رسیده بودند. پسر بزرگش در عقوان نوجوانی بود، و با وجودی که سیزده ساله شده بود هنوز ضلوع و بی‌آرام و ستیزه جو بود و با برادرش دعوا می‌کرد. پسر کوچکتر هم در مقام دفاع خود را کنار می‌کشید و تنها می‌ماند. تنها ماندن پسر کوچکتر برای ایل‌هان موجب آرامش بود، چون پسر گاهی اوقات به تنهایی نزد پدر می‌رفت و همدم اومی‌شد و این همدمی تا اندازه‌ای از این جهت بود که پدر او را در برابر برادر بزرگتر حمایت کند و تا اندازه‌ای هم برای اینکه او و پدر سلیقه‌ای بسیار شبیه بهم داشتند. هر دو به کتاب و شعر عشق می‌ورزیدند. علاوه بر شعر و کتاب پسر کوچکتر عشقی لطیف و سرشار به موسیقی داشت. او چنگ را چنان خوب می‌نواخت که موجب حسادت برادر بزرگترش شده بود. ولی بهر حال پسر

بزرگتر زیاده بود، جوانی بود بسیار جذاب، قوی و بلند قامت. با چشمانی درخشان و جسمی روئینی کشیده و صاف و لبهای باریک. او غالباً جثه کوچک برادر را به مسخره می گرفت، حتی وقتی که درخشم می شد او را بعلت نقص نرمه گوشش سرزنش می کرد. تا اینکه روزی ایل هان درخشم شد و پسر کوچکش را نزد همان دکتر آمریکائی که «مین یونگ ایک» را از مرگ نجات داده بود برد و از او خواست که گوش پسرک را معالجه کند.

پزشک آمریکائی که دیگر پیر شده بود و دستهایش رعشه داشت گوش بچه را معاینه کرد و سپس دستیارش را که جوانی کره ای بود و سالها نزد او تعلیم یافته بود به حضور فراخواند و گفت:

— برای جراحی دستهای تو بهتر از دستهای من است، چاقو را در دست بگیر و من هم در کتارت می ایستم و کمکت می کنم.

ایل هان به نظاره ایستاده بود. ابتدا پسرش را روی میز خوابانده بودند و پارچه ای را که آغشته با مایعی بود جلو بینی اش گرفتند. بچه به خواب رفت. ایل هان بسیار ناراحت بود، چون خواب بچه به مرگ می مانست. دکتر جوان دستها را در دستکتهای لاستیکی نازکی که ایل هان دستکشی بدان نازکی ندیده بود فرو کرد، چاقوی کوچکی را از سینی ای که روی دست زنی دستیار بود برگرفت و با آن نرمه گوش بچه را از وسط برید، سپس آن را آنطور که باید باشد کنار هم گذاشت و دوخت. وقتی که کار جراحی به پایان رسید روی گوش بچه را باند پیچی کرد. آنگاه دکتر پیر آمریکائی به ایل هان گفت:

— چند روز دیگر او را بیاورید، حدود ده روز دیگر خواهید دید که این گوش هم مثل گوش دیگرش خواهد شد، همانطور که هر دو چشمش مثل هم هستند.

وقتی که ایل هان بچه را به خانه سرد سونیا هیاهوی زیادی به راه انداخت، آخر ایل هان از ترس اینکه سونیا مانع شود قبلاً چیزی به او نگفته

بود. بهر حال گوش پسرک به زودی التیام یافت و نقص برطرف گردید. ایل همان خوشحال بود جز اینکه حدس زد از روزی که نقص گوش پسر کوچکترش برطرف شده، برادر بزرگترش با او رفتاری سردتر از همیشه دارد.

باری این يك كار مهم بود که در مورد پسرانش انجام داده بود. اما دومین مهمی که انجام داده بود کتایی بود که در طول این سالها به رشته تحریر درآورده بود. ایل همان گزارشهایی را که روز بروز به دستش می رسید در مورد اعمال ناشایستی که در پایتخت ویا در بین مردم انجام می گرفت در آن کتاب یادداشت کرده بود. دوستانش گهگاه پنهانی به دیدارش می آمدند، افراد ناشناسی هم می آمدند تا شرح درد و غم خود را برایش بازگو کنند، بارها اعضای ناشناس «تنگ هاك» به خانه اش آمده بودند و او برای اینکه خبری از «چوی سنگهو» بشنود آنها را پذیرفته بود ولی سنگهو هیچگونه اطلاعی نداشتند. ایل همان زمانی از يك تونگ هاك سراغ سنگهو را گرفت اما مرد سری تکان داد و شانه ها را بالا انداخت، مثل اینکه او رانمی شناخت و اگر هم می شناخت نمی دانست در کجاست.

باری ایل همان حرفهائی را که حتی الامکان از زبان این اشخاص بیرون می کشید یا از منبع دیگری کسب می کرد در کتابش ثبت می نمود، شرح روزه هائی را که فلان یا نگ بن پرداخته بود و وصف هر ساخت و پاختی که بهمان «سوپن» کرده بود. او همچنین درباره حکام جدیدی که به نواحی مختلف ازام می شدند تحقیق می کرد، پرس و جو می نمود که آنها چه وقتی عازم مقصد حکومت خود می شدند و کی بدانجا می رسیدند و در راه چه مبلغی خرج می کردند و چگونه زنهایی را با خود می بردند و آیا در راه با آنها هم خوابه می شدند یا نه، از چه کسی رشوه می گرفتند و برای چه منظوری، هنگامی که به محل خدمت می رسیدند چه کسی از آنها استقبال می کرد، چه کسی هزینه

ضیافتها و رقاصه‌ها را می‌پرداخت، آیا با جاسوسان ژاپنی مذاکره‌ای داشتند، آیا در خفا با ژاپنی‌ها یا چینی‌ها و روسها دیدار می‌کردند یا نه، و اگر به سفر می‌رفتند به چه نقاطی می‌رفتند و برای چه مدتی از محل خدمت خود دور بودند، چه کسانی از آنها پذیرائی می‌کردند و چه تقاضاهایی از آنها می‌شد، و آیا آن تقاضاها انجام می‌شد یا نه، هر یک از این اعمال ناشایست را که می‌شنید در کتاب خود یادداشت می‌کرد. ایل‌هان دریافت که سال به سال بار این هزینه‌های مسرفانه بر دوش کشاورزان بیچاره سنگین‌تر می‌شود و به همین دلیل صفحاتی از کتابش را به آنچدکه فکر می‌کرد باید انجام شود و اینکه چگونه باید حق و عدالت رعایت گردد، اختصاص داد.

شبهای دراز زمستان وقتی که سونیا از کار روزانه خانه فراغت می‌یافت با هم می‌نشستند و ایل‌هان آنچه را نوشته بود با صدای بلند برای همسرش می‌خواند. بعضی اوقات سونیا بقدری از کارهای روزانه خسته بود که وقتی ایل‌هان مکث می‌کرد تا نظرش را جویا شود متوجه می‌شد که خوابش برده است، و ایل‌هان که سالخوردگی و فرسودگی را در سیمای خفته او مشاهده می‌کرد راضی نمی‌شد بیدارش کند. طراوت جوانی از چهره سونیا رخت بر بسته و خطوط سالخوردگی ظاهر شده بود، مثل همان خطوطی که در آینه اطاق خواب در صورت خود دیده بود. با مشاهده صورت سونیا فقط آهی می‌کشید و به آرامی کتاب را می‌بست و سکوت می‌کرد تا او راحت بخوابد.

اما بعضی اوقات سونیا بیدار می‌ماند و به کتاب خواندن او گوش فرا می‌داد. ستایشش می‌کرد و همان دنیائی را که ایل‌هان توصیف کرده بود، نه دنیائی که در آن زندگی می‌کردند، اذول آرزو می‌کرد.

در یک چنین شبی که سونیا به او گوش می‌داد هنگامی که ایل‌هان سر بلند کرد تا نظر سونیا را درباره نوشته‌اش جویا شد متوجه شد که سونیا

اشك می ریزد، ازاو پرسید:

— سونیا، چیز یجائی نوشته‌ام؟

سونیا اشکهایش را پاک کرد و کوشید که لبخندی بر لب آورد و جواب داد:

— نه، همه چیز را خیلی خوب نوشته‌ای. اما ... اما ... آه، چرا کسی حرفهای تو را نمی‌شنود؟ آیا روزی کسی این کتاب را خواهد خواند؟ از اینکه می‌بینم زندگی تو در اینجا، در زیر این سقف پوشالی، تلف می‌شود بی‌تاب می‌شوم.

ایل‌هان چیزی در جواب سونیا نگفت. بارها همین سؤال برای خودش پیش آمده بود، آیا عمرش تلف شده بود؟ شاید برای عصری که در آن زندگی می‌کرد و در نظر مردم بله، ولی از نظر گاه خودش نه. او هم خود را بر آن گماشته بود که خود را به عنوان يك كره‌ای بهتر بشناسد، و اکنون بدین هدف رسیده بود. کتاب را بست و گفت: « ماه در آسمان نیست و هوا تاریک می‌شود، وقت خوابیدن است ».

* * *

در شبی مشخص، هنگام غروب، قاصدی پیاده جلودر خانه سقف پوشالی ایل‌هان رسید. دربان چون بیگانه‌اش یافت از فرق سر تا نوک پای او را بازرسی کرد و سپس اجازه ورود داد اما تا جلو درگاه خانه، و سه تن از نوکران را بدنگهبانی او گماشت و خود رفت تا به‌دربارش حضور و ظهور آن خارجی را گزارش بدهد.

ایل‌هان تازه تدریس قرائت متن کلاسیک کنفوسیوس را به پسرانش تمام کرده بود. اکنون دیگر بچه‌ها صبح‌ها درس ریاضی و تاریخ داشتند و بعد از ظهرها ادبیات، و غروب‌ها قبل از آنکه به بستر بروند ایل‌هان با صدای بلند برایشان کتاب شعر و پا «کتاب تحولات» را قرائت می‌کرد و با بیانی

ساده کلمات قلمبه و قدیمی را برایشان توضیح می داد. زمان هر جلسه درس کوتاه بود، چون ایل هان می دانست که جوانان چه زود حواسشان پرت می شود ولی بر این عقیده بود که با این سه جلسه درس روزانه ذهن آنان تمام دانشها را در مورد يك زندگي خوب جذب خواهد کرد، و تصور می کرد که اگر چه زندگي خودش احتمالا بی فایده گذشته ولی او در وجود پسرانش زنده خواهد ماند و به مردمش خدمت خواهد کرد.

با چنین اطمینان و آسایش خیالی به پسرانش دستور داده بود که به بستر بروند، سوتیا هم در آشپزخانه مشغول رسیدگی به چای و جوشانده «جین سنگ» بود. چون ایل هان عقیده داشت نوشیدن آن جوشانده در شب برای معده اش مفید است - و ایل هان خود را آماده مطالعه می کرد که خنثی کاری اطلاع داد که دربان اجازه ورود می خواهد و ایل هان با اشاره سر اجازه داد که دربان وارد شود. دربان در حالیکه جلو در اطاق ایستاده بود تعظیم کرد و گفت :

- ارباب ، بیگانه ای به درخانه آمده، البته بعد از آنکه خوب او را بازرسی بدنی کردم اجازه دادم داخل شود، يك خارجی است.

ایل هان قلمش را گذاشت و پرسید :

- لباس خارجی پوشیده؟

- نه ارباب ، لباس معمولی مثل لباس شما برتن دارد ولی قیافه اش به

ما شباهتی ندارد.

- اسمش را نگفت؟

- خیر، می گوید وقتی شما ببینیدش می شناسیدش.

- تو چطور توانستی زبان يك خارجی را بفهمی؟

- ارباب ، او به زبان ما حرف می زند.

نوکر و ارباب به یکدیگر نگاه کردند. در ذهن هر دوی آنها يك فکر

خطور کرده بود: نکند این حيله ای برای کشتن ایل هان باشد ؟ از بین کسانی

که پادشاه به مأموریت امریکا فرستاده بود فقط ایل‌هان بود که درخانه خود آزاد زندگی می‌کرد. شاهزاده «مین یونگ‌ایک» همینکه زخم‌هایش التیام یافت از وطن خارج شده و در اینجا و آنجا مخفیانه برمی‌برد؛ حتی چینی‌ها هم که شاهزاده می‌گویند به آنان خدمت کند او را طرد کرده بودند. «هونگ یونگ سیک» هم که هنگام هجوم سربازان چینی به قصر با ژاپنی‌ها فرار نکرده بود در برابر چشمان شاه به قتل رسیده و جسدش را قطعه قطعه کرده بودند. «کوانگ پم» هم به ژاپن فرار کرده و ده سال بود که در آنجا در تبعید برمی‌برد و در کشورش هم او را یک خیانتکار می‌دانستند. دیگران نیز یا در زندان برمی‌بردند و یا در تبعید و یا در دهات دور دست و روستاها بطور ناشناس زندگی می‌کردند. در بان آهسته گفت:

— ارباب، چاقویم را در تن این بیگانه فرو می‌کنم و لاشه‌اش را به استخر می‌اندازم.

ایل‌هان برای یک لحظه از تصور این عمل دچار وحشت شد. کار آسانی بود، عملی که وی هرگز مرتکب نمی‌شد، اما اگر در بانی وفادار به خانواده... چه کسی می‌فهمید؟ تازه اگر هم بفهمند مگر ارباب مرتکب جنایت شده؟ ولی لحظه‌ای بعد از بیدار شدن آنچه که به ذهنش گذشته بود شرمند شد. یعنی چه؟ ... آیا شروزرمانه در او هم اثر کرده بود؟ در روح او؟ حالا که مردم در هر گوشه و کناری به دست خائنان و جنایتکاران کشته می‌شوند آیا او هم باید به قتل کسی فرمان دهد؟ از خود سؤال می‌کرد و جوابش نه بود، باز هم نه قلمش را از زمین برداشت و آن را در قلمدان نقره گذاشت، کتابش را بست و برپای خاست و گفت:

— خودم می‌روم این بیگانه را ببینم.

از میان باغ و از راه پیچ در پیچ درختان توت که برای تغذیه کرم ابریشم کاشته شده بود گذشت و باخم کردن سر— چون بسیار بلند قامت بود—

قدم به پاگرد درخانه نهاد. جلو درگاه شمع می که با پیه گاو درست شده بود می سوخت، ایل هان در نور لرزان شمع نیمرخ مردی را دید که بیپهلوی به دیوار تکیه داده و به نور شمع چشم دوخته بود، همینکه نزدیکتر رفت مرد سرش را بلند کرد و خطاب به او گفت:

— ببینم، در طول این همد سال تو اینجا بوده ای؟
اگرچه مرد صورتش شکسته و چشمانش بی فروغ شده بود ولی ایل هان بی درنگ او را شناخت. غریبه، جرج فولک بود. ایل هان دستها را جلو برد و آمریکایی دستهای او را در میان دودست خود گرفت و گفت:
— فکر می کردم مرده باشی. شنیدم که تو و خانواده ات را به قتل رسانده و خانه ات را مهروموم کرده اند.

ایل هان پرسید.

— کی خانه ام را مهروموم کرده اند؟

— مگر تو اصلاً به شهر نرفته ای؟

— نه، ولی نوکرانم رفته اند و خانه مهروموم نبوده.

— پس تا زگیها آنرا مهروموم کرده اند، نگهبانم را فرستادم تا تحقیق کند که آیا در خانه ات زندگی می کنی، او آمد و خبر آورد که در خانه مهر بوده و سربازی هم جلو در کشیک می داده. سرباز اول می گوید که تو مرده ای، ولی وقتی نگهبان پولی کف دستش می گذارد می گوید که تو زنده هستی و در این دهکده در تبعید بسر میبری. خوب دوست من، می خواهم با تو حرف بزنم. در طی سالهای گذشته آنقدر حوادث اتفاق افتاده که برای یک قرن کافی است. ایل هان دست جرج فولک را گرفت و او را در هوای گرگ و میش غروب و در پناه درختان به درون ساختمان برد. در اطاق را بست و به نوکرش دستور داد هیچ کس حتی سونیا به اطاقی که آن دو باهم گفتگو می کنند وارد نشود. چون نمی خواست اگر روزی از سونیا پرسند که «آیا دیده است که

يك آمريكائى به خانه‌شان بيايد» همسرش بارسنگين اعتراف را بردوش نداشته باشد. بارى ايل‌هان در كتابخانه دنج و خلوتش كه پرده‌هايش كشيده بود، تشكچه‌اى به فولك تعارف كرد و خود در كنارش نشست تا بتوانند خيلى آهسته بى‌آنكه كسى صدايشان را بشنود با هم به صحبت پردازند. ايل‌هان مى‌دانست كه خدمه خانه‌اش وفادارند ولى با اين همه به هيچ كس، حتى به سونيا هم اعتماد نكرد، چون هرچه باشد سونيا زن بود و امكان داشت روزى براى نجات جان شوهر ويا فرزندانش چيزى بگويد. ايل‌هان روبه جرج فولك كرد و گفت:

— خوب، حرف بزن. شب آنقدرها دراز نيست كه مجال داشته باشى همه حرفهايت را بزنى. چه شده پس از اين مدت طولانى سكوت بسراغ من آمده‌اى؟

فولك در جوابش گفت:

— مى‌خواهم بدانى كه من از كره مى‌روم.
به يكديگر نگاه كردند و سكوتى بين آنها حكمرماشد، سرانجام ايل‌هان گفت:

— حتى تو هم مى‌روى؟ پس در واقع ما از دست رفته‌ايم. مگر اين بدان معنى نيست كه آمريكائيان ما را به حال خود رها مى‌كنند؟

فولك جواب داد:

— نه، ملت من چيزى درباره مردم شما نمى‌دانند، اين گناه ماست، ما ناآگاهيم. دولت من ناآگاه است و بدين جهت براى نجات ملت شما كارى نكرد، چون نتيجه ناآگاهى بى اعتنائى است و بى اعتنائى بيايان سرهوتى است كه ملتى در آن فنا مى‌شود. نمى‌توانم اينجا بمانم و مشاهده كنم كه مردم شما تلف بشوند. من كره را دوست دارم.

ايل‌هان كه اهميت كلمات او را درك كرده بود و احساس مى‌كرد هر كلمه

چون ضربه‌ای بر سرش فرود آمده. پرسید:

— به من بگو چه اتفاق افتاده؟

فولک در جواب داستانی را تعریف کرد که اگر ایل‌هان او را نمی‌شناخت — که مردی بکرنگ و در دوستی وفادار و صادق است و هرچه می‌گفت درست بود — سخنانش را باور نمی‌کرد.

شروع داستان آنطور که فولک تعریف کرد، به سالی که کره با ایالات متحده قراردادی امضاء کرده بود برمی‌گشت، قراردادی که طبق آن آمریکا کره را کشوری دارای حق حاکمیت و مستقل از چین (ارباب قدیمی کره) اعلام کرده بود و کره مستقل به فکر دادن امتیازهای تجارتنی به آمریکا افتاده و این فکر را به مرحله عمل درآورده و بر اثر آن سفیر آمریکای آقای فوت و همسر و منشی و دیپلماتش سایتو وارد کره شده بودند. ایل‌هان بطور معترضه گفت:

— آوردن سایتو خود يك اشتباه بود، شما نبایستی مترجمی ژاپنی استخدام می‌کردید. از کجا معلوم که او هنگام ترجمه مطالب کلماتی را به نفع خود زیاد و یا کم نکرده باشد.

فولک ضمن تأیید اینکه: «بله، سایتو، يك اشتباه بود» داستان را چنین ادامه داد:

— آمریکاییان دریافتند که شاه و کابینه‌اش به قدری ضعیف بودند که نمی‌توانستند حق حاکمیت کره را حفظ کنند اگر چه مردان دور و بر شاه مردان خوبی بودند، مردانی چون تو، ایل‌هان کیم، اما همین وطن پرستان دوآتشه مثل توهم به احساس ضعف و حقارت در مقابل چینی‌ها و ژاپنی‌ها عادت کرده بودند. شماها باورناتان نمی‌شد که اگر می‌خواستید می‌توانستید فوری باشید.

ایل‌هان به آهستگی گفت: «یادم می‌آید که شاه می‌گفت وقتی که خبر

آمدن آمریکائیان را شنیدم از شادی بدرقص آمدم.»

فولک افزود: «بله، ولی آخر چگونگی ما آمریکائیان می‌ترانستیم بر نرسی که قرنهایست در وجود شما ریشه‌دوانیده غلبه کنیم؟ شاه برای همه چیز به ما تکیه داشت، و این موضوع نه تنها چین را خشمگین کرد بلکه دیگر قدرتهای غربی را هم به خشم آورده بود. انگلستان و آلمان از اجرای تعهداتشان سر باز زدند. دولت مطبوع من از خطر آگاه شد، ابتدا به فوت و پس از رفتن او به من دستور داد که تا وقتی از جانب دولت به ما دستوری نرسیده است هر راهنمایی که به شاه بکنیم باید به عنوان نظر شخصی خودمان باشد و بس. کسانی که در آنسوی دنیا، در واشینگتن نشسته اند، چه اطلاعی می‌توانند از مشکلات گسترده کشور گرامی شما داشته باشند. نتیجه اطلاعات بسیار اندک اقدامات بسیار ناچیز است کاری هم کمی کنیم اندک و بی اثر.»

سپس سرش را بالا گرفت و لبش را به دندان گزید و زمزمه کنان

گفت :

— دولت من حتی آنقدر پول نمی‌فرستد که هزینه‌های جاری سفارتخانه

را پردازم. سفیر برای استخدام حتی يك کارمند اعتبار کافی در اختیار نداشت و منشی سفارت بدون حقوق کار می‌کرد. ما برای خرید قطعه زمینی جهت ساختمانی مناسب سفارتخانه پول نداریم. ما باید در اینجا کنسول‌گری‌هایی داشته باشیم؛ دیگر کشورها در سرزمین شما کنسول‌گری دارند و به خست ایالات متحده، آمریکای بزرگ و ثروتمند، می‌خندند. من برای ساختمان سفارتخانه قطعه زمینی در «اینچون» در نظر گرفتم ولی هنوز وجهی برای خرید آن نرسیده است. با این وضع اگر کشورهای دیگر ما را مسخره کنند جای تعجب است؟

سپس آهی کشید، برخاست و با گامهای آرام و بی‌صدایش در فضای

اطاق به قدم زدن پرداخت، و ادامه داد:

— این موضوع را نیایستی به تو می‌گفتم، این به خودما مربوط است، به خود ما آمریکائیان . . . ومن همه اینها را می‌توانستم تحمل بکنم . . . ولی پادشاه شما مرتباً به من فشار می‌آورد و از من مشاور آمریکائی می‌خواهد. پادشاه شما یکصد طرح دارد و همه طرحهایش خوب است، خود او مرد خوبی است. . . اگر کمی شانس می‌داشت و دولت ما هم موقعیت را درک می‌کرد. . . آری اگر دولت ما می‌فهمید که با خودداری از کمک کردن به او چه موقعیتی را از دست می‌دهیم، او را کمک نمی‌کنیم تا کره‌ای مستقل و قوی و آزاد بسازد، سدی در آسیا.

ایل‌هان پرسید: « چرا به آمریکائی‌رویی تا این مطالب را به آنها بگوئی؟ »

نگرانی‌های بسیاری او را مضطرب ساخته بود، نگران سرنوشت ملتش بود می‌ترسید که مبادا آمریکائیان برآستی‌قادر نباشند به آنها کمک کنند و از شاه هم ناامید بود. اگر دوستی از دوستی به‌سویشان دراز نشود در حلقوم ملل حریص منجاوز فرو می‌روند. اگر آمریکائیان بدیاری آنان نیابند چه چه کمی می‌تواند نجاتشان دهد .

فولک بی‌توجه به سؤال او به سخن خود همچنان ادامه داد:

— علاوه بر اینها سفیر ما را تنزل مقام دادند. او دیگر ندمامور فوق‌العاده سیاسی نبود و نه صاحب اختیارات ویژه، بلکه سرکنسول و نماینده مقیم بود والیته استعفا کرد.

ایل‌هان که تحملش تمام شده بود فریادی زد که:

— این حماقت است، حماقت، چطور دولت متبوع شما یکی از افراد طراز اول خودش را به اینجا می‌فرستد و بعد او را تنزل مقام می‌دهد؟ فولک جواب داد:

— او استعفا کرد، کمی هم نیست که جای او را بگیرد. من تنها کمی هستم

که در کره باقی مانده‌ام.

ایل‌هان پیشنهاد کرد: «شافلد چطور؟» فولک در جواب گفت: «شافلد نمی‌آید، او خوب می‌داند که اگر بیاید چه اتفاق می‌افتد ... او مرد عاقلی است کاش منهم عاقل بودم».

ایل‌هان پرسید: «از کی این اختلاف بین دولت و سفیرتان پیدا شد؟» و فولک آهی کشید که: «از قدیم، از خیلی وقت پیش» و ضمن اینکه دوباره بر زمین می‌نشست ادامه داد: «حتی پیش از آن ضیافت، همان ضیافتی که نزدیک بود مین یونگک ایک در آن به قتل برسد».

ایل‌هان با تعجب گفت: «و توبه من نگفته بودی». فولک جواب داد: «نجالت می‌کشیدم، هنوز امیدوار بودیم که بتوانیم دولتمردان را در واشینگتن قانع کنیم...»

ایل‌هان پرسید: «سفیر شما کی از کره رفت؟»

— يك سال بعد از آن ضیافت شام.

— و تو؟

— از آن تاریخ مسئولیت سفارتخانه را بهمه دارم، بدون مزایائی و اختیاراتی. و حالا که منهم دارم استعفا می‌دهم، می‌خواهم يك نفر کمره‌ای بداند که چرا، و به این منظور ترا انتخاب کرده‌ام.

ایل‌هان به التماس افتاد که: «خواهش می‌کنم همه چیز را به من بگو، ممکن است من...» و فولک تکرار کرد که: «هیچ امیدی نیست. ولی اگر می‌خواهی بدتر از این را بدانی داستان از این قرار است» و به کمک انگشتان دو دستش شروع کرد به شمردن علل و موجباتی که مایه بخش‌یاس و قطع امید او شده بود:

او تنها مانده بود، به مقامات بالا التماس ها کرده بود که مشاورانی به کره اعزام دارند، مشاورانی که شاه مصرانه از او خواسته بود:

«به واشینگتن گزارش کردم که در وضع آشفته فعلی کره ضروری ترین اقدام اعزام تعداد زیادی مریان صلاحیت دار غربی برای تعلیم سپاهیان است. خوب، می دانی چه شد؟ وزارت خارجه سه مری را توصیه کرد. شاه هزینه آنان را تقبل کرده بود، ولی اجازه حرکت به مریان ندادند و گفتند باید مخارج آنها به صورت محرمانه تأمین شود، ومن از کجا می توانستم این پول را تأمین کنم؟»

چنین بنظر می رسید که جرج فولک سردرد دلش باز شده بود و نمی توانست خودداری کند. پنجه هایش را درهم فرو کرد، دندان قروچه ای از خشم رفت وادامه داد:

— بله، پول نداشتم، چون در پست کارداری بودم حتی حقوق نیروی دریائی ام را نمی توانستم برداشت کنم... معادل نصف اعتبارات سفیر قانوناً در اختیار من بود ولی اجازه برداشت نداشتم. و بعد چون هیچ مشاور آمریکائی داوطلب نشد آن آلمانی، «فن مولندرف» به سرپرستی گمراک در پانخت شما منصوب گردید همان کسی که دائماً علیه من فعالیت می کند و می کوشد که مشاوران آلمانی را به کره بیاورد به امید اینکه آلمان در کشور کره نفوذی پیدا کند...

ایل هان گفت: «و بالاخره هم موفق نشد».

فولک بالحن کسی که حکم محکومیتی را قرائت می کند سخن می گفت و ایل هان تنها کاری که می توانست بکند این بود که سر را بین دو دست بگیرد و همچنان که گوش می دهد بنالد. فولک در جوابش گفت:

— نه، ولی وقتی نتوانست مشاوران آلمانی را بیاورد، رفت و مشاوران روسی را، حداقل برای تعلیم ارتش شما استخدام کرد، و در اینجا بود که برای اولین بار ژاپنی ها با شاه شما هم عقیده شدند که بهتر است مشاوران آمریکائی استخدام بشوند، چون آنها بیش از همه از روسیه وحشت داشتند. باری، قرار

شده سال آینده، بعد از چهار سال تأخیر، مشاوران نظامی آمریکایی به کره بیایند. پادشاه دیگر از کشور و دولت متبوع من سلب اعتماد کرده است و من چگونه می توانم سرزنش کنم؟

در این هنگام ایل هان لب از هم گشود تا سخنی بگوید ولی هنوز سخنان فولک ادامه داشت که:

— حواله هایم را نکول کرده اند، بودجه کافی نیست. بودجه مخصوص کره تمام شده. ضمناً امور کنسولگری چمپو را علاوه بر کارهای ستول برعهده من گذاشته اند. کشور من تنها کشوری است که در چمپو کنسول ندارد. شش ماه پیش استعفا نامه ام را فرستاده ام.

— ولی هنوز اینجا هستی.

فولک خنده تلخی سرداد که: «گزارشهایی را که میفرستم کسی نمی خواند، در نتیجه کسی را بجایم نفرستاده اند. با وجود این، ملت شما، در اینجا مکشی کرد، آرنجهایش را روی لبه میز کوتاه گذاشت و دو دست را جلو چشمهایش گرفت و بغضش ترکید: «مردم شریف شما هنوز به من به عنوان نماینده ایالات متحده نگاه می کنند، به عنوان مبشر استقلال کشورشان. ولی من بایستی به آنها می گفتم... به رهبر گروه جدید استقلال طلب... جوان شجاعی که اسمش را حتی در اینجا هم به زبان نمی آورم، آری به او گفتم که دولت متبوع من فقط به جمع آوری غرامت علاقه دارد، خونبهای جنرال شرم را می خواهد که چندین سال پیش ازین رفته است».

صدای فولک می لرزید. مکشی کرد، لبها را بهم فشرد و بی فاصله ادامه داد: «دیگر نمی توانم بار نمایندگی ملت و دولت را بردوش بکشم... بدون کمک حتی یک کارمند یا یک منشی. آنقدر بودجه در اختیار ندارم که مخارج خیلی ضروری سفارتخانه را پردازم. این مشکلات موجب بیماری شده، به سلامتی ام لطمه زده. من... بین»، دستهایش را جلو آورد و ایل هان مشاهده

کرد که مجهایش چه باریک شده بود، استخوانهای درشت به طرز زشتی بیرون زده و پوستش چروکیده و فرسوده شده بود.

ایل‌هان چه می‌توانست بگوید؟ باردیگر دو دست دوشش را در میان دهنهای خود گرفت و سرش را پائین آورد، پیشانی‌اش را بردستهای درهم قلاب شده نهاد و اشکش سرازیر شد. فولک لحظه‌ای صبر کرد، سپس بی‌آنکه کلامی دیگر بر زبان آورد دهنهایش را با ملایمت از میان دهنهای ایل‌هان بیرون کشید و از اطاق بیرون رفت.

ایل‌هان نمی‌دانست چند ساعت از رفتن جرج فولک گذشته بود که سونیا آهسته لای در را باز کرد و محجوبانه پرسید: «نمی‌آئی بخوابی؟» و ایل‌هان بی‌آنکه سر بلند کند گفت: «نه».

سونیا باز در را آهسته بست و او را تنها گذاشت.

... ساعات یشماری بر ایل‌هان گذشت در حالتی بین باخود بودن و بی‌خود بودن. آیا از آمریکائیان متفر بود؟ از آنان متفر می‌بود اگر به آمریکا سفر نکرده بود و با این مردم در کشورشان آشنا نشده بود. به خاطر می‌آورد که آمریکائیان مردم مهربانی بودند که از مزایای گوناگون زندگی بهره‌ها داشتند و در نتیجه این بهره‌مندی‌ها و رضایت خاطر بایکدیگر رفتاری دوستانه داشتند اگر چه اکنون می‌فهمید که آن رفتار دوستانه چندان هم صمیمی و عمیق نبوده است. آنها برای درک عمق صمیمیت هنوز خیلی جوان بودند، و نمی‌فهمیدند عواطف عمیقی که یک انسان را به دیگران می‌پیوندد یعنی چه، رفتار دوستانه اگر چه خوش آیند است ولی ظاهری و سطحی است، انتظار دوستی‌های صمیمانه داشتن از این مردم بیش از حد توانائی آنها بود و غیر منطقی. قبل از تفاهم، ذهن باید درک کند و قلب حس کند؛ و آنها نه از تاریخ پرملال مردم او آدراسی داشتند و نه وحشت کشوری کوچک را که به حکم سرنوشته در میان غولهای قدرت قرار گرفته احساس میکردند. شاه توقعات خیلی زیادی داشت.

اطرافیانش نیز و از آن جمله خود ایل هان، از آمریکاییان زیاد توقع داشتند، و دلیلش هم ناآگاهی آنان بود از طبیعت خارجیان و به علت همین بی اطلاعی غالباً سخنان دوستانه و وعده های سطحی آنان را بافکارهای صمیمانه اشتباه می کردند. با اینهمه اونی می توانست از آمریکاییان متنفر باشد، چه اگر وجود آنان نبود ملت و مردمش محکوم به فنا بودند.

خوب، تکلیف چیست؟ دلش اصرار داشت که خانه سقف پوشالی را ترک گوید و به خدمت شاه و ملکه بشتابد و آمادگی خود را برای اجرای فرامین آندو اعلام کند، هر فرمانی که باشد، و به هر قیمتی که باشد. اما ای کاش می توانست ذهن خود را از معلومات قبلی شستو دهد؛ او می دانست که شاه احق نیست. او می دانست که شاه از این بید حاضر نیست به هیچ خارجی تکیه کند و اعتماد داشته باشد، بخصوص آمریکاییهایی که شکست خورده اند. ملکه هم هیچوقت به آنان اعتماد نداشته است. کشور چون سفینه ای است سکان شکسته و ساحل گم کرده در دریا سرگردان شده و ناخدایش نومید و بیچاره. تنها راهی که برای او و ملت مانده این است که در میان طوفان در کشتی شکسته خویش تسلیم سرنوشت باشند.

همه آرزویش منحصر بدین بود که مردم قهرمان آمریکامتوجه باختشان نشوند و نفهمند چه فرصت و موقعیت غیر قابل تکراری را از دست داده اند، و بودا عنایتی کند که مجبور نباشند روزی غرامت این شکست را بپردازند.

* * *

- پدر!

ایل هان صدای پسر بزرگش که او را صدا می کرد شنید و یکه خورد، مثل اینکه ناآن روز آن صدا را نشنیده بود. صدای فرزندش دیگر صدای تیز يك پسر بچه نبود، صدایی خشن و کلفت بود، صدای پیری بود در آستانه

مرد شدن. راستی چه ناگهانی چنین شده بود؟ آیا واقعاً ناگهانی بود یا او چنان در گوشه انزوا به خودمشغول بوده که متوجه تحول حال فرزندش نشده است. در جواب او گفت:

— بیا تو، پسر!

و همینکه جوان وارد اتاق شد به او چشم دوخت. مسلماً امروز قامتش از روز گذشته بلندتر شده بود و دستهایش بزرگتر و استخوانهایش درشت تر، صورتش تغییر کرده و قیافه اش خشونت بلوغ یافته بود. پسر پرسید:

— پدر چرا به من خیره شده اید؟

— تو بزرگ شده ای، عجب رشدی کرده ای!

— پدر، خیلی وقت است که بزرگ شده ام.

— پس چرا من متوجه نشدم؟

— چون شما همیشه سران روی کتابتان است، حتی وقتی که به ما درس می دهید.

— خوب؟ چه کار داشتی؟

— پدر، می خواهم به مدرسه شهر بروم.

— چه می گوئی؟

کتابش را بست و به پدرش اشاره کرد که رو برویش روی تشکچه بنشیند و پرسید: «فکرمی کنی من معلم خوبی نیستم؟»

پسر مثل همیشه با چشمان سیاهش گستاخانه به او نگاه کرد و گفت: «شما کتابهای قدیمی را درس می دهید و من می خواهم کتابهای تازه را بخوانم». ایلهان می خواست با تندى جوابش را بدهد، ولی ناگهان بخاطرش آمد که خودش هم در جوانی با همین لحن روش پدرش را محکوم کرده بود و اکنون در صدای پدرش صدای خود را می شنید. آرامش خود را حفظ کرد و پرسید:

— در شهر آن جور مدرسه‌هایی هست؟

— بله پدر، و آنجا چندتا معلم آمریکائی هم هستند.

— آنها مسیحی‌اند؟

پسرشانه هایش را بالا انداخت و افزود: «علاوه بر این مدارس هم هست که معلم ژاپنی دارند».

— تو دلت می‌خواهد از ژاپنی‌ها چیز یاد بگیری؟

— من فقط دلم می‌خواهد چیزی یاد بگیرم.

ایل‌هان چه می‌توانست بگوید؟ از اینکه دیگر پسرش او را شایسته معلمی خود نمی‌دانست دلش شکسته بود، ولی با این همه رنجش خود را ظاهر نکرد و به بحث ادامه داد:

— مدارس سبک جدید هم خیلی خوب است ولی این بدان معنی نیست که مدرسه‌های قدیمی بی اهمیت است.

پسر بالحنی توهین آمیز جواب داد:

— از این مزخوفات قدیمی به قدر کافی خوانده‌ام.

ایل‌هان عصبانی شد، دستش بی‌اراده بالا رفت و یک سیلی به گونه پسر نواخت. صورت جوان برافروخته شد و چشمان درشتش برقی زد و از جای برخاست، تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

ایل‌هان چند نفس عمیق کشید، احساس ضعفی ناگهانی کرد، قلبش به تند می‌تپید. این پسر... وقتی که از اتاق بیرون میرفت مثل یک مرد بود، شانه‌های پهن، ساقهای کشیده... آه، نایستی پسرش رامی زد. حالا چه باید کرد؟ پدر که نمی‌تواند برود و از پسرش معذرت بخواهد. بزرگتر که از کوچکتر معذرت‌خواهی نمی‌کند. اما اگر حق با پسرش باشد و اودپگو برای این روزگار آشفته معلمی مناسب نباشد؟ راستی او چه خبر دارد که خارج از این خانه سقف پوشالی چه می‌گذرد؟

دفتری را که در آن مشغول نوشتن شعری بود به کناری گذاشت. در طی این چند سال برای تسکین روح ناآرامش به شعرپناه برده بود... آه، خدایا، مگر پدرش هم به شعر سرودن نپرداخته بود؟ راستی از شاعر دهکنده که ملکه را در کلبهٔ سقف پوشالی خود از چشم دشمنان پنهان کرده بود چه خبر؟ شعر چیست؟ افیون است؟ هوس است؟ سرپوش درماندگی هاست؟ یا شاید محصول تبلی است؟ مدتی طولانی به تفکر نشست، در ضمیر خود به جستجو پرداخت. خود را محاکمه کرد، و سرانجام با همه غروری که داشت در برابر محکومیتی خود ساخته تسلیم شد.

پس از آن واقعه تا چند روز با پسر بزرگش صحبتی نکرد. اما هر روز طبق معمول به هر دوی آنها درس می‌داد. پسر بزرگتر در ساعت درس می‌آمد و بی آنکه سخنی بگوید یا سؤالی بکند و یا به پدر نگاه‌های بیندازد در جای همیشگی‌اش می‌نشست و پس از پایان درس از اطاق بیرون می‌رفت. ده روز بدین منوال گذشت. روز دهم ایل‌هان پس از پایان درس به پسر کوچک‌ترش دستور داد از اطاق بیرون برود چون می‌خواهد با برادر بزرگ‌ترش صحبت بکند. پسر کوچک‌تر اطاعت کرد و ایل‌هان با پسر بزرگ‌ترش تنها ماند. آن روز برای اولین بار پسرش را به اسم صدا کرد که:

— یولچون! در مورد تقاضای تو برای رفتن به مدرسهٔ شهر فکر کردم. می‌دانی که من در اینجا، در خانهٔ خودم، در تبعید بسر می‌برم. اگر در شهر بفهمند که تو پسر منی برایت خطری نخواهد داشت؟

یولچون در جواب گفت: «نه پدر، من در شهر دوستانی دارم».

ایل‌هان با تعجب پرسید: «تو چگونه توانسته‌ای در شهر دوستانی پیدا

کنی و حال آنکه من اصلاً در آنجا دوستی ندارم؟»

یولچون با سرسختی تکرار کرد: «ولی من دارم».

پدر و پسر چشم در چشم و دوختند و سرانجام ایل‌هان بود که تسلیم

شد. پس پرسش دوستانی دارد که او آنها را نمی‌شناسد. درنمل پیش از او هر پدري اصرار داشت که دوستان پرسش را بشناسد و بفهمد چگونه با او دوست شده‌اند، ولی این نسل، نسل جدیدی است، نسلی است که با گذشته خیلی فاصله دارد. سؤالی نکرد، نمی‌توانست سؤالی بکند؛ اگر پرسش به او جواب نمی‌داد آنوقت چه می‌شد؟ اکنون پدر چه قدرتی دارد که او را به اطاعت وادار کند؟ سرانجام گفت:

— بسیار خوب، برو!

پولچون گفت: « در آنجا با دوستانم زندگی می‌کنم ».

ایل‌هان در جوابش گفت: « بسیار خوب، فقط نشانی خانه و محل سکونت خود را به مادرت بگو، پول هم لازم داری »، و کثو مخفی میز تحریرش را باز کرد و کیف چرمی کوچکی را که در آن پول خرجی خانه را می‌گذاشت بیرون آورد و آن را به پرسش داد و گفت: « هر وقت به پول بیشتر نیاز داشتی، بگو ».

از به زبان آوردن جمله نیشداری که به فکرش گذشته بود خودداری کرد: با تمام استقلالش از من پول می‌گیرد. از یادآوری این مطلب احساس تسکین تلخی کرد، و او نیازمند مسکنی بود از هر نوعی که باشد.

هنگامی که پرسش از اطاق بیرون رفت، ایل‌هان به جستجوی سونیا رفت و او را در انبارخانه مشغول نظارت دید. موهای سیاه و ابروان و مژه‌هایش از گرد برنج سفید شده بود. با خود فکر کرد وقتی سونیا پیر بشود این شکلی خواهد شد و از این فکر لحظه‌ای غمگین شد. آهسته به او گفت:

— می‌شود این طرف بیائی؟ حرفی با تو دارم.

سونیا صبر کرد تا مستأجر وزن برنج را مشخص کرد و پس از آن به دنبال ایل‌هان به باغ رفت و در آنجا روی نیمکی سنگی در سایه نی‌زار نشستند. ایل‌هان به سونیا گفت:

— پسر بزرگمان می‌خواهد به مدرسه شهر برود.

سونیا که گرد برنج را با دستمالی از سر و رویش می‌زدود جوابی نداد. ایل‌هان پرسید:

— لعجب نمی‌کنی؟

— نه، خبر داشتم.

— و به من نگفته بودی؟

— به او گفتم که باید يك سال دیگر صبر کنند، به او گفتم هنوز خیلی بچه است که از خانه برود، نباید تو را به دردسر بیندازد.

— و حالا فکر می‌کنی خیلی بچه نیست؟

سونیا جواب داد: « فکر می‌کنم بقدر کافی بزرگ شده که در اینجا نماند ».

ایل‌هان به آرامی گفت: « پس، پس تو همه چیز را می‌دانستی و از من پنهان می‌کردی؟ چندان از این رازها داری؟ »

سونیا خنده‌ای کرد و با لحنی جدی گفت: « من از تمام کارهایی که می‌کنم فقط يك مقصود دارم و آن حفظ راحتی و آرامش تو است. اگر هر آرزو و هوس زودگذر و اشتیاقی را که بچه‌هایمان دارند به تو می‌گفتم ناراحت می‌شدی و نمی‌توانستی کارت را بکنی ».

و با قاطعیت تکرار کرد: « بله کار، می‌گویم کار، بالاخره روزی همه اینها را که نوشته‌ای مورد استفاده خواهد بود. چه کس دیگری به فکر ثبت و ضبط اتفاقات زمان حاضر افتاده است؟ »

این شیوه همیشه سونیا بود که با لحن مطمئن خود بر اعتماد بنفس او بیفزاید.

ایل‌هان گفت: « امیدوارم حرفت درست باشد. خوب، پس باید به او اجازه بدهیم برود؟ »

— بله، چون نمی‌توانیم جلوش را بگیریم.

— ایل‌هان لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: «چه شده که جوانها آنطور که ما از بزرگترانمان اطاعت می‌کردیم از ما حرف شنوی ندارند؟»

و سونیا در جواب گفت:

— آنها هر چه دوروبر خود مشاهده می‌کنند خرابی و ویرانی است؛ فهمیده‌اند نسل ما شکست‌خورده و دیگر به ما احترام نمی‌گذارند. این کلمات مدتش را سونیا با چنان آرامشی بیان می‌کرد که ایل‌هان از او وحشت کرد و از جای برخاست و گفت:

— درست می‌گوئی. باید اجازه بدهیم برود و گرنه برای همیشه ما را ترك می‌کند.

و با این جواب به اطاق خلوت خود رفت و قلم به دست گرفت تا شعری را که بفکرش رسیده بود یادداشت کند. عجیب بود که این روزها سوژه‌ها و مضامین خاصی به ذهنش خطور می‌کرد، اشعارش چکیده احساسات خصوصی‌اش بود، عصاره اوهام و محصول تنهائی‌اش بود، مولود اشتیاق به آینده‌ای که نمی‌توانست آمدنش را باور کند. اکنون دیگر هیچ عاملی نمی‌توانست سرنوشتی را که برای ملت و کشورش پیش‌بینی کرده بود متوقف کند.



ایل‌هان در شگفت بود که اهل خانه چگونه نبودن پسر بزرگتر را تحمل می‌کنند و بدون حضور او به زندگی عادی خود ادامه می‌دهند. فضای خانه در آرامش بود و غالباً آرامشی به قول سونیا بسیار سنگین، که پسر کوچکتر هیچگونه زحمتی برای هیچکس نداشت.

سونیا به ایل‌هان گفت:

— برای شیطنتهای پسر بزرگه دلم تنگ شده، حالا که ازخانه رفته مثل اینکه حیات وحرکتی درخانه نیست، نهظرفی می شکند و نه کسی حیوانات وحشی را ازمزرعه به خانه می کشد، نه زمینها کیف می شود و نه لباسها پاره پوره و نه کفشها گم؛ هیچ کس ازغذا شکایتی نمی کند؛ من به این آرامش عادت ندارم .

ایلهان درجوابش گفت : « امیدوارم درشهر آشوبی راه نیندازد». با این همه هرامهی دوبار که یولچون به خانه می آمد ایلهان قلبا خوشحال می شد. هروقت اورا می دید که بالباسهای خالک آلود آماده شستو باجیب خالی بد خانه آمده، بالحن خشکی می گفت: « گمان می کنم حسایی از معلومات مدرن پر شده باشی». و سونیا به سرش داد می زد که: «موهایت را باید اصلاح کنی». و می رفت قیچی را بیاورد که یولچون فریاد می زد: «مادر، دلم نمی خواهد موهایم را کوتاه کنی بچه ها می فهمند که سلمانی من هم يك روستائی بوده».

سونیا با اعلام این که: «من موهایت را کوتاه می کنم»، باحالت نیمی خندان ونیمی خشمالود اورا می کشید و سرش را زیر بازوی خود نگه می داشت و موهایش را اصلاح می کرد، و یولچون وقتی درآینه دیواری قیافه خود را می دید باخشم و خروش تهدید می کرد که: «اگر بامن اینطور رفتار کنی دیگر پا به این خانه نمی گذارم». و سونیا جوابش را می داد که: «خوب، پس قبل از آنکه به خانه بیائی موهایت را کوتاه کن».

سونیا خوب می دانست که احتیاج به مهر مادر و پول پدر یولچون را به خانه کشانده است، او هنوز نمی توانست بدون نوازش های سرزنش آمیز و دست و پاگیر مادر زندگی کند، او هنوز به مادر احتیاج داشت تا لباسهایش را مرتب کند، دکمه های افتاده اش را بدوزد و سرش داد بزند که چرا جورابهایش آنقدر کیف و کفشهایش پاره است ، درست است که ازخانه رفته بود اما

از زیر سایه عطف مادر نرفته بود و نیازمند احساس وجود مادر بود؛ و ایل‌هان با اندکی تلخکامی شاهد این نیاز بود و تفاوت بین محبت پدری و عطف مادری را بمعاینه می‌دید و احساس می‌کرد با همه زحماتی که در تعلیم پسرش کشیده و همه توجهی که به پرورش فکر و شخصیتش کرده است، باز یولچون به او با همان عشق و علاقه‌ای نمی‌نگرد که به مادرش می‌نگرد، مادری که همه هنرش منحصر به پرورش جسم او بوده است. شاید عمیق‌ترین عشق‌ها عشق جسمانی باشد همین عاطفه‌ای که به عنوان عشق به مادر و عشق به زن ظهور و بروز دارد. مگر همین محبت نیست که مرد را برای همیشه کودک مزاج نگه می‌دارد؟ و با توجه بدین نکته خود او چگونه می‌تواند بی‌سوئیا زندگی کند؟ اگر سوئیا را نداشت چه کسی غذایش را می‌داد، تروتمیزش می‌کرد، نوازشش می‌کرد و آسوده خاطرش می‌داشت. باردیگر خویشن‌خود را در سیمای پسرش بمعاینه دید و از آنچه دیده بود خوش‌نیا آمد.

ایل‌هان چون پسرش در شهر بود علاقه‌مند شد از تحولات زمانه آگاهی بیشتری پیدا کند. به نوکرش دستور داد که گاهی به شهر برود و سر و گوشی آب بدهد و ببیند تازه چه خبر است و از گفتگوی مردم کوچه و خیابان استراق سمعی بکند. و سرانجام به همین وسیله پی برد که تعداد شورشیان تونگ‌ها کثرت یافته و بسیار است و آنجا نفوذ و حضور پیروزمندان معترضان و شورشیان احساس می‌شود. سرانجام وقتی که رهبر شورشیان را دستگیر کردند و برای اجرای حکم اعدام به زندان افکندند، کارخشم و یاس زارعان بالا گرفت. رعایا دیگر به دولت اعتماد نداشتند، چون می‌دیدند که شاه چگونه تحت فشار قدرتهای خارجی است، و می‌دانستند که ملکه چگونه توطئه‌ای چیده است تا در جنگ قدرتی که بین چین و ژاپن در کره برپا شده است، چینی‌ها غلبه کنند.

در سومین ماه آن سال شمسی در اوایل بهار بسیاری از شورشیان تونگ

هالك، درحالی که رهبر جوانان هنوز زندانی بود، در نزدیکی پایتخت گرد آمدند و از میان خود چهل تن را به عنوان نماینده برگزیدند. نمایندگان آنان به حضور شاه رفتند تا اولاً آزادی رهبران را تقاضا کنند و ثانیاً از پادشاه بخواهند که به زندگی دشوارشان بهبودی بخشد. شاه که شخص عاقلی بود نمایندگان تونگ هالك را با ادب پذیرفت و به آنان وعده های مساعد داد و آنان را با آرامش به خانه هایشان برگرداند. ولی نمایندگان قدرتهای خارجی که مانند کرکس در پایتخت نشسته بودند و تمام اعمال شاه را زیر نظر داشتند برآشفتمند که چرا شاه نمایندگان تونگ هالك را به حضور پذیرفته است و چرا یکی از تقاضاهای نمایندگان این بوده که شاه باید سیاستی ضد خارجی در پیش گیرد و کلیه خارجیان را از کشور بیرون براند. شاه که بین ملت و خارجیان گرفتار شده بود، هیچ کاری انجام نداد. ماهها گذشت و هنگامی که نمایندگان تونگ هالك دریافتند شاه اقدامی نکرده است، بیش از پیش در خشم شدند. تعداد بیست هزار نفر از آنان به بهانه برگزاری جشنی مذهبی به شهر «بوم» رفتند و در آنجا رهائی از ستم قدرتهای خارجی و از فساد بانگ بن ها را خواستار شدند. صدای فریادشان در همه شهرها پیچید، و سرانجام روزی که شهردار شهر «کوبو» (در ناحیه «پیونگ کپ») دزد و رگبازی و فساد بر همه بانگ بن ها سبقت گرفت و رعایا را مجبور کرد تا سدی را که آبش مورد استفاده کشت و زرع بود تعمیر کنند و آنگاه پس از تعمیر سد مالیات سنگینی بر آب زراعتی بست و پول آن را به جیب زد؛ کشاورزان طغیان کردند و سدی را که تعمیر کرده بودند خراب کردند و به شهر حمله بردند و شهردار را از کاخ شهرداری بیرون کردند، شاه و دولتش هم برای سرکوبی شورشیان سباهی بدانجا اعزام داشتند. ایل ها ن که این خبر را از زبان نوکرش شنید شخصی را در پی سپاه فرستاد تا آنچه را که اتفاق می افتد مشاهده کند. مرد پس از چند روز برگشت و خبر آورد که نیروی دولتی شکست خورد و شورشیان برای

تصرف شهرهای دیگر حرکت کردند و شاه بناچار از چینی‌ها تقاضای کمک کرد و سپاهیان چینی به میدان آمدند و شورشیان در برابر چنان نیروئی عقب نشینی کردند.

مردکه ماجرا را برای ایل‌هان نقل می‌کرد گفت: «ارباب، می‌دانید چه کسی را در ممر که جنگ دیدم؟»

ایل‌هان در اعماق دلش می‌دانست ولی نمی‌توانست به زبان بیاورد. امانوکر به زبان آورد و گفت: «ارباب جوانم را که با مربی‌اش همراه بود دیدم، همان مربی که سالهای زیادی در خانه شما بسر برده بود». این را گفت و با مشاهده قیافه ایل‌هان بادلسوزی از آنجا رفت.



وضع روز به روز بدتر می‌شد. يك سپاه چینی مرکب از هزار و پانصد مرد قوی با هشت غراده توپ به خلیج «آسان» رسیدند و از آنجا به پایتخت سرازیر شدند. امپراتور ژاپن همینکه این خبر را شنید سپاهی مرکب از پنجهزار سرباز به کره اعزام داشت تا با سپاهیان چینی مقابله کنند. دو سپاه چین و ژاپن در پایتخت کره باهم به مقابله پرداختند و قراردادهای استقلال کره را نادیده انگاشتند، و سرانجام سپاهیان ژاپنی که تعدادشان بیشتر بود پیروز شدند و چینی‌ها را از کره بیرون راندند. ژاپنی‌ها سپس به شورشیان تونگ‌هاک حمله بردند و آنان را تارومار کردند. سربازان ژاپنی به اینهم اکتفا نکردند رهبر تونگ‌هاک را از زندان بیرون آوردند، و به دار آویختند. از آن پس شورشیان تونگ‌هاک نومیدانه به مخفی گاه‌هایشان پناه بردند.

ایل‌هان خبر این حوادث را از زبان چند نفری که معمولاً آنها را برای کسب خبر به شهر می‌فرستاد شنید. ولی خبرگزاران راجع به مربی پسرش خبری نداشتند. یولچون هم وقتی طبق معمول به خانه برگشت چیزی در مورد او نگفت. ایل‌هان هم چیزی نپرسید و این سکوت هولناک بین او و پسرش

مایه نگرانی خاطرش بود. ایل‌هان می‌دانست اکنون که رهبر تونگ‌هاک به قتل رسیده است قدرت در دست ژاپنی‌هاست و پشت گرمی شاه هم به آنها. ولی ملکه چطور؟ ایل‌هان به ملکه فکر می‌کرد. ملکه هرگز قطع علاقه از چینی‌ها نمی‌کند و تنفر وی از اغتشاشات فعلی بر میزان علاقه‌اش به چین خواهد افزود. او نه تسلیم می‌شود و نه دست از علائقش می‌کشد، قلب‌مغرور او در دوستی‌ها ثابت و سرسخت است. حتی سونیا هم از سرنوشت ملکه بیمناک بود و یک روز که پی‌کار خانه‌اش می‌رفت جلو ایل‌هان مکشی کرد و گفت: «امیدوارم در فکر ملکه نباشی، بگذار مشکلاتی را که خود بوجود آورده خودش حل کند».

ایل‌هان نگاهی تند و گذرا به او کرد و گفت: «من به ملکه فکر نمی‌کنم»؛ و خود می‌دانست که دروغ می‌گوید.

راستی چرا باید به ملکه بیندیشد؟ او که نمی‌تواند به ملکه کمک کند و اگر در حال حاضر از تبعیدگاهش خارج شود و نزد او برود مورد عتابش واقع می‌شود، و انگهی مخفیانه هم نمی‌تواند به حضور ملکه بوسد چه ملکه در هر جا که باشد وجودش مخفی نمی‌ماند، هر کلام و هر نگاه او زیر نظر و کنترل است و جاسوسان گرد او را گرفته‌اند اگر چه ملکه پروائی نداشت و هر کاری را که اراده می‌کرد انجام می‌داد ولی، او که در گذشته به عنوان مشاور ملکه شناخته شده بود اگر قدم از خانه‌اش بیرون می‌گذاشت بی‌آنکه کسی بفهمد در یکی از خیابانهای شهر یا در یکی از دالان‌های مخفی قصر به قتل می‌رسید. مرد ترسوئی نبود اما اگر قرار بود کشته شود دلش می‌خواست برای هدفی ارزشمند و مفید به حال ملت و کشورش کشته شود.

معذک از اخباری که می‌شنید در وحشت بسر می‌برد. جاسوسان خصوصی، که اکنون تعدادشان زیاد شده و به یازده نفر رسیده بود، از اغتشاشاتی که روی می‌داد اخبار بیشتری می‌آوردند. چین و ژاپن برای به

یغما بردن کشورش، برای در دست گرفتن تجارت کره و برای موقعیت سوق‌الجیشی کره در آن سوی دنیا، باهم به رقابت برخاسته بودند. ژاپنی‌ها جنگ را به داخل چین می‌کشیدند و با هر حمله‌ای سرزمینی تازه را تصرف می‌کردند. آنان برای اعزام سربازان خود، به عنوان نیروی ذخیره به خاک کره، جنگ را بهانه قرار داده بودند. باری ایل‌هان همه‌روزه از تجاوزی تازه علیه مردمش با خبر می‌شد.



نوکر سالخورده و چیز فهم ایل‌هان گفت که: «... حالا دیگر قدرت غول خیلی زیاد شده.»

آن روز یکی از روزهای گرم اواسط تابستان بود. ایل‌هان لباسی سفید پوشیده و در سایه درخت خرمالوئی در باغ خانه نشسته بود. درخت پراز میوه‌های سبز بود و پسر کوچکش خرمالوهای نارسی را که زیر درخت ریخته بود برمی‌گرفت و بر تنه درخت هدف‌گیری می‌کرد. ایل‌هان در حالی که بازی پسرش را تماشا می‌کرد گوشش به نوکر بود و در جواب وی گفت: «امیدوارم ملت و کشور دیگری هم مزه قدرت نمائی او را بچشد»، و ضمن صحبت دستها را بهم کوبید چون درست به نشانه زده بود. سپس دنباله سخنش را گرفت که: «با وجود این ممکن است رقابتی که بین ملل بوجود می‌آید بنفع ما تمام شود، چه هیچ کشوری نمی‌خواهد که ژاپن از این بیشتر قوی شود.»

نوکر جواب داد: «آفرین... شما هم خوب به نشانه زدید» و سرش را نزدیکتر برد و صدایش را آهسته‌تر کرد و افزود: «امروز تزار روسیه توسط سفیرش به امپراطور ژاپن اخطار کرده سرزمینهای را که تازه تصرف کرده‌اند باید برگردانند.»

ایل‌هان پرسید: «و اینطور می‌شود؟»

نوکر در جواب او پرسید: « بینم آیا ژاپن آن قدرت را دارد که با روس بجنگد؟ شاید يك روزی در آینده این قدرت را داشته باشد ولی حالا، نه. در کوچه و خیابان شایع است که ژاپن ناچار است تسلیم بشود، اما نفرتش از چین باقی خواهد بود و این جنگ ادامه خواهد یافت؛ و اما در مورد روسیه . . . شاید ده سال دیگر- میتواند با او بجنگد؛ و سپس منتظر اظهار نظر ارباب ماند. ولی ایل‌هان ناگهان از شدت درد فریاد زد، پرش هدف را اشتباه گرفته و خرما لوی سبز و سفید درست زیر چشم ایل‌هان اصابت کرده بود. ایل‌هان دستش را روی چشمش فشرد و پرسک از فرط ناراحتی به گریه افتاد. سونیا با شنیدن صدای گریه بچه‌دوان دوان خود را به آنجا رساند و ایل‌هان با عجله توضیح داد که چیزی نشده و تصادفی کوچک بوده است، ولی در گیر و دار آسوده خاطر کردن پرش و اطمینان دادن به همسرش که اتفاقی نیفتاده، مطلبی را که در ذهن آماده کرده بود تا به نوکرش جواب بدهد ناگفته ماند و وقتی غائله ختم شد نوکرش از آنجا رفته بود و ایل‌هان شادمان بود از اینکه چیزی را که از بیانش اکره داشت بر زبان نیاورده. آری، ایل‌هان اکنون یقین داشت که ملکه محکوم بمړه است.

در دهمین ماه آن سال خورشیدی و دو روز مانده به جشن نیمه پاییز جاسوسان ایل‌هان خبر آوردند که در کوچه و بازار شایع است نگهبانان قصر ملکه را عوض کرده‌اند. جاسوسان به وی گزارش دادند که ظاهراً همه چیز روال عادی دارد، ولی از آن‌سان که در قصر زندگی می‌کردند و از خدمتگزاران قدیمی ملکه بودند شنیده بودند که اسلحه و تجهیزات را به بهانه اینکه در جای دیگر مورد لزوم است از قصر خارج می‌کنند و سلاحهای بی‌فایده را بجای آنها می‌گذارند. قصر شاه هم به همین ترتیب از اسلحه تهی می‌شود، آن هم درست در زمانی که شاه به بهترین وسایل دفاعی نیاز دارد. بعد از ظهر هفتمین روز جشن یکی از جاسوسان ایل‌هان که مشاهده کرده بود

دروازه‌ها و درهای قصر باز است و کسی جلو درها ننگهبانی نمی‌دهد. این خبر را به ایل‌هان داد. ایل‌هان پرسید که:

— در این باره با کسی هم صحبت کردی؟

مرد در جواب گفت که: « من چه می‌توانستم بگویم؟ همه آن وضع را می‌دیدند اما کسی خطر را تذکر نمی‌داد. »

ایل‌هان مرد را مرخص کرد. دستور داد: « اسب مرا زین کنید. »

می‌رفت تا ببیند چه اتفاقی در حال رخ دادن است. مردد بود به سونیا خبر بدهد یا نه، و بالاخره تصمیم گرفت چیزی به او نگوید. مانند دزدی آهسته به اطاق خود رفت و لباسش را با لباس مندرسی که همسرش گذاشته بود تا به فقیری بدهد عوض کرد. ایل‌هان به بعض لباس کهنه هایش علاقه داشت و به همین علت همیشه از سونیا خواهش می‌کرد لباسی را که می‌خواهد از خانه بیرون بدهد بیاورد و به او نشان بدهد هنگام تعویض لباس صدای قدمهای نرم و سبک سونیا به گوشش رسید، در اطاق آهسته باز شد و سونیا بانگ بر آورد که: « خوب می‌خواستی از خانه فرار کنی. چرا آن لباس کهنه هائی که لایق گداهاست جلو می‌کشی؟ »

ایل‌هان نیمی خشگین و نیمی خندان نگاهی به او افکند و گفت: « چطور، تو کوچکترین حرکت مرا بوی می‌کشی؟ چه عیبی دارد لباسهای کهنه‌ام را بپوشم و به باغ بروم. . . و درختی بکارم. . . یا. . . » سونیا قدم از درگاه به درون اطاق گذاشت و گفت: « من را گول مزن. تو که هیچ وقت باغبانی نمی‌کنی، چطور شده حالا می‌خواهی درخت بکاری؟ »

ایل‌هان که دریافت حيله‌گری فایده‌ای ندارد به ناچار تسلیم شد و گفت: « می‌دانی سونیا، جان ملکه در خطر است. »

سونیا پیشدستی کرد که: « همیشه برای او دلواپسی؟ »

ایل‌هان التماس‌کنان جواب داد که: « البته نگرانم، هر فرد کره‌ای

باید نگران باشد.»

گونه‌های سونیا برافروخت و آتش خشم در چشمان سیاهش شعله زد و فریاد برآورد که: «چرا فکر می‌کنی که فقط تو می‌توانی او را نجات بدهی؟»

ایل‌هان نهیب زد که: «سونیا!»، و سونیا فریاد زد: «چطور جرأت می‌کنی اسم مرا بر زبان بیاوری؟ من که ملکه نیستم... اگر به او بیش از ما، ما که خانواده توایم علاقه‌داری، تکلیف خانواده‌ات چیست؟ تو پدر دو پسر هستی. حالا که هیچ دلبستگی به همسرت نداری و هوس ملکه بهسرت زده، باید زندگی بچه‌هایت هم فدا بشود؟ بنظرم برایت مهم نیست که بچه‌هایت را بگیرند و بکشند. می‌دانی که بعد از این هم صاحب بچه‌ای نخواهیم شد، این دو تا را هم بکشند برایت اهمیتی ندارد.»

سونیا کنترل خود را از دست داده بود، ایل‌هان هم که به نوبه خود خشمگین بود او را به حال خود گذاشت تا بد زبانی کند و در سکوتی سرد لباسهای مندرس را برتن کشید و کلاهی کهنه بر سر گذاشت و لبه آن را تا روی صورتش پائین کشید و عازم رفتن شد. سونیا دوید و جلو در ایستاد تا مانع او بشود. ایل‌هان او را چون بچه‌ای از سر راهش بلند کرد و در کناری گذاشت و بی آنکه به دور و برش نگاهی بیندازد از در بیرون رفت.

... دیروقت بود که به دروازه شهر رسید، دروازه باز بود و نگهبانی هم در آنجا دیده نمی‌شد. مثل اینکه دروازه را باز گذاشته بودند تا کسانی که قرار بود فرار کنند به راحتی بروند. بی آنکه توجه کسی را جلب کند از دروازه عبور کرد و اسبش را به طرف شمال شهر به سوی قصر ملکه که در منتهی‌الیه ساختمان‌های سلطنتی بود، راند. در میدانگاهی به پهنای سیمصد پا و طول یکسوم میل راه می‌پیمود. در دو طرف میدانگاه ساختمان وزارتخانه‌ها

قرارداشت، برخی از ساختمانها و همچنین سربازخانه‌هایی که محل مشق کردن و رفت و آمد سربازان ژاپنی بود نوساز بودند. قصرها را حصارى به بلندی دوازده پا دربر گرفته بود و دروازه‌ها همانطور که مرد گفته بود باز و بی‌نگهبان بود. ایل‌هان از اسب پیاده شد و دهانه اسب را به تنه خمیده درختی بست. سپس از در غربی قصر که به دریاچه ای کوچک و ساختمان مخصوص مهمانان خارجی شاه راه داشت و شاه گه گاه بدانجا می‌رفت، رسید. قصر مسکونی شاه در همان نزدیکی بود و قصر ملکه هم در قسمت شرقی قصر شاه و مجاور آن. خانه‌های محل سکونت نگهبانان قصر درست چپ واقع شده بود. بعد از ظهر گرمی بود. ایل‌هان حتی يك نگهبان هم در آنجا ندید، شاید نگهبانان در قصر استراحت کرده بودند. بیشه‌ای از درختان کاج به وسعت پنج هکتار زمین را پوشانده بود. ایل‌هان به درون بیشه کاج رفت و روی نخته سنگی در پناه تنه خمیده درختی نشست و منتظر ماند. اگر هیچ حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتاد بی‌آنکه شناسائی بدهد به خانه‌اش برمی‌گشت، اما اگر حادثه‌ای روی می‌داد دست کم در محل بود تا اگر برای نجات جان ملکه کاری از عهده‌اش برآید انجام دهد. می‌دانست که شاه را به قتل نمی‌رساند، چون اگر شاه به قتل می‌رسید تعیین جانشین دشوار بود و مملکت رو به انقلابی سریع می‌رفت. تمام شب را منتظر و گوش به زنگ نشست و همبکه سیاهی شب عمیق‌تر شد و نعرندگان از سوراخهایشان بیرون خزیدند صدای حمله و ضد حمله سربازان را شنید یا فکر کرد که شنیده است و با توجه به حضور سربازان ژاپنی در آنجا تصور کرد که شاید این سروصداها مربوط به آنهاست.

ساعات تاریک شب سپری می‌شد، ایل‌هان حدس زد که خیلی به صبح نمانده است، و در این فکر بود که اسبش را بردارد و قبل از آنکه مردم در کوچه و خیابان پیدایشان بشود به طرف خانه‌اش روانه شود که فریادی به گوش رسید و در پی آن فریادهای بیشتری شنید. به سمتی که باد می‌وزید گوش داد

و فهمید که به قصر حمله کرده‌اند. در هوای تاریک با سرعت تمام شروع به دویدن کرد اما پایش به ریشه درختی بند شد و بر زمین افتاد. پایش پیچ خورده بود، بزحمت از زمین بلند شد و لنگان لنگان به راهش ادامه داد، سربازان گارد سلطنتی از خواب پریده بودند و فریاد زنان به طرف قصر می‌دویدند. ایل‌هان در حالی که هنوز خود را در تاریکی پنهان می‌کرد ناخود آگاه به دنبال آنها کشیده شد. سرانجام نگهبانان گیج و پرس و جوکنان درجائی ایستادند و وقتی که شنیدند حمله‌ای در کار نبوده و آن فریادها صدای مشق سربازان ژاپنی در قسمت غربی دیوار قصر بوده باردیگر به محل نگهبانی خود برگشتند. ایل‌هان دیگر به بیسه کاج برگشت و خود را در پشت معبدی پنهان کرد. خیلی در آنجا منتظر نماند. سرهنگ گارد که بر اثر سروصداها از خواب پریده بود چون به سربازان ژاپنی اعتماد نداشت راهی وزارت جنگ شده بود، ولی همینکه به دراصلی قصر رسید سربازان ژاپنی محاصره‌اش کردند و ایل‌هان که از پناهگاه خود شاهد بود در نور مشعلها آنچه‌را که از آن واهمه داشت به چشم دید. صدای شلیک هشت گلوله در فضا طنین افکند و سرهنگ نقش زمین شد. سربازان شمیرها را از غلاف بیرون کشیدند و جسد را قطعه قطعه کردند و هر قطعه را به دریاچه کوچکی در همان نزدیکی پرت کردند.

ایل‌هان دریافت که اگر بخواهد جان‌ملکه رانجات بدهد بایستی هر چه زودتر او را پیدا کند. از مخفی گاهش بیرون آمد و با پای دردناک لنگ لنگان به طرف دروازه‌ای که به قصر ملکه راه داشت روانه شد. در اینجا نتوانست جلوتر برود. سربازان ژاپنی فریاد کشان و غوغاکنان و نعره‌زنان جلو آمده بودند و با دیدن خدمه فراری قصر بانیزها به آنها حمله می‌کردند. بار دیگر افراد گارد سلطنتی جلو آمدند و با عجله شروع به تیراندازی کردند و هفت هشت تن از سربازان ژاپنی را، که می‌رفتند تا به نفرت پیش‌از

خود پیوندند، به قتل رساندند.

سربازان به قصرملکه هجوم بردند و در پی آنان هم گدایان و ولگردانی به هوای غارت راه افتاده بودند. ایل‌هان از میان جمعیت، بی‌آنکه شناخته شود، راه باز کرد و کوشید بهر طریقی شده خود را به ملکه برساند، گویانکه نمی‌دانست برای نجات ملکه چه می‌تواند بکند.

سبیل جمعیت به قصر ریخت، سربازان خشن با دیدن هر زنی گیسوان او را در چنگ می‌گرفتند و به صورتش نگاه می‌کردند تا مطمئن شوند که ملکه هست یا نه. در برابر هر گونه اعتراض زنان سربازها آنها را سر می‌پایند و سرهای بریده را به سوئی می‌افکندند یا از پنجره به بیرون پرت می‌کردند. باری جمعیت همچنان به جلو میرفت تا به آخرین اطاق قصر رسید. ایل‌هان به زور از میان جمعیت راهش را باز کرده به جلو میرفت که ناگهان صدای شلیک دوتیر و سپس فریاد ظریفی به گوشش رسید و دریافت که آن فریاد ملکه بود. فریاد با آهی متد تمام شد. ایل‌هان سر را به زیر افکند و لبها را چنان به دندان گزید که مزه خون خود را حس کرد. کاری از دستش بر نمی‌آمد، ملکه را کشته بودند.

جمعیت متوقف شد، مردم به یکدیگر نگاهی کردند و یکی یکی متفرق شدند. غارتگرانی که برای چپاول آمده بودند و کسانی که ملکه را به قتل رسانده بودند پا به فرار گذاشتند که گناه فاجعه به گردنشان نیفتد. همه رفتند و ایل‌هان در آنجا تنها ماند. ایل‌هان به اطاقی که جسد ملکه در آنجا افتاده بود رفت و چشمش به قیافه دوست داشتنی و مأیوس او افتاد. چهره ملکه همان سیمای محبوبی بود که ایل‌هان می‌شناخت جز اینکه در طول چند سالیکه او را ندیده بود پیرتر شده بود. کنار جسد ملکه خم شد و دست او را که هنوز گرم بود در دست گرفت، از گردن کشیده و سینه چپش خون جاری بوده لبه دامن گشاد و پیراهن ابریشمین ملکه را بلند کرد و روی زخمها گذارد. دامن ملکه سرخ‌رنگ

بود ولکه های خون بر آن مشخص نبود، فقط رنگ سرخ پارچه سرخ تر شد. تاس زدن آفتاب در آن قصر و در کنار جسد ملکه نشست. ساعت حدود نه صبح بود که باغبانی برهنه پارا جلودردید؛ صدای پای باغبان را نشنیده بود باغبان به اطاقی سرکشید و ایل هان را در آنجا دید. مدتی طولانی بود که ایل هان در قصر آمد و نشد نکرده بود، باغبان او را بجا نیاورد و پرسید: «برادر که هستی؟»

ایل هان جواب داد: «خدمتگزار ملکه». باغبان نزدیگر رفت و به سیمای بی چان و بی رنگ ملکه خیره شد و سرانجام گفت: «نیلوفر سفید گل محبوب او بود، و حالا صورتش به سفیدی گل نیلوفر شده، برادر بنظر تو با جسد او چه بکنیم؟»

ایل هان پرسید: «گاری داری؟»، و مرد جواب داد: «یک گاری دارم که گاوی آن را می کشد». ایل هان گفت: «گاری را جلودریا و روکمک کن تا جسد را از زمین بلند کنیم و در آن بگذاریم».

باغبان برای آوردن گاری رفت و دیری نپایید که برگشت، جسد ملکه به قدری سبک بود که بلند کردن آن برای آن دوزحمتی نداشت. جسد را از زمین برداشتند و در گاری نهادند و باغبان روی جسد را آنقدر باکاه پوشانید که گاری پر شد، پس از آن خود سوار شد و دهانه حیوان را کشید و حرکت کرد، و ایل هان با پای آماس کرده در حالیکه از درد اشک می ریخت به دنبال گاری راه افتاد. اما قبل از آنکه گاری به جلودروازه قصر برسد، سربازان و ولگردان جسد ملکه را دیدند، جسد را از زیر کاه بیرون کشیدند، باکارد و شمشیر قطعه قطعه اش کردند، روی قطعات را باکاه پوشانند و آتش در آن زدند.

در اینجا بود که دل ایل هان شکست، لبه کلاه را روی صورتش پائین کشید و لنگان لنگان از کنار آن توده آتش عبور کرد و به طرف خیابان رفت.

اثری از اسبش در آنجا ندید، اما گاری باغبان آنجا بود، سوارگاری شد و به باغبان دستور داد که او را به خانه‌اش برساند.

روزی که باغبان به دستور ایل‌هان به آنجا رفت تا استخوانهای ملکه را جمع کند فقط يك انگشت كوچك ملکه را پیدا کرده بود. آری از جسد ملکه چیزی جز يك انگشت كوچك در زیر قلوه سنگی بجا نمانده بود. سگها آزادانه در قصر پرسه می‌زدند. باغبان با دقت آن انگشت را برداشت و بر برگ نیلوفری که از دریاچه چیده بود نهاده و آن را به قصر پادشاه برده و تقاضای بار کرده و پادشاه اجازه شرفیابی داده بود. باغبان به ایل‌هان گفت: «به قصر پادشاه رفتم» چون ایل‌هان به او وعده داده بود که اگر به خانه‌اش برود و تمام داستان را برایش نقل کند پادشاه خواهد گرفت. باری باغبان تعریف کرد که:

— به قصر پادشاه رفتم و اجازه شرفیابی گرفتم. شاه بر تخت نشسته بود و وزرایش گردش را گرفته بودند، پدر پیر پادشاه هم باردیگر در سمت دست راست نشسته بود. شاه به سخنانم گوش داد، چشم‌هایش را با دو دست پوشاند و برگ نیلوفر را از من نپذیرفت، بلکه دستور داد یکی از وزیران آن را از من بگیرد و در جعبه‌ای مطلا بگذارد و در جعبه را لاک و مهر کند.

شاه دستور داد که برای ملکه عزاداری شایسته‌ای بشود و مقبره‌ای به یادبودش بسازند.

سویا در تمام مدتی که باغبان جریان را برای ایل‌هان نقل می‌کرد در آنجا نشسته بود؛ پس از آنکه باغبان رفت بی آنکه سخنی بگوید دست شوهر را در میان دست‌های گرم خود گرفت و همچنان ساکت ماند تا آنکه ایل‌هان آهی بلند از دل برآورد و روبه جانب همسرش کرد و گفت: «همسر، همسر مهربانم». سپس دست سویا را رها کرد و به کتابهایش

پناه برد .

* * *

..... دو سال سپری شد تا ستاره شناسان محل بنای مقبره ملکه را معین کردند . جای مقبره بر قطعه زمینی در چند میلی باروی شهر مشخص شد . در آنجا شاه هزار جریب زمین را مشتمل بر خانه ها و تپه ها و جویها و مزارع جدا کرد ، تمام خانه ها را خراب کردند و بجایش هزار اصله درخت به فرمان شاه کاشته شد و مبلغ هنگفتی مخارج ساختن باغی زیبا گردید به همان طرزى که ملکه در زندگیش دوست مى داشت . مقبره ملکه را بر بلندترین نقطه بنا نهادند ، مقبره ای با حصارى از سنگ های مرمر حجارى شده و در جلو مقبره میزی بزرگ از مرمر سفید صیقلی که مانند آینه مى درخشید ، برای قربانی - هائی که نیاز روح ملکه مى شد و در اطراف میز فانوس هائی که هنرمندانه در سنگ تعبیه شده بود و مجسمه های مرمرین با شکوهی که با حالتی احترام آمیز ایستاده بودند .

هنگامی که تمام کارها به دلخواه شاه انجام پذیرفت پادشاه روز دفن جسد را مشخص کرد . آن روز روزی خوب و زیبا بود ، مردم ازدور و نزدیک بدانجا آمده بودند . مردم با وجود بوالهوسی ها و خصوصیات ملکه او را به دلیل زیبائی اش ، به دلیل نشاط و سبك روحی اش ، به دلیل شهامتش به دلیل هوش درخشانش ، و حتی به دلیل خودسرى هایش دوست داشتند . اکنون که او کشته شده بود برای مردم چون مظهری بود از آنچه کشورشان زمانی داشت و اکنون نمى توانست داشته باشد ، که مهاجمان مسلط بشدت مشغول محو آداب کهن و زبان و سنتهای مردم کره بودند .

ایل ها ن تنها و در فاصله ای دور ایستاده بود و به تماشای آن منظرة باشکوه مشغول بود . آیا با رفتن ملکه ملتش مى تواند زنده بماند ؟ برای سؤال خود جوابی نداشت . دلش در درون سینه مرده بسود ضربان آن را

حس نمی کرد . ملکه ای که مورد احترامش بود ، زنی که مورد علاقه اش بود رامتی آیا ملکه را دوست داشت؟ نمی دانست . شاید سونیا بهتر بداند و اگر هم بداند از او نمی پرسد . بگذار آن راز با کسی که دیگر تمام شده بود و وجود نداشت برای همیشه در دل خاک مدفون بماند . او بهرستاخیز ایمان نداشت .

سال ۴۲۴۳ بعد از حکومت نانگون در کره و ۱۹۱۰ بعد از عیسی مسیح بود و فصل نزدیک اواخر زمستان و روز دهمین روز از اولین ماه قمری و ساعت نیمه شب.

ایل هان بنا بر عادت پسندیده دیرینه صبح زود بیدار شد و همچنان که آرام از زیر لحاف بیرون می خزید مواظب بود که سونیا بیدار نشود. اندول کف اطاق سرد بود. سوخت برای ذخیره آتش بسیار کمیاب بود و حرارت منحصر به شعله های تند و بی دوام علفهای خشکیده ای که با آن شام شب رانیه می دیدند. ایل هان پای برهنه و بی صدا به اطاق دیگر رفت، مقداری آب سرد در قدح روی میز ریخت و با آن دست و صورت را شستوئی داد، سپس موهایش را باز کرد و روغن زد و شانه کرد و دوباره آنها را جمع کرد و روی سر حلقه نمود. بعد از مراجعت از سفر آمریکا علیه غم شکوه سونیا که زنها ممکن است او را مجرد بیندارند، موی سرش را کوتاه نگه می داشت، اما از وقتی که مهاجمان ژاپنی به پایتخت هجوم آوردند و فرمانروای وطنش گشتند، ایل هان برای مقاومت در برابر فرمان شاهزاده ژاپنی، که اکنون عنوان کنسول مقیم رایافته بود، از کوتاه کردن موی سر امتناع می کرد. آخر شاهزاده فرمانی صادر کرده بود که هیچ اصلاحی در کشور کره انجام نخواهد

گرفت مگر آنکه مردها کا کلشان را کوتاه کنند، چون بر این عقیده بود که سبیل ملیت کراهی در این حلقه سرکش مو بود و بایستی این سبیل بکلی از بین می رفت، چون دیگر کوه مستعمره اسراطوری ژاپن شده بود. پس از آن کنسول اعلام کرد که پادشاه موهایش را کوتاه کرده و فرمان داده رعایایش هم از او پیروی کنند. مردم کوه در آغاز از این دستور سرپیچی کردند، چون عقیده داشتند شاه به دلخواه موی سرش را کوتاه نکرده بلکه به فرمان اربابان ژاپنی به این کار مجبور شده. باری بسیاری از اطاعت این فرمان سرپیچی کردند، و از آن جمله یکی ایل هان؛ و بدین ترتیب ایل هان بار دیگر موی سرش را بلند نگه داشته بود.

آهسته لای در را باز کرد و نگاهش را در ظلمات شب رها کرد. مه رقیقی بر اثر ریزش باران فرو می افتاد. فانوس سنگی را که کنار در بود روشن کرد و منتظر ماند. سرانجام چشمش به کسانی افتاد که انتظارشان را می کشید. مردی در سایه شب پیش آمد و جماعتی در حدود بیست پسر بچه، در سنین مختلف کودکی، آهسته به دنبال وی می آمدند تا به ایل هان رسیدند. سرپرست بچه ها با احتیاط نگاهی به دور و بر انداخت و آهسته گفت:

— نوری از دور دیدیم.

ایل هان به آهستگی پرسید:

— در کدام سمت؟

— در سمت شمال.

— نور متحرک بود؟

— بله، اما فقط یکی بود. اگر چه وجود يك خبرچین هم کافی است.

ایل هان گفت:

— بچه ها را تادم دمای صبح در اینجا نگه می دارم، بعد هم یکی یکی

راهشان می اندازم.

مردسری فرود آورد و باز درمه ناپدید شد. ایل‌هان در حالی که به یکایک بچه‌ها نظری می‌انداخت آنها را به داخل خانه راهنمایی کرد. کودکان باسکونی که گوئی طبعشان شده بود از جلو او به آرامی گذشتند و وارد اطاق شدند. ایل‌هان هم درحالی که فانوس سنگی را خاموش می‌کرد به دنبال بچه‌ها وارد اطاق شد. درها را بست و چفتان را محکم انداخت. بچه‌ها روی زمین نشستند و ایل‌هان رو بروی آنها بر تشکچه‌اش نشست و کنایش را گشود و با صدائی آهسته شروع به سخن کرد که:

— به خاطر می‌آورید که شب گذشته برایتان از شاه «سجونگ» گفتم. برایتان از بزرگی او، و اینکه چگونه در دوران پریسرت حکمرانی‌اش کشورمان به قدرت رسید، تعریف کردم.

نیم ساعتی از تاریخ صحبت کرد، سپس کنایش را بست و به قرائت شعری پرداخت. شعری معروف، از زمان «کریو» که به سبک «سیجو» سروده شده بود، انتخاب کرده بود. برای شاگردانش توضیح داد که:

— این سبک، سبک خاصی است، چرا که آن دوره هم چون روزگار ما بود، دوران مصیبت باری که شعرا نمی‌توانستند اشعار طولانی به سبک کیونگی بسرایند و به همین علت احساساتشان را در قالب قطعات کوتاه و سهل و ممتنع می‌ریختند. در حدود ده قطعه‌ای از اشعار این سبک به ما رسیده است و من از میان آنها شعری را که «چونگ میونگجو» سروده است برایتان انتخاب کرده‌ام. چونگ میونگجو وزیر وفادار شاه کریو است. خوب! بچه‌ها به من گوش بدهید. شعر را برایتان می‌خوانم و بعد شما خط به خط همراه من بخوانید. چشمه‌ایش را بست و دستها را در بغل فرو برد و شروع به خواندن کرد:

اگر چه این قالب باید بمیرد و بمیرد

اگر چه من صدها بار می‌میرم

استخوانهای پوسیده‌ام خاك می‌شود

روحم چه مرده باشم و چه زنده

این قلب من هرگز نمی‌تواند

از پادشاهم جدا شود.

سپس چشمهایش را باز کرد و شعر را خط به خط تکرار نمود و کودکان با صدای نازک و جوان خود همراه او اشعار را تکرار کردند و ایل هان متوجه شد که صدای دانش‌آموزان به‌طرت ترس و وحشتی که دارند چه نارساست. آخر کار تدریس ایل هان کاری ممنوع بود. فرمانروایان بیگانه برنامه تحصیلی مدارس را تغییر داده بودند تا آنجا که موضوعات درسی دیگر به زبان کره‌ای تدریس نمی‌شد و همه کتابها را به زبان ژاپنی نوشته بودند. اگر دانشمندانی چون ایل هان در تاریکی شب و پنهانی به کودکان درس نمی‌آموختند چه بسا که بدون اطلاع از زبان و گذشته خود بزرگ می‌شدند و خود را کره‌ای نمی‌دانستند.

هنگامی که کودکان شعر را آموختند - و بزودی هم آموختند؛ چون کودکان در آموختن چیزی که قدغن شده باشد مشتاقند - ایل هان معنی شعر را برایشان توضیح داد که چگونه همه باید چون آن وزیر به شاه وفادار باشند، اگر چه شاه اکنون تحت نظر است و فقط اسما پادشاه است. ایل هان خطاب به کودکان گفت :

«هنوز دل پادشاه با ما است و دلیلش از هم گسیختن ارتش است. همانطور که می‌دانید نماینده ارتش سلطنتی ژاپن که اکنون مقیم کره است با روشی خشن و توهین‌آمیز دستور انحلال ارتش ما را صادر کرد و شاه هم مجبور بود فرمان انحلال ارتش کره را امضاء کند. با وجود این چند روز پس از آن شاه در حالی که او نیقیورم ارتش منحل را بر تن داشت در جشن تاج‌گذاری که ژاپنی‌ها او را به عنوان پادشاه انتخاب کردند ظاهر

شد. سربازان سپاه منحلّه ما آواره شده‌اند و برای مردم ازتوهینی که به آنها شده حکایت می‌کنند و ما باید روزی درصدد پاک کردن این لکه ننگ برآئیم.

«بچه‌ها این‌ها را به‌خاطر بسپارید، چه‌ممکن است این قبیل حوادث درجائی ثبت نشود. مهاجمان دو سال پیش بیش از هفتاد هزار تن از سپاه ما را اخراج کردند. به‌هرسرباز ده ین دادند و گفتند که به‌خانه‌اش برگردد. اغلب سربازان به کشورهای دیگر رفتند و در آنجا ماندگار شدند تا زمان آزادی فرا برسد و چندین هزار تن هم به‌منجوری که زمینهای زراعتی فراوانی دارد مهاجرت کردند».

باری ایل‌هان و بسیاری دیگر چون او، بدین ترتیب جوانان را از شهامت و بزرگواری اسلاف و شرایط تلخ کنونی آگاه می‌کردند و بدانان تذکر می‌دادند که فداکاری گذشتگان را فراموش نکنند، باید روزی مهاجمانی که کشورشان را تصرف کرده‌اند قیام کنند.

ایل‌هان ادامه داد:

«ما از این خارجیان پست که بر ما حکومت می‌کنند به‌مراتب برتریم. گویانکه آنها با ما چون بردگان و رعایا رفتار می‌کنند ولی ما آنطور که آنها می‌پندارند نیستیم. ضمناً نباید بدینسانه قضاوت کنیم و همه ژاپنی‌ها را مانند اینان که بر ما حکومت می‌کنند مردمی پست و حقیر بشماریم. آنها چون مردان شایسته فراوانی ندارند که بتوانند علمای را هم به‌خارج از کشورشان بفرستند، بناچار این موجودات حقیر و نادان و حریص را برای حکومت بر ما فرستاده‌اند و ما مجبوریم فعلاً آنها را تحمل کنیم. ولی روزی فرا خواهد رسید که همه را از کشورمان بیرون بیندازیم».

یکی از جوانان پرسید که: «آخر چه‌جوری؟». و ایل‌هان در جوابش گفت: «آن دیگر به‌لحا مربوط است که تصمیم بگیرید».

جوانی دیگر سوال کرد: «اصلا چرا آنها به کشور ما آمده‌اند و کشور ما را گرفته‌اند؟»

این جوان طبعی انقلابی و سرکش داشت، اما ایل‌هان به وجدان معلمی خود بیش از آن پای‌بند بود که روی دیگر سکه را به جوانی چنین آتشین مزاج نشان دهد، در جوابش گفت: «بالاخره، هر کسی برای عملی که می‌کند توجیهی و دلیلی دارد. خوب، فرض کن که خود تو جوانی ژاپنی بودی و به تو می‌گفتند تصرف کره برای ژاپن ضروری است و اگر ژاپن کره را تصرف نکند، کشور کره چون خنجر در قلب ژاپن فرو می‌رود. روسیه هم به کره چشم طمع دارد، یادت باشد که روسیه همیشه به کره طمع داشته. بله، فرض کن که تو ژاپنی هستی و معلمت به تو می‌گوید، ما ژاپنی‌ها نمی‌توانیم روسیه را اینجا توی کره بیخ‌گوش خودمان تحمل کنیم، اصلا ما به همین علت با روسیه جنگیدیم و پیروز شدیم و تمام دنیا هم زبان به تحسین ما گشود، به همین علت ما ژاپنی‌ها ناچار شدیم در زمان جنگ نیروهایمان را وارد خاک کره کنیم...».

جوانی دیگر سخنش را قطع کرد که: «خوب پس از آن که در جنگ پیروز شدند می‌توانستند سپاهیان‌شان را از کشور ما بیرون ببرند».

ایل‌هان دستها را بالا برد که: «یادت باشد، فرض کردیم که در این لحظه ما ژاپنی هستیم. معلم ژاپنی می‌گوید: «اگر سپاهمان را از کره بیرون ببریم، روسها مخفیانه برمی‌گردند، نه، ما باید کره را چون دژی در برابر دشمن برای خود نگه‌داریم. علاوه بر این چون جمعیت ما رو به افزایش است، ما به زمینهای بیشتر برای مردمان و بازارهای جدیدی برای اجناسمان احتیاج داریم».

پس مکثی کرد، آهی عمیق از دل برکشید و ادامه داد: «ولی، حق نداریم این فرضیات را ادامه بدهیم. ما وطن پرستان کره‌ای هستیم».

پسریچه جسوری پرسید: «چرا با ژاپنی‌ها نجنگیدیم؟»

ایل‌هان گفت: «علتش این بود که بین خودمان تفرقه داشتیم. ما با یکدیگر بر سر چگونگی شکست دادن دشمنان و حفظ آزادی‌مان نزاع می‌کردیم. قریه‌است که این کشمکش‌های قبیله‌ای بین ملت ما وجود دارد. ما ملت پراکنده‌ای شده بودیم. ملت ما به دست خودش موجبات تباهی خودش را فراهم کرد. بگذریم، دیگر گذشته گذشته است، خانواده‌های بزرگ‌تبی، مین، پالک، کیم، چوی و درکنار آنها سیل‌هاک، تونگ‌هاک، و بسیاری دیگر از بین رفته‌اند. اکنون ما از فقیر و غنی برای بدست آوردن استقلال از دست‌رفته با هم متحدیم، ما باید از ژاپنی‌ها متنفر باشیم نه از یکدیگر و شاید حالا رسیدن به این هدف آسانتر باشد».

ساعتها بدین طریق سپری شد. ایل‌هان که چشم به دروگوش به صدای باهای ناشناس داشت به آنها زبان کره‌ای و رسم الخط هانگول را آموخت، تا زمانی که پرتو خورشید صبحگاهی برداشته تپه‌ها و کوهها تایید. ایل‌هان در نظر داشت به نوجوانان کمی اجازه استراحت بدهد ولی دیگر خورشید طلوع کرده بود. یکی از دو خدمتگزار پیری که در خانه‌اش باقی مانده بودند سر به داخل اطاق برد و برآمدن روز را خبر داد، ایل‌هان با تعجب سر بلند کرد و به نوجوانان گفت: «فرزندانم، امشب تمام وقت شما را گرفتیم و امروز نمی‌توانید در مدرسه خوب کار بکنید. شب آینده را استراحت کنید و به کلاس نیائید، فردا شب باز یکدیگر را می‌بینیم. حالا جدا جدا، طوری که جلب توجه نکنید، از اینجا بروید».

پس از جای برخاست و آنان را مرخص کرد. جوانها تکتک خارج شدند و هر کدام از راهی رفتند تا کسی گمان نبرد که ایل‌هان پنهانی به آنها درس می‌دهد. وقتی اشعه خورشید پیشانی کوه را روشن می‌کرد آخرین نفر آنان از خانه ایل‌هان بیرون رفته بود. پس از رفتن آنها ایل‌هان احساس

خستگی کرد، گو اینکه باز هم این سونیا بود که او را متوجه خستگی اش ساخت. سونیا که لباسش را عوض کرده بود چست و چالاک وارد شد و پرسید:

— تا کی می‌خواهی این درس‌دادن را ادامه بدهی؟ مثل پیرمردها شده‌ای.

وایل‌هان در جواب گفت:

— حس می‌کنم پیر شده‌ام، خیلی پیر.

سونیا گفت:

— توقف پنج‌ه‌ه و چهار سال داری، خواهش می‌کنم نگو پیر شده‌ام آن وقت منهم احساس پیری می‌کنم. بیا، این جوشاندهٔ جین‌سنگ را بخور. چرا تمام شب شاگردان را در اینجا نگاه داشتی؟ ایل‌هان پیاله را گرفت و در حالی که فوت می‌کرد و ج. رعه ج. رعه می‌نوشت، گفت:

— نوری دیدم که حرکت می‌کرد، يك نور نامشخص و ناشناس.

سونیا با کج خلقی گفت که:

— اگر صدایم کرده بودی و پرسیده بودی، می‌گفتم که پسر کوچکیان

اینجا بود. او از در عقب آمده بود و فانوسی در دست داشت.

— یول‌هان بود؟ چرا نگفتی که به اینجا بیاید؟

— بد او گفتم اما گوش نکرد.

سونیا ضمن اینکه با شوهرش مشغول صحبت بود به جمع‌آوری اطاق

پرداخت، خرده کاغذهایی را که شاگردان ریخته بودند جمع آورد، و تشکچه‌ها را مرتب و میز را گردگیری کرد.

ایل‌هان پرسید:

— گوش نکرد؟

— عادت کرده‌ای هر چه را می‌گویم تکرار کنی؟ بله، نخواست که بیاید.

ایل‌هان نگاهی آرام به او افکند. سختی روزگار، زندگی توام با ترس و دلهره مداوم، وحشت از هر ضربه‌ای که به درخانه می‌خورد، زندگی کردن درخفا، و فقر همه اینها سونیا را به‌زنی زودرنج و کم‌حوصله تبدیل کرده بود. عشقی تازه نسبت به او حس کرده، محبتی توام با دلسوزی. سونیا ذوق هنسری نداشت و مثل اونی‌توانست به شعر و موسیقی پناه ببرد و آرامش پیدا کند. هنگامی که سونیا از کنارش می‌گذشت دست دراز کرد و دامنش را چسبید و نجواکنان گفت: «زن با وفایم». اشک در چشمان سونیا حلقه زد، ولی از اشک ریختن خودداری کرد و گفت: «راستی تو هنوز غذایت را نخورده‌ای، وظیفه‌ام را فراموش کرده بودم». و با عجله به طرف در رفت، جلو در که رسید درنگی کرد و پرسید:

— به یول‌هان بگویم که بیاید؟

— بگویاید.

و پیش از آنکه سونیا به اطاق برگردد پسر کوچکش وارد شد. وقتی پسر دوش را به مدرسه می‌گذاشت اسم یول‌هان را برایش انتخاب کرده بود. نام با مسامی بود هم با معنی است و هم خوش‌آهنگ، یول‌هان یعنی آرامش‌بهار. اکنون یول‌هان بیست و نه سال داشت. با قامتی متوسط، نه بلند و نه کوتاه، و هیكلی باریک و قوی و صورتی گرد و دوست‌داشتنی که از زیبایی‌های چندان بر خوردار نبود. چون بسیاری جوانان امروزی بنا به فرمان فرمانروایان ژاپنی لباس غربی پوشیده بود، کت و شلوار از پارچه طوسی‌رنگ و پیراهن آبی یقه‌بازی در زیر کت و یک جفت کفش چرمی. لباسی نامناسب بود که ایدا نشانی از ملیت او نداشت، ایل‌هان از دیدن پسرش در آن لباس ناراحت بود ولی چیزی نمی‌گفت. پیش خود فکر

می‌کرد: یعنی پسر من با پوشیدن این لباس می‌خواهد بگوید کمره‌ای نیست؟ یا اینکه جوانی محتاط است و با پوشیدن این لباس می‌خواهد رد گم کند و از دردسر و ماجرا بگریزد؟ اما نخواست برای این پرسشها و تردیدهایش جوابی دست و پا کند. یول‌هان وارد شد و تعظیم کرد و گفت: «پدرا»
ایل‌هان سری تکان داد و گفت:

— بنشین پسر، غذا خورده‌ای؟

— نه هنوز، صبح خیلی زود آمدم آخر باید به مدرسه برگردم.

ایل‌هان جوابی نداد. پسرش در مدرسه‌ای معلم بود که در آنجا هم مانند کلیه مدارس درسها به زبان ژاپنی تدریس می‌شد و برنامه تحصیلی هم به وسیله هیئت فرهنگی ژاپنی تنظیم شده بود. هنگامی که به او خبر دادند که پسرش این کار را قبول کرده به طرز بی‌سابقه‌ای عصبانی شده و فریاد برآورده بود که: «تو، خودت را به این مهاجمان می‌فروشی؟»

و هرگز جواب ملایم پسرش را فراموش نمی‌کرد که گفته بود: «پدرا، از شما تقاضا می‌کنم بفرمائید اسلاف من بمن چه داده‌اند؟ منظرم همه اسلاف است. شما بزرگترها برای ما چه به‌دات گذاشته‌اید؟ دولتی پوسیده و فاسد، ملتی ستم‌دیده و یانگ‌بن‌هایی که از همه چیز مالیات گرفتند ولی هرگز آن مالیات را برای مردم خرج نکردند. آیا تعجب دارد که مردم دائماً در حال طغیانند؟ این مردم آیا هرگز مجالی داشته‌اند تا معنی امنیت و آرامش را بفهمند؟ چه جای تعجب است که ملت ما نسلهای متوالی در اختلاف و تفرقه بسر برده؟ همه اینها چه معنی می‌دهد؟ جز اینکه ما ملتی نومید و مأیوسیم؟ بله، من «ایلچون‌نهی» را انتخاب کردم چون احساس می‌کنم در میان تمام دشمنان ما ژاپنی‌ها بهترینند. آنها حداقل سعی می‌کنند که آشفته‌گی‌های مزمن مملکت ما را محو کنند و به کارها نظم و تسریبی بدهند. شما بهتر می‌دانید که اقتصاد مملکت ما دستخوش چه آشفته‌گی‌ها و

بی سروسامانیهاست. دویست ژاپنی به سراسر کشور رفته‌اند تا سیاهه جدید مالیاتها را تهیه کنند. چرا می‌گویم سیاهه جدید؟ چون صورتهای قبلی همه جعلی بوده است، هیچ کس نمی‌داند چه مبلغی به عنوان مالیات جمع‌آوری می‌شده و چگونه به مصرف می‌رسیده است. و اما در مورد مالکیت، من نمی‌دانم که ما چگونه این املاک را صاحب شده‌ایم، جز این است که از قبیله یانگ بن هسیم و شما هم در دربار صاحب نفوذ بوده‌اید؟

وایل‌هان در اینجا صحبت پرش را قطع کرده و گفته بود که: «اگر منظورت از این طعنه‌ها این است که من، پدر تو، آدم فاسدی هستم...».

وایل‌هان جواب داده بود که:

«— پدر، فاد خیلی پیش از شما شروع شده بوده است، پیش از آنکه شما به دنیا بیایید... حتی قبل از آنکه پدر بزرگم متولد شود... بین املاک سلطنتی و اموال عمومی، بین اموال شخصی و خزانه دولت، هیچ حدومرزی وجود نداشته است راستی چرا این‌ها را به شما می‌گویم؟ شما بهتر می‌دانید که شهرداران مالیات‌ها را به دلخواه جمع‌آوری و به دلخواه خرج می‌کردند، مالیات زمین‌ها را، مالیات خانه‌ها را. راستی پدر، آیا خود ما هرگز مالیات داده‌ایم؟»

وایل‌هان بدین گفته پرش جوابی نداشت جز اینکه بگوید: «تو هم همان حرفهای برادرت را می‌زنی».

پدر و بر لحظاتی سکوت کسودند؛ غصه خانواده این بود که هیچ کدام نمی‌دانستند پسر بزرگتر کجاست. آیا او هم چون بسیاری جوانان دیگر هنگام حمله مهاجمان کشته شده؟ تازه اگر هم کشته نشده باشد به هیچ قیمتی نمی‌تواند به خانه برگردد، چون مهاجمان اسم تمام کسانی را که با آنان به مخالفت برخاسته بودند در دست داشتند. در زمان جنگ چین و ژاپن، ژاپن سپاهش را وارد خاک کره کرد و پس از آنکه در جنگ پیروز شد، روسیه

نگران از اینکه مبدا ژاپن بخواهد در کره باقی بماند، به تحریک کسره‌ایها پرداخت. ژاپن هم بار دیگر به بهانه جنگ با روسیه نیروهایش را در کره سه‌برابر کرد و در این جنگ نیز پیروز شد و تحسین و اعجاب ممالک غربی به‌ویژه مردم ایالات متحده را برانگیخت. مردم امریکا جمعیت کم و نژاد کوتوله ژاپن را که جسرات کرده بودند با غول روسیه بجنگند تحسین کردند و برای خواهامد ژاپنی‌ها قرارداد حمایت از کره را به‌دست فراموشی سپردند، قراردادی که در آن تعهد کرده بودند کره را در رسیدن به آزادی یاری کنند. قراردادی که طی آن متعهد شده بودند اگر کشوری به کره زوری گفت یا تجاوز کرد دولت امریکا «برای فراهم آوردن مصالحه‌ای دوستانه کوشش کند».

ایل‌هان در آن زمان پیش‌بینی کرده و به‌شاه گفته بود که این قرارداد مشتمل است بر مثنی کلمات تو خالی و بی‌معنی، و پیش‌بینی‌اش هم درست از آب درآمد. شاه دوزمان حمله مهاجمان به امریکائی‌ان متوسل شد و شخصی امریکائی به نام هومر هلیبرت که مرد خیرخواهی بود و مدرسه‌ای دولتی را در مشول اداره می‌کرد، خود به‌واشتگتن رفت تا برای مردم کسره تقاضای کمک کند. هومر اگرچه يك پیگانه بود ولی پس از مدتی اقامت در کره به مردم کره علاقه پیدا کرده بود. اما رئیس‌جمهور امریکا، تئودور روزولت، هومر را به حضور نپذیرفت و توسط وزیر امور خارجه‌اش برای او پیام فرستاد که ایالات متحده در امور کسره مداخله نخواهد کرد. و سپس همین رئیس‌جمهور این اعلامیه را صادر کرد که: «کره کاملاً به ژاپن تعلق دارد». در صورتی که در قرارداد تصریح شده بود که کسره کشوری مستقل است. افسوس که از کره حمایتی نشد و ژاپن که عقیده داشت وظیفه دارد به‌خاطر ملت و نسل‌های آینده باید این قرارداد را باطل کند، رسماً کشور کره را ضمیمه خود ساخت. اولین حاکم ژاپنی که برای حکمرانی به کره وارد شد

قرارداد را پاره پاره کرده و خرده‌های آن را به باد داد و اعلام کرد که: «با وجود این ما مردمی منمدن هستیم»، و برای اثبات ادعایش از کشتن شاه و برعلیش خودداری کرد و برایشان مقرری سالیانه‌ای معین کرد که باهم در قصر سلطنتی زندگی کنند.

و اینک ایل‌هان سؤال آن روزپرش را که جواب نگفته بود، به خاطر می‌آورد، نگاهی تمسخرآمیز به پرش افکند و گفت:
— شاید خوشحال بشوی اگر بدانی که روز گذشته مأموران داپنی برای اخذ مالیات بدینجا آمده بودند.

باشنیدن این خبر جوان باعلاقه‌مندی پرسید: «و شما پول دادید؟»
ایل‌هان به آرامی گفت: «نه، این روزها پولم کجا بوده».

— پس؟

— سند مزعومه شمالی دهکده را تقدیمشان کردم.

بول‌هان نگاهی جدی به پدر کرد و گفت: «پدر، شما باید اقساط مالیاتها را منظم پرداخت کنید، زمین داشتن یا نداشتن مطرح نیست. باید بپذیریم که درآمد مالیات خوب به مصرف می‌رمد. وضع خیابانها خیلی بهتر شده است، بطوری که اگر سری به شهر بزنید تعجب می‌کنید. دهگرنهنگام بارندگی در گل ولای فرو نمی‌رویم، جویها دیگر آشفال دانی نیست، آنها را لایروبی و تمیز کرده‌اند، راههائی در کشور می‌سازند که دهکده‌ها را به هم متصل می‌کند. حتی حاشیه خیابانها را تعمیر کرده و درخت کاشته‌اند».

ایل‌هان جواب داد: «من که خیال مسافرت به جایی ندارم چرا باید برای ساختن راهها پول بدهم؟ باز هم تکرار می‌کنم پول ندارم و پسر جواب داد: «به هر حال هروقت داشتید بدهید که برای اصلاحات لازم است»، و تاکید کرد: «اصلاحات بودجه می‌خواهد».

ایل‌هان گفت: «خواهش می‌کنم این قدر حرف از اصلاحات نزن. من

ترجیح میدادم راههای پرگل و شل می داشتیم و مالیاتها بیهوده خرج می شد ،
و همه بدی ها و نارسائیهای قدیم برجا بود تا اینکه وضع فعلی را داشته
باشیم، پایمال ستم مهاجمانی باشیم که زمینهای مردم ما را غصب می کنند...
یول هان در جواب گفت: «آنها در واقع غصب نمی کنند».

— من اسم آن را غصب می گذارم، وقتی که مجبور می شوم زمین را
واگذار کنم، غصب است».

یول هان پیشنهاد کرد: «شما نمی توانید پول قرض بگیرید؟»

ایل هان باخشونت جواب داد که :

— نه، من در دام قرض نمی افتم. می دانی ملت ما چگونه مردمی هستند،
آنها همیشه برای قرض گرفتن آماده اند، حتی وقتی هم احتیاج ندارند قرض
می گیرند، بدون اینکه بفکر باشند که چگونه باید آن را بپردازند، و وقتی
هم موعد پرداخت رسید زمینشان را از دست می دهند.

یول هان در جواب گفت:

— و این شیوه قدیمی طایفه نانگ بن است. آیا می توانید انکار کنید
که اجداد خودمان به همین طریق صاحب زمین شده اند؟ و گرنه ، ما از کجا
می توانستیم این همه زمین به ارث برده باشیم؟

ایل هان چون نمی توانست گفته پسرش را تکذیب کند در خشم شد و
جواب داد: «اجدادمان حداقل اشراف قبیله نانگ و از مردم کره بودند نه
کوئولهائی از جزایریگانه».

یول هان به دوروبرش نگاهی گرد و گفت : «صبر کنید!» و سپس سر
را نزدیک برد و ادامه داد: «پدر، فکر می کنید که من خائتم؟ نه، من به وطنم
خیانت نمی کنم. من.... ما من و دوستانم وقتی فرمانروایان کنونی
اصلاحاتی را که برای کشورمان لازم است انجام دادند ، کشورمان را از
جنگشان بیرون می آوریم. حالا باید از وجودشان استفاده کنیم... از آنها بهره

بگیریم، از آنها بیاموزیم که يك ملت جدید را چگونه باید اداره کنیم... وقتی که آموختیم...».

پدر و پسر چشم در چشم هم دوخته بودند، اما قبل از آنکه یکی از آنان صحبت کند سونیا بایک سینی که دو پیاله آتش برنج در آن گذاشته بود و بخار از آن در هوا پخش می شد به اطاق آمد، سینی را روی میز جلو پدر و پسر گذاشت و از پسرش پرسید:

— به پدرت گفتی؟

— نه، در مورد موضوعهای دیگر بحث می کردیم.

سونیا گفت: «چه موضوعی از این مهم تر که درباره آن صحبت بشود؟» و همچنان که ایستاده بود و دستها را باله پیش بندش خشك می کرد گفت: «ایل هان، حالا پسرمان راضی شده زن بگیرد، بالاخره می خواهد ازدواج کند.»

در این گیر و دار شکوه سونیا این بود که چرا حاکم ژاپنی ازدواجهای سنتی در سنین کم را غدن کرده است. حاکم ژاپنی گفته بود، کمائی که در سنین پایین ازدواج می کنند صاحب فرزندان ضعیف البنیه می شوند و یول هان هم با قاطعیت تا آن سن ازدواج نکرده بود. هر وقت هم سونیا تعرضی می کرد که: «یعنی چه، مگر ما نباید صاحب نوه بشویم؟ مگر نباید عروسی داشته باشیم که در کارهای خانه به من کمک کند؟ و وقتی هم خودت بسلامتی به سن پیری رسیدی تر و خوشکت کند؟ یول هان با متانت همیشگی اش جواب می داد: «مادر، در عوض اگر نوه هایت از پدر و مادری کم سن و سال نباشد، قوی تر و بهتر خواهند بود»، و باز سونیا به تلخی می گفت که: «شما جوانهای این دوره برای هر چیزی جواب آماده ای دارید».

سونیا حرفش را تکرار کرد:

— بالاخره حاضر شده ازدواج بکند. اما در این سن کی حاضر می شود

زنش بشود؟ بیست و نه سالش است، ما حالا می بایستی نوه های ده ساله می داشتیم و منتظر نواده هایمان می بودیم.

بدرو پسر هیچ يك جوابی ندادند. و نگاهی که مردان ردوبدل می کنند و زبان یکدیگر را می فهمند، بهم انداختند. راستی چرا زنها اینهمه به بچه زائیدن و داشتن فرزندان بیشتر فکر می کنند و تمام هم و غمشان منحصر به تولید نسل است؟ حتی سونیا.

سونیا که خم می شد تا تشکچه ای را نزدیکتر بکشد گفت:

— خوب، شما مشغول بشوید، ضمن اینکه غذایان را می خورید من هم حرفم را می زنم. خوب، بینم، چه کسی را باید برای این پسر پیدا کنیم؟ در نظر دارم...

یولهان که چوبهای غذاخوری را برداشته بود، آنها را پائین آورد و گفت:

— مادر، لازم نیست زحمت بکشید. خودم دختری را که قصد دارم با او عروسی کنم پیدا کرده ام.

دهان سونیا از تعجب بازمانده که: «تو؟ چطور می توانی ...»
و یولهان با شیرین زبانی همیشگی گفت:

— می توانم مادر، و تو هم او را دوست خواهی داشت، او معلم است و در مدرسه دخترانه درس می دهد.
سونیا گفت:

— من دوست ندارم يك معلم عروسم باشد. دلم می خواهد عروسی داشته باشم که اینجا در خانه پهلوی خودم بماند. اگر تو به شهر بروی و در آنجا زندگی کنی من چطور می توانم از بچه های مراقت کنم؟
یولهان خنده ای کرد و گفت:

— جقدر عجله دارید. من که هنوز ازدواج نکرده ام. شاید هم مرا نپسندد،

هنوز با اوصحبت هم نکرده‌ام.

جواب یول‌هان بار دیگر سونیا را خشمگین کرد و بانگ زد که:

— جرأت دارد پسر مرا نپسندد. بینم، کجا زندگی می‌کند؟ اسمش چیست؟ می‌خواهم بدانم.

یوهان جواب داد:

— خانه‌شان در پایتخت است. اسم خانوادگیش چوی است. اسم

خودش . . .

سونیا با تحکم گفت:

— اسم خودش را نکو . . . هنوز خیلی مانده که عروس

من بشود.

یول‌هان تبسمی بر لب آورد و پذیرفت و بار دیگر چوبهای غذاخوری را به دست گرفت و گفت «مدرسه‌ام دارد دیر می‌شود»، و با عجله آش برنج و کیم‌چی را خورد و با پدر و مادر خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.

سرخوش و شاد با گامهای بلند راهی شهر شد. علیرغم روزگار آشفته احساس فراغت می‌کرد. خیالش راحت بود که حقیقت را گفته، و اکنون دیگر پدر و مادرش خبر داشتند که زن مورد علاقه‌اش را انتخاب کرده است. تا هنگامی که به آنها نگفته بود احساس آزادی نمی‌کرد، نمی‌خواست رسم و سنت را بشکند و به «اینداك» نزدیک بشود. او و اینداك هرگز با هم تنها نمانده بودند و فقط در جلسات عمومی معلمان با هم روبرو می‌شدند و صحبت می‌کردند. از وقتی که یول‌هان فهمیده بود اینداك از خانواده‌ای مسیحی است چند بار روزهای یکشنبه را به کلیسای مسیحیان در خیابان اصلی شهر رفته بود. در کلیسا مردان و زنان در ردیفهای جداگانه نشسته بودند و یول‌هان که ستوجه شده بود زنان فامیل چوی در ردیف دوم می‌نشستند، قدری زودتر می‌رفت تا در ردیف پشت سر اینداك بنشیند و از آنجا فقط پشت گردن سفید و حلقه سیاه

موی ایندك را تماشا كند. گه گاه هم هنگام سرودن خواندن نیم رخ زیبا و بینی صاف و ظریف و لبهای برجسته و چانه گرد و بنا گوش شیرین رنگش را دید زده بود، ایندك نسبت به زنان دیگر بلند قامت و ظریف اندام لاغر میانی بود و همیشه لباس كره ای می پوشید. آخرین یكشنبه ای كه جلو در كليسا ایستاده بود و دختر ك را می پائید گرفتار كشیش آمریکائی شده بود. كشیش با قیافه زمخت و موهای بور سر و صورتش دست او را در دست گرفته و با صدائی نخرانیده گفته بود :

— دوست من، چند بار است كه ترا در اینجا می بینم. خوش آمدی، می خواهی با تعالیم عیسی مسیح آشنا بشوی؟

و یولهان كه از سؤال كشیش دست پاچه شده بود در جوابش فقط تبسمی کرده بود، و ناگهان در همان لحظه ایندك از كليسا بیرون آمده و جلو رفته و آن دو را به هم معرفی کرده بود: « دكتر مك لین، ایشان هم كیم یولهان معلم مدرسه پسرانه هستند ». و كشیش باردیگر غرشی کرده بود كه: « می خواهد مسیحی بشود؟ » و ایندك خنده ای کرده و گفته بود: « اجازه بدهید از خودش بپرسم »؛ و باچشمان سیاه و پر نشاطش به یولهان نظری افکنده و كشیش با عجله گفته بود: « خوب . . . خوب . . . » و همچنان با نگاه كنجكاو و چشمانی آبی و ریزش با شتاب از آنجا گذشته بود.

از آن روز به بعد آن دو یكدیگر را تنها و آن هم يك روز بعد از ظهر در يك كلاس خالصی دیده بودند. آن روز یولهان بر حسب تصادف هنگام عبور از راهرو ایندك را از فاصله دور دیده و او را صدا کرده بود: « خانم چوی »؛ و او رو برگردانده و با دیدن یولهان پا سست کرده برد و یولهان با شیطنت از او پرسیده بود: « و قشش نرسیده كه تبلیغ مذهبی را شروع كتید؟ » و ایندك سرخوش و سبکبال خنده ای سرداده بود كه: « مگر شما می خواهید مسیحی بشوید؟ » و او هم جواب داده بود كه: « فكر می كند

با مسیحی شدن اصلاح می‌شوم؟» و اینداک به شوخی گفته بود: «من که نمی‌دانم، شما در حال حاضر تاجه اندازه خویید».

از صراحت لهجه و شوخ طبعی اینداک خوش آمده بود و هر دو با علم به اینکه می‌خواهند متجدد بشمار بروند، در کنار هم قدم زده بودند. شکستن دیوار سنت‌های زن و مرد کار آسانی نبود، یول‌هان به خوبی از این واقعیت آگاه بود که اینداک به تمام معنی یک زن است: پوست سفید، موهای سیاه و براق، گوشه‌هایی متناسب سرزیبایش، بدنی نرم که هنگام راه رفتن باشکوه می‌خرامید و خلاصه نفس مطبوعش، همه و همه زنانه و گرم و گیرا بود.

ناخود آگاه در جلو کلاسی که کسی در آنجا نبود توقف کرده و بی اراده به درون کلاس رفته و در ته کلاس نشسته بودند. در باز بود، ولی اگر کسی از آنجا می‌گذشت متوجه آنها نمی‌شد. با وجودی که کار خطرناکی بود، در آستانه شکوفایی عشق پروای خطر نداشتند گفتگوهایشان در آن خلوت چند دقیقه‌ای ساده و حتی بی اهمیت بود، اما یول‌هان هنوز کلمه به کلمه گفتگوی آن روز را به خاطر داشت: یول‌هان پرسیده بود: «درس دادن به دخترها را دوست داری؟» و فوری مترجه شده بود که سؤال احمقانه‌ای کرده است، آخر اگر به دخترها درس نمی‌داد به که می‌توانست درس بدهد؟ و اینداک هم در جواب گفته بود: «من درس دادن را دوست دارم». او هم افزوده بود که: «منهم همینطور». و سکوت کرده بود. سپس اینداک شروع کرده بود که:

— جز به میل و رضای دلتان کیش خود را عوض نکنید، آدم باید تابع دلش باشد.

— ببینم، مسیحی بودن چه امتیازی دارد؟

و اینداک با تردید گفته بود: گفتنش آسان نیست. خانواده من مسیحی هستند و من مسیحی تربیت شده‌ام. ما به خدا ایمان داریم و از این جهت

آسوده ایم. در کلیسا کسانی را می بینیم که ایمان دارند».

- اصول مسیحیت چیست؟

- نمی شود در چند دقیقه برایتان توضیح بدهم. بینم شما انجیل را

مطالعه کرده اید؟

- نه، هیچ مطالعه ای از مسیحیت ندارم. دین مسیحی بکلی برایم بیگانه

است.

- هر چیز که ما را با خدا آشنا کند نمی تواند برایمان بیگانه باشد.

فردا کتاب انجیلی را که دارم به مدرسه می آورم تا مطالعه کنید، پس از آن با هم صحبت می کنیم. حالا دیگر باید برویم.

واز جای برخاسته و به راه افتاده بود و یول هان هم چاره ای نداشت جز اینکه روانه شود. جلور در از هم جدا شده بودند و او در حالیکه گیج و حیران گام برمی داشت، به فردا می اندیشیده. فردای آن روز اینداک را ندیده بود و در عوض بسته کوچکی را که اسمش روی آن نوشته شده بود دریافت کرده. بسته را باز کرده و چشمش به کتاب انجیل افتاده بود. نامه یا یادداشتی همراه کتاب نبود. همان شب به مطالعه کتاب پرداخته بود، و اکنون که به حوالی شهر می رسید با خود می گفت که فقط يك شب دیگر مطالعه کتاب تمام می شود، فردا پیدایش می کنم و به اومی گویم که:

- کتاب را خوانده ام، حالا باید با هم صحبت کنیم.

* * *

همینکه یول هان از در بیرون رفت سونیا روبه ایل هان کرد و گفت:

- باید محرمانه به شهر بروی و درباره این فامیل «چوی» پرس و جو

کنی. بین کجا و در چطور خانه ای زندگی می کنند، همایه ها از آنها چه

می گویند ... از کدام چوی ها هستند. چوی اسمی شمالی است و ما که جنوبی

هستیم آیا می توانیم عروسی شمالی داشته باشیم؟

ایل هان که قبل از ورود سونیا به اطاق از سخنان پول هان به شدت ناراحت شده بود، نمی توانست تهمت‌هایی را که پسر آرام و سریزیرش به اجدادش بسته بود از خاطر ببرد و آرزومی کرد که ای کاش توانسته بود به دفاع پردازد، و لودفاعی جزئی، در جواب سونیا گفت:

— باشد، سونیا. می روم، می روم خانه و محل زندگیشان را می بینم، از همسایه هایشان تحقیق می کنم. ولی حالا دیگر دورانی رسیده که فراموش کنیم کی شمالی است و کی جنوبی. بگذار یادمان باشد که همه کره ای هستیم، شمالی و جنوبی ندارد.

بنا به عادت سونیا همین که فکرش متوجه هدفی می شد با سماجت آرامش را از ایل هان سلب می کرد. ناگزیر سه روز بعد راهی شهر شد. مدت زمانی بود که به شهر نرفته بود. همانطور که پول هان می گفت خیابانها تمیز و نوشده بود و تغییرات زیادی به چشم می خورد. در هر جا مغازه های جدیدی دیده می شد که بازرگانان ژاپنی کالاهایشان را عرضه می کردند. پس اینکه شنیده بود در سراسر مملکت، در شهر و ده، تغییراتی داده شده، درست بسود. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد ناحیه محل سکونت ژاپنیه بود، این ناحیه از بهترین قسمت های شهر بود. خانه های زیادی در این منطقه ساخته بودند گویی شهری بود در دل شهری دیگر. از عابری محل سفارت خانه ژاپن راجو یا شد و جواب شنید که آنجا اکنون دارالحکومه و محل اقامت فرمانروا شده است. در مقر حکومت فرمانروای کل باغهای وسیع و زیبایی ساخته شده بود و چون درهای ورودی باز بود می توانست داخل آنها را دید بزند، اما همینکه ایل هان در برابر یکی از درها درنگ کرد سربازان کشیک ژاپنی نهیب زدند که: «پیر مرد زودتر از اینجا بگذر، کسی اجازه ندارد جلو این درها بایستد». و او به راهش ادامه داد. در مقابل قصر نو ساز ساختمانهای جدیدی بر فراز تپه کوتاهی بنا شده بود. بار دیگر پا سست کرد و از نگهبان پرسید: «این ساختمانهای

جدید متعلق به کیست؟» و نگهبان گفت: «اینها ادارات و مقرجناب فرمانروای کل شاهزاده «تراچی» است، مگر «تکانفو» را نمی‌شناسی؟ نکند از روستا آمده‌ای؟»

ایل‌هان جوابی نگفت. نگهبان نادان نمی‌دانست محلی که اکنون مقر فرمانروائی دولت بیگانه مهاجم است قبلاً چون دژ استواری در برابر همین مهاجمان جنگیده است. در دوران هایدوشی هنگام هجوم تایکوساما شخصی به نام کاته کیوماسو که قدرتمندترین معاون وی بود، در این محل دژی بنا کرده بود که پس از آنکه مهاجمان مجبور به عقب نشینی شدند روبه ویرانی نهاد ولی مهاجمان دوباره برگشتند و اکنون اینجا بار دیگر مقر فرمانروائی آنان بر مردمی مغرور ولی مطیع، یعنی هموطنان خود اوشده است. راستی این سرنوشت بود یا تصادف؟

* * *

سونیا گفت: «چطور، فقط همین را دیدی؟» و بانگاهش که از خشم می‌درخشید ادامه داد: «از خانه دور می‌شوی و ساعتها در شهر می‌گردی و وقتی می‌آئی می‌گویی که خانه‌شان مثل دیگر خانه‌هاست و همسایه‌ها از آنها تعریف می‌کردند، فقط همین. یادت رفت بررسی کجائی هستند...»

ایل‌هان حرفش را قطع کرد که: «به تو گفتم که می‌گفتند فامیل چوی از شش نسل پیش در آن خانه زندگی کرده‌اند». ایل‌هان خیلی خسته بود، اما می‌دانست تا به سوالات سونیا جواب ندهد آرامش نخواهد داشت. سونیا باز پرسید:

— کسی را از خانواده اوندیدی؟

— خودت گفتی که به خانه‌شان نروم.

— می‌توانستی از بیرون خانه را دید بزنی.

— از بیرون نگاه کردم. يك زن جیران و دونو کرمشغول گل چیدن بودند.

— نکند خودش بوده .

وایل هان تایید کرد که : «امکان دارد».

— قشنگ بود؟

ایل هان به اعتراض گفت: «حالا چه جوابی به سؤالت بدهم؟ اگر بگویم بله از تیزی بی‌ام‌خوشت نمی‌آید، اگر بگویم خیر، سرزنش می‌کنی که درست دقت نکرده‌ای. فقط در جوابت می‌توانم بگویم که تندرست و با نشاط به نظر می‌رسید» .

— صورتش گرد بود یا بیضی؟

— چه می‌دانم . صورتی داشت با اجزائی لازم.

سونیا آهی کشید که : «آه خدای من، باید عروسی داشته باشم که فقط

صورتی دارد با اجزائی لازم؟»

ایل هان خنده‌ای کرد و چون خیلی خسته بود و ناراحت از این که نمی‌تواند توضیح بدهد همچنان به خندیدن ادامه داد، آنقدر خندید که سونیا وحشت کرد و پرسید:

— بینم در شهر مشروب خوردی؟

— نه ، نه .

از شدت خنده اشکش جاری شده بود، آنها را پاک کرد و گفت :

— فقط خنده‌ام گرفته.

— قسم می‌خورم که داری به من می‌خندی.

— به يك زن می‌خندم، خنده همیشگی مرد به زن . همین وبس ...

همین وبس.

سونیا آهی کشید و گفت: «اگرچه مدت مدیدی است با تو زندگی می‌کنم، ولی راستش هنوز تو را شناختم» . و لحظه‌ای مشتاقانه و با حیرت به او نگاه

کرد؛ مثل اینکه بانگاه شوهرش را تحمین می کرد و سپس زد زیر خنده .
ایل هان با تعجب پرسید:

— تو دیگر به چه می خندی؟

— به تو، حق ندارم بخندم ؟

— چرا حتماً زنانه بخند، چرا که نه؟

ایل هان با وجود این نمی دانست که چرا حال و حوصله ندارد. به نشانه میل به تنهایی و مطالعه، کتابش را برداشت و سونیا که این علامت را فهمید درحالی که هنوز خنده بر لب داشت و از چشمان پر نشاطش شیطننت می بارید، به اطاعت میل شوهر، از اطاق بیرون رفت.

طلیعه فصل بهار کم کم به بهاری کامل گرائید . درختان گوجه شکوفه زدند و گلبرگهایشان فرو ریخت، درختان گیلاس و هلو و سیب و انار نیز به شکوفه نشستند و شکوفه ها میوه آوردند ولی یول هان هنوز در عالم رؤیاهای شیرین به سر می برد. اکنون دیگر او و اینداک به تصادفی بودن دیدارهایشان ظاهر نمی کردند. هنگامی که در جمع و بادیگران بودند چشמהایشان با هم سخن می گفت و اوقاتی که خلوت می کردند، دل هایشان . چندان نیازی به کلمات عاشقانه نداشتند. هر دو يك اندیشه در سر داشتند که روزی با هم پیوند زناشویی ببندند. یول هان می دانست که در غرب مرسوم است که مرد به زن پیشنهاد ازدواج می دهد و یقین داشت که اینداک هم پیرو همین رسم است، اما این رسم به نظرش خیلی غریب می نمود. آیا اگر این چنین می پروا به اینداک نزدیک شود و پیشنهادش را بگوید، اینداک خجالت نمی کشد و از او متفر نمی شود؟ روز و شب در این اندیشه بود که چگونه عشق و علاقه اش را ابراز کند. پذیرفتن روش مدرن غربی خیلی برایش نوظهور بود و روش قدیمی خودشان هم — یعنی استفاده از پیر زنان دلاله حرفه ای — خیلی معمولی و

پیش پا افتاده. از طرفی نمی‌خواست که پدر و مادرش با فامیل اینداک تماسی پیدا کنند؛ بازار تیزی مادرها و رسمی بودن پدرها مربوط به گذشته بود. وانگهی اینداک مسیحی است و شاید دلش بخواهد مراسم ازدواجش بنا به رسم مسیحیان باشد. مهمتر آنکه ازدواج با دختری عیسوی کاری خطرناک و خلاف معمول است. فرمانروایان ژاپنی نه‌مبلغین مسیحی را دوست دارند و نه دیشان را، آنان براین عقیده‌اند که مبلغین مسیحی با کره‌ای‌ها هم‌فکر هستند و دین مسیح را خود به خود دینی انقلابی پنداشته‌اند. بالاخره روزی ناگهانی به‌سرش زد که از اینداک پرسید آیا حاضر است با او پیوند زناشویی ببندد. بعد از ظهر روز یکشنبه، اولین یکشنبه از ششمین ماه سال خورشیدی بود که بنا به قرائق‌بلی یکدیگر را در یکی از پارک‌های جدید شهرداری دیدند. کنار استخری، در فضای آرام، زیر سایه درختان پید با هم به قدم زدن پرداختند. یول‌هان کتش را روی نیمکتی پهن کرد تا اینداک روی آن بنشیند. نشستند و به تماشای ماهی طلائی رنگی که در میان نیلوفرهای آبی به جست و خیز مشغول بود پرداختند. اکنون آن لحظه فرا رسیده بود. یول‌هان با ترس و لرز دست اینداک را گرفت و با تردید شروع به سخن کرد:

— اینداک می‌خواهم چیزی از تو پرسم.

اینداک بی‌آنکه سر برگرداند و به او نگاهی بیفکند گفت: «چی؟»

درخت به تنومندی که هنوز شکوفه داشت در زیر پیدهای کنار استخر به چشم می‌خورد؛ گلبرگ‌های سرخ رنگ و وارنگش در آب می‌ریخت ماهی طلائی رنگی از آب بالا می‌جست و لپی به گلبرگ‌ها می‌زد و باز در آب فرو می‌رفت و دور می‌شد. یول‌هان که حس می‌کرد گونه‌هایش داغ شده، با ملایمت ادامه داد: «می‌آئی با هم نزد فال‌گیری برویم؟» چنان آرام این کلمات را بیان کرد که نگران بود مبادا صدایش در شر شر آبشار

كوچك آنسوی استخر محو شده باشد. اما ايندك سؤالش را شنيد و بسا ناباوری پرسيد: « تو به فال عقیده داری؟ »

— می‌خواهم ببینم زايچه و طالع من و تو باهم اختلافی ندارد .
و باسكوت ايندك دريافت كه اشاره اش را درك کرده است. ايندك همچنان ساكت و بيحرکت بر جای مانده بود. يوله‌هان كه زیرچشمی او را می‌پايد متوجه شد كه سرخی كمرنگی از گردن نرمش به طرف گونه هایش می‌لغزد و بالا می‌آيد. ايندك خجالت كشيده بود. او كه همیشه آنچنان آرام و متين بود و بسا مشاهده حالت ايندك، ترديد يوله‌هان برطرف شد؛ بی‌درنگ بر پای خاست، دست جلو برد و آمرانه گفت: « بيا همین حالا برویم » .

ايندك با ترديد نگاهی به او افكند و گفت :

— تنها؟ دونفری؟ فال گیر تعجب نمی‌کند؟

يوله‌هان با بی‌پروائی گفت: « آخر از چه چیز پروا بکنیم؟ » و بسا نگاهی كه درچشمان او دوخت مقداری از جرات خود را بدو منتقل كرد. ايندك دستش را گرفت و بيك بر پای جست. دست در دست يكدیگر درهواي گرگ و میش غروب قدم‌زنان در خیابانی باریك از وسط پارک خلوت گذشتند تا به چهارراهی رسیدند. در آنجا در گوشه‌ای سایبانی بود و فالگیر پیری در انتظار مشتری نشسته بود. فانوسی كاغذی از بالای سر پیرمرد نور ضعیفی به اطراف پخش می‌کرد. مقابل پیرمرد روی میز كوچکی وسایل كارش دیده می‌شد. فالگیر از پشت عينك دسته شاخی اش به يوله‌هان و ايندك نگاهی كرد و با صدائی خشك و خشن، خسته از باران و باد و گرما و گذشت ایام، پرسيد:

« چی می‌خواستید؟ »

يوله‌هان در جواب گفت: « می‌خواستیم ببینیم آیا پیوند زناشوئی زايچه‌مان با هم موافق است یا نه؟ » و آنگاه سال تولد خود و ايندك را به

فالگیر گفت.

فالگیر بر وسایل کادش نظری افکند و پس از مدتی من و من کردن، در کتابهای کهنه و قدیمی، اش به جستجو پرداخت. اینداک و یول هان آن طرف میز نشسته بودند و دست در دست هم در انتظار بسر می بردند. سرانجام فالگیر سر بلند کرد، عینک از چشمهایش برگرفت و گفت: «زمین هر دوی شما به خاک تعلق دارد. خوب تا اینجا که جواب مثبت است. و اما، چه حیوانی...»؛ لبهای خشکیده اش را جمع کرد و در حالیکه بار دیگر در کتابهای جستجو می کرد با صدائی بلند زمزمه کرد: «بایک نظر می توانم عرض کنم حیوان سال تولد شما چگونه حیوانی است، چون مردمی که در سال آن حیوان به دنیا آمده اند به همان حیوان شباهت دارند. شما مثل خوک و مار و موش نیستید...» و سپس با ناخن بلند و کثیفش روی صفحه کتاب خط برد و ناگهان فریاد زد: که «آه... ها. هر دو نفر شما ایمن هستید. شما آقا، اژدها هستید و شما خانم، ببر. مرد جوان، درست است که اژدها از ببر قوی تر است ولی یادت باشد که ببر هم قدرتمند است، او گاهگاهی با تو کلنجار می رود ولی هرگز بر تو غلبه نمی کند، چون اژدها همیشه بالاتر می نشیند، بالا، بر فراز ابرها».

یول هان و اینداک علیرغم ادعاهایشان که به سبیل های قدیمی اعتقادی نداشتند، آسوده خاطر شدند. هنوز سنت ها قوی بود. مرد نباید با زنی که حیوان زایچداش قوی تر است ازدواج کند، و گرنه زن بی محبت و بی عاطفه اش بر او مسلط می شود. با این همه هر دو خجالت می کشیدند که رضایت خاطر خود را از این بابت ابراز کنند. سرانجام اینداک گفت:

— مثل اینکه من باید با تو به جنگم.

و یول هان جواب داد: «اما یادت باشد که همیشه مغلوب میشوی».

اینداک با تظاهر به ناراحتی آهی کشید و یول هان خندید. سپس چیزی به خاطرش رسید و از فالگیر پرسید:

— ببینم، شما از اینکه ما دوبه دو برای تحقیق طالعمان آمده ایم تعجب نکردی؟

فالگیر دستی به چند تارموی سفید سیلش کشید و گفت: «ابداً، امروزه خود جوانها برای پرس و جو می آیند».

و آن دو حیرت زده بی آنکه دیگر صحبتی بکنند از آنجا دور شدند. اما برشادمانی شان افزوده شده بود. هنگام خدا حافظی در حالی که پشت دیوار خانه ای ایستاده بودند پول هان دودست اینداک را در میان دست هایش گرفت و زمزمه کنان گفت: «پس، خیلی ها مثل ما هستند...».

... و اما ایل هان در مورد ازدواج پرسش کنجاوی بیشتری نکرد؛ آخر پرداختن به چنین اموری کار زنها است. براستی گاهی ایل هان فکرمی کرد که امکان دارد ازدواج پرسش جز درد سر چیزی برای خانوادۀ نداشته باشد، چون دختر جوانی که پول هان قصد ازدواج با او داشت با آمدن به خانه آنها برای دیدار مادر شوهر و پدر شوهر آینده اش، برخلاف انتظار، سنت شکنی کرده بود. دختر جوان که به همراه کلفتی پیر به خانه آنها آمده بود نه تنها بر این نیت بود که خانه آنها را ببیند، بلکه توقع داشت با پدر شوهر آینده اش هم دیدار کند. وقتی سونیا نفس زنان به کتابخانه آمد ورشته افکار ایل هان را از هم گسیخت تا این خبر عجیب را بدهد که: «او اینجاست»، ایل هان با تعجب پرسید: «او؟»

— آن دختر.... آن زن.... پول هان....

و مکشی کرد، نمی دانست چه بگوید. چون هنوز پرسش با او نامزد نشده بود؛ به کار بردن کلمه «دوست» هم پسندیده نبود. دنباله کلامش را گرفت که: «اسمش اینداک است».

و ایل هان پرسید: «خوب؟»

— چه کار باید کرد؟ اومی خواهد هر دوی ما را ببیند.

وایل‌هان به درنگ گفت: «به‌او بگو که گرفتارم».

سونیا مردد گفت: «این‌را توهین به حساب نمی‌آورد؟ از طرفی اگر با او ملاقات بکنی همسایه‌ها چه خواهند گفت؟»
در این هنگام که یول‌هان به موقع از دردی‌گروارد شده بود گفتگوی آنها را شنید و قدم به اطاق گذاشت و در را پشت سر بست و گفت: «پدر ... مادر...» و چون با عجله و دوان دوان خود را به آنجا رسانده بود به سختی نفس نفس می‌زد ادامه داد:

— یادتان باشد که امروزه همه چیز عوض شده. درست است که اودر مدرسه دخترانه درس می‌دهد و من در مدرسه پسرانه، ولی ما هنگام رفت و آمد و یا در زمین ورزش یکدیگر را می‌بینیم. خود من از او پرسیده‌ام که آیا حاضر است با من ازدواج کند و او جواب مثبت داده، دلش می‌خواهد و عروسیمان به روش امروزها و مدرن باشد.

سونیا بالحنی توهین‌آمیز پرسید: «مدرن دیگر چیست؟»
— خوب، اودلش نمی‌خواهد که شما مطابق معمول لباسهای سرخ و سبز برایش تهیه ببینید، می‌گوید همان حلقه نامزدی برایش کافی است.
— مقصودش از این کافی بودن چیست؟ لباس سرخ نشان شور و هیجانی است که هر عروس باید داشته باشد، رنگ سبز هم به‌این‌معنی است که شما دونفر بالاتفاق زندگی شیرینی داشته باشید. آخر بدون این سنت‌ها چگونه می‌شود این منظورها را بیان کرد؟

یول‌هان شانه‌ها را بالا انداخت، نمی‌توانست برای والدینش توضیح بدهد که امروزه این چیزها چگونه بیان می‌شود. چشمان تیزبین سونیا شانه بالا انداختن پسرش را دریافت و بی درنگ در جوابش گفت:

— بی شک آن دختر آنطور که باید تو را دوست ندارد. بهر حال برای اینکه بدانیم ازدواج شما مبارک است یانه باید از فالگیرها دعوت کنیم. ما که زایچه‌ها را نمی‌دانیم چگونه می‌توانیم از اینکه زندگی مشترکمان مناسب است

با خبر باشیم؟

یول هان لبخندی زد، به طرف دررفت و روبه باغ ایستاد، شقایق‌های صد پرگل داده بودند و گل‌های سرخ و سفید درمقابل سبزه های شاداب و با طراوت درخشی خاص داشت. قورباغه‌ای دراستخر آواز سر داده بود یول هان گفت :

— من و اویش فالگیر هم رفته‌ایم، البته فقط به قصد تفریح. هر دو نفرمان در سال زمین متولد شده‌ایم، ولی حیوان سال تولد او بیراست و حیوان سال تولد من اژدها.

سونیا که کاری جز ظاهر به خوشحالی از دستش ساخته نبود، گفت : «راستی اینطور است ؟ زمین؟ همانطور که هر شاخه درخت پر گل می‌شود شما هم صاحب فرزندان زیادی خواهید شد و بچه هایتان خوشبخت خواهند بود». و ناگهان روبه ایل هان کرد و گفت: «ووقتی که پیر شدیم از ما مواظبت خواهند کرد».

ایل هان بدون هیچ احساسی جواب داد: «اگر به ایسن قبیل چیزها اعتقادی باقی مانده باشد».

سونیا که نمی‌خواست عقب نشینی کند گفت: «در این علامات و نشانه ها چیزهایی هست. فراموش مکن که اجداد ما با اعتقادشان زندگی کرده‌اند، مگر ما از آنها بهتریم؟»

پدر و پسر به سؤال او جوابی ندادند. هر یک در افکار خود غوطه ور بودند. یول هان به این می‌اندیشید که خوشحالی مادرش به نفع او و ایندک است و ایل هان در این فکر که سزاوار نیست در این سن و سال اعتقاد و ایمان سونیا متزلزل شود. در نتیجه در مدتی که سونیا به سخنان ساده لوحانه اش ادامه میداد آن دو سکوت کردند .

سونیا با خوشحالی می‌گفت:

— خوب شد، دیگر لازم نیست بد فالگیرها پول بدهیم. حالا باید به فکر جشن عروسی باشیم، يك جشن خوب. پسر ما باید برای ت كسلاه و كمر دامادی تهیه كنم، تخت روان قدیمی را هم باید آماده كنیم و روز سوم جشن به خاندا آنها بفرستیم و عروس را بیاوریم. پرده ها هم دیگر كهنه شده اند. پول ها ن رو بد او كرد و گفت:

— مادر، یادتان باشد كه اواز يك فامیل شهری است. دلم نمی خواهد بد روش قدیم جشن عروسی بگیریم. من اصلاً اهل این مسخره بازی ها نیستم. پول ها ن با جارتی عجیب سخن می گفت و ایسل ها ن از اینکه پسر صبور و آرامش در آن لحظه به برادر بزرگش شباهت داشت در حیرت بود اما سونیای كم حرصه پرسید:

— پس می گوئی نباید جشن عروسی شایسته ای بگیریم؟ درست است كه ما هم در این دوره و زمانه چون دیگران دستان تهی است ولی آنقدرها هم فقیر نیستیم كه نتوانیم برای پسر ها مان جشن عروسی مناسبی بگیریم. گفتیم پسر ها مان؟ برادر بزرگت كه حاضر نشد زن بگیرد. افسوس، معلوم نیست به كجا رفته، بی آنكه زن و همسری داشته باشد تا تروخكش كند. اصلاً ندی. دانیم در كجا هست. پس باید سعی كنیم افلا جشن عروسی قوطبق رسم و سنت سر بگیرد.

پول ها ن مسرانه گفت: «مادر، خواهش می كنم اجازه بدهید آنطوری كه خودم دلم می خواهد جشن عروسیم را برگزار كنم».

ایسل ها ن كه دریافته بود وقت پادرمیانی رسیده است، خطاب به سونیا گفت:

— سونیا، ما باید متوجه باشیم كه زمانه عوض شده است، و من بشخصه فكر نمی كنم این عوض شدن بد باشد. خود من از مراسم جشن عروسیمان چندان خاطره خوشی ندارم آن خاكسترهایی كه وقت حركت از اینجا

به سمت خانه تو برسر و رویم پاشیدند، آن حمله و هجومی که بستگانم به طرفم کردند، آن حمالی که با صورت سیاه کرده صندوق عروس را حمل میکرد و مردم رامی خندانید و تو، با آن صورت پودر مالی شده و رنگ آمیزی کرده ات، با آن دامن قرمز و کت زرد و آبی و با افراد خانواده ات که هی دولا و راست می شدند و در تمام مدت جشن سر برامی گذاشتند، و من که نگران بودم مبادا یکباره بزنی زیر گریه و صورت نقاشی شده ات خط خطی بشود، و بعداً که دو پای مرا به هم بستند و از سوراخ سقف آویزانم کردند و ظاهراً به کف پاهایم زدند تا مجبورم کنند به آنها قول سورم فصلی بدهم؛ و آن سه شبی که به اسم داماد در خانه پدرت ماندم، با آن دوستان مزاحم و همسایه هائی که پشت در اطاقمان گوش ایستاده بودند، راستش را بخوای آنها همه ناراحت کننده بود.

سونیا که از تعجب چشمانش گرد شده بود سخنان او را شنیده و در جواب گفت: «و تو بعد از گذشت این همه سال همه اینها را در دلت نگه داشته ای».

ایل هان خندید که: «اینهارا در دل نگه داشتم تا امروز بتوانم از پسر طرفداری بکنم و حق را به او بدهم»!

سونیا، يك زن تنها در برابر دومرد، که چاره ای جز تسلیم نداشت، ساکت ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. ایل هان سری به طرف یول هان تکان داد، یول هان از اطاق بیرون رفت و با دختری بلند قد و زیبا وارد شد. چشمان سیاه و بانشاط و پوست شاداب دختر حاکی از سلامت و تندرستی اش بود، بامتانتی عاری از غرور وارد اطاق شد و به ایل هان تعظیمی کرد و ساکت ایستاد و منتظر ماند تا ایل هان صحبت را شروع کند. ایل هان عینکی را که دوره آن از پوست لاک پشت ساخته شده بود بر چشم نهاد و نظری به او افکند و سری تکان داد و گفت: «خوش آمدید، بهتر است سنت هارا بشکنیم چون زمانه

عوض شده است و ما در دوران تازه‌ای زندگی می‌کنیم؛» و عینک را از چشم بر گرفت و ادامه داد: «بخشید، مجبورم عینک بزنم، حمل بر بی ادبی نشود، دیگر چشمهایم آن چشمهای جوانی نیست».

ایل‌هان درست می‌گفت، بر اثر تدریس شبانه در زیر نور لرزان شمع، چشمهایش ضعیف شده بود.

دختر جواب داد: «اختیار دارید آقا. چشمان شما به عینک احتیاج دارد، چه اشکالی دارد؟»

و چون دیگر حرفی برای گفتن نداشتند، بعد از چند دقیقه دختر با همان وقاری که آمده بود به طرف در اطاق راه افتاد و جلودر که رسید، مکشی کرد و نگاهی به سونیا انداخت و با شیرین زبانی گفت: «مادر عزیز، ممکن است زحمت بکشید و با من بیایید» و دست خود را به طرف او دراز کرد. سونیا در برابر لحن ملایم و چشمان تمناگر او ایاری مقاومت نداشت. دوزن دست در دست یکدیگر از آنجا خارج شدند.

یول‌هان با پدرتها ماند. وقت مناسبی بود تا موضوع مسیحی بودن ایندک را با او در میان بگذارد. مطمئن نبود که پدرش با ازدواج او با دختری مسیحی موافقت خواهد کرد. سعی کرده بود ایندک را آماده کند، در واقع روز قبل مدتی در این مورد با هم صحبت کرده بودند. یول‌هان گفته بود: «چطور به مادرم بگویم که به رسم مسیحیان عروسی خواهیم کرد؟ می‌دانی که زنها از عروسی‌های سنتی لذت می‌برند». و ایندک جواب داده بود که: «آن را به عهده من بگذار، فقط باید رت صحبت کن، اگر بلند باشیم با آنها حرف بزنیم می‌توانیم طوری آنها را نرم کنیم که هر یک جداگانه کمکمان کنند».

این دختر جوان که قرار بود با او پیمان زناشویی ببندد اعتماد به نفس داشت و یول‌هان بعضی اوقات احترام خاصی نسبت به او احساس می‌کرد. راستی این عقل و درایت را از کجا آورده بود؟ آیا دین عجیبش ایمن قدرت

ناشناخته را به اوداده بود؟ ولی او هرگز دربارهٔ دینش بحثی نمی کرد. حتی از یول هان نپرسیده بود کتابی را که گرفته مطالعه کرده است یا نه و آیا خیال دارد به کیش مسیحی درآید. با وجود این یول هان می دانست او خدایی نادیده را می پرستد و هفته ای یک بار به کلیسا می رود و گاهگاه از موجود عجیبی به نام کشیش با آمیزه ای از طنز و احترام سخن می گوید. مثلاً به او گفته بود «کشیش مرد مقدسی است که زندگی خود را وقف ما مردم کرده است و خودش را برای نجات ما بندگان خدا به زحمت انداخته».

و بدین نکته اشاره کرده بود که پدر و مادرش آرزو دارند او به رسم مسیحیان عروسی کند و خودش هم همین آرزو را دارد.

او و ایندک برای ملاقات و گفتگوی با هم فرصت های چندانی نیافته بودند. در این مورد قیود و سنت های قدیمی به اعتبار خود باقی بود، و اگر دوباره با هم دیده می شدند، مقامات مدرسه ناگزیر بودند از مدرسه اخراجشان کنند، بدین بهانه کدامان دارد رفتار آنها برای دانش آموزان نوعی بدآموزی باشد. به همین دلیل یول هان اصرار داشت هرچه زودتر عروسی کنند، تا بعد از آن بهتر بتوانند به افکار و روحیه یکدیگر پی ببرند.

یول هان سرانجام شروع به سخن کرد که: «پدر! من به راهنمایی شما نیاز دارم».

ایل هان با تبسمی خشک و بی احساس در جواب گفت: «عجیب است که در این دوره چنین عبارتی می شنوم، بهر حال سعی می کنم برای ت مفید باشم».

یول هان عبارت نیشدار پدر را نشنیده گرفت و گفت: «پدر، آنچه موجب تعجب تان خواهد شد موضوعی است که هم اکنون می خواهم بگویم. شما مقتضیات دوران جدید را درک می کنید ولی برای مادرم نگرانم». و سکوت کرد تا وقتی که ایل هان حوصله اش سر رفت و به تند ی گفت: «خوب! موضوع

چيست؟»

یول‌هان با ناراحتی دنباله سخنش را گرفت و درحالی‌که می‌کوشید نام ایندک را بر زبان نیاورد گفت: «پدر، اوازیک خانواده مسیحی است و دلش می‌خواهد طبق رسم مسیحیان ازدواج کند». سپس همچنان که بی‌حرکت روی تشکچه نشسته بود فرصتی یافت تا سرش را بلند کند و از آن سوی میز کوتاهی که بین آنها قرار داشت نگاهی به صورت پدر بیندازد اما آنچه در سیمای پدر دید برایش نوید بخش نبود. پدر ابروان را درهم کشیده و پلکهای فرو افتاده‌اش در زیر ابروها تنگ‌تر شده بود. دست لاغر و درازش تکانی خورد و به طرف ریش سفیدش رفت و پرسید: «چرا زودتر به من نگفتی؟»

— اگر زودتر می‌گفتم فرقی می‌کرد؟

ایل‌هان انگشتان ظریف و باریکش را پائین آورد و گفت: «مقصودت

این است که به هر حال با اواز دواج می‌کردی؟»

— بله پدر.

پدر و پسر چشم در یکدیگر دوختند و سرانجام ایل‌هان گفت:

— شما دوتا، تو و برادرت طبیعتی مشابه دارید. هر دو کله شق و خود را ببید،

متها او با خشونت و تندى حرفش را به کرسی می‌نشانند و تو باشیوه کفوس سیوس و لحن ملایم و ظاهر آرامت، توازاو خطرناکتری، همیشه مرا گول می‌زنی.

یول‌هان در جواب گفت: «متأسفم پدر».

— متأسفی؟ یعنی می‌خواهی خودت را عوض کنی؟

— نه پدر.

— نکند تو هم می‌خواهی مسیحی بشوی؟

— نمی‌دانم پدر.

ایل‌هان چشمهایش را بست، باد بزن کاغذی سیاه رنگی را از آستین بیرون

کشید و شروع کرد خود را باد زدن. همچنان که چهارمها را بسته بود باد بزن

را به چار و عقب حرکت میداد. سرانجام سکوت را شکست که:

- تو می‌دانی این آمریکاییها بودند که ما را تسلیم دشمن کردند؟ فراموش کرده‌ای قراردادی را که با ما بسته بودند زیرا گذاشتند وزمانی که مهاجمان به کشورمان حمله کردند به آنان کمک رساندند؟ و امروز هم برابر ظلمی که مهاجمان به ما روا می‌دارند، نه حرفی می‌زنند و نه دفاعی می‌کنند؟ همه‌سعی‌شان منحصر است به تبلیغ دین خودشان، ما را به تسلیم دعوت می‌کنند. حتی از ما می‌خواهند با متجاوزان به خوبی رفتار کنیم. مرتباً در گوش ما می‌خوانند که کشور کره حساس ترین قسمت امپراطوری ژاپن است. خوب توجه کن، کره قطعه‌ای از امپراطوری ژاپن است نه کشور مستقل ما. ما را می‌ترسانند که پایگاه روسها یعنی بندر ولادی وستک، خیلی به ما نزدیک است، و از مرز منچوری با کشتی بخارتا بندر چینی چه‌فو فقط چند ساعت راه است. در نتیجه باید ژاپنی‌ها را آزاد بگذارند تا بر کره مسلط شوند و ما را شکست بدهند»

یول‌هان سختش را قطع کرد که: «روسیه را هم شکست دادند ...»
 اکنون توبت ایل‌هان بود که حرف پرش را قطع کند که:
 - آن علتش چیز دیگری است، روسیه در اقیانوس آرام بندری ندارد که آب‌هایش منجمد نباشد.

یول‌هان بالحن التماس آمیزی گفت: «پدر، داشتیم درباره ازدواج من حرف می‌زدیم، چرا بر سر دولتها دعوا می‌کنید؟»

ایل‌هان جواب داد که: «امروزه دیگر هیچ چیز مخفی نمی‌ماند. تو با هر فامیلی که وصلت کنی مجبوری در مشولیت‌های آن خانواده هم شریک باشی یا دت باشد در میان بیست و یک تن کره‌ای که سعی کردند نخست وزیر ژاپن را هنگام بازدید از کره به قتل برسانند هیچ‌ده نفرشان مسیحی بودند». در اینجا مکی کرد و در حالیکه انگشت اشاره‌اش را به سوی او نشانه می‌گرفت ادامه

داد: «و نتیجه‌اش چه شد؟ شاهزاده تراجی را فرستادند تا بی رحمانه بر ما حکومت کند، و شاهزاده عقیده‌اش این است که متمردان کره‌ای مسیحی‌هایند. و به همین دلیل هر جا که شاهزاده قدم می‌گذارد، حتی در نواحی آرام و بی‌سر و صدای کشور، خیل سربازان و افسران او را مثل نگین در میان می‌گیرند؛ همین دیروز که با افواج محافظانش از دهکده ماعبور می‌کرد مادرت ترسید و کلی شیون کرد که نکند برای دستگیر کردن من آمده باشند، اگر چه به او حالی کردم که من دیگر آدم مهمی نیستم».

یول‌هان گفت: «پدر نمی‌خواهم باشم! محابه کنم، فقط يك سؤال دارم، در جشن عروسی من شرکت می‌کنید یا نه؟»

ابروان ایل‌هان بالا رفت که: «به این وصلت اصرار داری؟»

یول‌هان قاطعانه گفت: «بله پدر».

ایل‌هان اظهار داشت که: «پس نه من می‌آیم و نه به مادرت اجازه می‌دهم که بیاید».

پدر و پسر آخرین نگاه عمیق و پرمعنایی را رد و بدل کردند. یول‌هان با گفتن:

«مناسف، پدر» تعظیم غرائی کرد و از دایره رفت.

فردای آن روز که هفدهمین روز از چهارمین ماه قمری و ششمین روز از ششمین ماه خورشیدی و روز تعطیل بود با ایندک قرار ملاقات داشت. آن روز بنا بر تقویم سنتی روز نشاکردن برنج در شالیزارها بود و عمل نشاکردن اگر چه توسط کشاورزان انجام می‌گرفت ولی اهالی شهر هم آن روز را جشن می‌گرفتند؛ آخر، برنج غذای اصلی ملت است.

ایندک و یول‌هان با گوشه و کنار شهر آشنائی کامل داشتند و می‌دانستند در کجا بهتر می‌توانند یکدیگر را ببینند، بنا بر این قرار گذاشتند بیرون دروازه شهر به هم برسند و در حاشیه جاده با هم قدم بزنند. تا آن روز دیدارهایشان کوتاه و دزدانه بود، می‌کوشیدند خود را از چشم دیگران مخفی نگه دارند،

ولی امروز عجله و هراسی در کار نبود، چون درین نقطه از نظرگاه آشنایان دور بودند. باری کنار دروازه غربی شهر به یکدیگر رسیدند، یول‌هان دو گرده کوچک نان برای نهارشان خرید و سپس از شهر و مزارع اطرافش فاصله گرفتند و به جانب کوهسار راه افتادند. خورشید به گرمی می‌تابید که از دامنه‌های بدون سایه کوه‌های لخت و بی درخت بالا رفتند. یول‌هان گفت: «هر چه باشد اینجا پناهگاهی است».

از راه باریکی عبور کردند و در سایه صخره برجسته پیش آمده‌ای توقف کردند. پناهگاه مناسبی برای استراحت بود.

یول‌هان باده‌ست خورده سنگها را به کناری زد و قدری از خزه‌های غار کم عمق پشت صخره برداشت و آنها را چون تشکچه‌ای روی زمین گسترده و ایندک روی آن بنشیند، و خود در فاصله‌ای نه چندان نزدیک نشست. در آن خلوت دور از اغیار احساس شرم معصومانه‌ای داشتند. در اطرافشان سکوت پرابهت کوهستان بود و بر فرازشان آبی غلیظ و عمیق آسمان قرار داشت. ایندک در حالت سکوت از فلاسکی که در زینش گذاشته و با خود

آورده بود، فنجانی جای ریخت و به دست یول‌هان داد، و فنجانی هم برای خودش پر کرد. جای خنک فرح بخشی بود. جرعه جرعه جای می‌نوشیدند و به شهر که زیر پایشان گسترده بود چشم دوخته بودند. منظره شکوهمندی بود، کوه‌های بلند و صخره‌ای شهر را که چون جواهری در دایره دره‌ای سبزی - درخشید در برگرفته بودند. اشعه آفتاب بر سقف فقیرانه کلبه‌ها و صحن پر ازدحام خیابانهای دوردست می‌تابید. یول‌هان لب به سخن گشود که: «گرسنه‌ام»، و ایندک یک گرده نان را به دستش داد و نیمی از گرده دیگر را برای خود برداشت و شروع به خوردن کردند. یول‌هان احساس آرامش بسی سابقه و ناشناخته‌ای داشت. ایندک بعدی نزدیک به او نشسته بود که می‌توانست دست جلو ببرد و دستش را در دست بگیرد، اما احتیاجی به لمس کردن دست او

نبرد. در کنار هم نشسته بودند تا برای زندگی مشترك و طولانی آینده‌شان با هم پیمان ببندند. هیچ چیز نباید عجلولانه و گذرا باشد. می‌خواستند پایه‌های استوار زندگی آینده را در این سکوت مقدس بنا نهند. پول‌هان‌گرده ناز را خورد و تمام کرد و در اوج احساس رضایت به صخره تکیه داد. این‌دک شروع به صحبت کرد که: «راستی برایت تعریف کردم، وقتی به مادرت گفتم از یک خانوادۀ مسیحی هستم چه عکس‌العملی نشان داد؟»

پول‌هان‌که چشم به قیافه آرام او داشت بدون اصرار جواب داد:

«نه، بگو».

این‌دک ادامه داد: «اول باورش نمی‌شد. بعد حیرت کرد و از من پرسید مسیحی بودن یعنی چه، یعنی اجازه نمی‌دهیم او بچه‌هایمان را ببیند؟ به او اطمینان دادم که اصلاً چنین چیزی نیست. گفتم که همه چیز معمولی و عادی است جز آنکه بچه‌هایمان عوض اینکه برای پرستش خدایان بودائی بدمعبد بروند به کلیسا می‌روند و دستورات عیسی را می‌آموزند. بعد پرسید، عیسی کیست؟ وقتی که برایش توضیح دادم ناراحت شد و گفت: پس او یک خارجی است؟»

مسأله تازه‌ای بود، بچه‌های او مسیحی خواهند بود؟ نمی‌دانست با آن موافق است یا مخالف. به آرامی گفت: «این‌دک، در مورد دین بچه‌هایمان هیچ فکری نکرده بودم».

در این هنگام در فاصله‌ای دور، در افق آبی ارغوانی، عقابی بسوی خورشید پرواز می‌کرد. این‌دک پرسید: «تو دولت نمی‌خواهد بچه‌هایمان مسیحی باشند؟»

— چه بگویم؟ چیزی از این دین نمی‌دانم.

— ولی، این دین من است.

— باید دین منم باشد؟

اینداك متفكرانه به اونگاهى كرد، دراین اندیشه بود كه چه جواب بدهد، پس پرسید: «كاتبى را كه دادم مطالعه كردى ؟»

— قسمتى از آن را خواندم.

— نظرت درباره آن چیست؟

پول هان با همان لحن ملایم مثل اینکه دررؤیا سخن مى گوید جواب

داد :

— كتاب عجيبى است ، وقتى آدمى آن را ميخواند ... خوب ، در

پايان كتاب داستان كوتاهى است ... يك مكاشفه. شخصى ، نمى دانم كيست ،

مى گويد كه كتاب كوچكى را خورده . يك روح نمى دانم روحى بهشتى يا

جهنمى به او گفته بود كه كتاب را بخورد، چون تمام داستان نوعى شعراست،

ولى به هر حال آن مرد كتاب را خورد. ابتدا كتاب به دهانش شيرين آمد

ولى پس از آنكه آن را خورد آن شيرينى تمام شد و مزه تلخ بر جاى ماند

كتاب توهم براى من اينطور بود . وقتى آن را مطالعه مى كردم به ذائقه ام

شيرين آمد ولى اكنون كه به آن مى انديشم احساس تلخى مى كنم.

اینداك به نرمى پرسید: «آه، چرا؟»

پول هان جواب داد : « نمى توانم بگويم، فقط حس مى كنم. قبول

كردن دينى تازه در كشورى كه پهن خطرناك است ، شبيهه بازى كردن با بمب

آماده انفجارى». دلش نمى آمد آنچه را پدرش گفته بود، در او ليس روزى كه

باهم خلوت كرده اند، بازگو كند. اينداك پس از مدتى سكوت پرسید:

— دلت نمى خواهد من مسيحى باشم؟

پول هان جواب داد: من دلم مى خواهد آن چيزى كه هستى باشى، خودت

باشى، اين است چيزى كه من مى خواهم .

— چون تو مسيحى نيستى من هم نمى خواهم مسيحى باشم، من از تو جدا

نخواهم بود.

قلب پول‌ها را سرشار از محبت کرد. یعنی چه؟ ایندک تا این اندازه به خاطر او گذشت دارد؟ بی اراده گرمی خون را در رگهایش حس کرد و گفت:

— هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند، هیچ چیز... هیچ چیز، به تو قول می‌دهم. با مبلغ مسیحی صحبت می‌کنم. در مورد خدائی که تو به او ایمان داری بیشتر می‌آموزم. اگر بتوانم به همان ایمان برسم کوتاهی نخواهم کرد.

— ولی آیا بر طبق آئین مذهب من ازدواج خواهیم کرد؟
— حتماً. من دیگر از خود عقیده‌ای ندارم. اعتقادات قدیمی را از ما گرفته‌اند و بجای آن چیزی به ما داده‌اند، راستی چرا می‌گوییم آنها را از ما گرفته‌اند؟ شاید آن اعتقادات به علت قدیمی بودن و بی فایده بودنشان از بین رفته‌اند. حالا دیگر لزومی ندارد بیش از این در این مورد صحبت کنیم. گذشت زمان ما را راهنمایی خواهد کرد چون بهم علاقه داریم.

و در این حال جرأتی یافت، دست جلوی برد و دست او را در دست گرفت و در کنارش نشست. احساس ترکیبی از شوق و شرمندگی بود، شوق به نزدیکی و شرم از درهم شکستن رسوم کهن. از کودکی به او گفته بودند که کف دست مرد با کف دست زن نباید تماس پیدا کند، چون کف دست رابطه مستقیمی با قلب دارد، و اکنون به صدق وصحت این سخن پی می‌برد.

پول‌ها هم چنان که نشسته بود و دست او را در دست داشت ناگهان از هیجان زدگی خود به وحشت افتاد. اوج نداشت خود را تسلیم هیجان کند؛ و بر اثر همین احساس بود که گفت:

— خوب، حالا وقت آن رسیده که به شهر برگردیم.

قرار شد جشن هروسی در چله تابستان برگزار شود، درسومین روز از ماه قمری برابر با بیست و یکمین روز از ماه شمسی. یول‌هان موضوع را به پدر و مادرش پیغام داد و اسم کلیسایی را هم که قرار بود پیوند زناشویی‌اش در آنجا بسته شود ذکر کرد. اما اطمینان نداشت والدینش در آن جشن شرکت کنند، چون نه پیغامی توسط قاصدی از آنان دریافت کرد و نه نامه‌ای با سیستم جدید پستی که ژاپنی‌ها به راه انداخته بودند به دستش رسید. با اینکه او و ایندک در این مورد سخن برب نمی‌آوردند ولی هر دو در تعطیلات تابستانی چشم به راه آنها بودند، یول‌هان از ترس اینکه مبادا مادرش اصرار بورد که ایندک بخانه آنها برود و در آنجا زندگی کند، برای دیدار پدرش هم بخانه روستائی سری نزده بود.

ایندک دلش می‌خواست خانه کوچک و مستغلی داشته باشد و یول‌هان بدین امید بسته بود که قطعه زمینی از پدرش بگیرد. برای ساختمان خانه به اندازه کافی پول پس انداز کرده بود ولی برای خرید زمین بودجه‌اش تکافو نمی‌کرد، چون از زمانی که ژاپنی‌ها شروع به خریدن زمین‌ها کرده بودند قیمت زمین به اندازه‌ای ترقی کرده بود که هیچ کراهی قادر به خرید قطعه‌ای نبود، البته باستانی متنفذان و سرمایه داران.

روز هروسی هوا مه‌آلود بود. در چله کوچک بیش از حد معمول هوا گرم شده بود، خورشید چون بشقاب سیمین گداخته‌ای در آسمان می‌درخشید یول‌هان از ایندک پرسید: «اشکالی ندارد که بالباس کراهی در مراسم حاضر شوم؟» و ایندک با دودلی جواب داد: «اگرچه همیشه ترا در لباسهای خارجی دیده‌ام، ولی دلم می‌خواهد با مردی کراهی که لباس ملی برتن دارد پیوند زناشویی ببندم».

بدین ترتیب یول‌هان قبائی کراهی برتن کرد و بهترین دوستش «سنگن» که معلم ریاضی و مردی با نشاط و از انقلابیون زیرزمینی بود در

پوشیدن قبا کمکش کرد. سنگمن که خود مجرد بود هنگامی که یول‌هان را در پوشیدن قبا ی سفید و به پا کردن کفشهای قابقی شکلی که ازلاستیک ژاپنی درست شده بود و بر سر گذاشتن کلاه اهل مدرسه که از موی اسب بافته شده و لبه‌ای باریک و نوکی بلند داشت، کمک می‌کرد سر بر سرش می‌گذاشت. او که مردی خپله و کوتاه قد بود و دست و پائی بد قواره داشت در حالیکه به دوست بلند قامتش چشم دوخته بود با حیرت پرسید: «بینم، این توئی؟» و یول‌هان هم در جوابش گفت: «بنظر خودم هم عجیب می‌آید، مثل اینکه جای پدر بزرگم را گرفته‌ام».

باری در آن هیئت و در حالی که سنگمن، با هر قدم او دو قدم برمی‌داشت راهی کلیسا شدند. روی نیمکت‌های کلیسا جمعیت زیادی نشسته بودند، مردها در یک سمت و زن‌ها در سمت دیگر. آوای موسیقی در فضا طنین انداخته بود، آهنگی که یول‌هان تا آن روز نشنیده بود و کشیش در لباسی سیاه رنگ بر بالای سکوی وعظ منتظر ایستاده بود. یول‌هان بی‌آنکه نگاهی به چپ و راست خود بیفکند، در حالی که سنگمن همراهیش می‌کرد از راهرو گذشت و به سکوی محراب نزدیک شد و با اشاره کشیش از سکو بالا رفت و در سمت راست او قرار گرفت. در آن هنگام نغمه ملایم موسیقی اوج گرفت و تبدیل به آهنگی تند و نشاط‌انگیز شد. یول‌هان اینداک را دید که شانه به شانه پدرش از راهرو عبور می‌کردند و به طرف سکو به سوی اومی آمدند. پیشاپیش اینداک دو پسر بچه خردسال بتانی قدم برمی‌داشتند و گل می‌باشیدند، یول‌هان آنها را می‌شناخت، برادرزاده‌های اینداک بودند. پشت سر اینداک مادر و خواهر بزرگش حرکت می‌کردند. یول‌هان به اینداک چشم دوخته بود. او دامنی کلوش از اطلس زربفت صورتی و ژاکتی کوتاه که رنگش بارنگ دامن متناسب بود بر تن داشت، توری ابریشمین سفیدی صورتش را پوشانده بود. اینداک به سمت او آمد و از دوپله سکویی که یول‌هان در آنجا به انتظار

ایستاده بود بالا رفت. یول هان که تا این لحظه چشم از او برنگرفته بود اکنون سعی می کرد که به او نگاه نکند.

از خطبه کشیش حتی يك كلمه هم نفهمید فقط هنگامی که کشیش از او سوال کرد آیا اينداك را به همسری می پذیرد، با صدای بلند - با صدائی که براستی رسا بود - جواب داد: آری. آخر مگر فقط به همین منظور بدانجا نرفته بود؟ ولی از صدای پچ پچ خنده زنان تعجب کرد، به نظرش نمی رسید که سخن بیجائی بر زبان رانده باشد. کشیش به خطبه اش ادامه داد و او چند دقیقه بعد در حالتی شبیه خلسه، دریافت که کشیش آن دو را زن و شوهر اعلام کرد.

یول هان همچنان مردد بر جای مانده بود و نمی دانست پس از آن چه باید انجام بدهد و اکنون نوبت اينداك بود که دست در حلقه بازویش افکند و راهنمائیش کند. یول هان متوجه شد که بازو به بازوی اينداك در راهرو قدم برمی دارد. مراسم چنان به هیجانش آورده بود که پدر و مادر را بکلی فراموش کرده بود، اما همینکه نزدیک درخروجی کلیسا رسید پدرش را در کنار نیمکت ردیف آخر ایستاده دید. به او نزدیک شد و پدر دستی بر شانه اش نهاد. نگاه پدر و پسر باهم تلاقی کرد، یکی لبریز از وقار و دیگری سرشار از حق شناسی و حیرت.

یول هان و اينداك به انتهای سالن رسیدند و از در بیرون رفتند و به فضای باز خارج از کلیسا قدم گذاشتند. مراسم به پایان رسیده بود، یول هان مردی متأهل شده بود.

* * *

سونیا گفت که: « آخر تو برای چه باید خانه بسازی؟ در خانه آباجدادیت که غیر از تو کسی نمی نشیند. پس از ما هم خانه مال شما می شود ».

یول‌هان و ایندک نگاهی رد و بدل کردند. چطور می‌توانستند برای مادر توضیح بدهند که نسل تازه با قدیمی‌ها فرق دارد؟ سونیا خود پس از ازدواج به‌خانه شوهرش آمده بود، چون خانه آبا و اجدادی شوهرش بود، آخر جز آن به‌کجا می‌توانست برود، یا کجا بود که برود؟ سونیا دنباله سخنش را خطاب به ایندک ادامه داد که: «نکند خیال می‌کنی چون مسیحی شده‌ای نمی‌خواهم درخانه‌ام زندگی کنی؟» یول‌هان با عجله جواب داد: «نه مادر، مسلماً نه». و ایندک افزود: «مادر، شما هم درست می‌گوئید و هم اشتباه می‌کنید. راستش این که چون من مسیحی هستم، با دیگر زنان جوان تفاوت دارم. مادر، شما خیلی محبت دارید، اما وجود من درخانه شما مایه مزاحمت خواهد بود».

سونیا پرسید: «بینم، چه تفاوتی با دیگران داری؟» سخن ایندک او را به تأمل واداشته بود، ولی مصمم بود که حرف خودش را پیش ببرد. ایندک رو به یول‌هان کرد و پرسید: «من با دیگران چه تفاوتی دارم؟» یول‌هان متفکرانه سری تکان داد که: «فرصت نکرده‌ام آن تفاوت را پیدا کنم. اما همین قدر می‌دانم که تو با دیگران تفاوت داری».

سونیا تسلیم شد ولی محرمانه به ایل‌هان شکوه کرد که: «عروم خوب به این می‌گویند. چشمش به‌دهان شوهرش دوخته است و هرچه او بگوید برایش معتبر است. هیچ فکر نمی‌کند که این شوهر را که زاییده است. چه کسی؟ مگر نه من؟»

ایل‌هان شروع به سخن کرد: «اما یادت باشد که من هم . . .» ولی سونیا وسط حرفش دوید که: «وای از دست شما مردها که همه چیز را منحصر به خودتان می‌دانید، حتی بچه درست کردن را. بله، بله، وجود شما لازم است و اگر غیر از این بود چرا ما زن‌ها باید همه عمرمان را صرف مراقبت از شما مردها بکنیم؟ ولی یادتان باشد این ما هستیم که آبتن می‌شویم و بچه را

می‌زائیم». ایل‌هان با متانت گفت: «آرام باش، به‌من بگو چه می‌خواهی تا بینم برایم مقدور هست یا نه. اما از من توقع نداشته باش که قول بدهم در این خانه و با ما زندگی کنند. دوره دوره‌ای دیگر است. خود من هم نمی‌دانم آیا می‌توانم با یک مسیحی در زیر یک سقف زندگی کنم یا نه».

سرانجام قرار بر این شد که یول‌هان در مجاورت ساختمان پدری، خانه‌ای با در ورودی مستقل بازو در طول تابستان با شوقی سرشار به اتفاق اینداک به ساختمان خانه مشغول بود. به وسیله یک نوکر سنگ‌های خاکستری رنگ را از کوه جدا می‌کرد و می‌آورد و درختان سدر را از جنگل می‌برد تا برای ستونهای سقف به کاربرد و علیرغم رنجش پدر، برای زدن سقف آجری بجای سقفهای خشتی سنتی به‌شرکتی ژاپنی مراجعه کرد.

یک‌روز که ایل‌هان بنا بر عادت در باغ خانه قدم می‌زد و ساختمان خانه جدید را تماشا می‌کرد برپرسش بانگ زد که: «یعنی چه؟ تو بجای اینکه از کاه‌مزرعه خودمان استفاده بکنی و سقف کاه‌گلی بزنی، از دشمن آجر می‌خری؟» و یول‌هان که سرگرم درست کردن پنجره‌ای بود، بی‌آنکه دست از کار بکشد جواب داد که: «پدر، سقف کاه‌گلی هر سه چهار سال یک‌بار تعمیر لازم دارد، سقف آجری یک‌قرن دوام می‌کند». ایل‌هان گفت: «مثل اینکه خیلی خیلی بیخ دنیا را گرفته‌ای و خوشبینی، همان سه چهار سال کافی است، از کجا معلوم که بیش از آن عمر کنیم». یول‌هان با خنده جواب داد: «شما هم خیلی بدبین و مأیوس هستید».

ساختمان خانه فقط در فصل تابستان امکان داشت، چون بعد از خرمین مدرسه‌ها بازمی‌شد و یول‌هان و اینداک بایستی کار تدریس را از سر می‌گرفتند اینداک می‌توانست تا وقتی که بچه‌دار نشده درس بدهد. یول‌هان و اینداک که تمام فصل تابستان را در خانه اجدادی بسربردند، در طی این مدت با درد-

های هموطنانشان آشنا شده بودند. شبی از شبها که یولهان به تنهایی سرگرم کار بود و بر اثر وز وز مزاحم پشه‌ها در صدد بود هرچه زودتر کارش را تعطیل کند، از دهکده مجاور صدای شیون و فریاد زنی که کمک می‌طلبد به گوشش رسید. فریادی دردناک، صدائی که باد شامگاهی با خود می‌آورد. یولهان ماله گنج صاف کنی را بر زمین گذاشت و گوش فرا داد، آنچه می‌شنید کلماتی مقطع توأم با حق‌گریه بود که پی‌درپی تکرار می‌شد «امانی... امانی... امانی... نجاتم بده».

مثل اینکه دخترکی مادرش را به کمک می‌خواند. خوب گوش داد و سپس برخاست و رفت که ایندک را پیدا کند. ایندک در ایوان کوچک جلو آشپزخانه مشغول اتو کردن لباسهای شوهر بود. لباسهای پاکیزه را روی سنگی صاف کرده و اطوی کوچک دسته درازی روی ظرفی از آتش کنار دستش نهاده بود. یولهان لحظه‌ای درنگ کرد تا از تماشای همسرش لذت ببرد. همسرش روی تخته‌های کف ایوان، در زیر نور فانوس کاغذین دوزانو نشسته بود و درحالی که نسیم شامگاهی موهایش را آشفته کرده بود، چوبی را در دو دست گرفته و روی پیراهن تاشده او می‌کوبید. همسرش هنگامی که به کارهای خانه و کدبانوگری سرگرم بود ساده‌ترین زن‌ها بنظر می‌آمد می‌آمد. صدای ضربات چوب بر لباسها انعکاسی چون آهنگ موسیقی روستائی داشت.

ایندک بی‌آنکه متوجه حضور شوهرشود اتورا از روی آتش برداشته بود که صدای یولهان به گوشش رسید که: «از دهکده مجاور صدای شیون زنی می‌آید، باید حادثه‌ای روی داده باشد». ایندک اتوی سنگی و چوبها را به کناری نهاد و برخاست و گفت: «برویم».

این بود فرق ایندک با زنان دیگر. ایندک اگر زنی معمولی بود اظهار می‌داشت که مداخله در کار دیگران خطرناک است و امکان دارد موجب دردسر

و ناراحتی خانواده بشود؛ ولی او آماده رفتن و کمک کردن به دیگران بود.

باری زن وشوهر باسرعت ولی بی اضطراب درجاده به راه افتادند. کم کم فریادهای کمکخواهی به ناله‌های ضعیفی بدل شده بود. این ناله‌ها از سمت یکی از می فروشیهایی دهکده به گوش می‌رسید. در آن دهکده کوچک که قبل از حمله مهاجمان میخانه‌ای وجود نداشت اکنون سه میخانه دایر شده وپاتوق عیاشان وشراب خوارگان گشته بود. از آنجاکه اهالی دهکده بسیار تهیدست بودند خریدن دختران دهاتی برای خدمت در این پاتوقهاکاری ساده بود. درواقع کمتر دختری حاضر بود ازارکردن درآن میخانه‌ها امتناع کند، چون این تنها معرکسب درآمد بود ونجات خانواده‌اش ازگرسنگی.

هنگامی که به میخانه نزدیک شدند، اینداک رو به شوهرش کرد وگفت: « بگذار من تنها وارد بشوم ». یولهان جواب داد: « نه، اجازه نمی‌دهم تو تنها به چنین مکانی قدم بگذاری ». هر دو به اتفاق وارد شدند. پیره‌زنی شلخته به استقبالشان آمد. اینداک رو به او کرد که: « ما در همین نزدیکی زندگی می‌کنیم، صدای شیون شنیدیم، فکر کردیم شاید کسی به کمک احتیاج داشته باشد ».

پیره‌زن که چشمهایش بواثر دود تنگ شده بودنگاهی به آنها افکند وجوابی نداد. اما قبل ازآنکه اینداک بتواند قدمی جلوتر برسدرد دختری جوان کهلباسش جر خورده وموهایش آشفته وصورتش خراشیده وخون آلود بود ازدوری بیرون دوید. مردی در تعقیب دختر بود. اینداک دست‌جلو برد ودختر را در حلقه بازوان خود جای داد و یولهان بین اینداک و مرد حایل شد.

مرد که ابتدا یولهان را- که در سالهای اخیر ساکن شهر بود- نشناخته

بود، آستینها را بالا زد و خود را آماده حمله به طرف ایندک کرد؛ اما یول هان بامنانت او را مخاطب ساخت که: « مواظب خودت باش، من شوهر اویم ». مرد تکانی خورد و به او چشم دوخت و پرسید: « پس چرا به اینجا آمده اید؟ » ایندک قدم جلونهاد و جواب داد: « فریاد کمکی شنیدیم ». مرد نگاه توهین آمیزی به او افکند و گفت: « نکند مسیحی هستی ». و ایندک به آرامی جواب داد: « بله، مسیحی هستم ».

مرد که چون سنگ دندانهایش را نشان می داد او را به باد تمسخر گرفت که: « شما مسیحیان آنجاها که نباید باشید پیدایتان می شود. بالاخره یکی از همین روزها بلائی به سرتان می آید که. . . ». یول هان سخش را برید که: « ببینم مگر تو کرده ای نیستی؟ مثل ژاپنی ها حرف می زنی؟ »

مرد اخم آلود نظری به او افکند و گفت: « من این دختر را خریده ام. مال من است ». دختر به دفاع پرداخت که: « من مال هیچکسی نیستم. مرا گول زده ای. تو به من گفتی که باید در آشپزخانه خدمت بکنم. . . نه آن. . . ها، تف به رویت ». و تقی به صورت مرد انداخت. مرد نعره ای کشید و به سوی او هجوم برد؛ اما یول هان بر سینه او کوفت و بر زمینش افکند و گفت:

— یادت باشد، من پسر پدرم هستم.

مرد تقلا کرد، از زمین برخاست، قدمی عقب نشینی کرد و گفت: « یکی از همین روزها » اما زبانش به لکنت افتاده بود: « ... یکی از همین روزها... » و دستی به لباسش کشید و عقب گردی کرد و رفت.

یول هان از آنجا بیرون آمد و راهی خانه شد. آنقدر محتاط بود که نمی خواست درباره این موضوع فکر کند که با آن دختر چه باید بکند. با خود می اندیشید که شاید این دختر یکی از کشاورزان یا دختر یکی از کارگرانی باشد که روی زمین خانواده خودش کار می کرده است. او می دانست که امکان دارد، به علت این حادثه در پایتخت برایش ناراحتی درست شود. فامیل کیم

فامیل معروفی بودند و مقامات دولتی آنها را زیر نظر داشتند و مراقب کارهایشان بودند. پدرش درسالهای اخیر باغیت طولانی از شهر و ترك مراده بادر بار از تعرضها مصون مانده بود. واكنون كه با يك مسیحی پیوند زناشویی می بست امکان نداشت مقامات از آن بی خبر باشند. آنها از همه چیز باخبر بودند و در كوچكترین دهكده و در گوشه هر خانه ای نفوذ داشتند. حتی آن مردی كه در می فروشی بود، از كجا معلوم كه مزدور مقامات ژاپنی نباشد؛ مگر نه اینکه در بین كره ای ها فراوان بودند افرادی كه برای پول به هر کاری دست می زدند، حتی جاسوسی.

همینكه به خانه رسیدند اینداك به دختر دستور داد كه به نظافت سر و وضع خود پردازد و موهایش را مرتب كند. دختر پس از نظافت خود پرسید: « حالا باید چه بكنم؟ » اینداك گفت: « در آشپزخانه منتظر باش ».

یول هان و اینداك به اطاق خواب رفتند تا به مطالعه و بررسی جواب کاری كه انجام داده بودند پردازند. هیچ يك نمی دانستند چگونه شروع به سخن بكنند. سرانجام یول هان متفكرانه لب گشود كه:

– وقت آن رسیده كه وضع خودم را روشن كنم. من یامسیحی هستم یا نیستم. اگر قرار باشد در هر تكلیفی كه دین تو به عنوان وظیفه برداشت نهاده است همراهیت كنم پس باید در دین هم باتو شريك باشم. وقتی كه ما را احضار و بازجویی كنند چون احتمال می رود كه احضارمان كنند نمی توانم بگویم كه تو مسیحی هستی و من نیستم. از من خواهند پرسید چرا اجازة می دهم تو در زندگی دیگران مداخله كنی. من كه می دانم تو به این كارها ادامه خواهی داد.

اشك در چشمان اینداك حلقه زد كه: « آخرین تكلیف شرعی من است، ... این دستور عیسی است كه بار ضعیفان را به دوش بكنیم ».

یول هان قاطعانه در جوابش گفت:

— پس ما، من و تو، آن بار را با هم باید تحمل کنیم، و گرنه میانمان جدائی خواهد افتاد، تو به راهنمایی وجدانت در بگو و من و من چی؟ ظاهراً به شیوه ترسوها کناره گرفتن از هراقدامی. آن وقت تو دیر یا زود از من متنفر می شوی... یا امکان دارد من از تو بیزار بشوم. این است حاصل ازدواج با یک مسیحی؛ و این مشکلی است که تو ایجاد کرده ای.

اینداك پافشاری کرده:

— چون من مسیحی هستم تو اجباری نداری که مسیحی بشوی.

یول هان جواب داد که: «من اگر شوهر تو هستم باید مسیحی بشوم و گرنه راهنمای از هم جدا می شود و من نمی توانم این را تحمل کنم».

سیل اشك از چشمان اینداك جاری شد و گریه کنان گفت: «تو از من يك هیولا می سازی».

یول هان دستش را گرفت و لبها را بر آن فشرد و گفت: «يك مسیحی، نه هیولا». و او را به سوی خود کشید و ادامه داد: «من کور کورانه به کیش تو در نمی آیم، بلکه با مطالعه و اندیشه این کار را می کنم. اول باید متقاعد بشوم و بعد به دین تو در آیم. خوب، بس کن دیگر اشك مریز، تو باید خوشحال باشی».

اینداك سر را به سینه او تکیه داد و نجوا کنان گفت: «دلم می خواهد برایت زن خوبی باشم و پیش از آنکه تو را به خطر بیندازم خودم را فدا کنم».

یول هان مدتی سکوت کرد و به نوازش گیجوان سیاه او پرداخت. یول هان می دانست که مقصود اینداك چیست. در چند روز اخیر اخبار تازه ای در مورد افزایش خشونت مهاجمان ژاپنی نسبت به مسیحیان شنیده بود. شنیده بود که مهاجمان فرمانروا اعتراض مسیحیان را طغیان و توطئه اعلام کرده اند و عده زیادی از این بیچارگان را در سراسر کشور به اتهام شورش علیه رژیم دستگیر کرده اند، در صورتیکه عمل مسیحیان مقاومت در برابر شرارت های بود

که بنا بر احکام دین خود بایستی از آن تبرا جویند، و این مسأله ربطی به نوع حکومت و قوای مهاجم نداشت.

پول هان گفت:

— بهتر این است که اگر خطری باشد هردو با هم با آن روبرو بشویم.

در این هنگام صدای دختر از پشت در به گوش رسید. دختر که از انتظار خسته شده بود در حالی که پاها را گشاد گذاشته و بازوهای برهنه را ازدو طرف آویخته و موهایش را شسته و شانه زده و صورت آفتاب سوخته اش بر اثر شستشو گل انداخته بود پرسید:

— خانم، حالا چه باید بکنم؟

پول هان و ایندک به گفتگو خاتمه دادند و پول هان پشت به دختر کرد و ایندک خطاب به او گفت:

— ما با تو چه بکنیم؟ تو را نزد پدر و مادرت بفرستیم؟

دختر با لهجه خشن دهاتی جواب داد:

— اگر مرا یخانه برگردانید صاحب می فروشی دوباره مرا از پدر و مادرم می گیرد، چون من را از آنها خریده است. صاحب می فروشی از پلیس ژاپن اجازه نامه دارد، چطور می توانیم از شرش خلاص بشویم؟ اگر خورد و خوراکم را بدهید همین جا می مانم و برایتان خدمت می کنم.

ایندک حیران ماند. این او بود که دختر را نجات داده بود و اکنون باید مسئولیت زندگیش را به عهده بگیرد. از دختر پرسید: «اسمت چیست؟»

— ایون صدایم می کنند.

همچنان ایستاده بود، با چشمانی ملتئم بر فراز گونه های استخوانی و دهانی گشوده و لبانی برگشته.

چاره ای نبود، جز اینکه از دختر در خانه شان نگهداری کنند، دختر شبها

در گوشه آشپزخانه میخوابید و روزها چون سگی فسادار بدون اندک استراحتی برای آنها کار می کرد. یول هان و ایندک اورامانند عضوی از خانواده پذیرفتند.

* * *

يك روز صبح او آخر فصل تابستان بود، یول هان برصندلی در کنار میز بلندی در نمازخانه کلیسای شهر و روی کیش - که کتابش را گشوده و در برابر داشت - نشسته بود، خطاب به کیش گفت:

- اگر چه دین شما صحبت از محبت می کند ولی شما خیلی سختگیرید. یول هان با خود می اندیشید که هرگز شخصی با چنان صورت خشن و باطن شریفی ندیده است. کیش مردی بود با چشمان آبی و نافذ در زیر ابروان سرخ و پر پشت، با پوست سفید آبله ناک، با دماغ برجسته منحنی، و دندانهای درشتی در حاشیه دهنی گشاد. روی هم رفته صورت پهن و دستهای بزرگ و گردن کلفت و پشم آلودش مهابتی داشت و یول هان می اندیشید که آیا همه هیکل درشت استخوان در جامه پوشیده اش هم متوراز همین موهای سرخ است؟

کیش در جواب یول هان گفت:

- خوب، پس فکر می کنی مسیحیت دین دشواری است؟ یول هان جواب داد: «بله، دشوار است، حتی در اصل محبت چه فرمانی از این ظالمانه تر که وقتی به گونه چپ سیلی زدند گونه راست را به طرف دشمن جلو ببری؟»

کیش پرسید: «کجای این دشوار است؟»

شرق و غرب در دوسوی میز با یکدیگر مواجه شده بودند. یول هان مشتاقانه گفت: «فرض کنید اگر به این طرف گونه من سیلی بزنند، و دست ظریف و اشرافی خود را بر گونه راستش نهاد» و بعد این طرف صورت را برگردانم، سرش را برگرداند، «با این عمل خود به کسی که به من سیلی

زده چه می‌گیریم؟ جز این است که باعمل خود به اومی فهمانم که از او برترم انسانی‌هستم بمراتب از او بالاتر. مگر نه این است که او را وادار می‌کنم تا به شرارت خود میدان بدهد - وباعکس العمل به او جرأت می‌دهم که کارزشش را تکرار کند و بدین طریق به وی ثابت می‌کنم که چقدر آدم بدی است؟ او چه می‌تواند بکند، جز اینکه خجل شود و با وجدانی شرمنده فرار کند؟ این ظالمانه نیست؟ دشوار نیست؟ من که فکرمی‌کنم هست.»

کشیش سری تکان داد و گفت: «مرا وادار می‌کنی به چیزهایی فکر کنم که قبلا درک نکرده بودم». لحظه‌ای مکث کرد و سپس کتاب را برگرفت و قسمتی از گفتهٔ بولس را با صدای بلند خواند. بول‌هان گوش فرا داد و سپس دستش را به علامت متوقف کردن کشیش بالا برد و عباراتی را که شنیده بود تکرار کرد: «آیا کسی از شما ترجیح می‌دهد شکایت همسایه‌اش را نزد اشخاص بدبیرد یا نزد قدیسین؟ شما می‌دانید با این تکلیف چه بار مسئولیتی بردوش کمرای‌های مسیحی بیچاره می‌گذارید و چه بلایی به‌جانشان می‌افکنید؟»

کشیش تکرار کرد: «بله؟»

بول‌هان با گستاخی جواب داد: «بله، بلایی که با جانشان بازی می‌کند و مایهٔ هلاکشان می‌شود».

— هلاک؟

— فکرمی‌کنید وقتی کمره‌ایها به جای مراجعه به مقامات دولتی رو به شما کشیشان می‌آورند، ژاپنی‌ها خوششان می‌آید؟

— آخر در ژاپن هم مسیحیان بسیاری هستند.

— بله، ولی در آنجا کلیسا را کشیهای ژاپنی اداره می‌کنند و بعضی از آنها هم با مقامات دولتی رابطه‌ای دارند. اما در اینجا کلیسا در دست کمره‌ای‌هاست، در اینجا ژاپنی‌ها بر کلیسا تسلطی ندارند و تعداد زیادی از هموطنان

من متدین به دیانت مسیح شده‌اند؛ مثل اینکه خود شما گفتید که تعدادشان دوست و پنجاه هزار نفر است و غالباً مؤمنان متعصب و فداکاری هستند مگر نه اینکه در زندگی امروزه چیزی جز صمیمیت و اخلاص نداریم.

حس می‌کنم که به‌غای روح و ایمان و نوعی الهام نیاز دارم. در پیش رو امید نیست. برخی از ما، مثل پدرم، به شعر سرودن و مطالعه ادبیات قدیم پناه برده‌اند. ولی تکلیف آنهایی که آن چنان استعداد و معلوماتی ندارند چیست؟ آنان علاقه‌شان را معطوف کلیسای مسیحیت و مردان غربی قدرتمندی چون شما می‌کنند تا بدین وسیله بادیای خارج، با فرهنگ جدید و نو که مهاجران ما را از آن جدا ساخته‌اند ارتباط برقرار سازند.

کشیش بادقت و درك چشمان آیش را به‌صورت یول‌هان دوخته بود و گوش می‌داد و وقتی که یول‌هان مکث کرد، کشیش گفت: «ادامه بدهید».

یول‌هان ادامه داد:

— هر شهری را که هشت نه هزار نفری سکنه دارد در نظر بگیرید. مثلاً سیون، چون نیمی از اهالی آنجا مسیحی هستند، و ساختمان کلیسا و مدرسهٔ مبلغان مذهبی آن در حکم بزرگترین و بهترین بناهای شهر هستند. یکی دو هزار نفر از اهالی در کلیسا و دیگر جلسات شما حاضر می‌شوند. در دهکده‌های اطراف هم تعداد مسیحیان زیاد است. خوب، وقتی فرمانروایان ژاپنی شاهد جمعیت گسترده مسیحیان و جلساتی که خود آنها در آن شرکتی ندارند هستند چه می‌اندیشند؟ آنها انقلاب و شورش را بر می‌کشند و جاسوسهای خود را به جلسات می‌فرستند تا گزارش بدهند. جاسوسهایشان سرودهایی را که مسیحیان شما می‌خوانند می‌شنوند. پیش‌بروید سربازان مسیحی، پیش‌بروید، آنچنانکه گوئی که دارید به جنگ می‌روید. آن سرودی که امروز صبح در کلیسا گفتید بخوانند چه بود؟ «ای سربازان صلیب، به خاطر مسیح قیام کنید». و شما، سرباز آمریکائی صلیب، چه وعظ کردید؟ داستان جوانی

به نام داوود را گفتید که با يك سنگ قلاب كرجك و چنددانه ريگ، غول قدرتمند و شرير جالوت را هلاك كرد. چطور است که داوود توانست آن غول را به هلاکت برساند و آن قدرت را از کجا بدست آورد؟ شما پدما می آموزید که داوود با تمام جوانی و ضعفیش از آنجا که قلبی صاف و دلیلی منصفانه داشت، به یاری خدا بر دیو غلبه کرد و مایی که ناامید و پایمال شده و گم شده ایم غیر از باور کردن شما چه کار دیگری می توانیم بکنیم، مایی که چیز دیگری برای باور کردن و ایمان داشتن نداریم، ماکه گذشته مان بی ثمر بوده و در آینده مان نیز امیدی نیست؟

یول هان از حرف زدن باز ایستاد، از کلمات خودش تکان خورده بود، باسری به زیر افکنده سعی می کرد اشکهای نهفته را از جاری شدن باز دارد. بالاخره وقتی بر احساساتش غلبه کرد، سرش را بلند کرد تا نگاهش در آن سوی میز با نگاه کشیش که به او خیره شده بود و در چشمان آبی غریبش، شعله تمنایی می درخشید تلاقی کند. «حاضری یکی از ماها باشی؟» و یول هان جواب داد:

— بله، مسیحی می شوم.



سونیا نیمه شب از خواب پرید، کسی در طول ایوان می خزید و به چفتهای درهای کاغذی دست می کشید، مضطرب گوش خوابانده، بله، کسی آنجا بود. باید حتما ایل هان را بیدار کند. ولی درنگ کرد. او محتاج به خواب بود چون چند شبی، از ترس پیداشدن ژاندارمهای ژاپنی و بازخواست های آنها که چرا دانش آموزان را بعد از نیمه شب در خانه اش جمع می کند بی خوابی کشیده بود. ایپون خبر آورده بود که در ده حرفهایی از این دست رد و بدل می شده و نجوا کرده بود که:

«کسار صاحب می فروشی است. او از اینکه پسر شما مرا پناه داده

عصبانی است. دیروز وقتی که به بازار می‌رفتم سرم داد کشید که من به‌زودی به می‌فروشی برمی‌گردم و خسانواده‌کیم هم به زندان می‌افتد. ایل‌هان نرس را به خود راه نداده بود و همچنان کلاسه‌های نیمه‌شبش را تشکیل داده بود تا دوزخ قبل، وقتی که ژاندارم‌های ژاپنی برای می‌گساری و دست اندازی به دختران می‌خانه به دهکده وارد شده بودند. ایل‌هان محرمانه به والدین دانش‌آموزان پیغام فرستاده بود که بچه‌ها نباید تا اطلاع بعدی به خانه‌اش بروند. ولی باز هم نه احساس آرامش می‌کرد و نه شبها خواب به چشمش می‌آمد.

سونیا به‌روی او خم شد و درپرتو نور ماه دید که چهره‌اش چقدر تکیده و گونه‌هایش تاجچه حدش و آویزان شده بود. نه، بگذار بخواهد. خودش می‌رود تا ببیند که مزاحم کیست، شاید هم فقط یک سنگ همسایه باشد. آهسته از رختخواب بیرون خزید و با پای برهنه به آرامی رفت آن طرف اطاق و لای در را دوسانتی باز کرد و از بین آن بیرون رانگاه کرد. مردی با هیكل بلند و لاغر پوشیده در جامه‌ای پاره، آنجا ایستاده بود. در را بیشتر باز کرد و ناگهان بالحنی قوی گفت:

— دزد، اینجا چه می‌کنی؟

مرد رو به او کرد و سونیا صدای آرام و عمیق او را شنید که: «اومانی».

دیگر از زمان کودکی پسرانش کسی او را این چنین «مادر» صدا نکرده بود.

— «تو... تو...» در را به تندی عقب زد، گیر کرد و سونیا که نمی‌توانست از لای آن بیرون برود شروع به گریه کرد: «پسر... پسر... بول چون...».

او آهسته گفت: «هیس» در را از هیارش بیرون آورد و در طرفی

گذاشت و مادر را در آغوش گرفت. سونیا هم به او آویخت و زمزمه کرد: «چقدر بلند قد، خیلی بلندتر ... استخوانهای بیرون زده ... لباسهای پاره است...» و همچنان زمزمه کسان و زاری کسان او را به داخل خانه کشاند و پرسید: «تا حالا کجا بوده‌ای؟ نه، نه، چیزی نگو ... باید پدرت را هم صدا کنم ... بیا، کمی چای بخور ... هنوز گرم است ... نه سرد شده ... برایت غذا گرم می‌کنم...».

بول چون شانه‌هایش را گرفت و تکانش داد که: «مادر، گوش بده. وقت ندارم. باید پیش از طلوع آفتاب بروم. کار خطرناکی کردم ... هم برای خودم خطر دارد و هم برای شما دو نفر، تو پدرم. من را به اینجا، به وطنمان فرستاده‌اند ... نمی‌توانم بگویم چرا و یا در کجا اقامت خواهم کرد. دیگر نباید به خانه بیایم. شاید دیگر هرگز نتوانم دوباره به خانه بیایم... کسی خبر از آینده ندارد».

سونیا فوری آرام شد و پرسید: «چرا نامه نمی‌نوشی؟»

- جرأت نمی‌کردم.

- این همه سال کجا بودی؟

- نوی چین.

- چین؟

سونیا خیلی آهسته اسم آن کشور بد اقبال را زمزمه کرد. بعد از قتل ملکه نشیده بود که کسی اسم آن کشور را به زبان بیاورد. با عزمی جزم گفت: «باید به پدرت بگویی». و همچنان که دستش را می‌کشید او را به اطافی کهایل هان خوانده بود برد. از بیدار کردن او اکراه داشت اما چاره‌ای نداشت چون در غیر آن صورت ایل هان نمی‌بخشیدش. آهسته و آرام به روی گونه‌ها و پیشانی و دستهایش زد. ایل هان تکانی خورد و چشمهایش را گشود. سونیا سریع گوشش گذاشت و گفت: «پسرمان اینجا است... پسر بزرگمان».

ناگهان بدچهره گیج ایل‌هان ادراکی دوید. فوری صاف نوزی بستر نشست و پرسید: «چی... کجا؟»

یول چون گفت: «پدر، من اینجا هستم». و در کنار بستر پدرزانوزد، ایل‌هان نگاهی بدصورت او افکند و مثل سونیا پرسید که: «تا حالا کجا بوده‌ای؟»

— در چین پدر... با انقلابیون...

ایل‌هان به صورتش دست کشید و از نو به پدرش خبره شد و بالاخره به حرف آمده که:

— تو در مرگ امپراطریس پیر دست داشتی؟ آیا او هم همانطوری که ملکه ما بقتل رسید، کشته شد؟

— نه پدر، او از پیری مرد.

— آنها، انقلابیون، تخت اژدها را سرنگون کردند.

— پدر، آن تخت بایستی سرنگون می‌شد. دیگر آن سلسله مرده بود، فرمانروایان فاسد بودند. و امپراطریس پیر با جنگ و دندان یکپارچگی آن را حفظ کرده بود.

— حالا چه کسانی فرمانروائی می‌کنند؟

— انقلابیون يك جمهوری مثل جمهوری آمریکا علم می‌کنند و مردم خود فرمانروایان را انتخاب خواهند کرد.

ایل‌هان بناگاه خواب از سرش پرید و عصبانی فریاد زد:

— قلابه، مردمی که چیزی از مسائل سیاست نمی‌دانند چطور قادرند فرمانروا انتخاب کنند؟ من در آمریکا بوده‌ام و تو نبوده‌ای مردم آنها بلدند که چطور فرمانروایان را انتخاب کنند... آنها رأی می‌دهند... آنها... آنها...

سونیا حرفش را قطع کرد که: «بینم شما پدر و پسر چند سالت که

همدیگر را ندیده‌اید؟ حالا دارید سر دولتها جروبخت می‌کنید؟ ایل‌هان این پسرمان وقت درازی با ما نمی‌ماند مجبور است برود...»
- کجا؟

- نمی‌توانم بگویم پدر.

- تو جاسوسی؟

- من مأموریتی دارم.

- پس جاسوس هستی.

- هر عنوانی دلتان می‌خواهد رویم بگذارید، من برای کسره کار می‌کنم.

ایل‌هان از رخنخواب بیرون آمد، ربدشامبرش را به دورتن پیچید و ضمن اینکه موهایش را روی سرش حلقه می‌کرد گفت:

- دستگیرت می‌کنند و می‌کشند. تو فکر کردی از این اوباشی که

توی همه میفروشیا جاسوسی دارند ذرنگتری؟

خودت را مرده حساب کن.

- ولی پدر، همانطور که می‌بینید من زنده‌ام.

سونیا گفت: «نمی‌دانم چرا، اما به نظرم می‌رسد که خیلی گرسنگی

کشیده‌ای» و با عجله به آشپزخانه رفت که برای پسرش غذا گرم کند و بیاورد.

ایل‌هان رو به پسر کرد که: «بیای، بدایاق دیگر برویم» و خود جلو

افتاد و به کتابخانه رفتند. ایل‌هان روی تشکچه درجای همیشگی‌اش پشت میز تحریر کوتاه نشست و گفت: «خوب، حالا هر چه می‌خواهی بگوئی، بگو».

بول چون بر تشکچه دیگر دو بروی پدر دوزانو نشست، زانوانش از

لباس کهنه‌اش بیرون زده بود، و با صدائی نجوا مانند که گوئی برایش این گونه صحبت کردن هادی شده است گفت: «پدر، نمی‌توانم چیزی بگویم.

اصلاً بهتر است شما از چیزی خبر نداشته باشید. اگر روزی برسیدند که من پرتان هستم انکار کنید و بگوئید که اصلاً مرا نمی‌شناسید.

— چشمان ایل‌هان از تعجب گشاد شد و گفت: «هرگز، من هرگز چنین کاری نمی‌کنم».

قیافه رنج‌کشیده و فرسوده یول چون از هم باز شد و برای يك لحظه مناسب سن و مالش جوان جلوه کرد و با صدائی که دیگر از مقوله نجوا نبود گفت:

— پدر، یادتان هست که من و شما به اتفاق در نیزار قدم می‌زدیم، وقتی که من خیلی کوچک بودم و شما دستم را می‌گرفتید؟

ایل‌هان جواب داد: «بله، یادم می‌آید» و بغض گلویش را گرفت. راستی چگونه آن صورت لطیف و بچگانه این چنین تنبیر کرده بود؟ سعی کرد که بغضش را فرو خورد. صدایش را صاف کرد و گفت: «خیلی مال پیش بود... تو یادش نیست».

یول چون گفت: «خوب به یاد دارم، همان روز برادرم متولد شده بود و من جوانه‌های نی را خرد کردم و شما به من گفتید که ساقه‌های نی دیگر رشد نخواهند کرد، و البته که درست می‌گفتید، آن ساقه‌ها دیگر رشد نکردند و من بشدت از عمل خودم ناراحت شدم، ولی این راهم به خاطر دارم که گفتید بجای این جوانه‌ها و ساقه‌های مجوف، جوانه‌های تازه و ساقه‌های دیگری از ریشه‌های درخاک نهفته سرخواهد زد، و من هر بامداد بهاری به تماشای نیزار می‌رفتم تا ببینم گفته شما درست است یا نه، و سرانجام به چشم خودم دیدم که آنچه گفته بودید حقیقت داشت».

یول چون برپای جست، ایل‌هان هم از روی تشکجه‌اش برخاست و مردو که هم‌قد بودند رودر روی هم ایستادند و در چشم یکدیگر خیره شدند. ایل‌هان پرسید: «چه می‌خواهی بگوئی؟» یول چون جواب داد: «فقط یادتان

باشد که اگر دیگر مرا ندیدید و یا اسم را نشنیدید این را بدانید که من يك نى میان نهی بودم و اگر خورد شدم و ازین رفتم صدها ساقه دیگر جایم را پر می کنند... نى های زنده شاداب و همچنان نگاهش را در چشم پدر دوخته بود گوئی چیزی برای گفتن دارد، اما در اظهارش مردد است. پس از مكث کوتاهی سرش را نزدیک برد و بسا لحنی نیمه نجواکنان ادامه داد: «دیگر به این زودی ها نمی توانم به اینجا برگردم... شاید هم هرگز برگردم. اما اگر بعضی روزها، مقارن سپیده دم اعلامیه ای زیر درخانه پیدا کردید... آن را بخوانید و بعد هم بسوزانیدش. سپس با تردید به دور و بر نگاه می کرد و زمزمه کنان افزود: «باید بروم، آفتاب دارد طلوع می کند».

پرتو خورشید از فراز دیوار کاه گلی تازه به پائین لغزیده بود که بول چون خانه را ترك گفت. لحظه ای بعد سونیا گریه کنان وارد اطاق شد که: «برایش غذا آماده کرده بودم، گرسنه رفت. خدای من، چرامن در این دوره وزمانه به دنیا آمدم؟»

براستی که می توانست به این «چرا» جواب بدهد؟ تنها کاری که از دست ایل هان برمی آمد این بود که او را نزد خود خواند و تسلی بدهد. زن وشوهر سالخورده از فرزندان جدا مانده، دست دودست یکدیگر در کنار هم نشستند. هر دو تنها بودند، تنها در دنیائی غریبه و نامأنوس.

تابستان گرم و خشك سپری شد و بر اثر بارانهای موسمی فصل پائیز فرا رسید. علفها بر سینه کوهسار می دند و رشد کردند. رعیت ها باداسهای دسته کوتاه آنها را می بریدند و بافه می بستند و سوخت زمستانی را تدارك می دیدند. درختان بارك و بلند تبریزی چون شمعهای طلائی بر دامنه کوهها می درخشیدند. ایل هان و سونیا روزهای یکتواختی را زیر سقف پوشالی آن خانه سپری می کردند. ایل هان شبها به شاگردانش درس می داد و چون بول هان و ایندك برای درس دادن به شهر رفته بودند دیگر بندرت پسر

دومش را هم می‌دید. روزی سونیا شوهر را مخاطب ساخت و پرسید:

— به پسر کوچکمان بگوئیم که برادرش اینجا آمد؟

ایل‌هان که به این سؤال فکر کرده بود و جوابش را آماده داشت، گفت:

— ماکه زن او را درست نمی‌شناسیم. او یک مسیحی است، هر چه باشد

او هم یک خسارچی بشمار می‌رود. نه، اصلاً بهتر است کسی نفهمد که پسر

بزرگمان زنده است. بگذار همه او را فراموش کنند، همانطور که پدر و

مادرش را فراموش کرده‌اند. بهتر است این راز را در دلمان نگه‌داریم.

از آن به بعد ایل‌هان و سونیا در سکوت زندگی را بسر می‌بردند،

روزهائی هم که یول‌هان به عنوان انجام وظیفه‌ای به دیدارشان می‌آمد به او

محبت می‌کردند و از حال و کارش می‌پرسیدند و اینکه آیساً به کار جدیدش

در مدرسه علاقه دارد یا نه، و در پاسخ احوال‌پرسی او، از سلامت حال خویش

مطمئنش می‌کردند، و در جواب این سؤال که: آیساً زندگیشان بخوشی

می‌گذرد؟، بدین جواب قناعت می‌کردند که: چه کسی در این روزهای تواند

خوش باشد.



دوروز از فصل سرما گذشته بود، هشتمین ماه قمری و مقارن با دهمین

ماه شمسی بود که مردم به گرفتاری تازه‌ای مبتلا شدند. فرمانفرمای ژاپنی،

شاهزاده تراوچی که به شمال سفر کرده بود، در ایستگاه راه‌آهن شهر «سیچون»

مورد سوء قصد قرار گرفت. او از این سوء قصد جان به سلامت برد، اما خبرش

به گوش همه رسید و سکوت، سکوتی آمیخته با رعب و وحشت بر مردم

مستولی شد.

مردم هنوز ماجرای قتل اولین مأمور سیاسی مقیم کره— شاهزاده اینو—

را فراموش نکرده بودند. شاهزاده اینو اگرچه مردی مهر بان بود و می‌کوشید

تا حد امکان حکومتی عادلانه داشته باشد ولی به دست یک کره‌ای تبعیدی

در شهر «هارین»، قبل از آنکه کره رسماً ضمیمه امپراطوری ژاپن بشود، در ناحیه منچوری به قتل رسیده بود. پس از آن واقعه بود که حکام ژاپنی مجبور شدند در همه مسافرتها با اسکوروت حرکت کنند، اسکوروتی مرکب از خشن‌ترین و سختگیرترین سربازانشان. با اینهمه مراقبت‌ها و حراست‌ها مبارزان کره‌ای از پا نمی‌نشتند. هنگام ورود حاکم به ایستگاه سیچون گروه زیادی برای استقبال وی گرد آمده بودند. دانش‌آموزان مدارس عمومی و مسیحی روی سکوی ایستگاه درانبوه مستقبلین کره‌ای و ژاپنی به صف ایستاده بودند، پلیس یکایک مردم را قبل از آنکه قدم به سکو بگذارند تفتیش بدنی کرده بودند. اما علیرغم همه احتیاطها معلوم نشد چگونگی مردی ترانسته بود اسلحه‌ای را در لباس خود پنهان کند، شاید هم پس از تفتیش بدنی شخص دیگری سلاح را به او داده بود.

حاکم ژاپنی از مقابل صف دانش‌آموزان عبور کرد، با مدیران مدارس که در میانشان دو سه تن کشیش و یک آمریکائی هم بود دست داد، و همینکه عقب‌گردی کرد تا به واگن زره‌پوش مخصوص سوار شود، مرد بلندقد باریک اندامی از میان مسیحیان درحالی که هفت تیری در دست داشت ظاهر شد. مرد هفت تیر را رو به بالا گرفت و شلیک کرد، صدای شلیک گلوله فضا را شکافت اما چون اسلحه را خیلی بالا گرفته بود گلوله به هدف اصابت نکرد. سربازان به سمت دانش‌آموزان هجوم بردند، نظم صف‌ها درهم شکست و هیچ‌کس نتوانست سوء قصدکننده را بشناسد. حتی کسی نتوانست بتحقیق بگوید که سوء قصدکننده او نیفورم دانش‌آموزان به تن داشته است یا نه، سربازان اشخاصی را که در آن نزدیکی بودند، اعم از دانش‌آموزان و افراد عادی، همه را دستگیر کردند و به امید اینکه یکی از آنها اعتراف کند بی‌گناه و گناهکار را به زندان افکندند. دستگیرشدگان تا زمان بازجوئی در زندان ماندند. ایل‌هان این اخبار را در اعلامیه مختصری که یک روز صبح

زیر در خانه اش افتاده بود خواند. از هنگامی که یول چون رفته بود، ایل هان قبل از طلوع صبح، زمانی که سونیا هنوز در خواب بود، از بستر بیرون می آمد و به جستجوی اعلامیه هایی که یول چون وعده کرده بود، به در خانه می رفت. آن روز صبح اعلامیه را که روی کاغذی نامرغوب و بصورتی خالی از ظرافت چاپ شده بود، مطالعه کرد و به فکر فرو رفت: راستی سوء قصد کننده، که می تواند باشد؟ یول چرن؟ آیا به همین منظور به خانه برگشته بود؟ ایل هان این سؤال وحشتناک را در ذهن خود بررسی کرد ولی نتوانست به جواب مناسبی دست یابد. سرانجام تصمیم گرفت که معمای خویش را از سونیا پنهان کند و در این باره چیزی بگوید و در میان نگذارد. با خود گفت بگذار او به زندگی و خانه داریش سرگرم باشد، کیم چی اش را درست کند و به رفوی لباسهای زمستانی بپردازد. تازه اگر هم یول چون سراسر زمستان را در زندان بسر ببرد لااقل زنده و ایمن خواهد بود. ایمن؟ راستی چگونه می تواند این کلمه را بر زبان آورد؟ اگر پرسش اعتراف نکند کمکش می زنند و شکنجه اش می دهند. اکنون نوبت ایل هان بود که از نی میان تهی درسی بیاموزد: وقتی یکی بمیرد دیگری جایش را می گیرد... اگر قرار باشد کسی بمیرد.

ایل هان این راز را در طول زمستان در سینه نگه داشت، گوشت تنش تکیه بود و سونیا از این جهت اظهار نگرانی می کرد؛ شوهرش نه خواب داشت، نه خوراک. ایل هان هنگام استحمام و تعویض لباس مواظب بود که چشم سونیا به هیکل نحیفش نیفتد؛ زیرا هر وقت که چنین اتفاقی می افتاد شروع به ناله و زاری می کرد که: «وای، دوباره استخوان شده ای، وقتی تو را در شب عروسیمان بخاطر می آورم...»، و ایل هان در جوابش می گفت: «زن، ماکت باش» و در حالیکه می کوشید لبخندی بزند می افزود: «اگر مرا نمی پسندی برو به سراغ دیگری». و این شوخی بی رحمانه ای بود، برای

زوجی سالخورده، باموهای خاکستری، صورت‌های چروک افتاده و از همه بالاتر تنها و منزوی در گوشه خانه و کشورشان. با این همه ایل‌هان راز دل و اندوهش را نه با سونیا در میان گذاشت و نه با پسر دومش.

زمستان سپری شده. شاگردان ایل‌هان که در شبهای تاریک و یخ‌بندان زمستان برای درس گرفتن به‌خانه‌اش می‌آمدند اکنون دیگر در کلاس درس حاضر نمی‌شدند. سوء قصد به‌جان حاکم، مقامات ژاپنی را چنان برآشفته و مضطرب کرده بود که در همه‌جا بر تعداد جاسوسان خود افزوده بودند. هیچ دهکده‌ای از تعرض جاسوسان ژاپنی در امان نبود و هیچ گوشه‌ی دور افتاده‌ای از نظرشان دور نمی‌ماند. جاسوسان ژاپنی زنان مسیحی را دستگیر و بازجویی و مجازات می‌کردند و بهانه‌شان هم این که زنان مسیحی جسورتر از دیگر زنانند. ایل‌هان این خبر را هم در یکی از همان شبنامه‌ها خوانده بود. شبنامه‌محتوی شرح واقعه‌ای بود بدون ذکر محل و تاریخ وقوعش. داستان از این قرار برد که: «در شهری دختران دانش‌آموز مدرسه‌ای مسیحی از رفتن به کلاس درس امتناع کردند. مدیره مدرسه که خانمی آمریکائی بود از عواقب این عمل نگران شد و از بچه‌ها خواست که به کلاس بروند، ولی دانش‌آموزان می‌گفتند با اینکه دلشان نمی‌خواهد مدیرمورد علاقه‌شان به درد سر بیفتد در امتناع خود پابرجایند. رئیس پلیس مدیرمدرسه را احضار کرد، مدیر با عجله خود را به اداره پلیس رساند، رئیس وی را به خیابان اصلی - به همان محلی که شاگردان مدرسه در آنجا به تظاهرات مشغول بودند - برد. شعارهایی که دانش‌آموزان حمل می‌کردند مبنی بر تقاضای آزادی کسانی بود که به اتهام شرکت در سوء قصد به‌جان حاکم ژاپونی زندانی شده بودند. مردم شهر که بر اثر تظاهرات دانش‌آموزان به هیجان آمده بودند به دانش‌آموزان پیوستند و شروع به تظاهر و فریاد علیه رئیس پلیس کردند. البته همه ژاپنی‌ها سنگدل نبودند، از آن جمله رئیس پلیس که در عین خشم و ناسازگاری می‌گفت:

«نمی‌توانم همه آنها را دستگیر کنم و به زندان بیندازم، زندان پر است». مدیر مدرسه از دختران خواهش کرد که دست از تظاهرات بکشند و به خانه هایشان بروند. دانش‌آموزان بامحبت و احترام او را در آغوش گرفتند، ولی به تقاضایش توجهی نکردند. مدیر که متأسف شده بود رو به رئیس پلیس کرد که: «بفرمایید مرا توقیف کنید، من بجای آنها به زندان می‌روم». رئیس پلیس که مرد خوش‌قلبی بود او را توقیف نکرد، آخر او زنی سالخورده و نحیف بود، پیرزنی باموهای خاکستری و صورتی رنگ پریده و چروکیده و چشمانی کبود و لبریز از شجاعت. مدیر مدرسه ادامه داد: «به آنها می‌گویم که اگر به خانه‌هایشان نروند مرا توقیف خواهید کرد و از شما هم تقاضا دارم اگر دانش‌آموزان دست از تظاهرات برنداشتند مرا در حضورشان توقیف کنید».

سپس در حالی که باد زمستانی موهای خاکستریش را آشفته کرده بود در برابر دانش‌آموزان ایستاد و از آنان خواست که به خانه‌هایشان بروند. دانش‌آموزان چه می‌توانستند بکنند؟ نگاههایی رد و بدل شد و سردهشته دانش‌آموزان خطاب بدمردان شهر که برای یاری آنان گرد آمده بودند گفت: «آقایان! همت کنید و به مبارزه ادامه بدهید، دست کم از همت ما سرمشق بگیرید. و احساس خجالت کنید؛ و با گفتن این عبارت رو به دختران کرد که به تظاهراتشان پایان دهند و به خانه‌هایشان برگردند.

ایل‌هان چنان مستغرق در مطالعه این شبنامه و شرح تظاهرات دختران شده بود که متوجه لباس نازک خرویش و سوز و سرمای بامدادی نشد و هنگامی به‌خود آمد که سرما در مغز استخوانش نفوذ کرده بود. شبنامه را در اجاق آتش‌خانه انداخت، کبریتی کشید و با شعله کم دوام کاغذ دستهایش را گرم کرد. تمام روز به عرووش، همسر بول‌هان فکر کرد و بدان دلیل که دانش‌آموزان میسبی چنان جسارت و شجاعتی از خود نشان داده بودند،

نسبت به پسرش احساس محبتی کرد.

پلیس بازنها به مهربانی رفتار نمی کرد. در بسیاری شهرها دختران دانش آموز به شورش ادامه می دادند، و پلیس با پوتین به جان آنها می افتاد. از آن روز به بعد هر صبح ایل هان اعلامیه چاپ شده ای در زیر درختانه پیدا می کرد. در یکی از شبنامه ها از زبان دختر دانش آموزی چنین آمده بود:

«سه مرتبه از من بازجوئی کردند، افسر پلیس مدعی من شد که چرا کفش حصیری به پا داشته ام. به او گفتم که پدرم در زندان است و زندانی بودن او برای من مثل این است که مرده باشد و به همین دلیل کفش عزا به پا کرده ام. افسر گفت دروغ می گوئی، و با دستهایش چنان دهانم را به هم مالید که خون از آن جاری شد. پس از آن مجبورم کردند که دکمه های بلوزم را باز کنم و پستانهایم را در معرض تماشای آنها بگذارم، و با دیدن سینه های عربانم بالحن تمسخر آمیزی گفت که: مبارک است. بعد یک سیلی به صورتم زد و با باتومش چنان به سرم کوبید که گیج شدم. او می گفت: خارجی ها به تو یاد داده اند که سر به طغیان بگذاری؟ به او گفتم که جزمذیر مدرسه مان هیچ خارجی را نمی شناسم، و او فریاد زد که تو آبستی. گفتم: دروغ می گوئی. من هنوز ازدواج نکرده ام. بعد از آن فرمان داد تمام لباسهایم را از تنم در آورند. می گفت: انجیل مسیحیان را مطالعه کرده و انجیل می گوید اگر مردم بی گناه باشند می توانند برهنه راه بروند. می گفت: مگر آدم و حوا در باغ بهشت برهنه نبودند؟ آدم و حوا هنگامی خود را پوشاندند که مرتکب گناه شده بودند. در حالی که او سعی می کرد لختم کند و من سبازم می کردم. دیلماسج کره ای متأثر امشاده بود و از ترجمه فحاشی های او خود داری می کرد و بجایش یکی از پلیس های ژاپنی بازبان کره ای دست و پا شکسته ای حرفهای او را ترجمه می کرد. افسر پلیس که شدت عصبانی بود به دیلماسج کره ای

دستور داد که کنکم بزنند، ولی کره‌ای اظهار داشت که حاضر است دمش را گاز بگیرد و روی زن دراز نکند، سرانجام خود افسر پلیس با مشت به جان من افتاد.

ایل‌هان این گزارش را هم مطالعه کرد و اگرچه به سکوت خود ادامه داد، اما می‌برده بود که طوفانی در میان مردم در حال شکل گرفتن است، طوفانی برخاسته از ژرفای یأس و نومیدی. در طول آن سال ملالت‌آور و خسته‌کننده بسیاری از کره‌ای‌ها و مسیحیان مورد سوء ظن را به زندان افکندند. با متهمان زن رفتار بی‌شرمانه‌ای داشتند و جوانان را به شدت مورد تحقیر قرار می‌دادند. ایل‌هان از این اتفاقات با مطالعه اوراق کوچکی که زیر درخانه می‌دید با خبر می‌شد. ولی باسونیا و یول‌هان در این باره صحبتی نمی‌کرد. در چهارمین ماه همان سال شمسی، هنگامی که بهار فرا رسید، تاریخ محاکمه‌کسانی که به اتهام سوء قصد به جان حاکم ژاپنی زندانی بودند اعلام گردید. تاریخ محاکمه روزیست و هشتم از ششمین ماه شمسی تعیین شده بود. ایل‌هان مصمم بود در جلسات دادگاه حضور یابد.

آن روز صبح تازه قرص گداخته خورشید آسمان را روشن کرده بود که ایل‌هان برای حضور در دادگاه مهیا شد، اما سونیا که او را آماده رفتن دید لب به سرزنش گشود که:

«چرا باید میان اینهمه روزها امروز را انتخاب کنی، آنهم در این هوای گرم؟ تحمل این گرما، شلوغی و گرد و خاک و سروصدا برای من و سال تو سخت است. تازه اگر تورا بشناسند تکلیف چیست؟ اگرچه کمتر کسی می‌تواند تشخیص بدهد که این مشت استخوان همان مرد جذاب گذشته است...»

اعتراض و آه وزاری سونیا از روی دلسوزی بود و ایل‌هان که با کمک او

لباس چون برف شسته و آلوده‌بی‌چین و چروکش را می‌پوشید با اعتقادی که به محبت همسرش داشت کلامی بر لب نیاورد. سونیا بندهای کلاه شوهر را زیر چانه‌اش

گره زد و به نوکر سالخورده دستور داد بسته برنج و حبوبات پخته سرد شده را که آماده کرده بود و ظرف جای را با خود بردارد. سونیا نادر و اژه خانه ایل‌هان و نوکرش را بدرقه کرد و همانجا ایستاد و دور شدن آن دو را از خیابان دهکده تماشا کرد. شوهرش به سبک دانشمندان سالخورده با کفش‌های پنجه برگشته گام برمی‌داشت و هر قدمی را به جای قدم دیگری گذاشت و دامن فبایش از این سو به آن سو تاب می‌خورد. سونیا دردی عمیق در دل احساس کرد و با تماشای این منظره به آرامی اشکش جاری شد. چرا؟ دلیلش را نمی‌دانست جز اینکه زندگی پر دوشش چنان سنگین شده بود که تحملش دشوار بود. با وجود این چاره‌ای جز تحمل نداشت چون بدون او ایل‌هان چه می‌توانست بکند؟ غالباً حوصله‌اش تنگی می‌کرد و با ایل‌هان سر برمی‌گذاشت، و نمی‌دانست چرا او که به شوهرش آنقدر علاقه دارد سخنان رنجش آور بر زبان می‌آورد. همچنان که به قامت بلند شوهر، که رفته رفته دورتر می‌شد و کوچکتر می‌نمود، چشم دوخته بود، زیر لب گفت: «من زن گناهکاری هستم. اما در میان گناهان یک گناه را هرگز مرتکب نمی‌شوم. شوهرم! قول می‌دهم که پیش از تو نمیرم... قول می‌دهم... قول می‌دهم...».

خورشید در آسمان بالا آمده بود که ایل‌هان به سالی رسید که قرار بود محاکمه متهمان در آنجا انجام شود. جایی که برای این گونه محاکمات در پشت دادگاه بخش انتخاب کرده بودند، سالی بود بعرض حدود سی فوت و طول هشتاد و چهار و یا پنج فوت. در سالی کاملاً باز بود و طبعاً در سربازان کشیک می‌دادند. ایل‌هان مقابل در سالی رسیده بود که سربازی از او پرسید: «پیرمرد، کارت ورودی داری؟ این طور که می‌خواهی وارد بشوی نکند فرمانفرمای کل هستی!» ایل‌هان که نمی‌دانست کارت ورودی لازم است قامت خمیده خود را راست نگه داشت، نگاهی به سرباز افکند و با وقار هر چه تماشاگر گفت: «من کیم هستم، ایل‌هان کیم».

سربازمرد بود، ولی با مشاهده قیافه موقر بیرمرد نرم شد و به وی اجازه ورود داد. ایل‌هان وارد سالن شد و مشاهده کرد که زندانیان را ده نفرده‌نفر با دستبند بهم بسته‌اند و در دودسته در میان سالن نشاندہ‌اند. در گوشه‌ای از سالن جایگاه نمایندگان و خبرنگاران بود و در انتهای سالن جایگاه قضات و در سمت دیگر محل نشستن تماشاچیان. زندانیان را به وسیله نرده‌هایی از قضات و مردم جدا کرده بودند. ایل‌هان راهش را کج کرد و از کنار نرده‌ها گذشت تا بهتر بتواند قیافه زندانیان را ببیند. قیافه يك يك را از نظر گذراند و به کم سوئی پشمانش لغت فرستاد که آن گروهی را که در وسط بودند نمی‌توانست به وضوح ببیند. آیا پول‌چون در آن میان بود؟ چاره‌ای نداشت جز آنکه منتظر بماند تا شاهد محاکمه همه متهمان باشد.

ولی آن روز صبح تمام وقت دادگاه صرف مقدمات محاکمه شد. ایل‌هان بی‌صبرانه انتظار کشید تا سرانجام قضات پس از تأخیری طولانی در جایگاه خود قرار گرفتند، در کنار هر قاضی يك دیلم‌ج کمره‌ای نشسته بود. هنگامی که نام زندانیان خوانده می‌شد بی‌صبری ایل‌هان فزونی گرفت، اسم پسرش به گوشش نخورد و این فقط بدین معنی می‌توانست باشد که وی از نامی جعلی استفاده کرده است. سپس کیفرخواست قرائت شد و يك ساعت تمام صرف قرائت کیفرخواست شد و يك ساعت هم به ترجمه آن از زبان ژاپنی به زبان کره‌ای گذشت. پس از آن چون وقت نهار بود يك ساعت تنفس اعلام کردند. ایل‌هان با عجله جای و غذايش را صرف کرد تا زودتر به سالن برگردد و بتواند نزدیک نرده‌های متهمان در نقطه مقابل جایی که صبح نشسته بود جایی پیدا کند و بنشیند. زندانیان را در میان نرده‌های محافظ همچنان گرسنه و تشنه نگه داشته بودند. یکی از زندانیان که در نزدیکی بود سر را به طرف او خم کرده بود. موی سر این زندانی را هم چون دیگران تراشیده بودند و گردش چون نی درهم شکسته‌ای لاغر و باریک می‌نمود. استخوانهای کتف

وشانه‌اش چون دو بال پرنده از زیر لباس کهنه‌اش بیرون زده بود. لباسش کیف و آغشته به عرق بود، حرارت مرطوب همراه با مهی داغ و بخاری ازبوی بد و هوای راکد فضای سالن را انباشته بود. ایل‌هان با مشاهده نفس نفس زدن متهم با دلسوزی و رقتی غریزی ظرف نیمه پرچای را از نوکرش گرفت و درحالی که دولاشده بود خود را به نرده رسانید و فلاسک را به طرف زندانی جلوی برد زندانی بادیست راست فلاسک را قاپید. در این لحظه بود که ایل‌هان صاحب دست را شناخت. دست پسرش بود. دست یول چون بود. ایل‌هان حیرت زده خود را عقب کشید. و روی صندلی افتاد. افکار چون توده‌ای از رنگها و شکلهای مغشوش در سرش می‌چرخید. چه باید بکند؟ چه می‌توانست بکند؟ دلش می‌خواست با صدای بلند فریاد برآورد که این پسر اوست، باید پسرش را آزاد کنند. ولی برهیجانش غالب آمد. پسرش متوجه نشده بود کسی که فلاسک را به اوداده کیست. ایل‌هان مشاهده می‌کرد که یول چون با چه ولعی جای را می‌بلمد که ناگهان نگاهی به طرف نرده آمد و فلاسک را از دست او قاپید و نعره زد: «کی این را به توداد؟» یول چون جواب داد که: «نمی‌دانم، فقط آن را در دستم احساس کردم».

نگهبان برگشت و به اشخاصی که نزدیک به نرده‌ها نشسته بودند با خشم نظری افکند. ایل‌هان از همه به حصار نزدیکتر بود. نگهبان به او خیره شد و پرسید: «تو بودی پیرمرد؟» ولی ایل‌هان پریشان‌تر از آن بود که قادر باشد کلامی بر لب جاری کند؛ پیش از آنکه به خود بیاید، نوکرش پیش دستی کرد و گفت: «این پیرمرد بکسی کسر است، حرف‌های شما را نمی‌شنود».

نگهبان که نتوانسته بود جوابی بهتر از این از مردم وحشت زده بشود خشمش را با ضربه‌ای سخت بر شانه راست متهم فرو نشاند. ضربه بقدری شدید بود که از پوست ترکیده زندانی خرن بیرون جست و با عرق تنش

عجین شد، ولی زندانی نه سرش را بلند کرد و نه حرکتی به خود داد. در این هنگام قضات وارد شدند و بار دیگر محاکمه شروع شد. ایل هان تمام حواسش را متمرکز کرده بود تا هر آنچه می گویند بشنود. اولین زندانی که برای محاکمه احضار شد معلمی بود از مدرسه ای مسیحی. متهم جوانی بلند قد و لاغر اندام بود که گویا روز قبل اعتراف کرده بود کشتیش آمریکائی، سرپرست مدرسه، او را مجبور کرده است در محل سوء قصد حاضر شود. ولی متهم آنچه را که روز گذشته اعتراف کرده بود انکار می کرد و می گفت که در انجمن خلق نو عضویت نداشته است. قاضی از شنیدن انکارهای او در خشم شد و گفت: « شما چگونه می توانید تمام آنچه را که دیروز در دادگاه در حضور دادستان اعتراف کردید انکار کنید؟ »

متهم که زمانی در ارتش کره مقام سرجوخگی داشته و اخیراً معلم ژیمناستیک در یک مدرسه مسیحی بود، جواب داد: « دیروز بدروغ اعتراف کردم چون به فرمان مقامات شکنجه ام داده بودند ». قاضی با خشم پرسید: « یعنی چه؟ شما که معلم هستید تا آن حد سقوط می کنید که در اثر شکنجه بدروغ بگویید؟ »

مرد با سرسختی جواب داد که چون دیگراری ای مقاومت نداشته بدروغ گفته. متهم در برابر تمام سؤالات همان پاسخ « نه » را تکرار کرد. او گفت که هرگز رهبر توطئه را ندیده، کلمه ای درباره توطئه به گوشش نرسیده، با کشتیش در مورد چنان توطئه ای صحبت نکرده، و نمی داند که گروهی از توطئه گران مسلح به هفت تیر در روز سوء قصد در ایستگاه راه آهن شهر سیچون حضور داشته اند، حتی نمی داند که مسیر حاکم از آنجا بوده، نمی داند که دانش آموزان توسط رئیس گروه به محل توطئه کشانده شده بوده اند، او و دانش آموزان هیچ کدام با خود اسلحه نداشته اند... آخر چگونه می توانند با خود اسلحه حمل کنند در حالیکه همه را قبل از قدم گذاشتن به سکوی ایستگاه

تفتیش کرده بودند؟

بازجوئی بدین نحو ادامه یافت. متهم با حوصله و سرسختی مقاومت می کرد. بازپرس دادگاه صدایش را بلند و بلندتر کرد و به سؤال کردن ادامه داد. بازپرس به جعبه بزرگی که روی سکوی جلو قضات قرار داشت اشاره کرد و پرسید: «شما خبر داشتید که این جعبه در مدرسه شما نگهداری می شود و هفت تیرها را در آن مخفی کرده اند؟»

متهم جواب داد: «من برای تعلیم ژیمناستیک به مدرسه می رفتم و از چیزی اطلاع نداشتم».

قاضی که حوصله اش تمام شده بود فریاد زد: «متهم بعدی».

متهم بعدی کشاورزی بود چهارشانه و تنومند، او گفت که سی و هشت ساله است. این متهم نیز به تمام سؤالات به سبک متهم اولی جواب گفت. او هم گفت که از انجمن خلق نواطلاعی ندارد، از جلسات مدارس مسیحی بی خبر است، و در مورد خریداری اسلحه و سوء قصد هم چیزی نمی داند. گفت که برای خرید اسلحه وجهی نپرداخته و از نوطنه علیه جان حاکم هم چیزی نشنیده. درباره داستان داوود و جالوت هم اظهار داشت که نمی داند کدام یک از آن دو شجاع بوده اند، درست است که قبلاً اعتراف کرده بود که از همه اینها اطلاع دارد ولی بر اثر شکنجه زیاد بدروغ اعتراف کرده است.

قاضی بر آشفته و دستورداد متهم را ببرند و متهم دیگر را به محضر دادگاه بیاورند. ایل هان کاملاً حواسش را جمع کرده بود و با دقت گوش می داد. نحوه پاسخگویی متهمان برایش تسریدی نگذاشته بود که جوابها به دستور پرسش طرح ریزی شده است. جزیرول چون چه کسی می توانست چنان نقشه ماهرانده ای را طرح کند. زندانیان اتهامی را که قبلاً به آن اعتراف کرده بودند انکار می کردند و اظهار می داشتند که بر اثر شکنجه زیاد مجبور شده اند بدروغ اعتراف کنند. قضات و تمام اعضای دادگاه پی برده بودند که

بقیه نیز به همین نحو جواب خواهند گفت. دنباله محاکمه به صورت یکتواخت خسته کننده‌ای تا شامگاه ادامه یافت، سپس دادگاه تعطیل و موکول به روز بعد شد.

ایل‌هان به نوکرش گفت: «من به‌خانه بر نمی‌گردم، جایی برای خواب سن در مسافرخانه‌ای پیدا کن و به مادر بچه‌هایم خبر بده که تا پایان محاکمه در اینجا می‌مانم».

نوکرش دستور او را انجام داد و ایل‌هان در مسافرخانه شام مفصلی صرف کرد و در اطاقی که با سه بازرگان مسافر شریک بود خود را روی تشکی انداخت و لحاف را تا گردن بالا کشید و به تفکر و مرور جریانات آن روز پرداخت و بار دیگر از زرنگی پسرش در حیرت شد؛ در دل خنده‌ای کرد و چون چندین شب بی‌خوابی کشیده بود خوابش در رбуд.

روز دوم محاکمه چون ایل‌هان دیر از خواب بیدار شده بود نتوانست زودتر خود را به دادگاه برساند تا نزدیک به جایگاه متهمان بنشیند. در نتیجه چاره‌ای نداشت بول چون در کجا نشسته است، مجبور شد از فاصله زیاد به جستجوی او بپردازد تا هیکلش را در جمع متهمان تشخیص دهد. دومین روز محاکمه هم به سیاق روز اول بود و همه متهمان ادعای می‌کردند که بر اثر شکنجه مجبور به اعتراف شده‌اند. اغلب متهمان جوان بودند؛ آنها یا معلم مدرسه‌های مسیحی بودند و یا دانش آموزان همان مدارس. ایل‌هان هر چه بیشتر به جریان محاکمه زندانیان گوش فرا می‌داد بیش از پیش نگران می‌شد که نکند پسر دوم او هم مسیحی شده باشد. آن روز از چهارده تن بازجوئی به عمل آمد. درباره داستان داود و جالوت نیز سؤال شد و همه چهارده نفر مدعی شدند که در این زمینه چیزی نمی‌دانند و این شخصیت‌ها را نمی‌شناسند. تنها در آن میان جوان ساده‌لوحی اظهار داشت که فکر می‌کند داود شجاع‌تر از جالوت بشمار آمده باشد. بدین ترتیب دومین روز محاکمه نیز به پایان

رسید و ایل هان شادمان به مسافرخانه برگشت. در مسافرخانه نوکرش بایک ظرف کیم چی منتظرش بود. سونیا که عقیده داشت کیم چی های مسافرخانه قابل خوردن نیست، برایش کیم چی فرستاده بود.

سومین روز محاکمه فرا رسید و آن روز هم با روز اول و دوم تفاوتی نداشت. فقط به سؤالات پیشین چند سؤال دیگر از این قبیل افزوده شده:

«آیا مدیر مدرسه مسیحی ضمن سخنرانیهایش دانش آموزان را به تهور و خطر کردن تشویق می کرد؟ آیا شما با او نیفورم یک دانش آموز مسیحی به ایستگاه راه آهن نفرید؟ آیا شما متوجه نشدید که مبلغین آمریکائی هنگام ورود حاکم به جایگاه مخصوص به دانش آموزان علامت بدهند؟ آیا شما به دانش آموزان مدرسه مسیحی تاینونگ نگفتید که درباره عقاید قاتل شاهزاده ایتو در هاربین بایکدیگر بحث و مطالعه کنند؟ آیا اسامی کسانی را که به آنها اسلحه داده شده به خاطر نمی آورید؟ شما اطلاع نداشتید شخصی از پیونگ یانگ به سیچون آمده تا اعضای جمعیت خلق نو را از ورود حاکم باخبر کند؟»

البته جواب همه این سؤالات «نه» بود، و در مورد اعترافات قبلی متهمین به دفاع از خود برخاستند که بر اثر شکنجه مجبور شده اند بدروغ اعتراف کنند.

بدین ترتیب جریان محاکمه به هشتمین روز خود رسید. متهمان - که منحصراً از دانش آموزان نبودند و در میانشان جمعی از پیشوایان مسیحی و بازرگانان نیز دیده می شد - یکربان و بالاتفاق هرگونه شرکت در توطئه را انکار کرده بودند. سرانجام در بعد از ظهر هشتمین روز محاکمه ایل هان پرسش را در جایگاه متهمان دید. یولچون همان لباسهای ژنده را بر تن داشت و تنها برای پوشاندن سر تراشیده اش پارچه ای دور سرش بسته بود.

ایل‌هان با دقت گوش داد تا هر کلمه‌ای را که می‌گوید خوب بشنود. او که در انتظار چنین روزی دقیقه شماری می‌کرد، از بامداد پگاه به سالن دادگاه آمده بود تا بتواند جای مناسبی در نزدیکی جایگاه متهمان پیدا کند و بنشیند، اکنون قلبش شدت در سینه می‌تپید و باشتیدن اولین سؤال بغضی در گلویش گره زد:

— اسم شما؟

— سنی زنده.

— شما دو سال پیش در هشتمین ماه سال به کواکان رفتید تا ورود حاکم را که قرار بود در چایون کران به قتل برسد به اطلاع اعضای محلی انجمن خلق نو برسانید، درست است؟

— بر اثر شکنجه این اتهام را قبول کرده بودم ولی حقیقت ندارد.

— آیا صحیح است که شما به هزینه «اوهویون» تاجر هفت نیرها را

در منجوری خریداری کردید؟

— زیر شکنجه مجبور شدم قبول کنم، ولی درست نیست.

— آری شما به اتفاق دیگران به ویجو رفتید که حاکم را به قتل

برسانید؟

— من را شکنجه دادند و بدروغ اعتراف کردم؛ آخر این چطور

می‌تواند حقیقت داشته باشد ایستگاه راه آهن ویجو خیلی کوچک است، اگر رفته بودم در آنجا دیده می‌شدم.

— آیا در بهار سال ۱۹۰۹ هنگامی که شاهزاده ایتو به اتفاق پادشاه

کره به يك سفر رسمی می‌رفتند شما قصد نداشتید در «چنیونکوان» به

شاهزاده حمله کنید و چون قرن سلطنتی در آنجا توقف نکرد شما با ترن

بعدی سفر نکردید و در ایستگاه بعدی شاهزاده را تعقیب نکردید؟

— ساین را هم بر اثر شکنجه قبول کرده‌ام، اما حقیقت ندارد.

— شما اطلاع دارید که انجمن خلق نو در نظر دارد يك مدرسه نظامی تأسیس کند تا مقامات رسمی را به قتل برسانند، و در صورتی که جنگی با چین یا امریکا درگیرد برای استقلال کره بجنگند؟

— من چنین اطلاعی ندارم. اگر زیر شکنجه و در حالت ییخودی حرفی زده باشم حقیقت ندارد.

قاضی که يك ژنرال ژاپنی بود برآشف و با مشت‌های گره کرده بر میز کوبید که :

— شکنجه... شکنجه. یعنی چه؟

بول چون با همان لحن قاطعی که به تمام سؤالات پاسخ گفته بود جواب داد که :

— بازوهایم را با طناب‌های ابریشمی از پشت بسته بودند، طناب‌ها در گوشت تنم فرو رفته بود؛ بین ساق‌هایم دو چوب قرار داده بودند و زانو‌ها و مچ‌هایم را محکم بسته بودند و دو پاسبان پشت چوب‌ها را می‌پیچانند. قطعات نی لای انگشتانم گذاشته و آنها را با چنان فشاری بسته بودند که پوست انگشتانم در حال شکافتن بود. هر روز از زندان بیرون می‌آوردند و رو به زمین می‌خوابانیدند و آنقدر با چوب خیزران به پشتم می‌زدند که پشتم شکاف شکاف می‌شد. شب‌ها به چاله‌ای در زیر زمین پر لجن می‌انداختم و مجبور بودم در میان لجن‌ها بخوابم؛ همینکه روز می‌شد بار دیگر برای شکنجه دادن از زیر زمین بیرون می‌کشیدند. نمی‌دانم چند روز شکنجه‌ام کردند چون همیشه بهوش نبودم.

بول چون با صدائی رسا و کلماتی محکم و بیانی ساده چنان به توصیف شکنجه‌های بدتر از مرگ پرداخت که بیاناتش همه حاضران را متقلب کرد. صحبتش که تمام شد سرش را برگرداند و نگاهی به پدرش افکند بی آنکه در سیمایش تغییری ظاهر شود یا خودش را به آشنائی بزند؛ ولی پسند و پسر

هر دو یکدیگر را دیدند.

قاضی فریاد زد: «زندانی بعدی».

هنگامی که یولچون از جایگاه متهمان پائین آمد ایسل هان از جایش برخاست و از سالن بیرون رفت. آنچه را که بایستی ببیند دیده و آنچه را که بایستی بشنود شنیده بود. در حالی که نوکرش خاموشانه از دنبالش روان بود راه طولانی دهکده را در پیش گرفت. دوسر دآهسته و یکنواخت در تنگنا تنگ مغرب بسختی راه می پیمودند. هوای غروب گرم و دم کرده بود، تا خانه سقف پوشالی ایل هان میل ها فاصله بود و در آن هوای گرم این مسافت طولانی می نمود. سرانجام ایل هان به خانه رسید. سوتیا که جلو در خانه به استقبال همسرش شتافته بود با وحشت فریاد زد که: «چی شده؟ مثل ارواح بنظر می آئی؟» و ایل هان در جوابش گفت: «چیزی نپرس، بهتر است که خبر نداشته باشی».

و بالاخره هم هر چه سوتیا به خواهش و تمنا و اصرار و سرزنش متوسل شد، نتوانست جز این چیزی از زبان ایل هان بشنود که: «بهتر است که ندانی». محاکمه به پایان رسید و بسیاری از متهمان به سالها زندان محکوم شدند؛ برخی از آنان به زندان ابد رفتند و بعضی را هم گردن زدند. ایل هان خبر نداشت که ایلچون جزو دسته اخیر بوده است یا نه؟ نمی توانست خبری بدست آورد مگر اینکه از یول هان کمک بخواهد. اما نه، این کار را نخواهد کرد، چون یول هان با دختری مسیحی پیوند زناشویی بسته و ممکن است به درد سر گرفتار شود. پس بهتر است که این راز را بتهنایی تحمل کند؛ و این کار را هم کرد.

.... تابستانی دیگر سپری شد، ساختمان خانه یول هان نزدیک به اتمام

بود. «ایپون» مثل یک مرد کار می کرد؛ سنگ می آورد، سیمان مخلوط می کرد و زمین زیراندول را می کند. بار دیگر تعطیل مدرسه تمام شد و یول هان

بایستی برای درس دادن به شهرمی رفت . امسال دیگر ایندک از معلمی دست کشیده بود ، چون آبتن بود و یولهان از او خواسته بود که در خانه کوچک و نوسازشان بماند . قرار شد یولهان برای تدریس به شهر برود و تعطیلات را به خانه برگردد و ایندک هم به اتفاق اپیون، در جوار پدر و مادرش، در خانه مستقل خود زندگی کند . تنها مسأله باقی مانده این بود که یولهان خبر آبتنی ایندک را به پدر و مادر خود بدهد تا بدانند به چه دلیلی ایندک و اپیون باید در نزدیکی ایشان زندگی کنند. و از آن مهم تر این موضوع که تصمیم گرفته است مسیحی شود و پدر و مادرش باید بدانند که می خواهد غسل تعمید بکند و علاوه بر این مدیریت مدرسه مسیحیان شهر را نیز قبول کرده است. مسأله اخیر بنا به خواهش ایندک صورت گرفته بود : وقتی به ایندک خبر داده بود که می خواهد به کیش مسیحی در آید ایندک گفته بود: «پس از تو تقاضای کم که در مدرسه ژاپنها نمائی ، از آنجا بیرون بیا و با مسیحیان کار کن . در بین مسیحیان در امان خواهی بود، ولی يك نفر مسیحی تنها در میان ژاپنی ها همیشه مورد سوء ظن و تحت نظر است و هر جا که برود مراقبش هستند و تعقیبش می کنند».

ایندک با مبلغ مسیحی صحبت کرده بود و کشیش هم چون مدیر مدرسه به سل ریوی مبتلا شده بود و مجبور بود ماهها در بستر استراحت کند ریاست مدرسه را به یولهان پیشنهاد کرده بود. یولهان از کار کردن در مدرسه ژاپنی استعفا داد و هنگامی که برای ارائه دلیل به اداره آموزش و پرورش احضارش کردند، دلیل واقعی استعفايش را شرح داد.

رئیس اداره آموزش و پرورش جوانی بود که قبل از آمدن به کره در دانشگاه توکیو سمست استادیاری داشت و چون در کره سه برابر توکیو به او حقوق می دادند و مسئولیت بار زندگی پدر و مادر پیرش را بر دوش داشت بالاچار برای اضافه کار این پست را قبول کرده بود . رئیس در اداره ای که

ترتینا تشنه منحصراً به چند صندلی و یک میز بسود نشسته بود. او به شیوه غربیان لباس پوشیده و موی سرش کوتاه بود و عینکی با قاب طلائی و شیشه های ضخیم بر چشم گذاشته بود. همینکه یول هان وارد شد مؤدبانه او را دعوت به نشستن کرد، سپس پرونده ای را که روی میزش بود گشود و گفت :

— می بینم که از کارتان در مدرسه استعفا کرده اید، شکایتی دارید؟

یول هان جواب داد : «خبر، شکایتی ندارم». مکشی کرد و سپس با لبخند ملایمی که بر چهره گرد و نجیبش نقش بسته بود ادامه داد : «چون قصد دارم خودم را عوض کنم محل کارم را هم عوض کرده ام، آخر تصمیم گرفته ام مسیحی بشوم».

جوان به مطالعه پرونده ادامه داد و سپس پرسید : «غسل تعمید یافته اید؟»

— هنوز خیر، ولی اولین روز ماه آینده مرا غسل تعمید می دهند .
جوان ژاپنی که چشم به زیر داشت پرسید : «غسل ارتماسی یا غسل تربیتی؟»

یول هان با تعجب پرسید : «مگر فرق می کند؟»

جوان گفت : «يك فرق دارد» .

یول هان که کنجکاو شده بود جرأتی یافت و پرسید : «آقا، مگر شما مسیحی هستید؟»

مرد در جواب گفت : «قبل از آنکه به دانشگاه بروم در مدرسه مسیحیان بودم ... می دانید ...» ؛ مکشی کرد و پرونده ها را به کناری زد و سرش را بلند کرد و نگاهی به یول هان افکند و ادامه داد : «می دانید که ما در اصل با مسیحیت مخالف نیستیم ؛ وقتی که می بینیم شورشیان خرد را بین مسیحیان مخفی کرده اند مجبوریم سخت گیری کنیم» .
یول هان به آرامی گفت : «می فهمم» .

جوان ژاپنی افزود: «آدم چیز فهمی به نظرمی رسید، بد شما اجازه می‌دهم که محل کارتان را تغییر بدهید» و بار دیگر پرونده را جلو کشید و بالای پرونده چیزی یادداشت کرد و همچنان که اوراق را تا می‌کسرد و در پاکت می‌گذاشت ادامه داد: «البته از شما توقع دارم اگر مشاهده کردید که افرادی شورشی در بین مسیحیان هستند بدمن خبر بدهید. می‌توانید خصوصی و محرمانه به خود من گزارش بدهید».

یول هان باخود در کشمکش بود که در جوابش چه بگوید و سر انجام تصمیم گرفت که جواب ندهد. یول هان در جلسات محاکمه دادگاه حضور نیافته بود ولی می‌دانست که بر مسیحیان سنگین‌ترین مجازات‌ها تحمیل شده است. دست جلوبرد و پاکت را گرفت و تعظیم کنان از در بیرون رفت.

یکشنبه بعد مراسم غسل تعمید یول هان به عمل آمد. آن روز روزی سرد و ابری بود. باد پائیزی برگ‌های پژمرده و خرمالوهای رسیده را از شاخه‌ها به خاک می‌ریخت. بچه‌ها با لباسهای ژنده به این سو و آن سو می‌دویدند و میوه‌ها را از زمین جمع می‌کردند و درهای یخ‌بندان زیر پیش‌آمدگی لبه بام‌ها که از آنها آب چکه می‌کرد می‌ایستادند و میوه‌های شیرین را می‌مکیدند. بوی کیم چی تازه چون مهی در فضای شهر وده معلق بود.

یول هان پس از عبور از خیابانها وارد کلیسا شد در حالیکه ایندک به حکم سنت در قفایش روان بود. آن روز صبح همه چیز به نظرش تازه تر می‌نمود. سرزندگی و نشاط تازه وی سابقه‌ای در درون خویش احساس می‌کرد، گویی یکبار به گذشته وداع گفته است. در خیابان پرگرد و خاک، رهگذران با قیافه‌های درهم و ظاهر ژنده علیرغم سرمای هوا و پلیس مزاحمی که در همه جاسرو کله‌اش پیدامی‌شد و برای کوچکترین کاری که می‌کردند مجازات‌شان می‌کرد شور و فعالیت داشتند. شهر شلوغ و پر جمعیت، کوه‌هایی که قلل آنها در عمق آسمان خاکستری تیره‌تر می‌نمود، کوه‌های خشک و برهنه ولی زیبا،

همه اینها ناراحتش کرد. آخر امروز قرار بود در جمع کسانی درآبدکه با دیگران فرق داشتند. اودیگر فقط یک کره‌ای نخواهد بود، بلکه یک کره‌ای مسیحی خواهد بود. کدام یک از این دو صفت بر وجود او غلبه خواهد کرد، کره‌ای یا مسیحی؟ خودش هم نمی‌دانست، شاید هم این دو صفت از هم مجزا نباشند، بلکه یکی مکمل دیگری باشد.

دلش نمی‌خواست کلامی بر لب آورد، ساکت به طرف مردان رفت و ایندک هم به سمتی که زنان بودند روانه شد. در بین مردان جای گرفت، بیگانه‌ای با خویشتن. می‌خواست خود را به خدائی که ندیده بود تسلیم کند، با این همه خلوصی احساس می‌کرد که تا آن روز چنان حالتی را شناخته بود. مراسم طبق معمول با موسیقی آغاز شد. مردی یک نوع ساز غربی نواخت و خوب هم می‌نواخت. یول هان مانند هموطنانش به موسیقی علاقه داشت و همچون تمام مردم کره به آسانی تحت تأثیر موسیقی قرار می‌گرفت، موسیقی با تار و پود روح ملتش بافته شده بود، شاید هم جاذبه دین جدید برای هموطنانش تا اندازه‌ای به دلیل نقشی بود که موسیقی در دعا و نیایش‌ها داشت، موسیقی و آوازهای محلی. یول هان سرودهایی را که آنها می‌خواندند می‌شناخت و با آهنگی که آن مرد می‌نواخت آشنا بود: «من که هستم... فقط یک تقاضا دارم. ای گوسفند خدا، تو که به خاطر من خونت ریخته شد، نزد تو می‌آیم...» کلمات سرود بیانگر نیت او بود.

کشیش وارد شد، موهای سرخ و سیخ سیخی‌اش چون تاجی مثل برتارکش می‌درخشید. قبای دراز سیاه رنگی بر تن داشت. با متانت در برابر صلیب زیر پنجره دعا خواند. دعائی... که یول هان هنوز موفق به خواندن آن نشده بود. در لحظات تنهایی سعی کرده بود به وسیله دعا ارتباطی برقرار کند ولی راه را نیافته بود؛ کسی جوابش نداده بود، و هنگامی که از کشیش سؤال کرده بود که آیا درست دعا کرده است یا نه، کشیش جواب داده

بود که: «انتظار نداشته باش خدائی بشوی، به سادگی عادت دعا کردن را در خود پرورش بده پس از مدتی رضایتی را که دعا در دل تو و نور هدایتی را که در ضمیر تو پدید می آورد خواهی یافت. به انتظار رحمت خدا باش».

یولهان آنچه را که پدرش از راهبان بودائی دیرهای واقع در سلسله جبال الماس برایش تعریف کرده بود به خاطر آورده و گفته بود: «دستورات بودا هم چنین است». و کشیش برخلاف انتظار خشم خود را ظاهر کرده و در جوابش گفته بود: «بلا تشیه، فقط یک خدا وجود دارد و او بودا نیست بلکه یهوه است». یولهان می خواست جوابش را بدهد ولی چیزی نگفته بود، اگر این حقیقت داشت که فقط یک خدا وجود دارد چه تفاوتی می کند که نامش یهوه باشد یا بودا؟ ولی چون طبقاً اهل مشاجره نبود سؤال و جواب را در دل نگه داشته و چیزی نگفته بود.

کشیش رو به حضار کرد. کلیسا شلوغ بود. مردها ایستاده به دیوار تکیه داده بودند، زنها کپ هم نشسته بودند و بسیاری از آنها کودکان را در بغل داشتند. اینان چرا به کلیسا آمده بودند، مگر نه برای اینکه در زندگی اندوه بارشان آرامشی جستجو کنند؟ کشیش نگاهی به حضار افکند و قیافه ای سخت رقت بار به خود گرفت و گفت: «بیائید با هم دعا کنیم، بیائید خدا را عبادت کنیم». فضای کلیسا مملو از نوای موسیقی و آواز انسانها بود. یولهان می دانست که هموطنانش می توانند آواز بخوانند؛ به آواز باشکوه و دسته جمعی آنها گوش فرا داد. ناگهان چشمانش پر از اشک شد؛ اینان، این زنان و مردان، این مصیبت زدگان، هموطنان ستم رسیده او بودند که سرود می خواندند. از صمیم دل یکنواخت و یک صدا سرود می خواندند، اصلاً این مردم خواننده خلق شده بودند، این شیفتگان آواز، چون کودکان در تارکی و برای خدائی ناشناخته آواز می خواندند. فریادی ازدل برآمده بر لبهای یولهان جاری شد: «آه خدایا، به هر نامی که هستی کمک کن، مرا کمک کن تا به ملت کم کم کن»؛

چون آنها را دوست دارم...» پاسخی نشنید ولی کلماتی جرقه وار در ذهنش درخشید که: «خدا بحدی زین را دوست داشت که...».

بی درنگ شروع به خواندن کرد، صدای راییش آهنگ را رهبری می کرد. از اواسط سرود که با آنها هم آوا شده بود احساس آسایش و سعادتی در دل و جانش موج می زد. کشیش به زبان ساده کراهی سخن می گفت و می کوشید تا افکار بزرگ را به زبان کراهی ناقصی که می دانست بیان کند. حصار در سکوت کامل فرو رفته و مجذوب سراپا گوش بودند، فقط گه گاه فریاد بچه ای نا آرام سکوت را درهم می شکست. راستی ایمن احساس آرامش و بهبود ناگهانی در او چگونه پدید آمده بود؟ برای اولین بار مطمئن شد که تصمیمش برای مسیحی شدن درست بوده. روی هم رفته از عمق معانی مسیحیت چیزی نمی دانست، اما یقین داشت که اکنون می تواند یاد آموزد و پیشرفت کند. پیش از این هرگز بدین پایه احساس تواضع نکرده بود. دور و بر خویش در کلیسا مردمان فقیری را می دید که نه اهل علم و اطلاعی بودند و نه حتی با یانگ بن ها نسبتی داشتند ابتدا از تصور اینکه با اینگونه مردم بیامیزد و آنها را برادر خود بداند اکراه داشت زیرا خود را از قبیله ای کهن و معتبر می دانست، ولی اکنون از آن غرور اثری نبود. همه غرورها و خود پسندیهایش در يك لحظه محو شده بود، چگونه؟ نمی دانست. فقط این را می دانست که دیگر غروری ندارد، اکنون با کلیسا پیوسته است و اینان برادران واقعی اویند.

يك ساعت سپری شد، پول هان صدای کشیش را شنید که می گفت: کسانی که قرار است غسل تعمید یابند جلو بیایند. در حالتی بین حیرت و هشیاری از جایش برخاست و به همراه يك دوچین زن و مرد جلو رفت. هنگامی که کشیش دعا می خواند پول هان سرش را به زیر افکنده بود و قلبش شدت می تپید. این لحظه ای بود که او را کاملاً به سرنوشت و آینده ای ناشناخته

متعهد می‌ساخت. کشیش می‌گفت: «ممکن است کشته بشوید، ممکن است چون عیسی به مرگ بر فراز صلیب محکوم بشوید».

آری، این حقیقت داشت. ژاندارمهای ژاپنی در دهکده‌ای در شمال سه تن مسیحی را به صلیب کشیده بودند.

کشیش می‌گفت: «شمارا به نام اب و ابن و روح القدس تعمید می‌دهم» و یول‌هان حس کرد که قطره‌ای آب سرد روی سرش فرو چکید، و بر روی گونه‌هایش سرازیر شد، ولی به فکر پاك کردن آن نیفتاد.

کشیش می‌گفت: «وعیسی نان را گرفت و تر کرد شکست و به حواریون داد و گفت بگیرید، بخورید، این بدن من است و جام را گرفت و سپاس به جای آورد و آن را به حواریون داد و گفت همه از آن بنوشید...».

کشیش با صدای بم کلمات را یکنواخت ادا می‌کرد، یول‌هان مزه نان فطیر را در دهان حس کرد و طعم تند و ترش شراب سرخ را چشید. مراسم به پایان رسیده بود. با انجام این مراسم عجیب و روحانی تولدی دیگر یافته بود، تولدی در عالم مسیحیت، دقیقاً بهمان کیفیتی که مدت‌های پیش در خانواده کیم قدم به دنیا نهاده بود.



یول‌هان بنا به سفارش اینداک برای تماشای محاکمه‌گمانی که متهم به سوء قصد به جان حاکم بودند نرفته بود و این به خاطر شخص خودش نبود بلکه به سفارش اینداک گردن نهاده بود، این اینداک بردگده می‌گفت اکنون که او مسیحی شده اگر به هر عنوان در آنجا ببینندش، موجب دردسر والدین و خواهران و برادران او خواهد شد. بهمین علت از رفتن بدانجا صرف نظر کرده بود. این هم‌سری که در انجام کار خیر آنچنان شجاع بود با دیدن پلیس و سرباز، یا هر مقام دولتی چون بچه‌ای هراسان می‌شد و به محض دیدن مأموری مسلح به لریزه می‌افتاد و راهش را کج می‌کرد تا با او نیفتورم پوشی مواجه

نشود. با این همه یول‌هان همه روز با اشتیاق جریان محاکمه متهمان را در روزنامه‌ها و اعلامیه‌هایی که بر در دیوارها می‌چسباندند دنبال می‌کرد. خبرهای دیواری بیشتر و مهمتر از خبرهای روزنامه‌ای بود؛ با اینکه پلیس هر شب کثیک می‌داد تا کسی چیزی بر دیوارها ننویسد ولی اغلب شب هنگام يك انقلابی از تاریکی شبانگاهی استفاده می‌کرد و پیامهای محرمانه را با عجله بر دیوارها می‌نوشت و یول‌هان که صبح زود از خانه بیرون می‌رفت می‌توانست قبل از آنکه پلیس دیوارها را پاک کند پیامها را بخواند. باری یول‌هان به این طریق از چگونگی برگزاری محاکمات باخبر شد و از اینکه چگونه ابتدای زندانیان اتهام خود را پذیرفته بودند و سپس روز بعد آن اتهامات را انکار کرده و اظهار داشته بودند که بر اثر شکنجه ناگزیر بوده‌اند قبول کنند. یول‌هان يك روز پس از مراسم غسل تعمید در مورد مردی که به نام «نی‌زنده» شهرت یافته بود پیامی محرمانه خواند بدین مضمون: «اخطار، اخطار، نی‌زنده»، و ضمناً در روزنامه‌هایی که زیر نظر رژیم منتشر می‌شد جریان کامل دوازدهمین روز محاکمه را مطالعه کرد.

خبرنگاران نوشته بودند که روز دوازدهم محاکمه بارون‌یان - که شخصی کراهی و از فامیل برجسته نانگ‌بن بود - در برابر قاضی ژاپنی اعتراف کرد که ریاست «انجمن خلق نو» را بر عهده داشته است. یول‌هان این پیر مرد شریف را خوب می‌شناخت، او یکی از دوستان پدرش بود و در گذشته او و پدرش اغلب به بهترین جای خانه پایتخت می‌رفتند و به اتفاق جای صرف می‌کردند. سالها پیش از این هنگامی که پدرش برای دیدار دانشمندان به چایخانه می‌رفت، او را که پسر بچه دوازده ساله‌ای بود همراه می‌برد. یول‌هان خوب به خاطر می‌آورد که پدرش به احترام در مقابل بارون می‌ایستاد و تا بارون اصرار نمی‌ورزید بر زمین نمی‌نشت. بارون مردی باریک‌اندام و رنگ پریده بود و همیشه و در همه حال با وقار حرکت می‌کرد و با متانت

سخن می‌گفت . اکنون همان بارون را در این سن پیری محاکمه می‌کردند. بارون زبان چینی را در شانگهای و زبان انگلیسی را در آمریکا و ژاپنی را در کشور ژاپن آموخته بود و بنا بر این دفاعیه خود را به زبان فصیح ژاپنی بیان کرده بود. اوسفری هم به روسیه رفته بود و در مراجعت به وطن پستهای حساسی را عهده دار شده بود: وی به ویژه در زمان جنگ روس و ژاپن در پست معاون وزیر امور خارجه انجام وظیفه کرده بود. چون مقارن تجاوز مهاجمان ژاپنی به کره بارون به کیش مسیحی درآمده بود، ژاپنی‌ها او را از مقامش معزول کردند و او از آن پس در یکی از مدارس مسیحی به کار مشغول شده بود.

صبح هنگام یولهان تنها سر میز صبحانه نشسته بود و جریان محاکمه بارون را می‌خواند و چنان غرق در مطالعه پرسشهای باز پرس و جوابهای بارون بود که بکلی فراموش کرده بود باید به مدرسه و کلاس درس برود. پرسش و پاسخها چنین بود:

سؤال : وقتی که مجبور شدید از خدمت در وزارت خارجه کناره‌گیری کنید چه احساسی داشتید؟

جواب: بسیار ناراحت بودم.

— شما ریاست انجمن خلق نورا بر عهده نداشتید؟

— چرا، ولی به اعضا گفته‌ام که با اعمال خشونت موافق نیستم.

— ولی با اینهمه از پیوستن کشورتان به ژاپن راضی نیستند.

— اگر آن روز که ژاپن کشورم را ضمیمه خود کرد واریساب مملکت

شد، قدرتی می‌داشتم، محال بود امروز خود را در این دادگاه ببینم.

— با وجود این آیا منتقدید نقه‌ای که برای تغییر اوضاع طرح

کرده‌اید عاقلانه است؟

— من پیرتر از آنم که کاردیگری از دستم ساخته باشد، اما با همه وجودم

از موقعیت فعلی وطنم رنج می برم.

یول هان با مطالعه جوابهای شجاعانه پیرمرد، او را درقبای سفید کمره‌ای با ریش سفید و بلندی که تا روی سینه‌اش می‌رسید و صورت چـ رو کیده و چشمان سیاه با اراده و عصائی که به دست می‌گرفت در ذهن مجسم کرد. شور و حرارتی تازه، امیدی نو، و ایمانی جدید در دل یول هان جرعه زد. برآستی مادام که هموطنان پیرو جوانش تا این درجه متهور و بی باکند، آیا ترس و نگرانی موردی دارد؟

در این هنگام همسرش جلودر ظاهر شد و پرسید: «یادت رفته که کلاس داری؟» و یول هان جواب داد: «نه، یادم نرفته، ولی مسئولیت دیگری بر عهده دارم، اول باید به سراغ پدرم بروم». دستهای اینداک فوری به طرف گونه هایش بالا رفت که: «چی شده؟ اتفاقی افتاده است؟» و یول هان جواب داد: «دیروز بارون یان رامحا کمه کرده و به زندانش انداخته‌اند. بارون از دوستان قدیمی پدرم است. باید بروم و به پدرم خبر بدهم. ضمناً باید به پدرم بگویم که مسیحی شده‌ام. امیدوارم که این همه خبر در یک روز برایش زیاد نباشد».

* * *

پدر را در قسمت شرقی باغ سرگرم آبیاری نهال‌سبزی پیدا کرد. مادرش هم بیلچه‌ای در دست داشت و خاک کنار درختان را زیر و رو می‌کرد تا آب به ریشه آنها برسد. یول هان پس از سلام و اظهار احترام گفت: «پدر، مادر، شما انتظار دارید از نهالی بدین کوچکی ثمری بخورید؟»

ایل هان جواب داد: «پسر، تو ثمر آن را می‌خوری، تو و بچه هایت. چه خوب شد آمدی. می‌خواستم موضوعی را با تو در میان بگذارم؟» و ظرف آب را بر زمین گذاشت و به داخل ساختمان رفت و در جای همیشگی نشست و لحظه‌ای ساکت و مردود برجای ماند، مثل اینکه نمی‌دانست چگونه موضوع

را عنوان کند. یول هان گفت: «پدر، حرف بزنید...»

ایل هان دستور داد که: «تو اول شروع کن، شاید چیزی را که می‌خواهم عنوان کنم با صحبت تو ارتباطی داشته باشد».

یول هان نفسی تازه کرد و گفت: «پدر، من مسیحی شده‌ام».

بیرون از ساختمان ریزش باران شروع شده بود، باران ملایم پاییزی. قطرات باران از پیش آمدگی لبه بام خانه فرو می‌چکید و به صورت جویباری برسنگفرش پیاده رو باغ جاری می‌شد. سونیا پیش بندش را بر سر کشیده و به طرف آشپزخانه می‌دوید. یول هان که انتظار داشت پدرش از شنیدن این خبر درخشم شود و از پیش بینی خشم پدر دروخت بود، ناگهان صدای پدر را بانرشی غیرمنتظر ولی عصبی شنید که: «اگر کمی پیش این خبر را می‌گفتی سرزنش می‌کردم که چرا خود و خانواده‌ات را به خطر انداخته‌ای ولی اکنون که صحنه‌هایی دیده‌ام و چیزهایی شنیده‌ام...» و سپس شروع کرد به تعریف جریان محاکمه مسیحیان و توصیف شجاعت و شهامت آنان، و در حالیکه از یکایک آنان، اعم از پیر و جوان نام می‌برد، یول هان حرفش را برید که: «پدر، به این اسمی شریف اسم دیگری هم بیفزائید، بارون یان».

دهان ایل هان از تعجب بازماند که: «نه، چه می‌گوئی؟ دوست

قدیمی من؟»

— بله، خود او.

ایل هان مردد مانده بود که ماجرای یول چون را به برادر کوچکترش بگوید یا نه. یول هان مثل اینکه فکر پدر را خوانده باشد گفت: «و همچنین اسم آن مردی که او را زنده می‌نامند»، و ایل هان بی آنکه سر بلند کند و با نظری بیندازد، در جوابش گفت: «از او چه می‌دانی؟»

یول هان گفت: «هیچ کس می‌تواند حدس بزند که او کیست؟»

— تو می‌توانی حدس بزنی؟

و یول‌هان جواب داد: «من که در آنجا نبودم. قیافه‌اش را ندیده‌ام». عجب، پس یول‌هان نمی‌داند. بگذار همچنان بی‌خبر و آرام بماند؛ ایل‌هان با این نتیجه‌گیری رو به پسرش کرد که: «وقتی تو نمی‌دانی، چطور من می‌توانم بدانم؟ اما در مورد مطلب دیگر...» و با تظاهر به کم‌حوصلگی افزود: «خوب اگر دلت می‌خواهد مسیحی باشی، باش». و این بود همه عکس‌العمل خشم آلودش در مقابل رفتار پسر دوش.



زمنان آن سال با سرمای شوم و سختش سپری شد. بسا اینکه انتظار می‌رفت زمستان سردی در پیش باشد ولی سرمای آن سال سرمائی کشته بود. هر روز صبح ژاندارمها اجساد زنان و مردان و کودکانی را که شب هنگام از شدت سرما یخ زده بودند جمع می‌کردند و در کامیون می‌ریختند و می‌بردند. زمین چنان از سرما یخ زده بود که دفن اجساد امکان نداشت، در نتیجه جسد‌ها را در سربازخانه‌های خالی روی هم می‌انباشتند و روی آنها را با بوریا می‌پوشاندند تا بهار فرا برسد. کسانی هم که از سرما جان بدر برده بودند وضع مناسبی نداشتند. بر اثر خشکسالی طولانی در فصل پاییز پیکر کرهستانها عریان بود و غلف کمیاب و مقامات دولتی اجازه قطع درختان را نمی‌دادند و می‌گفتند که مانند قرن گذشته کوهستان باید پوشیده از درختان باشد. اگر شب هنگام کسی رادر حین قطع درختی دستگیر می‌کردند شلاق می‌زدند و به زندان می‌افکندند. در نتیجه اندول‌های کف اطاق‌ها سرد بود، جز صبح و غروب آنهم برای مدت کمی که اهل خانه مجبور به طبخ غذا بودند. از طرفی دیگر چون در سالهای گذشته مردم با انکاء به اندول گرم خانه احتیاج به لحاف و روانداز ضخیم نداشتند و می‌توانستند تشک را روی کف اطاق پهن کنند و بخوابند در آن سال به علت سردی اطاق‌ها و نداشتن لحاف مناسب چنان عذابی از سرما کشیدند که بی‌سابقه بود.

باری زمستان طولانی گذشت و بهاری بی برکت فرا رسید. زمان وضع حمل اینداک هم نزدیک می‌شد. مادر اینداک از یول‌هان تقاضا کرده بود اجازه بدهد همسرش برای وضع حمل به‌خانه پدر برود. یول‌هان دو دل بود که تقاضای مادر زنش را چگونه جواب بدهد، اگر دعوتش را نمی‌پذیرفت مایه رنجیدگی او می‌شد و اگر قبول می‌کرد موجبات رنجش مادر خود را فراهم می‌آورد. درواقع سونیا به‌طریقی از تقاضای مادر اینداک بو برده و رنجیده خصابدر شده بود، چون روزی سر راه پسرش را هنگامی که عازم رفتن به مدرسه بود گرفته و پرسیده بود: «یعنی چه؟ فکر می‌کنی وقت به دنیا آمدن نوه‌ام کاری از دستان ساخته نیست؟ فقط يك مسیحی می‌تواند همه کارها را انجام بدهد؟»

و یول‌هان بر او بانگ زده بود که: «مادر خواهش می‌کنم، مگرند این است که من باید تصمیم بگیرم؟ بگذار اینداک هرطور دلش می‌خواهد عمل کند». و اینداک که گفتگوی آنها را از پنجره باز اطاق می‌شنید، باعجله بیرون آمده و با چرب زبانی سونیا را مخاطب قرار داده بود که: «مادر نازنین، زایمان که مثل جشن صدمین روز تولد آن قدرها اهمیت ندارد. اجازه می‌دهید جشن صدمین روز بچه را در حضور شما و پدر بزرگش برگزار کنیم؟» و سونیا که آماده پرخاش بود ملایم شده بود و سرانجام بر آن قرار تصمیم گرفته بودند.

يك شب طولانی اوایل بهار بود که درد زایمان اینداک شروع شد. مادر و خواهرانش گردش جمع شده بودند. یول‌هان در اطاق نشیمن با اشتیاقی آمیخته به تفریح در انتظار تولد نوزاد بود؛ چه، اینداک قبلاً گفته بود که دلش می‌خواهد اولین فرزندشان دختر باشد.

شبی که در کنار هم خوابیده بودند، ضمن گفتگو هائی که بین زن و شوهر رد و بدل می‌شود، اینداک گفته بود: «از خدا می‌خواهم که بچه‌ام دختر

باشد». و یول هان خنده بلندی سر داده و گفته بود: «حالا دیگر موضوع بفرنج شد، من دعا می کنم که پسر باشد»؛ و ایندک که نمی دانست چه جوابی بدهد ابتدا می خواست کمی کج خلقی کند ولی پس از لحظه ای تأمل لبخندی زده و جواب داده بود: «بهتر است هر دو نفرمان دست از دعا برداریم و هر چه را که خداوند عطا می کند، بپذیریم».

وضع حمل ایندک دشوار بود. ساعتها می گذشت و یول هان کم کم نگران شده بود، تا اینکه هنگام طلوع خورشید مادر زتش جلو در اطاق ظاهر شد و با اشاره او را فراخواند. یول هان بی درنگ به سوی او رفت. مادر ایندک نگاهی زیرکانه به او افکند (چون ایندک از دعاهاى ضد و نقیض خود و شوهرش برای او تعریف کرده بود) و گفت: «خداوند پسری به شما عطايت فرموده، شما پیروز شدید».

یول هان به اطاق زائو رفت، روی زمین کنار بسن ایندک دو زانو نشست و نوزاد درشت جثه را که در آغوش ایندک غنوده و چشمانش باز بود، دید. این پسر او بود. غروری بدیع و شگفت انگیز در خود احساس کرد، رضایتی ناشی از رسیدن به هدف، موجی از امید و زندگی. نگاهی به ایندک کرد و گفت: «حالا که دعایم مستجاب می شود، برایت آرزو می کنم که نوزاد بعدیمان دختر باشد»؛ و ایندک که خسته بود در جوابش فقط لبخندی بر لب آورد.

یول هان ابتدا بد نوزاد فقط به عنوان پسرش نگاه می کرد، سپس او را جزئی از وجود خود پنداشت، و پس از آن سومین نفر از يك خانواده سه نفری. اما به هر حال همچنان که زمان می گذشت احساس عجیبی بر فکر و روحش مستولی می شد. او در وجود فرزند خردسال خویش رفتار و روحیه پیران را مشاهده کرده بود، واقعیتی که در قالب کلمات، نمی گنجید. یول هان با مشاهده رفتار کودک در او عقل و صبر و درکی را مشاهده می کرد که

به هیچ وجه بپگانه نمی نمود. مثلاً وقتی که غذایش دیر می شد چون دیگر خردسالان گریه نمی کرد و بیخ نمی کشید، چشمانش آرام و متفکر بود و حرکاتش معرف فهم و تأمل. هنگامی که اینداک و پول هان با هم صحبت می کردند چشمان متفکرش را با آرامشی شوق آمیز بر چهره آنان می دوخت، مثل اینکه گفتگوی والدینش را درک می کند. کودکی تندرست و قوی و با وقار بود، و پول هان نسبت به او چنان احساس نوعی احترام می کرد که تردید داشت او را «پسر» خطاب کند، مثل اینکه چنین ادعائی نوعی جسارت بود. شبی پول هان به اینداک گفت: «اگر بودائی بودم می گفتم که روحی بزرگ در این بچه حلول کرده». آن شب اینداک و پول هان در خانه بودند و اینداک به نندارک و تهیه وسایل جشن صدمین روز تولد بچه مشغول بود که قرار بود فردای آن روز برگذار شود. اینداک سرگرم پختن شیرینی های خانگی بود و ضمن اینکه شیرینی را در فر می گذاشت که بپزد، اشیایی را که فراراد بود فردا کودک از بین آنها چیزی انتخاب کند روی میز کوتاهی می چید؛ چه مطابق رسم و سنت اشیائی را در دسترس کودک می گذاشتند و کودک به هر شیئی که دست می زد و آن را برمی داشت، از روی آن آینده اش را پیش بینی می کردند. اینداک دست نگه داشت و در جواب پول هان به آرامی گفت: «من هم چنین احساسی دارم ولی نمی توانم معنی آن را بفهمم، همین قدر می دانم که این بچه در آینده رهبری خواهد شد که ما باید از او پیروی کنیم. به همین دلیل با اینکه ما پدر و مادر او هستیم حق نداریم با دخالت خود به او فرم و شکل خاصی بدهیم، باید او را آزاد بگذاریم تا راهش را انتخاب کند و جوهر خودش را به ما نشان دهد».

سپس به طرف پول هان رفت و هر دو با هم در مقابل کودک که بر بسالشی برانندول کف اطاق خوابیده بود زانو زدند. کودک چون دیگر نوزادان دستها را تکان می داد، پاها را به زمین می کوبید و با صدا هایی که

از حنجره اش بیرون می داد تمرین سخن گفتن می کرد. کودک سر بر گرداند و با چنان آگاهی و هوشی به آن دو خیره شده گویی اسمشان را بر زبان می آورد، نه به عنوان پدر و مادرش بلکه به عنوان دو آشنا. اینداک با تعجب زمزمه کرد: «وای، یعنی چه...» و بچه لبخندی زد، لبخندی که گویی حکایت از پیروزی باطنی او داشت.

* * *

اعضای دو خانواده یول هان و اینداک به مناسبت صدمین روز تولد کودک در خانه ایل هان گرد آمده بودند. ایل هان و سونیا برای اولین بار با خانواده مسیحی اینداک دیدار می کردند؛ البته اگر ایل هان خود بشخصه شهادت و ثبات قدم مسیحیان را در روز محاکمه شاهد نکرده بود امکان نداشت این دیدار صورت پذیرد. ایل هان با ادب و احترام پدر و مادر اینداک را پذیرفت و آنان را در صدر مجلس نشاند. پدر اینداک لباسی سفید بر تن داشت و مادرش که قامتی کوتاه و سیمائی شاد داشت، بهترین لباس خود را که بلوز و دامنی از ساتن خاکستری رنگ بود پوشیده بود، پس از آنها خواهران و برادر جوان اینداک و سپس به ترتیب خواهران سونیا نشسته بودند، تعداد مهمانان بحدی زیاد بود که بعد از مراسم عزاداری پدر ایل هان تا آن روز چنان جمعیتی در خانه آنها جمع نشده بود.

همه چشمها متوجه کودک بود. اینداک لباس ابریشمی سرخ رنگی را که به همین مناسبت دوخته بود بر تن کودک پوشانده بود. کودک در آرامشی ناشی از رضایت خاطر بر تشکچه ای خوابیده بود و هنگامی که با اوج حرف می زدند لبخند می زد. ایل هان آمرانه گفت: «خوب، اجازه بدهید، کسی حرف نزنند». همه سکوت کردند و چشم به کودک دوختند. اینداک اشیائی از قبیل: خنجری کوچک، سکه پول، گلواهای نخ و یک قلم موی مخصوص نوشتن در اطراف کودک پیچیده بود. کودک نگاهی پرسشگرانه به اینداک کرد، اینداک

سری تکان داد و لبخندی زد، و کودک مثل اینکه فهمیده باشد چه باید بکند، اشیاء را به دقت نگاه کرد و پس از لحظه‌ای دست جلو برد و گلوله نخ را برگرفت. فریاد شادی و تعجب از حضار برخاست. کودک گلوله نخ را که رمزی از عمر طولانی بشمار می‌رفت انتخاب کرده بود. پس از آن میهمانان به صرف چای و شیرینی‌هایی که ایندک تدارک دیده بود پرداختند و با خوشحالی به گفتگو نشستند؛ و در پایان هدایائی را که برای کودک آورده بودند جلو او گذاشتند. چند نفری لباسهای خوشرنگ ابریشمین، برخی پول، و حتی چند هم قدحهای مملو از برنج که علامت و شگون ثروت بود، هدیه آورده بودند. پدر بزرگها و مادر بزرگها هم هدایای اصلی را که عبارت بود از گلوله‌های نخ، پیاله زیبایی از برنج که در پوشی برنجین و صیقلی شده داشت، يك دست چوب غذا خوری نقره، و قاشقی به کودک هدیه دادند. کودک هر هدیه‌ای را با چنان آرامش و درك آشکاری می‌پذیرفت که میهمانان حیرت کرده بودند.

همینکه میهمانان رفتند سونیا کودک را در آغوش گرفت و خطاب به یول‌هان گفت: «خوشحالم که دست برد و نخ را انتخاب کرد و گرنه ناراحت می‌شدم، این بچه خیلی عاقل است». و یول‌هان در جواب او گفت: «عقل همان چیزی است که در چنین روزگاری بدان احتیاج داریم».

ایل‌هان گفت: «يك اسم چینی برایش انتخاب می‌کنم، اسمش را لیانگ می‌گذاریم. بعداً خودش می‌تواند به میل خود اسم دیگری بر این اسم اضافه کند. بگذارید لیانگ صدایش کنیم، لیانگ به معنی نور است... نور روز، نور دانش». پدر و مادر کودک نگاهی باهم رد و بدل کردند و نگاهی به کودک افکندند و سرانجام یول‌هان گفت: «اسم خوبی است»، و سونیا هم سری به تأیید تکان داد که: «اسمی است که امیدوارم در آینده بلندآوازه شود». ایندک بچه را از دست سونیا قاپید و گفت: «او يك بچه است. يك کودک كوچك، خیلی زود او را مرده حساب می‌آورید» و بچه را

در آغوش فشرد.



علاوه بر نو میدی و افسردگی که بر کشور یول هان مستولی شده بود در مغرب زمین هم تحولاتی ظهور کرده و پس از مدت‌ها صلح و آرامش جنگ شروع شده بود. ابتدا کسی نمی‌توانست شروع چنان جنگی را درک کند، گویا شروع جنگ به علت قتل نجیب زادهٔ کشوری بود که مردم کره حتی اسم آن کشور را هم نمی‌دانستند؛ سپس ناگهان مانند شعله‌ای که در علفهای خشکیده دامن کوه درگیرد قتل يك تن منجر به قتل جماعت زیادی گردیده بود.

اروپا بر اثر جنگ نفسیم شد و کشور آلمان (کشوری که ملت آن بسیار مورد تحسین واپنها بود و امپراتور واپن تعداد زیادی از افرادش را برای آموختن فن‌سپاهی‌گری بدانجا فرستاده بود) اولین کشوری بود که وارد جنگ شد. سپاه آلمان به دستور فرمانروای خود که مردی مغرور و از يك دست فلج بود به سرعت فاتح شد.

اینداك وحشت زده سؤال کرد: «چه به‌سرمان خواهد آمد؟» و یول هان در جوابش گفت: «مای‌چاره‌ایم».

— آخر اینها که بر ما فرمانروائی می‌کنند در جنگ طرف کدام يك را خواهند گرفت؟

— طرف هر کسی را که بیشتر برایشان فایده داشته باشد.

یول هان مایل بود در خانه و در کنار اینداك بماند، اما احساس وظیفه مجبورش کرد که مثل روزهای دیگر راهی مدرسه شود. در کلاس درس نمی‌توانست مانند هر روز درس بدهد. دانش‌آموزان نگران و حیرت زده بودند، از يكسو مضطرب بودند که جنگ چه بر سرشان خواهد آورد، و از سویی دیگر امیدوار بودند که در اثنای جنگ کشورشان بتواند بار دیگر استقلال از دست رفته را باز یابد. یول هان خطاب به شاگردانش گفت: «امیدی نداشته

باشید»، و جوانی پرسید: «چطور يك مسیحی می‌تواند بگوید امید نداشته باشیم؟» یول‌هان جوابی نداشت، احساس شکست کرد و بالحنی آمرانه گفت: «حوامتان به کتاب باشد». ولی جوانان نمی‌توانستند به درس توجه کنند. پریشان و بیقرار بودند؛ انضباط را زیر پا می‌گذاشتند، و معلمین را به‌ساد سرزنش می‌گرفتند. زمانی که ژاپن به آلمان اعلان جنگ داد عده زیادی درشگفت شدند، ولی یول‌هان می‌دانست که منظور ژاپنی‌ها چیست. برای جزیره کوچک ولی قدرتمند ژاپن کشور کره تنها جای پائی بود که در تمام آسیا وجود داشت و ژاپن قصد داشت سرزمینهای را که آلمان از چین گرفته است به عنوان غرامت جنگی مطالبه کند.

روزی کهنه پس از انجام مراسم دعا یول‌هان به اینداک گفت چون در امری ضروری باید با کشیش مشورت کند در حیات کلیسا زیر نخلی که بر فراز قبرهای مسیحیان بود منتظرش بماند، و خود به نمازخانه رفت. نمازخانه پشت سکوی وعظ واقع شده بود و کشیش در آنجا به تعویض لباس مشغول بود. هوای پائیزی روبه سردی نهاده بود، اما پدر مقدس با گون‌های پرافروخته همیشه و در هر فصلی احساس گرما می‌کرد و هنگام تعویض قباى سیاه قطرات عرق از شقیقه‌هایش بر ریش جوگندمی‌اش فرو می‌چکید. کشیش به محض دیدن یول‌هان با صدای بلند گفت: «بیا تو، برادر، حالت چطور است؟»

یول‌هان با رنگ پریده آرام و متواضع وارد شد و پس از ادای احترام گفت: «به مشورت شما احتیاج دارم»؛ و سپس از نگرانی‌هایش با کشیش آمریکائی سخن گفت که: «هیچ کس گول نخورده، ژاپنی‌ها در اروپا نمی‌جنگند، ولی سرزمینهای چین را از آلمان خواهند گرفت و در آنجا پایه‌های امپراطوری آینده خود را بنا خواهند نهاد، همانطور که به بهانه جنگ به سرزمین ما آمدند ... آنهام یدین بهانه که می‌خواهند پایگاهی برای حمله به چین و جنگیدن با روسیه داشته باشند و با ما ملت کره سر جنگ ندارند. پدر مقدس!

آیا رئیس‌جمهوری شما ویلسن می‌داند که ژاپن دارد چه می‌کند؟» کشیش در جوابش گفت: «به‌خدا تکیه‌کن، فرزند». یول‌هان با نیشخندی پرسید: «یعنی خدا می‌داند؟» و کشیش جواب داد: «او از همه چیز و همه‌کس آگاهی دارد».

یول‌هان بی‌آنکه جواب پرسشهای خود را یافته باشد، نمازخانه را ترك گفت. دلش می‌خواست کسی را داشت تا بتواند با او بحث کند، شخصی که بتواند او را روشن کند، و به‌سائقه همین احساس به‌یاد دوست و همکار قدیمی‌اش «ایسنگمن» افتاد که قبلاً در مدرسه ژاپنی با هم‌کار می‌کردند. از زمانی که از مدرسه ژاپنی بیرون آمده بود او را ندیده بود واکراه داشت که به آن مدرسه برود. به‌خاطر آوردن او و «ایسنگمن» در رستوران کوچک و ارزان‌قیمتی که در خیابان باریکی قرار داشت اغلب با هم‌ناهار می‌خوردند. در نتیجه روز بعد نزدیک ظهر بدن رستوران رفت، سنگمن را دید که طبق معمول با سر و وضعی آشفته در آنجا نشسته بود و پیاله سوپی که بخار از آن برمی‌خاست در پیش داشت و با ولی مشغول خوردن بود. موهای بلند و کت و شلوار فرنگی‌اش کثیف و چروکیده بود. یول‌هان جلو رفت و سر میز نشست. سنگمن سر بلند کرد و با دیدن او، تعجب زده پرسید: «این تویی؟ راستی چند وقت است که تو را ندیده‌ام؟ لاغرتر شده‌ای. شنیده‌ام مسیحی شده‌ای؟ من هم در فکرم که مسیحی بشوم... اما نه، در آن صورت کارم را از دست می‌دهم. تو آدم خوشبختی هستی. سوپ... سوپ...» و با بشکی پی‌ریزن خدمتکار را صدا کرد، و پی‌ریزن ظرف سوپ داغ را که روی اجاق متحرکی قرار داشت جلو آورد.

بین او و سنگمن گفتگوهای مختلفی در زمینه احوال‌پرسی‌ها و پرمس‌جو از احوال این دوست و آن دوست رد و بدل گشت تا وقتی که رستوران خلوت شد، آنگاه یول‌هان رو به دوستش کرد که: «بینم امروز کلاس داری؟»

سنگمن به علامت منفی سر را تکان داد و بیال سوپ را کج گرفت تا آخرین قطره سوپ را در دهان گشادش خالی کند. پیاله را پائین آورد و با لبه آستین چربی لبهایش را پاک کرد و دستها را در بغل فرو برد و سر را به جلو آورد. یول هان آهسته پرسید: «تو وودرو ویلسن آمریکائی را می شناسی؟» سنگمن جواب داد: «کیست که او را نشناسد؟ او یگانه امید ماست، مردی است صلح جو و تنها کسی است در همه دنیا که صاحب قدرت است و می تواند به جنگ خاتمه دهد و همه ما را نجات بخشد».

یول هان پرسید: «بینم، کتابی، چیزی درباره ویلسن داری؟» سنگمن گفت: «بیا، با من به اطاقم بیا». به اتفاق وارد ساختمان مدرسه شدند، سنگمن کتاب قطوری را که روی کاغذی ارزان قیمت چاپ شده بود به او داد. عنوان کتاب فقط يك کلمه بود «ویلسن»، سنگمن گفت: «آن را درست مطالعه کن تا توهم یکی از ما بشوی، اما مواظب باش کسی متوجه نشود». «یکی از ما» یعنی چه؟ بی آنکه سوالی کند کتاب را در آستین لباسش فرو کرد و به خانه رفت و تمام شب را به مطالعه آن پرداخت. در صفحات پر از لکه کتاب و از لایلهای سطور آن سیمای مردی را دید شجاع و تنها، مرد متکی به نفس که پایبند صحت عمل و حقیقت است. مردی که نظیرش در این زمانه بندرت پیدا می شود. آری، این مرد ویلسن بود.



ایل هان هم که در کلبه سقف پوشالی خود زندگی را بسر می برد درباره ویلسن به مطالعه مشغول بود. ایل هان اغلب اوقات طبق قرار معهود اوراق چاپی را زیر در خانه پیدا می کرد. گاهی هم در بخش شبنامه ها و قفهای حاصل می شد و این بدان معنی بود که مامور توزیع گرفتار گشته و به زندان افتاده و یا کشته شده است، ولی چند روزی نمی گذشت که بار دیگر اعلامیه ها را زیر در خانه می یافت. اکنون دیگر تمام مطالب شبنامه ها

درباره ویلسن بود، وودرو ویلسن و جنگ، وودرو ویلسن و هموطنانش، وودرو ویلسن و مردم دنیا.

ایل هان اوراق را به کرات مطالعه می کرد و در معانی آنها دقیق می شد. تمایل و علاقه اش به آمریکا، که زمانی آنچنان صریح و دو آتش بود، از وقتی که فهمید روزولت چیزی از اهمیت کره در دنیا درک نکرده است سرد شده و به تنفری عمیق بدل گردیده بود. این کشور کره، سرزمینی که سنگ و خاکش همسنگ جواهر است و کوههایش ملو از ذخایر معدنی و رودخانه هایش چون طلای مذاب. این کشوری که چون شعله مقدس آسمانی سینه دریا را شکافته است و با موقعیت ممتاز خود واسطه عقد عالم بشریت است و در عین کوچکی محور کشورهای بزرگ عالم است، آری اهمیت کشوری بدین عظمت از چشم تودور روزولت پنهان مانده بود، و این روزولت بود که بی خبر از موقعیت و اهمیت کره مفتون جرات و جارت ژاپن شده و غلبه ژاپن را در جنگ با روسیه امری اعجاب انگیز پنداشته و از نقش موثر کره - این پل پیروزی ژاپن - بکلی غافل مانده بود. و اینک آیا این وودرو ویلسن داناتر از روزولت است؟

در حالی که به آرامی هر خط کتاب را به دقت مطالعه می کرد و به حروف کم رنگ آن چشم دوخته بود، ویلسن را در ذهن خود به صورت مرد دانایی مجسم کرد و با این تصور بدین نتیجه رسید که دانشمندان در هر گوشه دنیا که باشند می توانند یکدیگر را بفهمند. روزولت فقط مردی سوارکار و شیفته قدرت بود. هنگامی که دوران زمامداریش به پایان رسید از آمریکا به آفریقا رفت تا به شکار حیوانات وحشی بپردازد. حتی سونیا هم از کار او تعجب کرده و گفته بود: «بیچاره زنش که خبری از دوران زمامداری شوهرش ندید، حالا هم باید بکلی او را به شکار حیوانات وحشی واگذارد، لااقل تو بعد از آنکه ملکه به قتل رسید به این کلبه سقف پوشالی پناه آوردی و در اینجا

زندگی واقعیت شروع شد.

در آن هنگام سخنان سونیا را شنیده و آن را به عنوان حرفهای زنانه قابل توجه ندانسته بود، ولی اکنون آن گفته‌ها در ذهنش تداعی شد. ویلسن يك دانشمند بود، او برای زن و فرزندانش همسر و پدری مهربان بود. هم رئیس خانوادهاش بود و هم رئیس ملتش. مگر کنفوسیوس نگفته بود که مرد در وهله اول نسبت به خانوادهاش مسؤول است؟ وودرو ویلسن از بسیاری جهات پیرو مکتب کنفوسیوس است، پس می‌شود او را درك کرد. او مردی است معنوی، با عقیده‌ای راسخ و صلح‌جو. اینها را ایل‌هان از مطالعه صفحاتی از کتاب استنباط کرد که به نقل گفته‌های ویلسن اختصاص یافته بود. آخر این ویلسن بود که در اثنای همین جنگ يك روز را برای نیایش جهت برقراری صلح اعلام کرده و گفته بود: «من. وودرو ویلسن، رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا روز یکشنبه، چهارم اکتبر آینده را روز دعا و استغاثه اعلام می‌دارم و از مردم خدا ترس تقاضا می‌کنم در آن روز به معابد روی آورند و در آنجا بکندل و یکر بان از خداوند متعال درخواست کنند که بر فرزندانش نعمت صلح را ارزانی دارد و دلهای ملتها را به هم پیوند دهد». آری، این او بود که گفت: «مثال آمریکا باید مثالی ویژه باشد. آمریکا باید مظهر صلح و دوستی به شمار رود، زیرا جز برای صلح نمی‌جنگد. جنگ هیچ مالدای راحل نمی‌کند، با صلح و دوستی می‌توان به تفاهم رسید. ملتی که حق به جانب اوست، ملتی که حرفش حق است احتیاجی ندارد دیگران را بزور متقاعد کند که حق با اوست. جنگ زاینده غرور و خودپسندی انسانهاست». ایل‌هان زیر این کلمات مهم خط کشید و شب هنگام بار دیگر درباره آنچه خوانده بود اندیشید. این مرد چگونه مردی است که چنین سخنانی می‌گوید، سخنانی که در حکم اسلحه‌ای است برای دفاع از صلح. این سخنان صریح و قاطع بر دل ایل‌هان نشست، چه، ذهن و ضمیر او با تعالیم

کنفوسیوس قوام گرفته و در آن مکتب آموخته بود که انسان برتر کسی است که با فکر و منطق دیگران را متقاعد کند نه با زور و اعمال خشونت آمیز. ایل هان بتدریج تصویر مردی را در ذهن آفرید که بزرگ کشور غربی بزرگ با مدد عقلی متین و زهدی عالی حکومت می کند و در دنیای لبریز از شرارت و خونریزی همت به حفظ صلح گماشته است، ابتدا به مردی چنین احساس اعتماد کرد و سپس از او بتی ساخت.



دومین فرزند یول هان دختر بود. او در اوایل بهار و پیش از آنکه اشعه خورشید زمین را گرم کند به دنیا آمد؛ در فصلی که اولین شکوفه های گوجه بر شاخه های بی برگ درختان ظاهر شده و بشارت فرا رسیدن جشن سستی را می دادند. ولی افسوس که در همین فصل آن آمریکائی بزرگ، وودرو ویلسن، سرانجام کشورش را وارد جنگ کرده آمریکا در چهارمین ماه سال شمسی ۱۹۱۷ وارد جنگ شد. فرمانروایان ژاپنی اعتبار به عقاید و سنن مردم کره، استفاده از سال قمری را غدن کرده بودند، و مردم کره مجبور بودند حساب روز و ماه خود را بر اساس تقویم شمسی منطبق سازند. بنابراین سالی که آمریکا وارد جنگ شد سال ۱۹۱۷ بود.

در طی دورانی که روزنامه ها بسیاری از سخنان ویلسن را چاپ می کردند ملت کره هم چون دیگران گفته های او را می خواندند و او را مردی مقدس و منجی بشر، مردی متفراز جنگ می پنداشتند. یول هان در طی ماهها هر چه از گفته های ویلسن به دستش رسیده بود مطالعه کرده بود. او اغلب نزد پدرش می رفت تا درباره گفته های ویلسن با او بحث کند و بداند آیا آمریکائیان بالاخره وارد جنگ می شوند یا نه. ایل هان علیرغم اعتماد و اعتقاد اولیه اش کم کم بدین نتیجه رسیده بود که صلح اگر چه راه مناسب زندگی است ولی امکان دارد آمریکا ثبات چاره ای جز دخالت در جنگ نداشته باشند، چه اگر

آمریکا وارد جنگ نشود در آنسوی جهان، در اروپای مرکزی ممکن است دیکتاتور متحصصی که با دست فلج و جسم بیمارش به جهانگشایی پرداخته چنان آتشی برپا کند که دودش به چشم همه اهل جهان فرو رود و جهانیان را به همان حال و روزگاری مبتلا سازد که هم اکنون مردم کره گرفتار آنند.

ایل هان به این ضرورت عقیده داشت ولی پول هان که نمی توانست چنان عقیده ای داشته باشد، گفت: «پدر، ویلسن که همیشه دم از صلح می زد چگونه می تواند ملت خود را به جنگ ترغیب کند؟»

ایل هان سری تکان داد دستی به ریش سفیدش کشید و گفت: «مگر نمی بینی که این آلمانها فکرمی کنند صلح جوئی آمریکا مطلوب ضعف و ترس است؟ وقتی که ویلسن از صلح حرف می زند آنها اعلام می کنند که به جنگی نامحدود از راه دریا مبادرت خواهند کرد. خوب، جواب آنها چیست؟ آیا باید این را تحمل کرد؟»

پول هان از روی کنجکاوی نگاهی به پدرافکند و پرسید: «چگونه شما که به این گوشه دور افتاده در زیر این سقف پوشالی پناه آورده اید از آنچه در دنیا روی می دهد با خبرید؟»

ایل هان جراب داد: «چون دریافته ام که این سقف پوشالی نمی تواند من را یا هیچ يك از ما را امان دهد و از جهان جدا کند. آخر ما که خرچنگ دریائی نیستیم، ما که لاک نداریم تا درون لاکمان بخریم. اجداد ما در جستجوی چنان لاکى عمر خود را صرف کردند و برای محافظتش دیوانه وار جنگیدند، اما سرانجام دشمن به سراغ ما آمد و لاکمان را درهم شکست. ما چاره ای نداریم جز اینکه با دیگر مردم دنیا هم صدا شویم و برای امنیت جهان با ملل دیگر همکاری کنیم، وگرنه بی پناه و بی یار و یاور خواهیم ماند. چه کسی می تواند ما را از شر این تجاوزگران بیگانه رها کند؟ نه ما و نه دوستان ما و نه حتی دشمنان ما، مگر سرنوشت خود را با ملتهای دیگر پیوند دهیم این وودرو ویلسن

مردی است که خوب درک می‌کند و بر نالهٔ نهائی جنگش او خواهد بود. ما باید در پناه او برویم تا بتوانیم استقلال از دست رفتهٔ کشورمان را باز یابیم و با کمک او به آزادی برسیم. با درهم شکستن متجاوزان همه ملت‌های جهان آزاد خواهند شد و ما هم به آزادی خواهیم رسید، همان آزادی که آرزویش را داریم و هرگز آن را نداشته‌ایم».

نگاه و سخنان پدرش چون نگاه و سخنان پیامبران روزگاران کهن - نافذ و اطمینان بخش بود. همان انبیائی که شرح زندگی آنان را در کتاب‌های مسیحی مطالعه کرده بود و به همین دلیل در مقابل پدر ساکت و مودب بر جای ماند.

اما پسران و پدرش تنها کسانی نبودند که در این مورد بحث میکردند. در سراسر مملکت، در هر شهر و دهکده، مردم دور هر کسی که سوادی داشت و می‌توانست نطق‌های ویلسن را برایشان بخواند گرد می‌آمدند. همگان چشم امید خرد را به ویلسن دوخته بودند. در زیر آسمان صدائی جز صدای او طنین افکن نبود. این مرد از زبان تمام ملت‌ها سخن می‌گفت و همه به او ایمان داشتند. مردم درهمه جا با امید و اشتیاق در کلیساها اجتماع می‌کردند و عقیده داشتند که خدائی که ویلسن به درگاه وی دعا می‌کند سرانجام او را پیروزمی‌گرداند و با پیروزی او بار دیگر انسان‌ها به آزادی خواهند رسید. در واقع به دلیل همین اعتقاد بود که هزاران تن به کیش مسیحی گرویدند و به کلیساها پیوستند.

ویلسن اعلام کرده بود که روز شانزدهم از ماه پنجم برای ملت‌ش صحبت خواهد کرد. اکنون نفوذ ویلسن بحدی رسیده بود که هنگام سخن گفتن با ملت‌ش برآستی با تمام مردم جهان سخن می‌گفت. اما پیش از آنکه روز سخنرانی ویلسن فرا برسد دشمن مغرور سه کشتی بزرگ آمریکا را در اروپا غرق کرد.

یول هان همین که خبر غرق کشتیها را شنید با عجله به خانه پدر رفت. پدر را شادمان یافت، چشمان سیاه و شفاف او از هیجان می درخشید و در حالی که بادیست چپش بر روزنامه‌ای که در دست راست گرفته بود می کوفت، به یول هان گفت: «حالا وقت آن رسیده که ویلسن ملتش را به جنگ بکشاند». یول هان با تعجب گفت: «پدر، باورم نمی شود که مردی صلح طلب باشی بینم، مشروب خورده اید؟»

ایل هان جواب داد: «نه مشروب نخورده‌ام، این را گوش بده» و دست بر بازوی یول هان نهاد و همچنان که با صدای بلند سخنان ویلسن را می خواند جملات را با اظهار تعجب ها و تأییدها نیمه تمام می گذاشت: «او دارد با ملت آلمان حرف می زند... این مرد... از آنها می خواهد که علیه ستمگران کنورشان قیام کنند. مثل اینکه روی سخنش با ماست... با مردم ما. می گوید...» و در اینجا مکثی کرد تا با انگشت دنباله مطلب را پیدا کند... «می گوید، ما با مردم آلمان سر جنگ نداریم. ما نسبت به آنان احساسی جز حس همدردی و دوستی نداریم. ملت آلمان نمی خواست وارد جنگ بشود. آتش این جنگ به تحریک جبارانی که عادت دارند از هموطنانشان چون پنجه بکس و ابزار کشتار استفاده کنند برافروخته شد» باردیگر مکث کرد و از پرسش پرسید: «بینم، مگر از ما چون پنجه بکس و آلات قتاله استفاده نشده است؟ مگر مردم ما آلت دست اینان نیستند؟ روی سخن او با ما است، بشنوچه می گویم... نه، صبر کن، هنوز ادامه دارد... می گوید... اینجا، به مردم آلمان می گوید: «ما غرامت نمی خواهیم، غنیمت جنگی نمی خواهیم، ما خواهران جهانگشائی نیستیم... سلطنت نمی خواهیم. ما اهداف خودخواهانه نداریم» آیا در زیر آسمان مردی مثل این مرد پیدا می شود؟ نه، قسم می خورم که نه... و بعد می گوید: «باید مجمعی از ملتها درست بشود، مجمعی که تمام ملل بدان پیوسته باشند و بتوانند دادخواهی خود را به آن ارائه بدهند». می بینی پسر،

تو باید به آنجا بروی. اصلاً من و تو با هم می‌رویم. وقتی که جنگ تمام شد ما به مجمع ملل می‌رویم و شکوایه خودمان را ارائه می‌دهیم».

یول‌هان وحشت زده بود. چندین بار سعی کرده بود جلوسیل سخنان پدر را بگیرد و موفق نشده بود. اشک از گونه های پدرش سرازیر بود، می‌لرزید، لب‌هایش می‌لرزید، می‌لرزید و در میان خنده می‌گریست. یول‌هان گفت: «پدر، یادتان باشد که جنگ تا پیروزی خیلی فاصله دارد. آلمان‌ها در موضع قدرت هستند. تنها امیدمان این است که آمریکا، ثیان هم قوی و قدرتمندند. اما نمی‌دانیم...».

ایل‌هان فریاد برآورد که: «من می‌دانم، می‌دانم که این مرد جنگ را به نفع ما خاتمه می‌دهد، وقتی که گفته‌هایش را می‌خوانم حس می‌کنم که قلبم می‌خواهد بترکد، بار دیگر احساس جوانی می‌کنم، آری من جوانم، می‌توانم به جنگ بروم».

— پدر، قبول دارم که سخنانش ماهرانه و محکم است، ولی با کلمات که نمی‌شود جنگ را برد.

ایل‌هان چون کودکی رنجیده با هیجان گفت: «تو سردی، خیلی سرد، اگر سخنان وودرو ویلسن در تو مؤثر نیست، پس خدای تو، این خدای تازه مسیحیان کجاست؟ مگر هم او خدای ویلسن نیست؟»

سخنان پدر قلب یول‌هان را آزد، در جوابش گفت: «بله، همان خداست»، و برگشت و از خانه پدر خارج شد. و این بود ماجرای ملاقات آنروز با پدرش. هنگامی که به خانه رسید ایپون را جلودردید. صورت گرد و سرما زده ایپون خوشحال می‌نمود، ایپون گفت: «ارباب، خدا به شما دختری عطا کرده». آری، ایندک برای بار دوم آبتن شده بود، گویانکه نه او و نه خود ایندک از آبتنی دوباره اش خوشحال نبودند؛ چون روزگار برای بچه‌ها روزگار خیلی سختی بود و داشتن همان پکدانه پسر، لیانگ، کافی بود.

لیانگک نسبت به سمنش خوب رشد کرده بود، پسر بچه‌ای بود درشت اندام، آرام، مهربان و بانشاط. در هشت ماهگی به راه افتاد و پیش از آنکه يك سالش تمام شود شروع به حرف زدن کرده بود. یول‌هان بیشتر اوقات فراموش میکرد که او هنوز خیلی بچه است، با او چنان گفتگو می‌کرد که گویی با شخصیت بالغی مشغول مصاحبه است. لیانگک به پدرش علاقه‌مند بود و با حضور پدرشاد بود. هنگامی هم که یول‌هان در خانه نبود براحتی خود را با هر چه می‌یافت سرگرم می‌کرد. لیانگک به پدر بزرگش نیز علاقه‌مند بود و ایل‌هان از محبت او چنان آرامشی می‌یافت که هرگز انتظارش را نداشت. او به یول‌هان می‌گفت: «نوهام لیانگک چیزهایی را درك می‌کند که ما قادر به درك آنها نیستیم» و با لحنی متین ادامه می‌داد: «نوه من هرگز نباید تنبیه بشود. او هرکاری که می‌کند با نیت خوب و با درك بسیار عمیق است».

بنابراین طبیعی بود که یول‌هان و ایندك فکسر کنند داشتن يك چنان پسر کافی است. در واقع اغلب اوقات شك می‌کردند که آیا خواهند توانست والدین خوبی برای او باشند، پدر و مادری به‌دکافی فهمیده و دانا برای پسرشان لیانگک؟ پسر که در حال رشد است و میرود که برای خودش مردی شود. یول‌هان تمایلی نداشت که به داشتن فرزند دیگری بیندیشد، حتی هنگامی که شكم بالا آمده ایندك را می‌دید. و اکنون که به چهره كوچك و پرچروك دختر نوزادش نگاه می‌کرد در آن حالت بسی میلی تغییر پدید نیامده بود.

یول‌هان بی آنکه کلامی بر زبان آورد کنار بستر زایمان ایندك زانو زد. ایندك با حالتی لطیف توأم با اندوه و لایسه به اومی نگریست، صورتش كوچك و گونه‌های برجسته‌اش چون عاج رنگ پریده بود و چشمانش سیاه و کشیده. دهان لطیف و پشانی بلند و صافش ترکیبی بود مافوق زیبایی. با صدائی غمگین و ملایم گفت: «چطور جرأت کردیم صاحب يك فرزند دیگر

و آن هم يك دختر بشویم؟» یول‌هان منظورش را درك كرد. در چنین روزگاری در اوج تاریکی و گرسنگی، در روزگاری که آزادی و استقلالشان را از دست داده بودند، چگونه می‌توانستند از يك دختر نگهداری کنند؟ احساس می‌کرد که غمها و ناراحتیهایش کم نبوده است؛ کشور کوچکی دستخوش اختلافها و توطئه‌ها، هموطنانی که - بجز خائنان و خود فروخته‌ها - زندگیشان دست کمی از وضع تسلیم و رضای بردگان نداشت و در این میان تنها مسیحیان بودند که با اتکاء به یاری خدا می‌کوشیدند و به آینده امید بسته بودند.

سرانجام یول‌هان در جواب همسرش گفت: «باید تاجاییکه امکان دارد نگذاریم در دوران کودکی به او بد بگذرد. بگذار دست کم از روزگار کودکی‌اش خاطره‌خوشی داشته باشد». اینداك در جواب او چیزی نگفت و یول‌هان که دست تکیده و استخوانی کار کرده‌ او را در دست گرفته بود برای اولین بار متوجه شد که دستهایشان چقدر با هم متفاوت است. دستهای یول‌هان اگرچه درشت و گوشت‌آلود بود ولی مانند دست هموطنانش خوش ترکیب بود. دست اینداك را با ملایمت رها کرد و دست کوچولوی دخترش را که مشتش را گره کرده بود در دست گرفت و گفت: «امیدوارم تاروژی که او بزرگ می‌شود کشورش به استقلال برسد و وضع دنیا بهتر بشود، بگذار امیدوار باشیم چون بدون امید نمی‌توانیم زندگی کنیم».

بهارسپری شد و تابستان فرا رسید. در سراسر دریاهای شرقی همه می‌دانستند که جوانان آمریکائی به خدمت سربازی احضار شده‌اند. یکی از روزنامه‌های صبح ژاپنی این اطلاعات را نقل کرده بود.

اطلاعیه

کلیه مردان ۲۱ تا ۳۱ ساله، چه تابع ایالات متحده

باشند و چه نباشند، موظفند در روز سه شنبه پنجم ژوئیه در نزدیکترین حوزه محل سکونت خود ثبت نام کنند. ثبت نام جز برای افرادی که تبعه ایالات متحده هستند و یا با تقاضای تابعیتشان موافقت شده است، الزاماً بدین مفهوم نیست که مشمول خدمت نظام وظیفه اند.

علاوه بر این رئیس جمهور آمریکا هم اعلامیه ای صادر کرده بود که آن نیز در روزنامه های ژاپنی نقل شد:

اعلان جنگ

بدین وسیله من وودرو ویلسن، رئیس جمهور ایالات متحده با صدور این اعلامیه به همه افراد ذکور که در سنین مناسبند توصیه و تاکید می کنم که داوطلبانه در لیست افتخار نام نویسی کنند...

عبارات هیجان انگیز این اعلامیه ها در سراسر دنیا منعکس شد و به بردگان و زحمتکشان و همه کسانی که در قید اسارت بودند و از آن جمله پول هان فهماند که منظور از ثبت نام کلیه افراد ذکور در لیست افتخار، این است که نه تنها ملت خود را از جنگ متجاوزان نجات بخشند؛ بلکه با هر تجاوز بالقوه ای در هر گوشه جهان مقابله کنند.

کشیش در کلیسا دستهای پشم آلودش را به سوی آسمان بلند کرد و از خداوند برای آمریکا و رئیس جمهور آمریکا طلب برکت کرد و صدای آمین اجتماع چند هزار نفری چون تندر بعد از برق در فضا پیچید.

... مسیحیان شب هنگام در کلیسا گردهم جمع می شدند. آنها وقتی که چراغهای خانه ها خاموش می شد و فرمانروایان به خواب می رفتند، پنهانی

به کلیسا رومی آوردند و در تاریکی شب گوش به سخنان یولهان داشتند که در پرتو شعله شمعی نهفته در فانوسی چوبی اخبار جنگ را برایشان می خواند. آنچه یولهان برای آنان می خواند اخبار جنگی بود که نیمی از جهان را فرا گرفته بود. ژاپن سرزمینهای را در چین اشغال کرده، کشتیها در قعر دریا غرق می شوند، جوانان هزارهزار و میلیون میلیون کشته می شوند، فقط بریتانیا پنج میلیون کشته داده است.

و بار دیگر ویلسن با مردم دنیا سخن می گفت و مسیحیان در کلیساهای کره جمع شده بودند و می شنیدند که: «جنگ افروزان آلمانی که بر اطریش و مجارستان مسلط شده و مردم این کشورها را چون آلت بلا اراده ای در راه امیال جهانخوارانه خود بکار انداخته اند...»

ناله ممتد و هماهنگی از جمعیت برخاست که: «ما هم آلت دست جهانخواران هستیم».

یولهان به خواندن ادامه داد: «با نشاندن شاهزادگان آلمانی بر تخت پادشاهی کشورهای بالکان و توسعه فتنه و آشوب هدفشان این است که تمام ملل اسلاو، تمام ملت های مرقی و آزاد شبه جزیره بالکان را تسلیم اراده خود کنند».

بار دیگر همان نوای ناله مانند یک صدا برخاست که: «ما... ما نیز تسلیم اراده دیگرانیم».

یولهان سرش را بلند کرد و صدایش با بیم و امید طنین افکند که: «باز هم به گفته های وودرو ویلسن گوش بدهید می گوید: «ما امیدواریم برای مردم شبه جزیره بالکان و مردم امپراطوری عثمانی این حق و فرصت را حفظ کنیم که بتوانند دوران تحکیمات جابرانه فرمانروایان بیگانه زندگی کنند».

جمعیت هم صدا گفتند: «برای ما هم، ویلسن، ما هم از تجاوز و تحکم خارجیان نجات بده».

سخنان ویلسن بایبی سیم اسرار آمیز به سراسر دنیا مخابره می شد و پیامهایش را در اخبار روزانه جنگ می گنجانیدند. تمام نطقهای او طی بیست و چهار ساعت در همه جا، از جبال جنوب آمریکا گرفته تا کوههای کره، به گوش همگان می رسید. در سراسر چین سیصد روزنامه اخبار را می گرفتند و هر خبری را بیش از صدها مرتبه در ممالک مجاور انتشار می دادند، تا آنکه... صدای وودرو ویلسن، در همه جا شناخته شد و مردم بدانچه او می گفت اعتقاد آوردند.



اواسط زمستان بود که جنگ رو به پایان نهاد. آن روز که پوشش سفید برف به قطر دو فوت اجساد یخ زده را پوشانده بود، یول هان از مدرسه به خانه برمی گشت، نزدیک غروب بود که مادرش را جلوی در منتظر دید. مادر با دیدن یول هان گفت: «برو بین پدرت چه شده، مثل بچه گریسه می کنی، من که نتوانستم آرامش کنم، به من نگفت چسرا اشك می ریزد».

یول هان بی درنگ از حیاط خانه گذشت و به طرف کتابخانه پدر رفت. پیرمرد را دید که روزنامه مجاله شده ای را به سینه می فشارد و در طول اطاق قدم می زند و بلند بلند می گرید. شانه های پدر را گرفت و پرسید: «پدر، چرا گریه می کنیدی؟» ایل هان خود را از لای دستهای او خلاص کرد و روزنامه را به طرفش انداخت و بانگ زد که: «این را نگاه کن، چهارده اصل... چهارده اصل ویلسن...» و باز روزنامه تاشده را برداشت ولی چون دستهایش می لرزید آن را دوباره انداخت و گفت: «نمی توانم بخوانم، تو بخوان... نه... بگذار خودم این را بخوانم... این سومی را!» و با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «باید به تمایلات ملتها احترام گذاشت، اکنون دیگر جز با میل و رضایت مردم نمی شود بر آنان حکومت کرد. خودمختاری

فقط لقلقه زبان نیست بلکه اصل ضروری عمل است ...» و گفت: «پسرم ...» بار دیگر روزنامه را تا کرد و در بغل گذاشت. سپس به علامت تأکید با انگشت کشیده اشاره اش او را مخاطب ساخت: «پسرم، اواز زبان ملت ماحرف می زند او می داند... می داند».

پیرمرد مثل يك كودك اشك می ریخت. یول هان در سافت که پدرش به دلیل برآورده شدن آرزویش، آرزوئی که مدتها به تأخیر افتاده بود می گرید. پیرمرد در زیر اعتماد ظاهریش به وودرو ویلسن، نگرانی و ترس عمیقی را مدتها تحمل کرده بود که، مبادا اعتمادش به رئیس جمهوری نابجا باشد؛ و اکنون نگرانیش برطرف شده بود. آری، خودمختاری... مگر نه همان استقلال است؟ یول هان گفت: «پدر بنشینید، کمی استراحت کنید، بگذارید قلبتان آرام بگیرد».

... تنها ایل هان نبود که از فرط شادمانی به هیجان آمده بود. همه جا مردم قلباً شادمان بودند. مسیحیان در کلیساها به شکرگزاری پرداخته بودند. روز یکشنبه در همان کلیسائی که یول هان برای دعای رفت مراسم شکرگزاری انجام می شد. آن روز صبح یول هان به تنهایی به کلیسا رفت. ایندک در خانه مانده بود تا از دختر نوزادش که بچه ای ناآرام و غالباً بیمار بود پرستاری کند. آن روز هوا خوب بود، کوهها در زمینه آبی عمیق آسمان جلوه ای داشتند. یول هان هنگامی که از کلیسا خارج شد شادی تازه ای حس کرد بیرون کلیسا طبق معمول گداها جلو پلکانی که به خیابان منتهی می شد صف کشیده بودند. گداها می دانستند که مسیحیان در روز یکشنبه بیش از روزهای دیگر هفته رقیب القلب می شوند.

همینکه قدم به خیابان گذاشت گدائی جلو آمد و دامن کش را چسبید. یول هان بی آنکه به گدا نگاهی بیفکند دست در جیب برد و سکه ای پیدا کرد

و آن را -رکنت- دست گذا گذاشت و به راه خود ادامه داد. ولی پس از چند دقیقه صدای پائی پشت سرش شنیده سر برگرداند و گدا را دید که بدنبالش می آید. گدا نزدیک شد. یول هان نگاهش به چشمان گدا افتاد و حیرت زده سکوت کرد. آن چشمها را کجا دیده بود؟ گدا لب به سخن گشود که: «مرا نمی شناسی؟»

یول هان جواب داد: «نه»، اما ناگهان متوجه شد که صدای او به ناله گدائی که جلو در کلیسا بود شباهت ندارد. گدا گفت: «تو از جلو برو و من همچنان که دستم را دراز کرده ام به دنبالت می آیم». یول هان حیرت زده اطاعت کرد. گدا در حالی که به دنبال او می رفت با صدائی ملایم اما محکم گفت: «چند سال گذشته، سرزنشت نمی کنم که مرا نمی شناسی، با وجود این من برادرت هستم».

یول هان بی اراده سر برگرداند. می خواست فریاد بزند که بار دیگر ناله یول چون بلند شد...: «آقا، خیر کنید ... یک شاهی برای رضای خدا، ثواب آخرت، (اریاب عزیزا)، وآهسته افزود: «سکه ای کف دستم بگذار». یول هان اطاعت کرد. گدا ادامه داد: «آقای خوب، این سکه که قلب است». یول هان کدخم شاه بود تا سکه را واریسی کند، شنید که: «امشب در خانه را باز بگذار ... و بیدار بمان»؛ سپس راهشان از هم جدا شد، گدا دعا گویان و یول هان محکم واستوار هر کدام به راه خود رفتند. این یول چون بود، حتماً خودش بود. با عجله به خانه رفت و شتابان جریان را برای اینداک تعریف کرد. چنان با شتاب تعریف می کرد که نمی توانست کلمات را درست ادا کند. در آن هنگام چشمش به پرش افتاد، لیانگ چنان به حرفهای او گوش می داد که گویی معنی سخنانش را می فهمد. نه، امکان ندارد، به هر حال یول هان سکوت کرد.

مقارن سحر، در اوج ظلمات شبانگاهی یسول هان صدای چرخیدن آهسته در را بر روی پاشنه شنید، در آنقدر باز شده بود که جثه لاغری بتواند

از آن بگذرد. یول‌هان دست بر شانه برادر گذاشت، سپس دستش را پائین‌تر آورد تا دست برادر را در دست بگیرد. پس از آن در سکوت شب، دزدانه بطوریکه صدای پایشان شنیده نشود از باغچه گذشتند و وارد ساختمان شدند. یول‌هان برادرش را به طرف پستویی که انبار کوچک و بی پنجره‌ای بود و کیشه‌های حیوانات را در آنجا کنار دیوار و روی هم انباشته بودند راهنمایی کرد. این‌دک هم دو تشکچه و یک فانوس برایشان آورد. دو برادر نشستند و به نجوا پرداختند. یولچون تعریف کرد که: «دوروز قبل از زندان فرار کردم». و یول‌هان حیرت زده پرسید: «از زندان؟»

نور ضعیف شمع بر استخوان برآمده گونه‌ها و چشمان فرورفته یولچون سایه افکنده بود.

یولچون خطاب به برادر گفت: «تو فکر نمی‌کردی از آن روز که محاکمه‌ام کردند در زندان باشم؟»

یول‌هان با درکی ناگهانی گفت: «نی‌زنده، پس نی‌زنده تو بودی؟» و یولچون جواب داد: «و هستم». سپس آنچه‌را که برایش روی داده بود - از آخرین دفعه که یکدیگر را دیده بودند - با عجله تعریف کرد و گفت: «اما چطور فرار کردم... حتماً باور نمی‌کنی، آن شب يك ژاپنی به سلولم آمد و من که فکر می‌کردم آب از سرم گذشته، بی پروا از آرزویی که دارم، آرزوی استقلال برای هموطنانم حرف زدم. ژاپنی حرف‌هایم را گوش کرد و بی آنکه چیزی بگوید از سلولم بیرون رفت... و لحظه‌ای بعد متوجه شدم که در سلولم بازاست.»

یول‌هان پرسید: «آن ژاپنی اسمش چی بود؟»

و همینکه یولچون اسم ژاپنی را گفت، یول‌هان به خاطر آورد که او همان رئیس جوان اداره آموزش و پرورش بود که به او اجازه داده بود سرپرست مدرسه مسیحیان بشود. همان شخصی که زمانی در مدرسه مسیحیان

در توكيو خدمت مى كرده است. مگرنه اين يك معجزه بود؟ يك معجزه مسيحى؟»

يولچون با اصرار سؤال كرد كه: «خوب، پدر و مادرمان چطورند؟ بگو. در خانواده چه اتفاقاتى روى داده ... ولى زود تعريف كن، همينكه سيده صبح بزند بايد از اينجا بروم.»

يولهان سعى كرد سرعت درباره احوال پدر و مادر و ازدواج خود و تولد فرزندان به او اطلاعاتى بدهد. در چهره خشن يولچون برقى ازمحبت درخشيد و گفت: «دلم مى خواهد پسر تو را ببينم، من كه نمى توانم چون ديگران يك زندگى عادى داشته باشم، چه معلوم كه پسر تو به مبارزه براى استقلال كشورمان ادامه ندهد». اينداك كه تا اين لحظه ساكت در گوشه اى نشسته بود، با شنيدن اين عبارت از جايش برخاست و به اطاقسى كه ليانگك در آن خوابيده بود رفت، كودك را از بسترش بيرون كشيد و نيزد يولچون آورد. كودك كه بزور از خواب بيدار شده بود، و چون طبيعاً بجه اى آرام و خوشخو بود، بدون هيچ گونه ناراحتى به صورت عموش لبخند مى زد، ناگهان تغييرى غيرمنتظره در قياقه اش نمودار شد، لبخند از لباسش محو گشت و همچنان كه در آغوش مادر بود خود را به جلو خم كرد و با اشتياق زياد چشم در چشم عموش دوخت، فرياد شوق آميز كودكانه اى كشيد و دستهايش را باز كرد و چنان به جلو خم شد كه يولچون از ترس اينكه مبادا كودك از آغوش مادر بر زمين افتد، دستهايش را جلو آورد و او را گرفت. كودك دودست را دور گردن يولچون حلقه كرد و گونه بر گونه او نهاد و خود را به او چسباند. پس از آن سرش را بلند كرد و بار ديگر به قياقه عموش نگاه كرد و با صد اى بلند خنديد. اين كار چندين بار تكرر شد، در حاليكه يولهان و اينداك مات و متحير بر جاى ايستاده بودند. اينداك فرياد زد: «يعنى چه؟ مثل اينكه شما رامى شاسد، چرا هيچ وقت با ما اينطور رفتارى نداشته است؟»

یول همان که از هیجان فرزندش نگران شده بود در جواب همسرش گفت: «می شود گفت که او را از زندگی قبلی می شناخته است». کودک می خندید و می گریست، گویی تقلا می کرد که حرف بزند ولی به اندازه کافی کلمات را در اختیار ندارد. یول چون هم که قادر نبود آرامش کند، او را در آغوش گرفته و حیران مانده بود. کودک را در این حالت چند دقیقه ای در آغوش نگه داشت و پس از آن او را به ایندک سپرد و از اطاق بیرون رفت. دو برادر در تاریکی دست یکدیگر را فشردند و آهسته چند جمله ای گفتگو کردند. یول همان بر رسید: «کی دوباره یکدیگر را می بینیم؟» و یول چون گفت: «شاید هرگز، شاید هم زودتر از آنچه تصور می کنیم. من به چین برمی گردم».

—چین؟ چرا به چین؟

—در آنجا بزرگترین انقلاب تاریخ بشری در حال شکل گرفتن است. هنوز خیلی چیزها باید بیاموزم... روزی به وطن برمی گردم تا آنچه را که آموخته ام به کار بندم. بینم پول داری؟

—بله، فکر می کردم امکان دارد لازم داشته باشی.

ویک پاکت سکه نقره را که آماده کرده بود و این تمام پس اندازش بود به برادر داد و از هم جدا شدند. اما یول چون چند قدمی نرفته بود که برگشت و به برادرش گفت:

—برادر، نمی دانم چرا لیانگک چنان رفتاری کرد ولی اینقدر می دانم که یک روح بزرگ هنگام تولد بنحوی در وجود او حلول کرده است. من بودائی نیستم... هیچ مذهبی ندارم... اما اینقدر می دانم که او یک بچه معمولی نیست، برادر، از او مراقبت کن. سرنوشی در انتظار اوست. با گفتن این عبارت دور شد و در تاریکی شب ناپدید گردید.

یول همان که از گفته های یول چون به فکر فرو رفته بود به ساختمان برگشت. در اطانی که رختخوابها را بر کف آن گسترده بودند، لیانگک را

دید که راحت و آرام خفته است و ایندک لباس خواب پوشیده و موها را پشت سر جمع کرده. یول هان پرسید: «بچه به حال عادی برگشت؟»

— بله، ولی به نظر من این دیگر آن بچه قبلی نخواهد بود. اکنون درك می‌کنم که مادر عیسی، حضرت مریم، چقدر احساسی داشته است. او هم روزی همان کلمات بیرحمانه را به من خواهد گفت: «زن، من با تو چه باید بکنم؟»

یول هان برای تسکین خاطر همسرش گفت: «ما خیلی هیجان زده بودیم، احساساتمان به بچه هم منتقل شده است.»

ولی ایندک آرامش نیافت. او با نگرانی تکرار کرد که: «آینده وحشتناکی در پیش است». و یول هان جواب داد: «و ما نباید وحشت موهوم آینده را از هم اکنون احساس کنیم». یول هان جرأت نکرد سخنان یولچون را برای ایندک بازگو کند.

یول هان مردی محتاط، آرام، صبور و مقاوم بود. اگر دورانی که در آن زندگی می‌کرد مثل دوران قبل از آمدن مهاجمان بود می‌توانست مانند يك مرد محترم شهری و يك دانشمند زندگی عادی داشته باشد، دهقانانش به کشت و زرع زمینها پردازند، برای بچه‌هایش معلم سرخانه بگیرد، و همسرش خانمی باشد که سرگرمیش کارخانه باشد. تمام وجود یول هان متمایل بدصلح بود. گرویدن به دین مسیحیت برای او تحول بزرگی بود چون مسیحیت در روزگار جنگ و ستم و شورش از آرامش بین مردم و مهربانی افراد بشر حمایت می‌کرد. اگر آن اتفاق در آن روزبهارى برای ایندک پیش نمی‌آمد امکان داشت بیش از مسیحی شدن پیشروی نکند.

دختر کوچولویش که اکنون يك ساله بود، دخترکی آرام و باهوش ولی خیلی به مادر وابسته بود، هیچ وقت نمی‌شد او را از مادرش جدا کرد. ایندک به هر کجا می‌رفت بچه‌دانش را می‌چسبید و همراهش می‌رفت؛ گاهی هم

انگشت مادر را می‌چسبید. گه‌گاه که این‌دک برای رفع خستگی در باغ حیات می‌نشست بچه روی دامنش بود و نزد هیچکس حتی پدرش نمی‌رفت. به همین جهت بود که یول‌هان به روحیه دخترش آشنا نبود و پرسش را به خود نزدیکتر احساس می‌کرد. دخترک به مادر می‌چسبید و پسر به دنبال پدر می‌رفت و در نتیجه این تفاوت روحی دو کودک بین والدین هم فاصله افتاده بود که جز در موارد جزئی برایشان مشهود نبود. یول‌هان به دلیل کج خلقی‌های دخترش و مراقبت‌های دائمی این‌دک خود را از همسرش کناری کشید و شبها به اتفاق پدرش به اطاق مطالعه می‌رفت و این‌دک و دختر کوچولوش در اطاق وسطی می‌نشستند. دخترک اگر مادر در کنارش نبود نه به بستر می‌رفت و نه می‌خوابید و این‌دک مجبور بود در کنارش بماند تا خوابش ببرد و چون خودش هم خسته بود در همانجا می‌خوابید.

یول‌هان علاقه داشت که پرسش را همدم و مونس خود کند و این کار را چنان انجام می‌داد که گویی با فردی بالغ رفتار می‌کند. اندیشه‌هایش را با پرسش در میان می‌گذاشت و چیزی را که می‌دانست به او می‌گفت و از اتفاقات روزانه با هم صحبت می‌کردند. پرسش از او در ویلن چنان سخن می‌گفت که گویی آن آمریکائی پدر بزرگ اوست؛ بتدریج به آن کشور دور افتاده که هرگز آنجا را ندیده بود علاقمند می‌شد. عکسهایی را که مربوط به آمریکا بود از روزنامه می‌برد و در جعبه‌ای نگهداری می‌کرد، به دیدار پدر بزرگش می‌رفت، به دلیل آنکه پدر بزرگ زمانی از آن کشور بازدید کرده بود، و از او با خواهش و تمنا می‌خواست که: «به من بگوئید آمریکا چطور جایی است؟» با چاپلوسی از پدر بزرگ تقاضا می‌کرد و ایل‌هان به کاوش در خاطراتش می‌پرداخت و سپس از مردم مهربان، ساختمانهای بلند، شهرها، مزارع بزرگ، و خلاصه آنچه به خاطر می‌آورد برایش تعریف می‌کرد، سخنان پدر بزرگ در ذهن جوان و گیرنده نوه‌اش نقش می‌بست.

لیانگ با عشقی که به خیر و حقیقت داشت - و این عشق در همه کسانی که با عقل طبیعی به دنیا آمده‌اند موجود است - این کیفیات را در هر جا که بودند درمی‌یافت و به تذکیه باطن می‌پرداخت.

باری لیانگ به آسانی به بزرگی و درویشی ایمان آورد، از این مرد شخصیتی بزرگ و مهربان تجسم کرد، وجودی چون خدای مسیحیان که وصف آن را از مادرش و کشیش شنیده بود، وجود زنده‌ای در طیفی از نور و موسیقی و طهارت، همدخیر محض و محض خوبی. لیانگ در ذهن شاعرانه خود ویلسن را چنان تصویری کرد که روزی از میان ابرهای آسمان به زمین خواهد آمد و همه را آزاد و شادمان خواهد کرد. در رؤیا خود را می‌دید که پادشاهی گل یا سبزی میوه به ویلسن نزدیک می‌شود. بهترین چیزی را که به دست می‌آورد برای ویلسن نگهداری می‌کرد. اگر در فصل پاییز خرما لوثی درشت تر از خرما لوهایی دیگر می‌دید یا نارنجی طلائی رنگتر، یا سیبی شیرینتر، یا اناری سرخ تر، آن را برای ویلسن به کناری می‌گذاشت، گویانکه گاهی وسوسه می‌شد که میوه را خود بخورد ولی در مقابل وسوسه مقاومت می‌کرد و آن را آنقدر نگه می‌داشت تا آنکه ایندک میوه پلاسیده را می‌یافت و دور می‌انداخت و پسرش را به علت ضایع کردن میوه سرزنش می‌کرد. لیانگ هرگز به مادرش نگفته بود به چه دلیل میوه‌ها را نگه می‌دارد؛ شاید بدان جهت که ایندک ناآگاهانه با بی‌حوصلگی با او رفتار می‌کرد، چون مونس و همدم پدر شده بود، چون قوی و بلند قامت بود و نسبت به سنش خوب رشد کرده بود و از بیماری‌های دوران کودکی ایمن مانده بود. همه نوع غذا می‌خورد و خوب رشد می‌کرد و همیشه در آموختن و درک مطلب چابک بود و با این صفات نقطه مقابل خواهر عیالش بود. ایندک می‌دانست که پسرش را نباید برای فاصله‌ای که بین او و همسرش ایجاد کرده است سرزنش کند، چون این فاصله به دلیل افراط در محبتی که نسبت به دخترش روا می‌داشت پیداشده بود.

به همین دلیل ایندك خوشحال بود كه باردیگر آبتن شده چون امیدوار بود با تولد سومین بچه از جنگ دخترك سمج رها شود و در نتیجه فاصله بین او و همسرش ترمیم یابد. ایندك سه ماهه آبتن بود كه روزی برای خرید ماهی به بازار دهكده رفت. ایپون در خانه مانده بود كه لباسهای اهل خانه را لب جوی جلخانه، آنجا كه زنهای برای لباس شستن جمع می شوند، بشوید. دختر كوچولوی ایندك طبق معمول گوشه دامن مادر را چسبیده بود و همراه او می رفت. مادر و دختر پیاده و با قدمهای کوتاه به سوی دهكده می رفتند، اما قبل از آنكه به مقصد برسند دخترك خسته شد. ایندك دولا شد و كودك را روی دوش سوار كرد و رفت تا به نزدیك بازار دهكده رسید.

روز قبل شهر شلوغ شده بود، اما چون این شلوغی ها عادی بود ایندك توجهی به گفته یول هان نكرده بود. جریان شلوغی شهر از این قرار بود كه : چند روز قبل تنی چند از دانش آموزان يك مدرسه مسیحی را كه هنگام عبور حاكم از جلومدرسه به شعار دادن پرداخته بودند دستگیر کرده بودند. شعار «مانسی»، شعار و فریاد قدیمی مردم كره بود. گارد نگهبان با شنیدن فریاد محصلین هجوم می برد و دانش آموزان را به اتهام توطئه علیه حكومت دستگیر می كنند و به زندان می اندازند. از این گونه اتفاقات هر روز در هر گوشه و كنار مملكت روی می داد و بر قلل و یقرازی مردم می افزود ، ایسن آنشی در زیر خاكستر بود كه اگر فرصتی دست می داد شعله ورمی شد.

همینكه ایندك به نزدیك دهكده رسید، دهكده را پراز سربازدید، و این منظره در آن محل ساكت غیر عادی می نمود . با خود گفت بهتراست بی آنكه به درد سردچار شود به خانه برگردد، ولی به خاطر آورد كه یول هان خوراك ماهی دوست دارد و فصل ماهی هم روبه اتمام است. پس همچنان كه دخترش را بر شانه حمل می كرد بدراه خود ادامه داد. وقتی كه از كنار می فروشی — همان می فروشی كه ایپون را از آنجا نجات داده بودند — عبور كرد متوجه شد

که صاحب میخانه بیرون آمد و به جمع سربازان پیوست. اگرچه هنوز اوایل روز بود ولی صورت میفروش بر اثر منی برافروخته بود. مرد خنده ای کرد و با سربازان مست به گفتگو پرداخت. بسیار بودند کسانی که مشروب میخوردند و حالشان دگرگون نمی شد ولی خاصیت مهاجمان این بود که مشروب آنها را گستاخ تر و هرزه تر از حال عادی می کرد. هنگام عبور ایندک صاحب میفروشی او را دید و فرصت را برای انتقام جوئی مفتنم شمرد. با انگشت اشاره کرد و او را نشان داد و با صدای بلند فریاد زد:

— يك مسیحي، این زن در همان مدرسه ای معلم است که روز گذشته دانش آموزان آنجا علیه عالیجناب حاکم شعار دادند، اونها، آنجا... دارد می رود، خود من قریادس را که شعار می داد «مانسی» شنیدم.

سربازان با شنیدن سخنان او پلیس دهکده را خبر کردند و پلیس با عجله رسید. آخر پلیس هم ژاپنی بود. پلیس و سربازان ایندک را در آنجا، در وسط خیابان، محاصره کردند. اهالی از ترس اینکه مبادا حادثه ای اتفاق یفتد و آنها را در جرم شريك بدانند به داخل خانه هاشان رفتند و درها را بستند. ایندک که بچه اش را بردوش داشت در آن میان یکه و تنها مانده بود. کودک بادیکن فیافه های خشمگین در اطراف خود شروع به جیغ زدن کرد. پاسبانی او را از پشت ایندک برگرفت و روی سنگفرش خیابان پرت کرد. پاسبان دیگری دستهای ایندک را از پشت بست.

درجه داری که در میان سربازان بود پرسید: «تو شعار مانسی داده ای؟» صورت افسر از خشم برافروخته بود، چشمانش برق می زد، و موهای سیاه و کوتاه سرش سیخ ایستاده بود، تفنگش را به علامت تهدید بالا برد مثل اینکه می خواهد ایندک را با قنداق تفنگ کتک بزند. صدای جیغ کودک ایندک را می آزد و نمی دانست چه بکند. حیرت زده از صورت یکی به صورت دیگری نگاه می کرد تا آنکه چشمش به صاحب می فروشی افتاد و بالکت

گفت :

— شما از شما خواهش می‌کنم ... ما هموطنیم ... من، شما ...
مرد با صدای بلند و خشن خنده‌ای کرد که: «حالا از من خواهش
می‌کنی». و از خوشحالی خرنا می‌کشید که: «حالا مثل يك گدا به التماس
افتاده‌ای».

افسر فرمان داد: «اورا به کلانتری ببرید، ازاو بازجوئی کنید و اقرار
بگیرید. ببینید آیا شاعر داده مانسی پانه؟»

ناگهان از ترس قلب اينداك از طپش باز ایستاد. اگر اورا به اداره پلیس
می‌بردند، به جایی که کسی نمی‌توانست اورا ببیند چه اتفاقی می‌افتاد؟ دیگر
از دست رفته بود. پس بی‌درنگ برای آنکه از آن وضع خلاص شود با
عبارتی مقطع گفت: «... شاید ...» دهانش چنان خشک شده بود که نمی‌توانست
کلمات را بر زبان جاری کند: «شاید يك وقتی، خیلی پیش، بسی آنکه
فهمیده باشم ... شاید شعار داده باشم مانسی، ولی به شما قول می‌دهم ...».
این اعترافات کافی بود، سربازان دست زدند و فریاد کشیدند و پلیس
اورا به طرف کلانتری هل داد. اينداك که در این لحظه با تمام وجودش يك
مادر شده بود، می‌جنگید، لگد می‌زد، و صورت سربازان را با ناخنهایش
می‌خراشید و نفس نفس زنان می‌گفت: «بچه‌ام، نمی‌توانم بچه‌ام را اینجا
تنها ...» كودك اشك ریزان و جیغ زنان به دنبال مادر می‌دوید. سربازی اورا
گرفت و به گوشه‌ای پرت کرد و با سرنیزه تفنگ تهدیدش کرد. اينداك با
مشاهده این منظره از خود بیخود شده بود که ناگهان در خانه‌ای باز شد و زنی
بیرون دوید و كودك را برداشت و به درون خانه برد. اينداك آرامش یافت، عرق
صورتش را با لبه دامنش پاک کرد. ولی قبل از آنکه بتواند کلامی بر لب آورد
پلیس دستهایش را از پشت بست و به جلوراندنش. بعد از چند دقیقه اينداك،
در حالی که سربازان محاصره‌اش کرده بودند، در کلانتری بود. فکر و جشمش

از وحشت انباشته شده بود. جریان خورش کند شده و سرما در رگهایش می‌دوید، چشمهایش تار شده و نفسش در سینه به شماره افتاده بود.

همینکه قدم به درگاه کوتاه ساختمان آجری گذاشت مردی که پشت سرش ایستاد. بودو او نفهمید که سرباز بودیا پلیس، پایش را بالا برد و بالگد چنان به پشتش کوفت که ایندک به صورت بر زمین افتاد. ایندک تقلامی کرد که از زمین بلند شود اما دستهایش از پشت بسته بود. قبل از آنکه بتواند سرش را بالا بگیرد پاسبانی پا روی گردنش گذاشت و باباتوم به جانش افتاد. پس از آنکه کتک زدن تمام شد او را کشیدند و سرپا نگه داشتند و دستهایش را باز کردند. هنوز ایندک نفسی تازه نکرده بود تا موهایش را مرتب کند که رئیس پلیس قدم به داخل اطاق نهاد و به او دستور داد لخت شود. ایندک با حیرت و ناباوری رئیس پلیس را نگاه می‌کرد. شنیده بود که اغلب زنها را بدین طریق دستگیر و ادار می‌کردند که برهنه بشوند و اکنون گرفتار شده بود. قادر به حرکت نبود و همچنان متحیر به رئیس پلیس چشم دوخته بود، مثل اینکه فرمان او را نشنیده باشد. افسر نهیب زد که:

— گفتم لباس را بیرون بیاور.

ایندک به رنجوری که بود با کلمات مقطع گفت: «آقا، آقا من زن ...

زن ... مرد محترمی هستم ... من مادرم ... به خاطر شرافت ... نکنید ... نکنید ...».

مردان با صدائی عجیب زوزه کشان به طرفش هجوم بردند و لباسها را برتنش پاره پاره کردند. ایندک لباس زیرش را با دست محکم گرفته بود ولی سربازان لباس زیرینش را هم کشیدند و پاره کردند. ایندک تقلا می‌کرد که بر زمین بنشیند تا بلکه بتواند بدن برهنه‌اش را بپوشاند ولی آنان مجبورش می‌کردند که بایستد. ایندک به طرف دیوار پناه برد و سعی کرد بدنش را از چشم آنها پنهان کند، ولی مجبورش کردند که بادیوار فاصله بگیرد. سعی کرد

با دودست بدنش را بپوشاند ولی یکی از مردان دستهایش را گرفت و از پشت نگه داشت و دیگران به باد کتکش گرفتند. اینداک بآیدن پراز زخم و خون آلود نزدیک بود نقش زمین بشود که گرفتندش و آنقدر کتکش زدند که سرش روی سینه خمش و دیگر چیزی نفهمید.

هر اتفاقی که در دهکده روی می داد خبر آن خانه به خانه منتشر می شد. بعضی دهاتیان از ترس در خانه ماندند ولی گروهی خشمگین در خیابان اجتماع کردند. عده ای در اوج بر آشفستگی می خواستند به اداره پلیس حمله کنند و اینداک را نجات بدهند. گروهی می گفتند که اگر شورش کنند به خود و خانواده شان حمله خواهند کرد. سرانجام پس از جروبخت زیاد دوتن از بین آنها، که مسیحی بودند، انتخاب شدند تا به کلانتری بروند و در مورد لخت کردن زنهای اعتراض کنند.

چند ساعتی از آن ماجرا گذشته بود که به این نتیجه رسیدند که دوتن به عنوان نماینده جمعیت، دو نماینده ای که پیر و سالخورده بودند و پایشان لب گور بود، به کلانتری بروند. آنها به کلانتری رفتند ولی اینداک را در آنجا ندیدند. رئیس کلانتری که پشت میز نشسته بود با ادب آن دو تن را پذیرفت. هنگامی که دومرد سالخورده به برهنه کردن زنهای اعتراض کردند و آن عمل را کاری خلاف قانون خواندند، رئیس پلیس با خونسردی در جوابشان به اختصار اظهار داشت که:

شما اشتباه می کنید، کار ما خلاف قانون نیست. ما وظیفه داریم برای اینکه مطمئن شویم متهمان اوراق غیر قانونی با خود نداشته باشند آنها را برهنه کنیم.

نماینده ای که از دیگری سالخورده تر بود در جواب رئیس کلانتری با شجاعت سؤال کرد:

— چرا فقط زنان جوان را برهنه می‌کنید؟ چرا مردها را برهنه نمی‌کنید؟

رئیس پلیس بی آنکه جوابی بدهد لحظه‌ای طولانی به آن دو پیرومرد سالخورده که هر کدام قبای سفیدی بر تن و کلاه دراز و سیاهی بر سرو عسائی برای حفظ تعادل در دست داشتند خیره نگاه کرد، آن دو هم متقابلاً بی آنکه ترس و وا همه‌ای بروز بدهند به او چشم دوختند. سرانجام رئیس خطاب به سربازی که تفنگ به دست در آنجا ایستاده بود دستور داد:

— این دو را بیرون بفرست.

سرباز اسلحه را بر زمین نهاد و شانه آنها را چسبید که از اطاق بیرونشان کند، اما همینکه در اطاق را باز کرد جمعیت خشمگین و بی پروا را دید که منتظر ایستاده بودند شخصی از بین جمعیت فریاد برآورد که: «پس آن زن کجاست؟» دیگری نعره زد که: «آن زن را آزاد کنید بیاید بیرون»، و گروهی فریاد برآوردند: «یا زن را آزاد کنید یا ما را هم به زندان بیندازید».

رئیس پلیس بر اثر این فریادها از پشت میزش برخاست به طرف در رفت تا از جمعیت زهر چشم بگیرد و بدسکرت وادارشان کند. رئیس پلیس رو در روی جمعیت ایستاده بود ولی جمعیت علیرغم حضور وی بلند تر از پیش فریاد می‌زدند. رئیس لحظه‌ای مردد برجای ماند سپس به جمعیت تهنیت زد، ولی فریاد جمعیت بحدی بود که صدای او شنیده نمی‌شد.

رئیس فکری کرد و بد اطاقش برگشت و در حالی که صدایش می‌لرزید فرمان داد:

— آن زن را آزاد کنید برود، ارزش ندارد به خاطر یک زن این همه وقت صرف کنیم و متحمل درس بشویم.

جمعیت همچنان منتظر بودند و دو نماینده سالخورده هم در کنار هم جلور در ایستاده بودند پس از چند دقیقه دوسرباز ایندک را که سرش خم بود و

تلو تلو می‌خورد بیرون آوردند. اینداک بیهوش نبود ولی یارای سخن گفتن نداشت. بر چهره و بدن نیمه‌برهنه‌اش لخته‌های خَرِن خشکیده دیده می‌شد و از پوست خشکیده‌اش خون تازه، خون سرخ و روشن برمی بیرون می‌زد. جمعیت با صدای بلند شیون سردادند. مردی قوی و جوان از میان جمعیت راه گشود، جلو رفت، اینداک را بر پشت گرفت و راهی شد. جمعیت به دنبال او حرکت کردند، فریاد می‌زدند و زن‌ها شیون می‌کردند. به دنبال آنان زنی که به دختر اینداک پناه داده بود با دخترک فرا رسید و اینداک و دخترش را به خانه بردند.

... یول‌هان طبق معمول نزدیک غروب به اتفاق پسرش به خانه برگشت، ایون را دید که جلو در خانه ایستاده و دستش را به علامت سکوت روی لبش نهاده است. یول‌هان که عادت داشت هنگام ورود به خانه با استقبال اینداک روبرو شود و همسرش کفشها را از پایش بیرون آورد اینداک را جلودر ندید. پرسید: «مادر بچه‌ها کجاست؟» ایون او را به طرف آشپزخانه راهنمایی کرد و با صدائی آهسته در حالیکه بوی سیر دهانش شامه یول‌هان را می‌آزرد گفت: «خانم کتک خورده». یول‌هان گامی به عقب برداشت که: «چی؟ کتک خورده؟» و ایون به شرح داستان پرداخت. یول‌هان با ناباوری گوش می‌داد اما می‌دانست آنچه را که می‌شنود حقیقت دارد. یول‌هان صبر نکرد تا ایون شرح ماجرا را تمام کند و زیر لب گفت: «وقتی يك زن نجیب بیرون از خانه‌اش در امان نباشد چه می‌توان کرد»، و به سوی اطاقی که اینداک در آنجا بستری بود شتافت. ایون زخمهای فراوان خانش را شستشو و سرش را باندپیچی کرده بود. اینداک بی حرکت با لبان باد کرده و چشمان متورم و پلکهای فرو بسته در بستر افتاده بود. یول‌هان در کنار بسترش دو زانو نشست و گفت: «همسر، روح من، چه به روز گارت آوردند؟» قطرات اشک از زیر

پلکهای متورم و قرمز رنگ اينداك فرو غلطيد، اشكى غليظ مانند چرك، و آهسته گفت: «به هيچ كس مگو». يول هان اصرار ورزيد كه: «بگذار بروم و مادرم را بياورم». اينداك آهسته گفت: «هيچ كس ... مخصوصاً به هيچ زنى ... حتى به مادر خودم». يول هان گفت: «پس بايد فوري دكتور آمريكائى را بياورم» و با گفتن اين جمله دوباره عازم شهر شد، قبل از رفتن درنگى كرد تا به ايپون سفارش كند كه از ماجرا چيزى به والدينش نگويد و گفت: «خودم بعداً برايشان تعريف مى كنم». ايسن را گفت و با شتاب از در بيرون رفت.

يول هان و ايپون متوجه نشده بودند كه ليانگ همه جريان را شنيده است. ايپون بار ديگر به آشپزخانه رفت تا به دختر كوچولو، كه اكنون در غياب مادر به ايپون چسبيده بود، غذا بدهد. همينكه يول هان از در بيرون رفت ليانگ به طرف اطاقى كه مادرش بسترى بود رفت، جلو درگاه اطاق ايستاد و بدان منظره ترسناك خيره شد. پس از آن دو دست را جلو دهان برد تا جلو بغضش را بگيرد و به طرف نيزاد دويد و خود را روى زمين انداخت.

يول هان ابتدا نزدكشيش رفت و آنچه را براينداك گذشته بود تعريف كرد و سپس به اتفاق كشيش به ديدار دكتور آمريكائى رفتند. يول هان براى دكتور توضيح داد كه چگونه بر اثر ضربات بدن اينداك مجروح و متورم شده است. دو آمريكائى نگاهى رد و بدل كردند، دكتور از لاي دندانها من و منى كرد كه: «تا كى بايد ساكت باشيم؟ مگر نه اينكه بايد از مردمى كه براى خدمت كردن به آنان به اينجا آمده ايم دفاع كنيم؟» سپس وسايل كارش را برداشت و بى آنكه سخنى بگويد به خانه يول هان رفت. پزشك آمريكائى با مهارت زخما را شست و شو داد، پس از آن داروئى مقابل بينى اينداك گرفت. اينداك بيهوش شد. دكتور نوح و سوزنى به دست گرفت و بر پسدگيها و زخماى او را بخيه كرد.

هنگامی که دکتر مشغول کار بود لیانگ آمده و جلودر ایستاده بود و نظاره می کرد. لیانگ ابتدا از ترس باد و دست جلود هانش را گرفته بود که فریادش بلند نشود ولی همینکه دریافت مادرش راحت خوابیده با نوک پنجه وارد اتاق شد و به طرف پدرش رفت و آهسته دستش را در دست پدر گذاشت. کار دکتر تمام شد سر بلند کرد و چشمش به لیانگ افتاد و لبخندی زد. لیانگ جرأت یافت، نزدیک رفت و نگاهی موقر به آمریکائی افکند و گفت: «شما وودرو ویلسن می گوئید که به مادرم کمک بکنند؟»

یول هان با عجله برای دکتر توضیح داد که پدرش چگونه از رئیس جمهور آمریکا برای خود بیتی ساخته است. دکتر در حالی که سرگرم جمع آوری ابزار کارش بود سخنان یول هان را شنید و سپس به طرف ایندک که هنوز به هوش نیامده بود سری تکان داد و به یول هان گفت: «پس از چند روز حالش خوب می شود اما باید استراحت کند. خوشبختانه به جین آسیبی نرسیده». آنگاه در برابر لیانگ که همچنان ساکت و بی حرکت ایستاده بود و کارهای دکتر را نظاره می کرد درنگی کرد و گفت: «بهتر است که اصلا هیچ بیتی نداشته باشیم»، و هنگامی که از در بیرون می رفت لبهایش بسا لبخندی محزون می لرزید.

دیر وقت شب بود، ایندک هنوز بر اثر داروی بیهوشی در خواب بود، واپسین مشغول غذا دادن به بچه ها و آماده کردن آنها برای خوابیدن، که یول هان راهی خانه پدرش شد. ایل هان که لباس برتن کرده بود و شمعی در دست داشت در راه به رویش باز کرد، شعله کم نور شمع سایه های نامطمئن پخش می کرد و یول هان برای اولین بار متوجه شد که چگونه گذشت سالها بر پدرش اثر گذاشته است. یول هان در سراسر زندگی به پدر متکی بود، حتی در آن زمانی هم که باهم اختلاف نظر داشتند فقط مدتی کوتاه از پدر دور مانده و باز به سوی او برگشته بود. یول هان جلو در ایستاده بود و مردد بود که آیا

سزاوارست بارغمهایش را بدوش پدر بگذارد؟ ایل‌هان گفت: «بیا تو، باد شمع را خاموش می‌کند».

یول‌هان با تردید گفت: «دیر وقت است». و ایل‌هان اصرار ورزید که: «نه، نه بیا تو».

یول‌هان به قدری به گفتگو با پدر نیاز داشت که نتوانست مقاومت کند؛ وارد شد. ایل‌هان پسر را بسوی کتابخانه راهنمایی کرد و شمع را روی میز نهاد و گفت: «بنشین». و خود در جای همیشگی نشست. ولی یول‌هان موش بود و نمی‌توانست بنشیند همچنان ایستاده بود و به پدر چشم داشت، در فکر بود چگونه به شرح ماجرا بپردازد که پدرش وحشت زده نشود. بغض‌چنان گلویش را می‌فشرد که قادر به سخن گفتن نبود. بدنش مرتعش و قیافه‌اش در هم بود، ولی سعی می‌کرد خود را کنترل کند. ایل‌هان هم متوجه شده بود. آیا این همان پسر آرام بود؟ به پدرش دستور داد که: «حرف بزن و گه‌رنه منفجر می‌شوی». لحن قاطع و آمرانه پدر در او هنوز همان اثر و نفوذ دوران کودکی را داشت. یول‌هان با مکث کرد دنیا و لرزش‌ها آنچه را که بر این‌دک گذشته بود درک و راست برای پدر تعریف کرد. ایل‌هان با چشمان حیرت زده و لبان برهم فشرده بی‌آنکه حرفش را قطع کند به سخنانش گوش داد. یول‌هان با عجله داستان را تعریف کرد و احساس کرد بغض گلویش باز شده و دیگر می‌تواند نفس بکشد. پس بر زمین نشست، عرق صورت را با دستمال ابریشمی سفیدی پاک کرد و گفت: «پدر من باید به مردم پیوندم، دیگر نمی‌توانم از آنها جدا باشم».

ایل‌هان در جوابش گفت: «هر دو نفر ما باید چنین کنیم، کاری که قبلاً نکرده بودیم». ایل‌هان مردد بود و با خود در کشمکش که آیا به یول‌هان چیزی درباره‌ی یولچون بگوید یا نه و سرانجام بدین نتیجه رسید که باید جریان را تعریف کند، پس دنباله‌ی سخنش را گرفت که «پسر، تواز مردی صحبت

کردی که اسم مستعار نی‌زنده بر خود نهاده است، آن مرد برادر توست». یول‌هان جواب داد: «می‌دانم پدر»، و برای پدر توضیح داد که چگونه شبی یول‌چون نزد او آمده بود. ایل‌هان هم جزئیات محاکمه منهمان را که خود بعینه دیده بود برای پسرش حکایت کرد و توضیح داد که به چه دلیل ماجرا را به او حتی به مادرش نگفته بود، چون اگر سونیا با خبر می‌شد به طریقی برای رساندن غذا و لباس به یول‌چون اقدامی می‌کرد که ممکن بود زندگی همه آنها را بخطر بیندازد.

شب سپری می‌شد و سحر نزدیک بود، خوشبختانه سونیا زود به بستر رفته بود و گر نه تا کنون چندین بار به اطاق آمده بود تا ببیند چرا هسرو پسرش نخوابیده‌اند و آیا غذا و نوشیدنی لازم دارند یا نه. سونیا در خواب بود، خوابی عمیق، و آن دو با هم به گفتگو پرداختند؛ گفتگویی که بی نتیجه نبود. دومرد به آرامی به تصمیمی مهم رسیدند، قراری قاطع. وایل‌هان ناگهان باد و دست روی میز کوبید و اعلام کرد: «بار دیگر به آمریکا می‌روم، می‌روم تا با شخص وودرو ویلسن ملاقات کنم، می‌روم تا درد ورنجی را که هموطنانم تحمل می‌کنند به او بگویم. او راه حلی خواهد یافت، او قدرتمندترین مرد روی زمین است».

یول‌هان از سخنان پدر تعجب نکرد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و ناگهان گفت: «پدر، شما که انگلیسی نمی‌دانید، آنچه را هم که می‌دانسته‌اید پس از گذشت این همه سال فراموش کرده‌اید». ایل‌هان دلسرد نشد و گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی که ویلسن زبان کره‌ای نمی‌داند؟ نه، نه، دشوار نیست... پیدا کردن جوانی کره‌ای که بتواند به هر دو زبان صحبت کند و با من به آمریکا بیاید دشوار نیست. حیف که وقت ندارم و گر نه چیزی آسان‌تر از یاد گرفتن زبان نیست. باید هر چه زود تر حرکت کنم. تنها هموطنانی که در وطن هستند رنج نمی‌برند، هموطنان تبعیدی‌مان هم در هر گوشه دنیا چشم

براهند، در انتظار روز آزادی هستند... بیش از دویلیون در خارج از کشور
منتظر روزی هستند که به کشور برگردند، يك ميليون درمنچوري، هشتصد هزار
در سيبيري، سيصد هزار در ژاپن، و خدایم! داند چه تعدادی در چین، مکزیکو،
هاوایی و آمریکا، من به عنوان يك پدر، يك مرد سالخورده به آنجا می‌روم،
به آمریکا و در وویلن به موی سفید من احترام می‌گذارد.

یول‌هان گفت: «پدر، من هم باشم می‌آیم».

— نه، تو نباید بیایی.

— ولی مادرم نمی‌گذارد شما در این سن و سال به سفری دور و دراز
بروید.

ایل‌هان با متانت گفت:

— درست است که به مادرت زیاد آزادی داده‌ام، ولی اجازه نمی‌دهم
در کار و وظیفه‌ام دخالت کند. دلیل اینکه تو باید در اینجا بمانی این است که
اگر من از بد حادثه در سرزمین غربت مردم توجای خالی مرا در خانه‌ساده و
اجتماع پر کثی، پسر من مخالفت مکن، جنگ در شرف پایان است. باید
با تقلا و سختی برای آینده صلح فراهم شود و من هم باید در فراهم آوردن
آن سهمی داشته باشم... وگرنه هدف از زندگی کردن من چیست؟

بدین ترتیب پدر و پسر به توافق رسیدند. یول‌هان برخاست که قبل از
طلوع خورشید از آنجا برود. هنگام خداحافظی او با پدر، آسمان با نور
گلگون قوس و قزح مانند‌ی روشن شده بود. اگر نقشه‌هایشان بخوبی پیش
می‌رفت، بدین معنی که یول‌هان می‌توانست جوانی را پیدا کند که پدرش را
در سفر همراهی کند و ایل‌هان وسایل سفر را تدارک ببیند، در آن صورت ممکن
بود ظرف يك هفته راهی سفر شود. هنگام خداحافظی ایل‌هان گفت: «فردا
جریان را به مادرت می‌گویم. می‌دانم که خسته‌ام خواهد کرد، اما اجازه نمی‌دهم
دوم اراده‌ام را تغییر بدهد».

... روز بعد یوله‌هان دریافت که مادرش بنحوی از آنچه بر اینداك رفتند باخبر شده است، چون سونیا بامتانت و آرامش، حالتی که تا آن روز در او مشاهده نشده بود، به‌خانه پرسش آمد. یوله‌هان بادیدن مادر جلور در خانه گفت: «بفرمائید تو، مادر».

سونیا پرسید: «حال بچه چطور است؟»

یوله‌هان بدتصور اینکه احوال دختر کوچکش را می‌پرسد جواب داد: «مثل اینکه آسیبی ندیده، نزداییون است». سونیا بانگ زد که: «نه، نه، مقصودم بچه‌ای است که هنوز متولد نشده». یوله‌هان گفت: «مادرش سعی کرده به او آسیبی نرسد». و مادر را به‌سمت اطاق اینداك راهنمایی کرد.

سونیا که تا آن روز نسبت به عروشن محبتی نداشت در کنار بستر اینداك زانو زد و با مهربانی به اینداك نگاهی کرد و قطرات اشک از گونه‌های لاغرش سرازیر شد. دست ورم کرده اینداك را با ملایمت در دست گرفت و قبل از آنکه بتواند کلامی بر زبان راند اشکش سرازیر شد. دست بر شکم اینداك نهاد و بانرمی پرسید: «حالش چطور است؟» اینداك که صدای ضعیفی از حنجره‌اش شنیده می‌شد گفت: «خود را سپر کردم، وقتی که ضربات را فرود می‌آوردند به این سو و آن سو می‌چرخیدم». سونیا آهی کشید که: «می‌دانم، ما زنها در این چنین مواقع تحمل زیادی داریم».

دو زن باهم چند کلمه‌ای باهم گفتگو کردند، ولی در لحظات سکوت چنان به هم نزدیک شده بودند که هرگز قبل از چنان صمیمیتی را احساس نکرده بودند. پس از آن سونیا برخاست و گفت می‌رود سوپ مخصوص جین سنگ با آب جوجه تهیه کند و برایش بیاورد و هنگام رفتن گفت: «بخواب، دخترم» و روانه شد.

اینداك که رمقی برای بیدار ماندن نداشت به خواب رفت. خواب آلودگی‌ش هم به علت نیاز بدن به استراحت بود و هم به دلیل داروئی برده که

دکتر آمریکائی برایش تجویز کرده بود. سونیا به طرف درخروجی رفت و یول‌هان مادر را بدرقه کرد. سونیا جلودر توقف کرد و یول‌هان پرسید: «پدرم به شما گفته است که قصد دارد چه بکند؟»

سونیا جواب داد: «بله، گفته است».

— می‌توانید تحمل کنید؟

— نه، ولی مجبورم.

و با این جواب از خانه پدرش بیرون رفت. یول‌هان که رفتن مادر را نظاره می‌کرد دریافت که تازگیها چقدر قـامتش خمیده شده است، چنین می‌نمود که باری سنگین را بردوش حمل می‌کند، سرش خمیده و شانه‌هایش فرو افتاده بود. یول‌هان قامت صاف و کشیده و سر همیشه برافراشته‌اش را با خاطرات آورد، ولی بعد از رفتن مادر، فکرش متوجه کار شد. چه کسی را همراه پدر بفرستد؟ در تلاش یافتن کسی بود که او را بشناسد، به چند نفر فکر کرد تا اینکه سرانجام فکرش متوجه همکار قدیمی‌اش سنگمن شد. توسط نوکرش برای سنگمن پیام فرستاد که در جایخانه‌ای که در قدیم یکدیگر را می‌دیدند با هم ملاقاتی داشته باشند. آن محل امن ترین مکانی بود که می‌توانستند در باره موضوعهای خطرناک با هم بحث کنند، زیرا پلیس چنان مراقب بود که هیچ کس جرأت نداشت مخفیانه کاری انجام بدهد. یول‌هان هر محلی دیگر را که برای ملاقات با سنگمن انتخاب می‌کرد امکان داشت يك ژاپنی یا یکی از جاسوسان کره‌ای خیانتکار باخبر شوند.

نوکر یول‌هان خبر آورد که فردا شب سنگمن منتظر دیدار اوست.

یول‌هان و سنگمن در آن جایخانه شلوغ با یکدیگر دیدار کردند. یول‌هان در آن شلوغی و سروصدا و آمد و شد پیشخدمتها که با سینی‌های چای و غذا به این سو و آنسو می‌دویدند موضوع را به سنگمن حالی کرد و از او سؤال کرد آیا حاضر است پدرش را در سفر آمریکا همراهی کند. سنگمن که چنین

می نمود به همه چیز جز غذا بی توجه است همچنان که با حرص و ولع مشغول خوردن ماکارونی بود به سخنان او گوش داد و بی آنکه درنگاه بی اعتنا یا لبخند به ظاهری توجهش تغییری بدهد دهان را از ماکارونی پر کرد و دو قلب بزرگ بلعید و سپس مثل اینکه شوخی می کند جواب داد هر زمانی که یول هان اراده کند آماده حرکت است، و افزود اگر چه درآمد شخصی اش مختصر است ولی می تواند هزینه سفر خودش را تهیه کند.

یول هان پرسید: «تو عضو...» و سؤالش را ناتمام گذاشت چون نبایستی اسم انجمن خلق نورا بر زبان می آورد. سنگمن سری تکان داد و گفت: «آنها هم در همان کشوری که اسم بردی هستند». پس مبارزان استقلال کره در آمریکا هم بودند. یول هان با تعجب و آسایش خاطر این خبر را گرفت. پس پدرش در آنجا در بین هموطنان خود خواهد بود، در آنجا اشخاصی هستند که او را پذیرند و مراقبش باشند. نگاهی احترام آمیز به سیمای ابلهانه سنگمن افکند. راستی که چه ها در پشت آن حرکات عجیب و غریب پنهان بود. یول هان اظهار نظر کرد که: «فقط يك مسئله باقی می ماند و آنهم موضوع خروج از مرز است». سنگمن بی درنگ جواب داد: «تو که مسیحی هستی می توانی به وسیله مبلغین مذهبی تربیش را بدهی». و شروع به خندیدن کرد مثل اینکه لطیفه می گوید و سپس پیاله خالی ماکارونی را روی میز کوبید و از پیشخدمت خواست که آن را دوباره پر کند.



یول هان به اتفاق کشیش و دکتر در نمازخانه کلیسای شسته بودند. یول هان بیم آن داشت که مبادا کشیش و دکتر در این مورد کمکش نکنند چون می دانست که از جانب مقامات بالاد آمریکا دستور رسیده بود در امور داخلی مداخله نکنند. با وجود این دو آمریکائی چنان به سادگی و به آرامی بحث

می کردند مثل اینکه مشغول مذاکره در مورد کارهای عادی باشند. یول هان با نظر افکندن از قیافه ساده یکی به قیافه ساده دیگری و باشیدن صدای نیرو بخش آنها و بادرک احساس نیکشان که جزئی از طبیعتشان بود، می دانست که آن دوازه رنژاد و قومی که بودند دوست و خیر خواه هموطنانش هستند. به مذاکرات کشیش و دکتر که نقشه می ریختند چگونه پدرش و سنگمن به اروپا و سپس مخفیانه به آمریکا بروند و پس از رسیدن به آمریکا ترتیبی داده شود که با مسیحیان دیدار کنند و به خانه آنها بروند، گوش می داد. قرار شد در هر شهر مسیحیان به ملاقات آنها بروند و آنها را به خانه های خصوصی بفرستند. نقشه کامل بدین ترتیب طرح و قرار شد فوری به مرحله عمل در آید. یول هان که از جای برخاسته بود که سرود خطاب به کشیش و دکتر گفت: «چطور می توانم از شما تشکر بکنم؟» و کشیش دستی به پشتش زد و یول هان مشغول شد، چون مطابق سنت کشورش کسی دست به تن دیگری نمی زد و یول هان به این ضربه های دوستانه عادت نداشت. کشیش بعد از بلند گفت: «ما برادران مسیحی هستیم».

یول هان متأثر از آنچه روی داده بود به خانه رفت و متوجه شد که اینداک می تواند در بستر بنشیند، گویا اینکه بدنش به قدری جراحات داشت که نمی توانست به پشتی و بالش تکیه دهد. در کنار بستر اینداک نشست و ایپون را مرخص کرد تا بتواند همه چیز را برای همسرش بگوید. اینداک سخنان او را شنید و سپس دستش را که باند پیچی شده بود بیرون آورد و یول هان دست او را در دست گرفت.

اینداک گفت: «حکمنی بود که به این دردسرافتادم تا از این شر خیری پدید آید». یول هان می دانست که همسرش بر اساس عقاید مسیحیت سخن می گوید، ولی خود او هنوز تازه مسیحی بود و قبول این عقیده برایش مشکل بود که لازم است کسی رنج ببرد تا دیگران به رفاه و نجات برسند؛ با ایسن

همه دلش نمی‌خواست که اینداک را باشک و تردیدهای خود بیازارد. بنابراین همچنان که دست باند پیچی شده همسرش را در دست داشت بسی آنکه جوابی بدهد نشسته بود. بگذار اینداک آرامش روحی خود را حفظ کند.



سنگن گفت: «شانس آوردیم، رئیس جمهور آمریکا در اینجا است. فردا عازم بوستون می‌شود». ایل‌هان نفس عمیقی کشید. تمام روز را در اطاقی محقر در هتل ارزان قیمتی در پاریس به انتظار نشسته بود. در روز قبل از راه‌هند به اینجا رسیده بودند و طی این دو روز اخبار ضد و نقیضی شنیده بودند، مثلاً: ویلسن از اینجا رفته، نه نرفته، در کنفرانس صلح شکست می‌خورد، شکست نمی‌خورد، چهارده اصل ویلسن را منفقین عوض کرده‌اند با وجود این ویلسن شجاعانه مبارزه می‌کند، تنها شجاعانه مبارزه نمی‌کند بلکه تحت نفوذ متفقین درآمد. در واقع کسی نمی‌دانست چه روی خواهد داد. کسره‌ای‌های تبعیدی همچنان که در بسیاری کشورها وجود داشتند در پاریس هم بودند. در آنجا گردآمده بودند و مشتاقانه سعی می‌کردند که به حقیقت پی ببرند. شب گذشته ایل‌هان در اطاقش تا پایان جلسه آنها نشسته و گوش فرا داده بود و در پایان آرام و قاطعانه گفته بود: «خود من فردا به محل اقامت رئیس-جمهور آمریکایی روم و حضوری ...» شش نفری که در جلسه بودند صحبتش را قطع کرده بودند که: «فکرمی‌کنید فقط ملت ماست؟ هر ملت کوچکی از سراسر دنیا نمایندگان خود را فرستاده است تا با و در ویلسن ملاقات و گفتگو کنند، شما چه می‌خواهید بگوئید که آنها نگفته باشند؟»

اما ایل‌هان اهل عقب نشینی نبود، او دور از وطنش احساس اندوهی می‌کرد و یاد سونیا دردی مبهم ولی محسوس در وجودش می‌پاشید، اما باینهمه حاضر به عقب نشینی نبود. از اینکه برای وطنش دل تنگ شده بود احساس

شرمندگی کرد، او باید ویلسن را ببیند و حضوری به او بگوید ... به او بگوید راستی چه بگوید؟ در بستری که از کف اطاق بالاتر قرار داشت و از ترس اینکه مبادا بر زمین بیفتد پهلوی به پهلونمی شد، بی خوابی به سرش زده بود و می-کوشید افکار و نقشه های خود را مرتب کند. سرسختانه در جواب آنسان گفته بود: «وقتی او را بینم می دانم چه بگویم. کلمات خود به خود ازدل بر-می آیند، از محلی که مدت ها در آنجا زندانی بوده اند». جوانهای مجلس به رعایت موقعیت و اشراف زادگی ایل هان، سکوت کرده بودند و سنگمن که همیشه خود را در بحث شرکت می داد گفته بود: «پدر و ستیمان هر چه می گوید درست است. ایشان و ویلسن از یک نسلند، ویلسن از روی ادب به سخنان ایشان گوش می دهد و حال آنکه ممکن است باشتاب از کنار ما عبور کند». سرانجام توافق کرده بودند که صبح زود یکدیگر را در سرسرای هتل «کریون»، همان هتلی که محل اقامت ویلسن بود، ببینند. بستر خواب ایل هان راحت نبود، سرانجام سنگمن از جا برخاست، تشکها را از روی دو تخت برگرفت و روی زمین انداخت و بد جای بالش های گرم و نرم دو کتاب لای ملافه پیچید و زیر سر گذاشتند و خوابیدند. نزدیکیهای سحر بود که ایل هان به خواب رفت. صبح زود بیدار شد و سنگمن را هم مجبور کرد که از بستر برخیزد، در نتیجه خیلی زود به سرسرای هتل رسیدند. اگر چه ایل هان و سنگمن خیلی زود پائین آمده بودند ولی کسانی هم سحر خیز تر از آن دو وجود داشتند، گروهی کشاورز لهستانی با لباسهای پشمی دست بافت ملایسه دوزی شده با نقشهای سرخ و کلاههای بلند از پوست سیاه رنگ. کشاورزان يك كشيش را که می توانست به زبان فرانسه صحبت کند. با خود آورده بودند. وظیفه کشیش بیان این مطلب بود که در تغییر مرزهایی که بر اثر جنگ رخ داده است، قسمتی از کشور لهستان سرزمین مسکونی آنها به چکسلواکی داده شده است و تقاضایشان این است آن قسمت به کشورشان برگردد، نه آنکه به کشور

چکسلواکی ضمیمه شود. کشاورزان لهستانی هم در آن نقطه دور افتاده دنیا با خبر شده بودند که رئیس جمهور آمریکا در پاریس است و گفته است که مردم در تصمیم گیری و در انتخاب باید آزاد باشند و حکومت خود را خودشان برگزینند. کشیش تعریف می کرد که: هنگام آمدن راه را گم کرده بودند و از چوپانی لهستانی که از روی ستاره ها می توانست راه را تشخیص بدهد پرس و جو کرده بودند. چوپان هم که آزادیخواه بوده چون از قصدشان با خبسر می شود گوسفندانش را رها می کند و با آنها راه می افتد و از روی ستاره ها آنها را راهنمایی می کند. هنگامی که به ورشو می رسند وطن پرستان لهستانی، مبلنی به آنها کمک می کنند تا بتوانند خود را به پاریس برسانند. آنها هم پس از ورود به پاریس يك راست از بلوارهای وسیع عبور می کنند و سرانجام بدین محل که شنیده بودند ویلن اقامت دارد، می رسند.

ایل هان و سایر کره ای های هموطنش در کنار این گروه منتظر ماندند تا کم کم گروه های دیگر هم که همه ملبس به لباس های ملی خود بودند به آنها پیوستند: فراریان ارمنستان، کشاورزان اکراین، یهودیان بیهار، یوگوسلاوی، سوئدی ها که آرزو داشتند جزایر اذ دست رفته آلاند را پس بگیرند، رؤسای قبایل قفقاز و کوه های کارپات، عرب های عراق، و قبایل آلبانی و حجاز. ایل هان همه و بسیاری دیگر که کشور، رژیم، و یا زبان شان تحت سلطه اجانب بود اکنون به حضور منجی خود، رئیس جمهور آمریکا، آمده بودند تا بر حسب ضرورت شکوه های گوناگون خود را آشکارا با او در میان گذارند.

سرانجام رئیس جمهور وارد شد، مردی بود بلند قامت و تکیه بسا چهره ای خسته و افسرده. اولین چیزی که ایل هان به محض ورود وی دریافتنومیدی و اندوهی بود که در سیمایش موج می زد. ویلن مردد ایستاده بود و آهسته با همراهانش صحبت می کرد. آنان به مباحثه مشغول شدند ولی ویلن عقب گردی کرد و از همان در که وارد شده بود بیرون رفت. جوانی به زبان

انگلیسی خطاب به جمعیت چیزهائی گفت که سنگمن گفته‌های او را برای ایل‌هان چنین ترجمه کرد: «از مای خواهند که به طبقه بالا، آنجا که اقامتگاه خصوصی رئیس جمهور است، برویم».

ایل‌هان گفت: «من که با این جعبه کوچک بالا رفته نمی‌آیم، من پیاده می‌روم».

ایل‌هان و سنگمن از پلکان مفروش بالا رفتند و به سالن بزرگی رسیدند. ویلسن را دیدند که پشت میز درازی ایستاده و منتظر ورود آنهاست. ایل‌هان به زحمت راه خود را باز کرد و به جلو رفت. چون نزدیک شد متوجه شد که دست چپ ویلسن می‌لرزد؛ پوست تنش سفید بود و رنگ پریدگی چهره‌اش، بارتنگ سیاه لباس بلندی که به تن داشت و بلندی آن تا زیر زانویش می‌رسید و شلوار خاکستری تیره‌ای که پوشیده بود بیشتر جلب توجه می‌کرد. موی سر ویلسن خاکستری و صورتش پرچین و چروک بود. جمعیت با زور جلو می‌رفتند کشاورزان دامن‌قاپ ویلسن را می‌بوسیدند و در برابرش چنان تعظیم می‌کردند که پیشانی‌شان به زمین می‌رسید.

اما ویلسن برای جمعیت صحبت نکرد، کسی دیگر به جای او صحبت کرد و از آنان خواست تا هر گروه شکایت خود را وسیله‌نماینده خود به ترتیب القابای انگلیسی مطرح کنند ضمناً از آنان خواش کردند تا همه امكان مطالب خود را خلاصه کنند، زیرا رئیس جمهور باید در کنفرانس صلح شرکت کند.

جمعیت سعی کردند مطابق میل او رفتار کنند. همینکه نوبت به ایل‌هان رسید نامه مفصلی را که تهیه کرده بود و به وسیله سنگمن ترجمه شده بود در دست ویلسن نهاد و به زبان کره‌ای گفت:

— آقا، عالیجناب، ما از کشور کره آمده‌ایم. هموطنان ما زیر سلطه مهاجمان از دست می‌روند. آقا کشور ما تاریخی مدون و چهار هزار ساله

دارد، کشور ما مرکز تمدن ملل همجوار بوده است و تا امروز از همه هجومها جان بدر برده ایم. اکنون چشم امید ما در همه دنیا به شماست.

هنگامی که سنگمن گفته های ایل هان را برای ویلسن ترجمه می کرد ایل هان به چشمان افسرده و آبی رنگ مرد سالخورده نگریست و دریافت که لبهایش لرزید و تبسمی کرد و بار دیگر لبها را به هم فشرد. ویلسن قبل از آنکه جوابی بدهد سرش گیج رفت، دوجوان که همراهانش بودند جلو دویدند تا کمکش بکنند. یکی از دوجوان آهسته به ویلسن گفت:

— آقا، امیدوارم باردیگر از خود مختاری صحبت نکنید. این فکر را در اذهان بعضی نژادها وارد کردن خطرناک است. به شما اطمینان می دهم که آنها از شما و کفر اناس صلح تقاضاهای غیر ممکن خواهند داشت. آن عبارت کاملاً خطرناک است. آقای رئیس جمهور، موجب تأسف است که آن عبارت را به زبان آوردید چون موجب بدبختی های بسیاری می شود.

سنگمن ایل هان را بد گوشه ای کشید و گفته های مرد را برایش ترجمه کرد. ایل هان که با شنیدن این مطالب در اعماق وجودش احساس تلخی و درماندگی کرده بود، سر بر گرداند تا ببیند ویلسن چه جواب می دهد. چهره ویلسن کبود شده بود و با کلمات مقطع و لکنت زبان گفت: «من مریضم... خیلی متأسفم... معذرت می خواهم.... و دوجوان زیر بازوایش را گرفتند و او را از آنجا بردند. بارفتن او حالی مرکب از سرخوردگی و یبودگی به حضاران دست داد. آن جماعت که از کشورهای گوناگون گرد آمده بودند در ابتدا با هم بیگانه بودند و برای لحظه ای کوتاه به دلیل احساس همدردی با هم دوست شده بودند، اکنون باردیگر با هم بیگانه شده بودند. ایل هان گفت: «برویم، به وطنمان برگردیم، به خانه مان برویم».



یول هان ساکت به صورت پدر چشم دوخته بود و داستان طولانی او را

می‌شنید. نه یول‌هان و نه سونیا هیچکدام جرأت نداشتند تغییر بزرگی را که در قیافه ایل‌هان می‌دیدند در قالب کلمات بگنجانند. ایل‌هان هنگامی که عزم سفر کرد قیافه‌اش مناسب سن و سالش می‌نمود، اگرچه مانند وطن‌فروشان و خائنان فربه و سرحال نبود، اما در عین‌لاغری تندرست بود، و اکنون با قیافه پیرمردی فرسوده به‌خانه برگشته بود. با این‌همه ایل‌هان به کسی اجازه نمی‌داد که ویلسن را سرزنش کند و می‌گفت: «او بیش از زمان خود می‌فهمد؛ درست، قبول دارم... که جهان را نمی‌شناسد، نمی‌داند که متجاوزان چگونه ستم می‌کنند و چه بسیار کسان آرزوی آزادی دارند، یا وجود این افکار و احلام او جهان را تغییر خواهد داد... نه برای ما و در زمان ما بلکه برای فرزندان شما... شاید هم برای دوران بچه‌های تو پسرم. من از هیچ چیز مناسف نیستم به قیافه‌اش نگاه کردم، مردی است که از غصه پیر شده، از غصه اینکه به مردم قول‌هایی داده و نمی‌تواند به قولش وفا کند».

سونیا و ایندک هم حضور داشتند. ایندک که بنازگی بهبود یافته بود ولی آن زیبایی آرام و مطبوع خود را از دست داده بود و اطراف گردن و در صورتش لکه‌های سرخ‌رنگی دیده می‌شد، گفت: «او قربانی بی‌گناهی خویش شده است». ایل‌هان که با محبتی بی‌سابقه به او توجه داشت گفت:

— این سفر برای من يك درس بود، اکنون فهمیده‌ام که باید فقط به خودمان متکی باشیم، هیچ‌کس ما را کمک نخواهد کرد.

ایندک با شجاعت به او نگاهی افکند و گفت: «پدر، بهتر است به خدا توکل کنیم».

ایل‌هان جواب داد: «آه که من خدای تو را نمی‌شناسم»، و چون فکر کرد جوابش خیلی مختصر بوده به اقتضای ادب افزود: «اگر تصور می‌کنی او به تو آرامش می‌دهد از او کمک بخواه».

... پول‌هان در آن زمان که پدرش درخارج از کشور بسر می‌برد تصمیم گرفته بود که به عضویت انجمن خلق نودرآید، اما در این باره چیزی به ایندك نگفته بود. ایندك طبعاً لطیف و ترو بود و شكجه‌ای که تحمل کرده بود بر این خصوصیات طبیعی‌اش افزوده بود. در دین و ایمان با اخلاص‌تر شده بود؛ اوقات بسیاری را به عبادت می‌گذرانید، غالباً بخانه‌ای که دوران کودکی را در آنجا گذرانده بود می‌رفت و این کار برای يك زن عادی نبود که بعد از ازدواج به خانواده خودش رو کند ولی ایندك به این دلیل به آنها رو آورده بود که آنان مسیحی بودند و در حضورشان آرامش و نیروئی می‌یافت که در جای دیگر نمی‌دید. پدرش سرپرست کلیسا بود ولی معاش زندگیش را از مغازه كوچك ابریشم فروشی به دست می‌آورد. مادرش خانمی بود از يك فامیل محترم ولی تازمانی که به کیش مسیحی در نیامده بود سواد خواندن نداشت، پس از آن با کوشش زیاد با سواد شده و می‌توانست دعا بخواند. پس از ماجرای ایندك خانواده‌اش ساعات دعا و نیایش را دو برابر کرده بودند از ترس اینکه مبادا باز هم بلائی بر سرشان فرود آید بیش از گذشته عابد شده بودند و مدام دست نیایش به درگاه خدا داشتند که خود و کشورشان را نجات بدهد.

پول‌هان چون می‌دانست که اگر بفهمند او به عضویت انجمن خلق نو درآمده از شدت ناراحتی درهم می‌شکند در این مورد چیزی به آنها نگفته بود.

پول‌هان اطلاع داشت که اعضای انجمن خلق نودر بسیاری کشورها پراکنده‌اند در هر جاما کزی درست کرده‌اند تا برای آزادی کره فعالیت کنند. در آمریکا دولتی در تبعید درست کرده بودند تا روزی بتوانند آزادی خود را اعلام کنند. این اخبار محرمانه در گوشه و کنار دنیا به وسیله اعلامیه‌ها و شبنامه پخش می‌شد و دهن به دهن می‌گشت.

یول‌هان از پدرش پرسید: «پدر، فیلا دلفیا کجاست؟»

آن روز هنگام غروب و دومین روز از ماه شمس سال مسیحی ۱۹۱۹ و روزی ملایم بود، چهار روز پیش بر اثر گرمی بی موقع هوا برفها ذوب شده و شکوفه‌های گوجه در حال شکفتن بودند. فردا امکان داشت هوا بارندگی سرد بشود.

ایل‌هان که پس از مراجعت از آمریکا پیپی ازنی برای خود انتخاب کرده بود همچنان که در خاطر اانش می‌کاوید مکتبی کرد و یکی دو پک به پیپ زد و گفت: «فیلا دلفیا، شهری است در شرق ایالت متحده نزدیک به دریا ولی نه مشرف به دریا. شهری است بزرگ، بله، آنچه به خاطر می‌آورم در آنجا زنگ بزرگی دیدم که آن را ناقوس آزادی می‌نامیدند. بنظرم همان زنگ را برای اعلام استقلال آمریکا به صدا درآورده‌اند. زنگ در یک ساختمان... در سالی به نام سالی استقلال قرار دارد. ما را به آنجا بردند که از آن بازدید کنیم».

یول‌هان گفت:

— هموطنانمان در آمریکا شورای عالی تشکیل داده‌اند و اعلامیه استقلالیه تهیه کرده‌اند که در آن سالی در مقابل آن زنگ بزرگ آن را بخوانند نسخه آن اعلامیه را من هم به دست آورده‌ام و متنش را بخاطر سپرده و اصل نوشته را ازین برده‌ام، این یک دستور بوده است همه ما وظیفه داریم کلمه به کلمه آن را بخاطر بسازیم، سپس چشمه‌ها را بست و آهسته شروع بخواندن کرد: «ما بدین وسیله استقلال کشور کره و آزادی ملت کره را

اعلام می‌داریم. ما برابری ملتها را به دنیا اعلام می‌کنیم و این برابری را چون میراثی شایسته برای نسل‌های آینده بجای می‌گذاریم. ما این اعلامیه را در حالی تنظیم می‌کنیم که در پشت سر تاریخی پنج

هزار ساله داریم و در کنارمان بیست میلیون مردم متحد و وفادار. ما این قدم را برمی داریم تا برای آینده فرزندانمان و برای آیندگان آزادی شخصی را هماهنگی با بیداری وجدان در عصر جدید تضمین کنیم. آزادی فردی مثبت آشکارا الهی است و حق مسلم همه انبای بشر و جوهر محرکه عصر حاضر. این حق طبیعی نه قابل محو و سلب است و نه با اعمال سرکوبها و فشارها قابل انصراف. ماقربانیان نظام کهن، اعصار سیاه غلبه زور حیوانی و حکومت تجاوز و غارتگری پس از هزاران سال تحمل ستم اکنون برپا خاسته ایم تا با تجاوز ده ساله اجنبی مبارزه کنیم، تجاوزی که منجر به از دست دادن حقوقمان، محدود شدن آزادیما، لطمه خوردن به حیثیت انسانیما شده است و ما را از شرکت در پیشرفتهای ارزنده عصر حاضر باز داشته است.

اگر فرار است مظلالم گذشته جبران شود، اگر فرار است از رنج کنونی کاسته گردد، اگر باید به هر طریقی که شده به پیشرفت نایل شویم، اگر فرار است فرزندانمان را از این میراث دردناک و ننگین نجات بدهیم، اگر می خواهیم برای آنها که بعد از ما می آیند شادمانی و رفاه به میراث بگذاریم، جز تحصیل استقلال کامل ملتمان چاره ای نداریم. در این دورانی که بشریت برای راستی و حقیقت قیام کرده است، چه موانع و عواملی می تواند سد راه ما بیست میلیون جمعیت زجر کشیده از جان گذشته باشد؟

ایل هان سربه زیر داشت و گرش می داد و آرامشی بزرگ بر قلب و فکرش مستولی گردیده بود. مقصود و هدف ملتش به سادگی و آشکاری در قالب این کلمات جان گرفته و مجسم شده بود.

در این اواخر یول‌هان بندرت شبها بخانه می‌آمد. به اینداك گفته بود کارتاذه‌ای دارد که باید انجام بدهد ولی نگفته بود کارش چیست و اینداك هم که ازدانشش می‌ترسید سؤال نکرده بود، او که آستن بود ساعات تنهایی را بیشتر به مطالعه کتاب مقدس می‌گذراند و سرانجام به سفارش شوهر شبها زودتر به بستر می‌رفت و در حالی که دوکودك خود را در دو طرفش می‌خوابانید چراغ را خاموش می‌کرد و می‌کوشید که به خواب رود. وانگهی اگر یول‌هان می‌خواست به اینداك بگوید شبها را کجا می‌گذراند نمی‌توانست چون هرگز در يك محل ثابت نبود. او گروهش شبها بایکدیگر در مزارع زیر سایه درختان، در دل غارها، در راه‌آبها، و در پشت صخره‌ها ملاقات می‌کردند. یول‌هان آموخته بود چگونه در سیاهی شب پیاده روی کند و راهش را از روی ستاره‌ای که مقارن غروب آفتاب در سمت مشرق آسمان می‌درخشید پیدا کند. آموخته بود که هر شبی را از دور تشخیص دهد. او با رمزخس نخس‌نی‌ها آشنا شده بود. می‌دانست وقتی قطعه کاغذ كوچك و تا شده‌ای را در دستش می‌گذارند چگونه باید خونسردی خود را حفظ کند و هنگامی که در چایخانه مستخدمی همراه قوری چای پیامی می‌رساند سرش را بلند نکند، و در کلاس درس هنگامی که دانش‌آموزی کلماتی را بین خطوط تکلیفش جا می‌دهد بفراست دریابد. اما یول‌هان هرگز به گرفتن پیام‌ها از کشورهای خارج، آنجا که هموطنانش نیروی خود را متمرکز می‌کردند، نیندیشیده بود.

هموطنانش هنوز در اینجا، در کشور خودشان در کیفیت کسب استقلال اختلاف داشتند. يك رهبر طرفدارشورش و طغیان بود و عقیده داشت که باید در داخل کشور قیام مسلحانه صورت بگیرد، در صورتی که دیگری اعتراض می‌کرد که چنان‌قیامی نمی‌تواند موفق‌شود چون مهاجمان بسیار قوی‌تر بودند و بهانه بدست آنها می‌داد تا برای فرونشاندن شورش به زور متوسل شوند.

این رهبر عقیده داشت که ملت باید متوسل به مبارزه منفی بشود، اعتراض کند اما نه با اسلحه و این اعتراض باید در یکی از مراسم ملی صورت بگیرد. سرانجام این نظریه غالب آمد و یول هان هم با او هم عقیده شد. یول هان بیش از سنش عاقل و محتاط بود و عقیده داشت قیام مسلحانه علیه متجاوزان به شکست می انجامد.

اما آن مراسم ملی چگونه می توانست برگزار شود؟ حکومت اجتماع کردن دراماکن عمومی را غدغن کرده بود. جاسوسان دولتی حتی در کلیساها هم حضور داشتند. یول هان را بار دیگر احضار کردند تا در برابر مقامی که به وی اجازه داده بود به کیش مسیحی درآید مورد بازجویی قرار گیرد، جواب بدهد چه کسانی از اعضای انجمن خلق نو مسیحی اند و چه کسانی مسیحی نیستند. یول هان آموخته بود براحتی و بی آنکه وجدانش معذب شود برای نجات زندگی دیگران دروغ بگوید.

پادشاه پیر هم ناآگاهانه به اعتراض ملت کمک کرد. جریان از این قرار بود که پس از جنگ، فرمانروایان ژاپنی چون پیش بینی می کردند که کشور کره تقاضای استقلال خواهد کرد، تقاضانامه ای تهیه کرده بودند که مردم کره امضاء کنند. مضمون تقاضانامه از این قرار بود که: مردم کره از امپراطور ژاپن به پاس خوبی هایش و از رؤیم مهربان و دلسوز وی سپاسگزارند و با کمال میل و اراده درخواست می کنند که کره بدخاک ژاپن ضمیمه شود و مردم کره از اتباع ژاپن به حساب آیند. فرمانروایان ژاپنی این تقاضانامه را به پادشاه سالخورده، پادشاهی که خلع شده بود، عرضه کرده بودند تا توشیح کند.

پادشاه که طی چندین سال شهادتی بروز نداده بود و ملتش او را فراموش کرده بودند، همینکه متن تقاضانامه تنگین را دید با عزمی جزم از امضای آن سرباز زد. ملت از کار شاه درحیرت شد و برای اولین بار پادشاه را تحسین

کرد و شاه بر اثر هیجان به سکنه ناص دجار شد و در گذشت. اما با اینکه همه ملت اطلاع داشتند که پادشاه کم خون و ضعیف بوده است، از آنجا که دو روز بعد خبر مرگش را اعلام کرده بودند شایعات رواج یافت: يك شایعه این بود که شاه را مسموم کرده اند، شایعه دیگر اینکه پادشاه دست به خودکشی زده است چون از او خواسته بودند با ازدواج پسرش با شاهزاده خانم «ناشیموتو» رضایت بدهد. بهر حال علت مرگش هر چه بود شاه مرده بود. یول‌هان و دار دسته‌اش بد فکر افتادند از مرگ شاه به عنوان يك موقعیت مناسب جهت اعلام نظریاتشان استناد کنند. در میان گروه بحث تلخی در گرفته بود که آریا بهتر است به قیامی خونین مبادرت کنند و با به تظاهرات آرام، مثل آنچه که اکنون بدنام انقلاب مانسی نامیده شده بود. مسیحیان مخالف خونریزی و طرفدار صلح و آرامش بودند و یول‌هان نماینده و رهبر مسیحیان بود. علاوه بر مسیحیان، افراد قبیله «چونوتوکیو» که به خدائی عقل اعلی ایمان داشتند و قبیله «هان نمین» که اصول برادری مسیحیت را با اخلاق کفر و سیوس و فلسفه بودائی آمیخته بودند نیز طرفدار تظاهرات آرام بودند و به مسیحیان پیوستند و متن اعلامیه را با همفکری یکدیگر نوشتند.

یول‌هان شبهای طولانی را در زیر سرداب تاریک معبدی بسر برده بود تا به اتفاق یاران و با کمک راهبان معبد متن اعلامیه را بر صفحات چوب‌حک و پس از آن بر هزاران برگه کاغذ چاپ کنند.

اوراق در سراسر کشور منتشر شد، بهر شهر و دهکده و قریه و به خانه هر کشاورز و بهر کارخانه و حتی به دست کره‌ای‌های مقیم دیگر کشورها رسید. شیفتگان آزادی کره در هر کشوری که بودند اوراق را به چنگ آوردند و توزیع کردند. همینکه این مهم انجام شد، سی و سه نفر که پانزده تن از آنان مسیحی بودند مخفیانه روز اعلام استقلال را معلوم کردند و با وجود حضور جاسوسان رژیم مهاجم در هر گوشه کنار مملکت، مبارزان در هر ناحیه و شهر

کمیته‌ای محلی درست کردند که با کمیته‌های دیگر در ارتباط بود. سپس از حکام ژاپنی اجازه خواستند تا برای پادشاه عزاداری کنند و این اجازه، البته با اکراه زیاد، داده شد. اولین روز از سومین ماه سال را برای مراسم سوگواری در نظر گرفتند و همه با هم به تدارک کار پرداختند. نقشه از این قرار بود که: در هر ناحیه اهالی و سکنه آنجا را جمع کنند و با آتش شعله‌وری که چون چراغ دریایی بر فراز کوهها می‌افروزند به یکدیگر علامت بدهند. بدین طریق مردم سراسر مملکت مهیا شدند تا یک ساعت معین گرد آیند و اعلامیه استقلال را بشنوند. قرار بر این بود که پس از شنیدن اعلامیه جماعات مردم پرچمهای ملی را در دست بگیرند و فریاد «مانسی، مانسی» برآورند و در تمام شهرها و شهرستانها و دهات راه پیمائی کنند.

دستورات کمیته مرکزی و برنامه تظاهرات با چنان استتاری در سراسر مملکت توزیع شد که فرمانروایان ژاپنی بوئی از قضیه نبردند. برای ارسال و توزیع دستورات عملها از وسایل گوناگونی استفاده کرده بودند، میان گروه‌های نان، لای حلقه کاکل مردان، در آستین بلند لباس زنان...، و سرانجام مردم کره همه دانستند که باید در اولین روز از سومین ماه که مصادف با روز آخر هفته است رأس ساعت ۲ بعد از ظهر در میدانها و خیابانهای محل اقامت خود اجتماع کنند. حکام ژاپنی با اینکه از نقشه اصلی خبری نداشتند برای حفظ انتظامات در مراسم سوگواری، برای هر صد نفر کره‌ای یک مراقب گماشته بودند، پلیس هم صدها خبرچین بر جاسوسان خود افزوده بود.

سرانجام روز موعود فرا رسید و سی و سه تن امضاء کنندگان اعلامیه که مقارن ظهر در ستوران «ماه روشن» در پایتخت گرد آمده بودند تا با هم ناهار صرف کنند، همینکه زنگ ساعت دو بعد از ظهر را اعلام کرد همه به اتفاق از ستوران خارج شدند و رفتند که خود را به پلیس تسلیم کنند. این کار را بدون هیچگونه طغیان و هیجانی انجام دادند. یول‌هان پیشاپیش همه گام برمیداشت،

سیمایش آرام وقدمهایش شمرده بود. افسر پلیس با دیدن آنها در مقابل خود متحیر ماند، اونمی دانست با آنها چه بکند. آیا بازداشتشان کند؟ سرانجام با تردید تمام این نمایندگان را در یکی از اماکنهای کلانتری جای داد و دو نفر نگهبان بر آنها گماشت و خود برای کسب تکلیف به سراغ مقامات بالارفت.

یول هان بارفتن افسر پلیس خطاب به دوستانش گفت: «وجود نگهبانان ضرورتی ندارد، ماکه قصد فرار نداریم، هدف ما اینست که ما را به زندان بیندازند». نگهبانان با شنیدن سخنان او بیش از پیش متحیر شدند، نگه‌ران بودند که مبادا حیل‌های درکار باشد. در همین هنگام مردم در سراسر مملکت به اجرای دستورات مشغول بودند، خیابانها شلوغ شده بود، جمعیت فریاد می‌زدند و سرود می‌خواندند و پرچمها را به اهتزاز درمی‌آوردند و شعار می‌دادند «مانی».

سی و سه تن رهبران ملت ساعتها بود که با دو نگهبان در بازداشتگاه کلانتری به انتظار مراجعت افسر پلیس بسر می‌بردند، ولی هنوز افسر برنگشته بود.

سرانجام یول هان که متوجه ازدحامی در بیرون شده بود به طرف پنجره اطاق رفت. شیشه پنجره به‌حدی کثیف و کدر بود که اونمی‌توانست بخوبی بیرون را تماشا کند. در جستجوی روزنه‌ای بود که متوجه گوشه‌ای از پنجره شد. آن قسمت را ایون با آب دهان وانگشت سبابه تمیز کرده و صورت خود را به آن قسمت شیشه چسبانده بود که یول هان را ببیند و بمحض دیدن او با انگشت اشاره‌ای کرد. یول هان آهسته به سمت در رفت، نگهبانان بی توجه بودند و جرت می‌زدند، یول هان در را امتحان کرد، قفل نبود، از در خارج شد. هوا هنوز گرگ و میش بود از افق مشرق نوری می‌نماید که فضا را روشن می‌کرد. نور در قسمت مشرق؟ نمی‌توانست نور خورشید غروب

باشد، ایپون درحالی که نفس نفس می زد سردرگوشش گذاشت و گفت :

«آتش، کلیسا را آتش زده اند ، دخترتان آنجااست ... مادرش هم ...»

یولهان عجله کرد، ازلابلای جمعیت به خیابان دوید، گروه سربازان و پلیس را که درهمه جا پراکنده بودند و مردم را کتک می زدند و ناسزا می گفتند پشت سر گذاشت . خم می شد تا درمیان جمعیتی که ازدحام کرده بودند و به یکدیگر تنه می زدند، راه خود را باز کند. سرتاسر شهر منقلب بود. اجساد صدها زن و مرد و کودک که بر اثر ضربات باتون خون ازی بدنشان جاری بود و یا بر اثر گلوله هلاک شده بودند درخیابانها ریخته بود . یولهان بی آنکه پاسست کند و به صحنه های دوروبرش اعتنائی نماید به راه خود ادامه داد. به سوی کلیسا دوید، کلیسا را در آتش شعله ور دید ، از پلکان به سرعت بالا رفت و یکی یکی درها را امتحان کرد، همه قفل بودند. از درون کلیسا صدای فریاد و شیون شنیده می شد ، صدای انسانهایی که درمیان شعله ها گرفتار شده بودند و همصدا سرود مذهبی می خواندند: «نزدیکتر به تو ای خدا . . .» . یولهان فریاد زد : «اینداك . . . اینداك . . . اینداك»

تاگهان به یاد در كوچك نمازخانه افتاد. امکان دارد فراموش کرده باشند آن در را قفل کنند . شعله آتش ازسقف کلیسا زبانه می کشید . شاید هنوز زنده باشند و بتواند آنها را ازکام شعله های آتش برهاند . به طرف شعله های سوزان رفت، ایر ستراکمی از دود کلیسا را دربر گرفته بود. در نمازخانه قفل نبود. درحالی که از شدت دود به حال خفقان افتاده بود، سرفه کنان به طرف در نمازخانه دوید و دستگیره در را فشار داد . در باز شد . خود را به داخل کلیسا انداخت . در همین لحظه صدای رعد آسای فرو ریختن تیرهای سقف همراه فریاد نومیدانه انسانهایی که زیر آتش و آوارمانده بودند به گوشش رسید یولهان دیگر چیزی نفهمید.

... ایپون که بیرون کلیسا منتظر مانده بود با مشاهده فرو ریختن سقف

چشمها را بست و گوشها را با دودست گرفت و در تاریکی شب پا به فرار گذاشت. ایون می‌دوید و بازوانش را مانند دوبال به دو طرف بدن می‌کوبید تا بتواند تندتر بدود. از دروازه بی‌نگهبان شهر سرعت گذشت و در جاده‌ای که به طرف روستا و خانه ایل‌هان می‌رفت شروع به دویدن کرد. سراسیمه و دیوانه وار به درون خانه دوید، ایل‌هان و سونیا را دید که در کنار هم نشسته بودند و لیانگک در مقابل آنها برانندول کف اطاق سرگرم بازی با ماشین مقوایش بود که یک چرخش شکسته بود. ایون با دیدن آنها بغضش ترکید، موهایش آشفته شده بود و صورتش به دق‌کسی می‌مانست، دهن گشادش کش آمده و چشمانش از ترس نزدیک بود از حدقه بیرون آید. با انگشت لرزان سبابه به کودک اشاره کرد که: «همین ... همین یکی...». به لکت افتاد و با صدای بلندی شیون کرد که: «همین یکی... تنها کسی است که بجای مانده» و نقش بر زمین شد.

همه، همه تلف شده بودند، قبل از آنکه شب سپری شود ایل‌هان اطلاع یافت که هزاران نفر به حال مرگ در خیابانها افتاده بودند. اجساد کشته شدگان در هر شهر، شهرستان و دهکده بر زمین می‌ریخت. چند روزی نگذشته بود که ایل‌هان فهمید دهکده‌ها و کلیساهای دیگری هم طعمه حریق شده است، حتی بسیاری از کلیساها را با جمعیت درون آن آتش زده بودند. بوی مشمژ کننده اجساد سوخته در فضای خیابان‌های پایتخت معلق بود.

... ضمناً کک زدن زندانیان ادامه داشت. کشیش چون شبی سفیدپوش مشغول دوندگی بود تا شاید بتواند از توسعه فجایع جلوگیری کند. یک آمریکائی که اجیر ژاپنی‌ها بود، اما جنایات متجاوزان برایش تحمل ناپذیر بود با امضای مستعار گزارشی به آمریکا فرستاده بسود که عین آن در شبنامه‌های مخفی کره‌ای‌ها نیز منعکس شده و ایل‌هان متن آن را بدین شرح در

ورقه‌ای که زیر درخانه‌اش انداخته بودند خوانده بود:

«در چند صد باردی محل سکونت من هر روز مردم را کتک می‌زنند. قربانیان را در قید می‌گذارند و آنقدر بر بدن برهنه آنها چوب می‌زنند که بیهوش می‌شوند. پس از آن آب سرد بر سر و رویشان می‌پاشند تا بیهوش آیند و کتک زدن را دوباره تکرار می‌کنند. زنان و مردان و کودکان را یا با گلوله و یا با سرنیزه بقتل می‌رسانند. کلیسا به ویژه هدف خشم آنها است و با مسیحیان مخصوصاً با خشونت رفتار می‌شود».

ایل‌هان این نوشته و نوشته‌های دیگری را که نوکسرش آورده بود مطالعه می‌کرد، گاهی اوقات هم رهگذرانی که از آنجا عبور می‌کردند اخباری به او می‌دادند.

قلب ایل‌هان به سردی مرگ افتاده بود. عقلش درک می‌کرد اما دلش چیزی حس نمی‌کرد. سونیا هم دیگر نه سخنی می‌گفت و نه می‌گریست، درخانه در حرکت و فعالیت بود، چنین می‌نمود که آنقدر پیر شده است که دیگر نه چیزی را می‌بیند و نه می‌شنود و نه حس می‌کند. تمام فکر و ذکرش متوجه لیانگه بود و شب و روزش صرف او می‌شد، هرگز از نظر دورش نمی‌داشت.

ایپون بی‌آنکه تقاضائی بکند و یا اجازه‌ای بگیرد به خانه آنها آمده بود و با آنها زندگی می‌کرد و به کارهای خانه و باغ می‌رسید و آنها هم مانعتی نکرده بودند.

ایل‌هان به خود می‌گفت که باید همه چیز را برای نوه‌اش توضیح بدهد، ولی چه بگوید؟ روزهای اول سکوت کرد، تا آنکه روزی از سونیا پرسید: «چه توضیحی به بچه بدهم؟»

سونیا با چشمان بی‌فروغ نگاهی به او افکند که: «من به غذا و لباس می‌رسم، کاری بیش از این از من نخواه».

ولی اونمی توانست بیش از این موضوع را به تعویق بیندازد ، چون لیانگک مصرانه می پرسید که : « پدرم کجاست ؟ چرا نباید من به خانه خودمان بروم ؟ » . گاه اتفاق می افتاد که فراموش می کرد غذا بخورد و همچنانکه چوبهای غذاخوری را در دست داشت می نشست و می پرسید : « کسی به خانه خودمان می روم ... » و مکنی می کرد و بار دیگر می پرسید : « کسی می توانم به خانه بروم ؟ »

برای ایل هان دشوار بود که جریان را به او بگوید ، تا آنکه روزی بخاطر آورد که مسیحیان عقیده دارند ارواح خوب به آسمان می روند و دنباله این فکر را گرفت و به نوه اش گفت : « پدر و مادر و خواهر کوچک همه به آسمان رفته اند » . لیانگک با قیافه ای موقر گوش داد و پرسید : « آسمان دور است ؟ »

– نه ، بیش از يك دقیقه فاصله نیست .

– پس چرا ما به آسمان نمی رویم ؟

– ما بی دعوت نمی توانیم برویم ، وقتی از ما خواستند می رویم .

– من می توانم همراه شما و مادر بزرگ و ایپون بروم ؟

– بله ، همه باهم می رویم ...

ایل هان اعتقادی بدین حرفها نداشت ، اما هر چه بیشتر فکر می کرد بیشتر به تردید می افتاد که نکند درست باشد ، چه کسی می دانست ماورای افق مرگ چیست ؟ پس به کردك گفت : « اما فعلا باهم زندگی می کنیم » .

ایل هان هنوز رگه های امیدی در دل داشت زیرا بطریقی کاملاً

محرمانه شنیده بود که « نی زنده » از زندان فرار کرده است . او از سلولی که مدتی طولانی در آنجا زندانی بود ، سلولی که می گفتند کمی وسیعتر از يك تابوت بوده فرار کرده بود ، روزی نگهبانان سلول را خالی یافته بودند ، بی آنکه سنگهای کف سلول دست خورده باشد . اما سلول چندان هم

خالی نبود ، چون ساقه نودمیده يك نى ازلاى سنگهای كف سلول سبز شده
وبالیده بود.

خبرین مردم شایع شد ، پرتوی ازخورشید صبحگاهی تاریکی شب
را می شکافت، واین پرتو درهیچ کجا روشن تراز قلب ایل هان نبود. او هنوز
يك پسر داشت .

یولچون که روی ماشین چاپ کوچکی، که کار کردن با آن دشوار بود،
خم شده بود گفت: «چرا دست از سرم بر نمی داری؟»

اگرچه سالها در اداره یكروزنامه آمریکائی در شهری در مرکز استان
اوهاو از این ماشین دستی، چك كار كشيده بودند و ديگر سائیده و فرسوده
شده بود، ولی چاپ نشریه «خبرنامه استقلال کره» بدون آن امکان نداشت.
یولچون «خبرنامه استقلال کره» را ابتدا بصورت هفتگی چاپ می کرد، اما
بعد از تظاهرات مانسی، در پایان جنگ جهانی، چاپ آن بطور منظم انجام
نمی گرفت. حسن این ماشین، کوچکی آن بود؛ و اکنون که بار دیگر ناگزیر
فعالیت های انقلابی زیرزمینی شروع شده بود، یولچون می توانست محرمانه
آن را از محلی به محل دیگر منتقل کند. تنها کره ای های مقیم آمریکای توانستند
به فعالیت علنی علیه مهاجمان ادامه بدهند.

خشم و ناراحتی چون شربتی مقوی ولی تلخ به یولچون و اشخاصی از
قبیل او نیرو بخشیده بود. یولچون آن شب که از خانه پدر بیرون رفت،
آنطور که پیش بینی کرده و به برادرش گفته بود، نتوانست روانه کشور چین
شود؛ چه همینکه قدم به خیابان گذاشت دستهای خشن گرسارش کردند.
یولچون قیافه مأموران توقیف خود را ندید اما از حرف زدن مقطع آنها

بی‌برد که ژاپنی بودند، اگرچه به زبان کره‌ای صحبت می‌کردند او را آنقدر با قنداق تفنگ کتک‌زدند که از هوش رفت و زمانی که بهوش آمد بار دیگر خود را در یک زندان قدیمی روی سنگفرش کف سلول تنها یافت. در حیرت بود که چگونه زنده مانده است. مدتی گذشت و او نه‌کسی را در سلول دید و نه صدائی به‌گوشش رسید تا آنکه روزی صدای پائی‌شنید و نگهبانی پیاله‌ای ارزن و کدوئی آب برایش آورد. البته یولچون فقط می‌توانست دستهای نگهبان را که آهسته در پیچه آهنی سلول را می‌گشود ببیند. بهر حال حالش بتدریج بهتر شد و توانست بار دیگر به زندگی و فرار از زندان بیندیشد.

البته اگر تظاهرات پرهیجان مانسی اتفاق نمی‌افتاد او هرگز موفق به فرار از زندان نمی‌شد: نگهبان که طبق معمول هر روزه جیره‌اش را در سلول می‌نهاد، روزی بدون آنکه کلامی بر زبان آورد همراه باغذا سوهانی آهنین به دستش داد. سوهان؛ پس نگهبان باید از هموطنانش باشد، کره‌ای خیانتکاری که به‌دلیلی وجدانش بیدار شده است. یولچون هم بی‌آنکه سخنی بگوید سوهان را گرفت و آن غذای ناگوار را، غذائی که هنوز بدان عادت نکرده بود، بزور بلعید. باید فرصت فکر کردن داشته باشد. نکند این سوهان حيله‌ای باشد برای وسوسه او به فرار کردن؟ ممکن است که آدم‌کشان پشت پنجره زندان در کمینش باشند؟ از فاصله‌ای دور صدای همه‌جمعی چون امواج اقیانوس به‌گوش می‌رسید. تصمیم گرفت موقع رامتنم شمرده و فرار کند. تمام آن‌روز را روی شبکه ضخیم آهنینی که در دیوار برای نورو هوا تعبیه شده بود کار کرد. و با سوهان کردن یکی از میله‌ها روزنه را بازتر کرد. اگرچه جثه انسان بسختی از آن رخنه می‌توانست عبور کند اما یولچون اندامی نرم و لاغر داشت. شب‌هنگام با هر دشواری که بود و به‌قیمت مجروح شدن کپل‌ها و شانه‌هایش خود را از آن سوراخ بیرون کشید و با استفاده از

از دحام مردم فرار کرد و به خارج از شهر رفت و در معبد ویرانه‌ای مخفی شد. در آن معبد راهبان فرتوت محافظین وفادار او شدند و او همان معبد بساط چاپش را دایر کرد و اعلامیه‌های چاپی را به خارج فرستاد. در کار چاپ اعلامیه‌ها یکی از جوانان انقلابی در لباس خدمتگزار معبد به او کمک می‌کرد. جوان روزها استراحت می‌کرد و شبها اوراق چاپ شده را در سراسر شهر پخش می‌کرد. راهبان معبد نیز نقش پیغام رسانها و خبرگزاران را ایفا می‌کردند.

اکنون نزدیک غروب بود و یولچون عجله داشت هر چه زودتر کارش را تمام کند. برگه‌ای که مشغول چاپ آن بود اختطاری بود به دوستان وطن پرستش که به پیشنهادهای وودرو ویلسن در مورد تشکیل مجمعی از ملل توجعی نکنند و مشغول نقر این عسارت بود: «اگر نتوانیم به يك ملت اعتماد کنیم چگونه میتوانیم به بیست ملت اعتماد کنیم؟» که زنی جلو در ظاهر شد. یولچون این زن را قبلا در شلوار و ژاکتی مردانه، که اندام رشید و باریکش را پوشانده بود، در يك جلسهٔ محرمانه دیده بود. زن از آن روز به بعد چون سایه به دنبال یولچون افتاده بود، هر جا که می‌رفت پیدایش می‌شد، دختری بود مطیع و کم حرف که مصرانه می‌خواست خدمات خود را به یولچون عرضه کند. یولچون به او چندان اعتنائی نداشت ولی دختر در اجرای او امر او چالاک بود. یولچون سرش را از روی ماشین چاپ بلند کرد و متوجه شد وی همچنان ساکت و بی‌حرکت جلو در ایستاده و بلوز و دامنی از کتان آبی رنگ به تن دارد. از جایش برخواست و با دست حلقهٔ موئی را که روی پیشانی‌اش افتاده بود به عقب زد، که با این کار لکه سیاه مرکب بر روی پیشانی‌اش بجا ماند، و بسا بی‌حوصلگی پرسید:

— خوب؟

دختر قدم به اطاق نهاد و به دیوار تکیه داد و دستها را در بغل فرو برد و گفت: «می‌گفتی به کسی احتیاج داری که کمک کند».

یولچون در جوابش گفت: «نه به تو، نه به یك زن».

— مرد یا زن برای کارما که فرقی ندارد.

— وقتی تو باشی فرق دارد.

— تقصیر من چیست که زن هستم؟

— توقف بلدی مرا تعقیب کنی.

با جواب یولچون چشمان دختر از تعجب گرد شد، چشمانی درشت و کبود که سفیدی بسیار شفافی داشت، و به سادگی گفت: «من تو را انتخاب کرده‌ام».

— «من دلم نمی‌خواهد کسی انتخابم کند، خیلی کارها دارم که باید انجام بدهم. وای، از این ماشین لعنتی». یولچون که ضمن صحبت کردن به کارش هم مشغول بود ناگهان متوجه شد که ماشین از کار افتاده و مرکب مثل رگه‌های سیاه روی صفحه کاغذ پخش شده است. کاغذ را پاره پاره کرد و روی زمین ریخت و بار دیگر به کار پرداخت. دختر گفت: «من به کار چاپ واردم». یولچون که وانمود می‌کرد حرفش را نشنیده است به کار خود ادامه داد. باید آینده‌نگری بیشتری داشته باشد. نباید بار دیگر انقلاب بسا شکست مواجه شود. نباید انرژی را صرف چیزهای بی‌ارزش کرد. علاوه بر اینها او و دوستانش باید بامبارزان دیگر کشورها همکاری کنند، و اینکه در اینجا، در کره بتوانند به تنهایی بر مهاجمان غلبه کنند فکر اشتباهی است. اکنون بدین نتیجه رسیده بود که این کار به تنهایی امکان ندارد، انقلاب باید جهانی باشد. در هر نقطه که ضروری باشد همه باید مبارزه کنند تا آنکه کشورها یکی بعد از دیگری به استقلال و آزادی برسند. اگر اتحاد نباشد دشمنی قوی‌تر انقلاب را سرکوب می‌کند. پس در حال حاضر نمی‌شود در کره کاری انجام داد. به تمام نقاط کشور پیغام فرستاده بود «هرگز حتی برای مقابله بمثل نباید دست روی يك ژاپنی دراز کنید» و تمام کوشش خود را بکار برده بود تا دستورش را

اجرا کنند. به هموطنانش تذکر داده بود که اکنون وقت آن نرسیده که مقابله بمثل کنید. شکنجه و قتل برخی از دوستان وطن پرستش را مشاهده کرده ولی برای انقاص دست بالا نبوده بود. نمی دانست این وضع تاچه مدتی می تواند ادامه پیدا کند. اخیراً شش هزار سرباز دیگر از ژاپن وارد شده بودند. با وجود این هنوز دو ماه از تظاهرات مانمی نگذشته بود که یولچون به وسیله اوراق چاپ شده از هرناحیه نماینده ای را فراخوانده و بار دیگر دولتی مخفی تشکیل داده بودند و جوانی را به نام ئیی برای ریاست جمهوری برگزیده بودند. جلساتی هم در چین و سیبری تشکیل شده بود که از دولت مخفی حمایت می کرد. ئیی به آمریکا سفر کرده بود تا با کروه ای هائی که در آمریکا بودند ملاقات کند ولی وودرو ویلسن دستور داده بود که وزارت خارجه به او ویزای ورود ندهد، به این بهانه که صدور ویزا برای ئیی موجب رنجش خاطر ژاپنی ها خواهد شد و نمی خواهد ژاپنی ها را برنجاند، چون نقشه او این است که با استفاده از قدرت ژاپن صلح را در آسیا بنیان بگذارد. با شنیدن این خبر یولچون نیش خندی زده و گفته بود: «صلح؟ آنهم صلحی که بر پایه قدرت سیاسی ژاپن بنا شود؟ بروز جنگ مسلم است... يك جنگ جهانی دیگر و این بار هم مانند گذشته آتش جنگ از آلمان شروع می شود، ولی این بار ژاپن به آمریکا حمله خواهد کرد».

ناگهان باتماس دست دختر بر شانه اش رفته افکارش از هم گسیخته شد. دختر در کنارش ایستاده بود. اکنون دیگر ورقه های کاغذ به راحتی چاپ می شد و از ماشین بیرون می آمد. دختر گفت: «وقتی که به چین بروی مرا با خودت میبری؟»

— من به روسیه می روم نه به چین.

— خوب، منم می آیم.

— شاید هم به چین بروم.

— خوب، منم به چین می آیم.

بولچون دستش را تکانی داد و ماشین را از کار باز داشت و باصراحت گفت: «تونمیتوانی هر جاکه من بروم دنبال ییائی».

دختر پرسید: «راستی؟ مگر کجاها می خواهی بروی؟»

— به خیلی جاها.

— خوب، اول از همه به کجا می روی؟

— به کیرین در منچوری شرقی. آنجا جایی نیست که برای مسافرت یک

زن مناسب باشد.

دختر کاملاً با آن محل آشنا بود. سالها قبل ژاپنی ها سربازان کره ای را تار و مار کرده بودند، هزاران تن از آن سربازان به کیرین مهاجرت کرده و در آنجا یک مدرسه نظامی برای تعلیم چریک ها تأسیس کرده بودند. پس از آن عده ای از آنان تک تک و دسته دسته به وطن برگشته بودند تا در کوهستانها و در نقاط دور افتاده به مبارزه پردازند. علاوه بر این در زمان هجوم ژاپنی ها بیش از یک میلیون کناورز کره ای هم به منچوری مهاجرت کرده و در آنجا به چریکها پیوسته بودند. ضمناً پس از انقراض سلسله منچو بیش از چند میلیون تن به چین مهاجرت کرده بودند و در کشورهای دیگر هم تعدادی کره ای بسر می بردند. دختر گفت: «من در زنانگی خودم همان قدر قوی هستم که تو در مردانگی».

بولچون که همیشه در تفاوت بین زن و مرد پافشاری داشت به گفته او اعتنائی نکرد و گفت:

— من از کیرین پای پیاده به چین، به ناف انقلاب، به نواحی جنوبی آن که مهد انقلاب است می روم.

دختر اصرار کرد که: «خوب، منم می توانم پای پیاده سفر کنم».

بولچون گفت: «امکان دارد برای مطالعه روشهای جدید آموزش

کشاورزان به روسیه بروم».

— من هم همیشه دلم می‌خواست که به روسیه سفر کنم.

یولچون که درمانده شده بود دستها را بهم کوبید و با تعجب گفت:
«هانیا، تو می‌دانی که من عهد کرده‌ام هرگز ازدواج نکنم. من خودم سرواامانی
ندارم که بتوانم به زندگی دیگری سروسامانی بدهم. من بی‌خانمانم».

— من که از تو نخواستم با من ازدواج کنی.

— خوب، عشق، مقصودت این است؟ اینجور عشقها همیشه به نفرت و
دعوا ختم می‌شود. گوش کن، من وقت زیادی ندارم که باز آنها صرف کنم.

هانیا با سر سختی گفت: «من فقط يك زنم».

یولچون که از شدت خشم نزدیک بود منفجر شود گفت: «من نمی‌خواهم
تسلیم هوی و هوس بشوم و از خودم ضعف نشان بدهم».

— ولی تو هم يك مردی، تو هم هوسهایی داری ...

یولچون با تندى سخنى را قطع کرد که:

— بله، من مرده‌ستم ولی حیوان نیستم، می‌توانم بر هوسهایم مسلط باشم
و هستم آخر تو چطور زنی هستی که مرد را به زور وادار به تسلیم
می‌کنی؟

هانیا نگاه تند او را به همان تندى پاسخ داد که:

— من همان زنی هستم که شما مردهای امروزی درست کرده‌اید. به ما
می‌گوئید باید در مبارزه برای استقلال شريك باشیم، می‌گوئید نباید فقط
جنس لطیف باشیم و یا فقط به فکر بچه زائیدن و راحت و آسوده در خانه
ماندن باشیم؛ با وجود همه اینها من يك زنم.

— آیا ضرورت است که تو را به دنبال من می‌کشاند؟

— اگر تو به دنبال من نیائی، من باید به دنبال تو بیایم.

— به تو گفته‌ام که به خودم اجازه نمی‌دهم به زنی علاقه‌مند بشوم. اگر

مرد به زنی علاقه پیدا کند چه با آن زن ازدواج کند و چه نکند آزادی خود را از دست می‌دهد.

— خوب، اگر نمی‌توانی مرا دوست داشته باشی، پس...

— نگفتم که نمی‌توانم، گفتم نمی‌خواهم.

و به طرف ماشین چاپ رفت. دختر همچنان ساکت ایستاد و چشم به او داشت، پس از چند لحظه پرسید:

— خوب، حالا کی به سفر می‌روی؟

یولچون وانمود کرد که در سر و صدای تق تق ماشین سؤالش را نشنیده، ولی هانیا می‌دانست که سکوت او عملی است نزدیکتر رفت و پرسید:

— اگر به سفر بروی، کی می‌روی؟

— در اولین فرصت.

— فردا؟

— شاید.

— بار دیگر هانیا سکوت کرد، ایستاده بود و او را نظاره می‌کرد. نگاه هانیا برپیکر او خیره مانده بود، برشانه‌های صاف، بر بازوان برهنه و قهوه‌ای رنگش، برگردن سطیر و موهای کوتاه و سیاهش، بر ساقهای آفتاب سوخته‌اش که از زیر پاچه‌های بالا زده شلوارش دیده می‌شد، حتی به پاهایش که در صندل بود... راستی این پاها چندمیل راه را طی کرده‌اند. هانیا به پاهای یولچون عشق می‌ورزید و حاضر بود آنها را در آغوش بفشارد. مجذوب فریبندگی عجیب و شیرین جسم او شده بود، تسلیم جاذبه جسمش گردیده بود. زمانی در کوهستان ماده گرگی را دیده بود که به طرف جفتش پریده و خود را به زور به زیر او افکنده بود و اکنون آرزو می‌کرد چون ماده گرگی به طرف او جست بزنند، ولی کو جرأت. از یولچون بیدنبود که بشدت در خشم

باشد و به زمینش بیندازد و لگدمالش کند. آهی عمیق کشید، رو برگراند، و از دریرون رفت.

یولچون متوجه رفتن او شد ولی همچنان به کار خود ادامه داد. همین که کار چاپ اوراق تمام شد آنها را دسته دسته پیچید و بست و در گوشه‌ای مخفی کرد. پس از آن یادداشتی بدین مضمون چاپ کرد که محل را ترك می‌کند و بی آنکه زیر یادداشت را امضاء کند آن را در کنار بسته‌ها نهاد. احتیاجی به توضیح نبود دیگری به جای او خواهد آمد. پس کوله‌پشتی‌اش را برداشت، تسمه‌های آن را به شانه بست و درسیاهی شب به سمت شمال به قصد سیبری حرکت کرد. درست است که برای اولین بار به سیبری سفر می‌کند ولی در آنجا غریب نخواهد بود، چون زمانی که ژاپنی‌ها به وطنش هجوم آوردند بسیاری هموطنانش به اتفاق خانواده خود در شمال کشور از مرز کوتاه سیبری و کره گذشته و بدانجا رفته بودند. مهاجران کره‌ای را در خاک سیبری پذیرفته بودند و به آنان زمین واگذار کرده و در آنجا اسکانشان داده بودند. گروهی از مهاجرین هم که اهل سواد و دانش بودند به مکو و لنین گراد رفته بودند. کره‌ای‌های مهاجر در انقلاب اکتبر روسیه و در جنگ‌های داخلی و سایر اغتشاشات شرکت کرده بودند. لنین از مبارزین کره‌ای علیه مهاجمین ژاپنی استفاده کرده و گفته بود که کره‌ای‌ها بهتر از مردم چین ضرورت آموزش روشهای انقلاب را درك کرده‌اند. باوجود این یولچون به روسیه یا سیبری سفر نکرده بود و اکنون قصد داشت اول به آنجا برود و از نزدیک از خالص‌ترین منابع کشف کند که کمونیسم جدید چیست و چگونه می‌خواهد به موفقیت نائل شود. در آنجا تکنیک‌ها را خواهد آموخت و بر معلوماتش خواهد افزود. یولچون از کتابهایی چون کاپیتال کارل مارکس و مانیفست کمونیست و حکومت و انقلاب لنین هر کدام يك نسخه که همه به زبان کره‌ای ترجمه شده بودند در کوله‌پشتی‌اش حمل می‌کرد. یولچون این را می‌دانست که به روسیه و

روسها علاقه‌ای ندارد اما اکنون که ژاپن دشمنی می‌کرد زمان آن رسیده بود که روسیه به دوستی تشویق بشود. مدتها پیش «تایوانگان» هم که از هر دو کشور متنفر بوده‌مین نقش را بازی کرده بود. یولچون در روزهای طولانی راه‌پیمائی می‌کرد و شبهای تنهائی را در قهوه‌خانه دهکده‌ای و یا در پناه صخره کوهی به استراحت می‌پرداخت و تاریخ را مرور می‌کرد و خوب بخاطر می‌آورد که در دوران زندگی خود او روسیه و ژاپن دومرتبه مخفیانه با هم توافق کرده بودند که وطنش را در مدار سی و هشت درجه بین خود تقسیم کنند، اما فقط به دلیل ترس از آمریکا و انگلیس از آن کار منصرف شده بودند.

یولچون اکنون دیگر شبها طی طریق می‌کرد و روزها می‌خواست تا به دامنه کوههای رفیع رسید و پس از آن چون خطر روبرو شدن با سربازان و جاسوسان ژاپنی کمتر شد صبحگاهان راه می‌پیمود و همینکه خورشید در آسمان بالا می‌آمد چند ساعتی در پناه صخره‌ای می‌خوابید و دوباره به راه خود ادامه می‌داد.

کشورش سرزمینی بود کوهستانی، چهار پنجم آن را نواحی مرتفع تشکیل می‌داد و یولچون به این نواحی علاقه داشت. بیدار شدن با تابش اولین شعاع کمربند خورشید بر قلل رفیعی که در دل آسمان نقره‌ای رنگ به تابودی می‌زد، تنفس در هوای مه‌آلود دره‌ها، گوش دادن به صدای آبشارها و انعکاس آواز پرندگان روحش را شاداب و ذهنش را مصلح می‌کرد. هنگامی که بین راه برای خرید آذوقه در کنار خانهای دهاتی توقف می‌کرد، در آن عالم تنهائی ناخودآگاه هانیا را به خاطر می‌آورد و به رابطه‌اش با او می‌اندیشید. اگر چه حتی دستش با دست هانیا تماس پیدا نکرده بود ولی نمی‌توانست مدعی شود که رابطه‌ای وجود ندارد. هیچ مردی نمی‌تواند در مقابل ابراز علاقه زنی بی تفاوت بماند. درست که به خود اجازه نمی‌داد به عشق هانیا پاسخ بدهد، و یا در واقع نمی‌خواست که پاسخ بدهد، ولی با

این همه می‌دانست که نسبت به زن‌ها تمایلی شدید و طبیعی دارد. ولی نباید به این تمایل تسلیم شود. یولچون برخلاف دوستان انقلابی‌اش که به هر کجا می‌رفتند بازنها رابطه برقرار می‌کردند و بعد آنها را می‌گذاشتند و می‌رفتند، همچنان بکرمانده بود. دوستانش شوخی‌های زننده‌ای با او می‌کردند و سر برش می‌گذاشتند. مثلاً «سه‌جین» که بمنزله برادر یولچون بود اغلب با او از زن‌ها صحبت کرده و به او گفته بود: «برای تو خوب نیست که به این وضع ادامه بدهی». سه‌جین جوانی بلند قامت و باریک اندام و از مردم یکی از دهکده‌های ساحلی بود.

سه‌جین شناگری ماهر بود و بهتر از هر غواصی در اعماق دریا غوطه می‌خورد. سه‌جین به او گفته بود که: «تو آدم معصومی هستی، تویی دفاعی، تواز عشق و حشمت داری، ولی بخاطر داشته باش که تنها سد دفاعی در مقابل هجوم يك عشق بزرگ، زن‌ها هستند، آری زنان بسیار... زن‌ها! اگر فقط يك زن در زندگیت باشد بر تو مسلط می‌شود، اما اگر زنان بسیاری داشته باشی همه بنده تو می‌شوند، بایکدیگر رقابت می‌کنند و برای رضایت خاطر تو می‌کوشند». و یولچون در جوابش گفته بود: «نه، اینطور نیست. عشق به يك زن ممکن است اندوه‌زا باشد، اما از انحطاط و سقوط پله به پله و لحظه به لحظه جلوگیری می‌کند». و سه‌جین جواب داده بود: «طلقاً معصوم، قبول دارم که ما نباید تن به ازدواج بدهیم، هیچ يك از ما تا روزی که برای انقلاب فعالیت می‌کنیم نباید زن بگیریم؛ اما این مانع است که سقوط کرده و تلف شده‌ایم، این عشق است که فنا شده است. بجرأت می‌گویم من هم می‌توانستم زنی را دوست داشته باشم، شعر بگویم و سرم به زندگی گرم باشد. همانطور که تو می‌توانی اگر سرسختی نکنی. ولی وقتی بازنان بسیاری رابطه دارم خودم را درمان می‌بینم، درست است که عالمی رؤیائی را از دست می‌دهم اما بدین ترتیب آزادیم را حفظ می‌کنم. تو هنوز در عالم رؤیا زندگی می‌کنی و همین رؤیا

موجب گرفتاریت خواهد شد». ویولچون بدون هیچگونه عکس العملی به او گوش داده بود. بخاطر می آورد که مطالعه نوشته های تولستوی به او قدرت داده و اراده اش را بحدی قوی کرده بود که بتواند دست رد بر سینه همه زنهای حتی هانیا، بزند. او که از تولستوی الهام می گرفت، چون شنیده بود که تولستوی هنگامی توانست بزرگترین نوبل خود را بنویسد که وقت و نیرویش را صرف زنهای نکرده، تصمیم گرفت از همان ابتدا با زنان قطع رابطه کند. راستی چرا قسمتی از عمرش را تلف کند؟ با وجود این آنقدر صادق بود که به خود دروغ نگوید. او علیرغم اراده اش نسبت به زنهای کنجکا و بود، به سرنوشت زنهای علاقه مند بود. اگرچه او تصمیم گرفته بود که زنهای در زندگیش جایی نداشته باشند، اما این فکر عاقلانه ای نبود که در اجتماع آینده هم زن فقط به کارهای سبک چون خانه داری و مراقبت از چند کودک پرداختد. مشکلات و دشواریهای زمانه بسیار بود و این منصفانه نبود که بار تمام رنجها و مسئولیتها بر دوش مردان گذاشته شود و زنهای فقط با کارهای کوچک داخل خانه سرگرم باشند... اصلاً چرا به زنهای فکر می کند؟ نه، او به هیچ زنی فکر نخواهد کرد. او که همه چیز را وقف کشور کرده، هوس و آرزو را هم فدا خواهد کرد.

از میان کوهها عبور کرد و به سمت شمال به آنتوننگ، به شهری در مسیب رود یالو درخاک منچوری راهی شد فکر کرد مدتی کوتاه در آنجا استراحت کند و قبل از آنکه به سفر طولانی اش به شمال غربی برود آنچه را که در روسیه می گذرد مورد مطالعه قرار بدهد. آنتوننگ شهری مرزی بود و مرکز عبور و مرور مسافران، ویولچون در آنجا می توانست از اخبار تازه مطلع شود. اوایل تابستان بود که به آنتوننگ رسید. در آنتوننگ مهاجران کره ای زیاد بودند، برخی از آنان دور خانه ها راه می افتادند و پیله وری می کردند و وجه معاشی به دست می آوردند، اما اغلب چون او مجرد بودند

و در تکاپوی یافتن راهی برای آزادی وطن. اینان بالاتفاق به یولچون توصیه می کردند که به روسیه نرود و می گفتند: «به چین برود، در روسیه دیگر انقلاب تمام شده، اما در چین تازه شروع شده؛ «سن یاتسن» رهبر چین به دلیل اینکه قدرتهای غربی یارش نمی کنند از روسها تقاضای کمک کرده است، در آنجا تا کیست آنها را خواهی دید، ماکره ای ها به چینی ها بیشتر شباهت داریم تا به روسها».

یولچون توصیه آنان را پذیرفت و مدتی طولانی در آنتونگ ماند تا به مطالعه مطالب مورد علاقه اش پردازد، و پس از آن بار دیگر کوله پستی اش را بست و راهی منچوری شد. در منچوری به جرگه سربازان فراری راه یافت و دریافت که آنها نه تنها از شکست تظاهرات مانسی مأیوس نشده اند بلکه خود را برای جنگ جهانی دیگری آماده می کنند، جنگی که عقیده دارند حتماً بروز خواهد کرد، چون هر لحظه بردمانه اغتشاش در چین افزوده می شود و ژاپن هم در صدد است که چین را فتح کند. به او می گفتند که: «سن یاتسن به سپاهی احتیاج دارد و روسیه هم سربازان چینی را به همین منظور آموزش می دهد، وقتی همه چیز آماده شد حمله دوم را آغاز خواهند کرد، از حاشیه رود یانگ تسه به نانکینگ پایتخت جنوبی چین می روند و کشور را فتح می کنند و دولتی جدید بنیان می گذارند». یولچون به سخنان آنها با دقت گوش داد و سپس بی آنکه به کسی بگوید به سمت جنوب به سوی چین روانه شد.

... فصل زمستان نزدیک بود که به پکن رسید، در پکن به علت طوفان سهمگینی که می وزید از ادامه راه بازماند. باد سردی که از سمت صحرا می وزید توده های برف را با خود می آورد و جاده های کشور را می پوشاند. با وجود بی پولی و سرمای زیاد یولچون ناگزیر بود مدت کوتاهی در شهر بماند تا اذکراهائی که به این شهر مهاجرت کرده و با او آشنا بودند

تحقیقات لازم را بعمل آورد. اگر چه اغلب مهاجرین کره‌ای از آنجا رفته بودند و برخی از آنان در جنوب کشته شده بودند و برخی در کره گرفتار شده بودند، ولی سرانجام یولچون آشنائی رایافت.

این آشنا راهبی بود از دیر چونگ دنگ در جزیره کانگ هوا. راهب در هیئت مردی آواره به آنجا آمده و به دیر یولین در کوه‌های العاس رفته بود. راهب نیز از افراد قبیله کیم بود ندمانند یولچون از قبیله آندونگ. راهب یولچون را از آن زمان که در کره با هم کار کرده بودند می‌شناخت. اکنون یولچون به درخانه کوچک و محقری که کیم راهب و دوستانش در آن بسر می‌بردند ایستاده بود. کیم و دوستانش از دیدن او خوشحال شدند و کیم فریاد زد: «بفرمائید، بفرمائید» و پاورد یولچون بی‌درنگ در خانه راست تاباد برف را به داخل خانه نیاورد. کیم به یولچون گفت: «اول آن لباسهای خیس را از تن بیرون بیاور و بعد تعریف کن»، و ادامه داد: «به جرأت می‌گویم که در طول روز غذا نخورده‌ای». یولچون اعتراف کرد که: «چون انبانی تهی و مثل یک گدای آمی و پاسب» و سپس لباس خیس را از تن درآورد و ماکارونی داغی را که کیم برایش تهیه کرد خورد و پس از آن به صحبت نشستند و خبوها و آرزوها را باهم مبادله کردند. راهب جوان در سال تظاهرات مانسی در جنبش استقلال راهبان عضو شده و با کمک دوستانش که در حدود سیصد الی چهارصد نفر بودند، اعلامیه استقلال کره را تکثیر و توزیع کرده بود. او که قبای رهبانی را به تن می‌کشید و در دهکده‌های گشت، چون در روز تظاهرات مانسی دیروقت به پایتخت می‌رسد، پلیس دستگیرش می‌کند و به زندانش می‌افکند و در نتیجه حدود یک سال زندانی می‌شود. زمانی که در پایتخت بود با اشخاصی که کتب روسی را مطالعه می‌کردند دوست شده و کتاب کارل مارکس را مطالعه کرده بود و می‌گفت قبلاً با مطالعه نوشته‌های هگل خود را برای درک نوشته‌های مارکس آماده کرده بوده است.

سال گذشته به اتفاق هفت تن از دوستان راهبش به اینجا، به پکن، آمده بود تا بیشتر در مورد انقلاب مطالعه کند، اما پس از چند ماه پنج تن از دوستانش او را ترك کرده و به دیر برگشته بودند. آنها می گفتند که زندگی کردن در دیر سالمتر و ایمنتر از زندگی در میان انقلابیون است.

کیم از یولچون پرسید: «حال چه بکنیم؟»

یولچون که ماشین چاپ را به خاطر داشت در جواب وی گفت: «باید مجله‌ای چاپ کنیم».

کیم گفت: «مجله‌ای به نام دشت وحشی داشتیم...»

یولچون گستاخانه گفت: «شعر و ادبیات که نمی‌خواهیم بیافیم، اسم مجله را مجله انقلاب می‌گذاریم».

آن شب تا دیروقت با هم به گفتگو پرداختند و پس از آن شام خوردند و به بستر رفتند. قبل از آنکه خواب یولچون را در باید فکر کرد و تصمیم گرفت که مدتی در پکن بماند و به بهترین کار مورد علاقه‌اش، یعنی ابداع ادبیات جدید برای انقلاب، پردازد. برای زندگی در این محل فقط به يك تشك پر از گاه احتیاج داشت و يك پیاله برنجین، ضمناً چوبهای غذاخوری نقره و قاشقی را هم که پدر بزرگش به مناسبت صدمین روز تولدش به او هدیه کرده بود در کوله پشتی داشت. سرانجام یولچون بسار دیگر خوشحال و ایمن در میان گروه تازه به کار مورد علاقه‌اش پرداخت.

طنین صدای هانیا چون پتکی بر سرش فرود آمده که: «عاقبت خودت را کور می‌کنی». یولچون همچنان که اسکنه را در دست داشت، بی آنکه سر بر گرداند فهمید که هانیا بر آجر فرش کف اطاق راه می‌رود... با وجودی که هانیا صندل حصیری به پا داشت و صدای پایش شنیده نمی‌شد. هانیا به طرف یولچون رفت، چنگ زد و اسکنه را از دستش ربود و براو بانگ زد که:

«شنیده بودم باز به این کار احمقانه پرداخته‌ای، تو خیال می‌کنی خدا شده‌ای؟ می‌توانی معجزه بکنی؟»

یولچون از خشم دندانها را برهم فشرد و با لکنت گفت: «بده، آن را به من، بده»، و دست جلو برد که اسکنه را بگیرد ولی هانیا آن را پشت سر پنهان کرد و گفت: «وئتی به من گفتند باور نکردم» و با همان احساسات ادامه داد: «می‌گفتند دارد چشمهایش را کور می‌کند، تمام مجله را با دست می‌نویسد... حروف را روی سنگ حک می‌کند...».

— مجبورم از حروف سنگی استفاده کنم چون ماشین چاپ پیدا نمی‌کنم که بخرم.

هانیا به طعنه گفت: «حالا که در پکن ماشین چاپ پیدا نمی‌کنی می‌خواهی خودت را کور کنی؟» و اسکنه را پرت کرد و مجله‌ای را از روی میز چوبی ناصاف برداشت و گفت: «سی و دو صفحه، آنهم دو بار در ماه، چند نسخه؟»

— با هشتصد نخه شروع کردیم و حالا تیراژش به بیش از سه هزار نسخه رسیده است. این مجله را به کشور خودمسان، به منچوری، به آمریکا، به هاوانی، و به سیبری و... می‌فرستیم.

هانیا بانگ بر او زد که: «بس کن» و خم شد و اسکنه را از زمین بر گرفت و به طرف در رفت و آن را با حداکثر قدرتش در خیابان پرت کرد. یولچون که حاج و واج برجای مانده بود و فکر نمی‌کرد که هانیا جرأت چنان کاری را داشته باشد بطرف او هجوم برد تا از سر راه خود دورش کند، اما هانیا به او پیچید و درجا نگاهش داشت. یولچون تقلا می‌کرد اما نمی‌توانست خود را از چنگ او برهاند. هانیا بازوانش را دور گردن و پاهایش را دور بدن او حلقه کرده بود، همینکه یولچون قصد می‌کرد کتکش بزند دستهایش را می‌گرفت و هرگاه خود را عقب می‌کشید لگزش

می‌زد. هردو بی‌آنکه کلامی بر لب آورند با یکدیگر در کشمکش بودند و نفس نفس می‌زدند، چهره هردو خشمگین بود و از چشمهایشان آتش خشم می‌بارید. یولچون از قدرت هانیا در شگفت بود، او که همیشه زن‌ها را بی‌استقامت و منفی و موجوداتی بسیار ضعیف و شکننده می‌پنداشت اکنون دریافته بود که با این زن مانند يك مرد باید مقابله کند. لحظه‌ای ایستاد که نفسی تازه کند و هانیا از همین يك لحظه استفاده کرد و بازوان را دور بدنش حلقه کرد، ناگهان یولچون حس کرد دندانهای هانیا در گردنش فرو رفت. یولچون نفس زنان گفت که: «تو... تو ماده بیر... تو... تو چطور جرأت می‌کنی...» هانیا زمزمه کرد که: «خون توبه‌ذاتقام شیرین است». و یولچون بار دیگر تماس لبهای هانیا را بر همان نقطه که چند لحظه قبل دندانهایش را فرو کرده بود حس کرد. یولچون حس کرد که هانیا دیگر با او نمی‌جنگد بدنش سست شده و با حالت تسلیم خود را روی او انداخته و صورتش را در میان شانه‌های او فرو کرده است. هانیا آرام آرام و با ملایمت یولچون را می‌فشرد. یولچون احساس کرد که سرش به دوران افتاده. هانیا دست جلو برد و فنیله شمعی را که یولچون در پسر تو آن مشغول حروف‌چینی بود بین دو انگشت سبابه و شصت گرفت و خاموش کرد و بدین ترتیب هردو در تاریکی ماندند هانیا در تاریکی او را کشید و روی زمین خواباند. تمام جسم یولچون گرم و سیال بود، از خود اراده‌ای نداشت، سراپای وجودش تمنا شده بود.

... از آن بعد این داستان عشق آنها بود. یولچون با او جنگید ولی سرانجام تسلیم شد. هر زمان که هانیا اصرار می‌کرد که چاپ مجله را موقوف کند در جوابش می‌گفت که چون طبع نویسندگی دارد فقط نوشتن است که او را ارضا می‌کند و خوشحال است از اینکه انقلاب نویسنده لازم دارد. یولچون با آنکه می‌کوشید تسلیم هانیا نشود ولی تسلیم او بود،

تا آنکه ناگهان به فکر ترك پكن افتاد. يولچون اراده كرد كه بار ديگر به جنوب برود و روزی كه هانيا به او خبر داد كه به زودی صاحب فرزندی می شوند با عجله تصمیمش را با مرحله عمل درآورد. يولچون به هانيا اجازه نداد كه همراهش بیاید و به او گفت: «آنجا جنگی شروع خواهد شد و برای تو خطر دارد. وانگهی من كه نباید به خاطر يك زن آستن از هدف و كارم بازمانم و بجای ادامه مبارزهام دائماً حواسم متوجه تو باشد».

آن دو بیش از يك سال در پكن و دهات چین شمالی و منچوری به آوارگی و سرگردانی زندگی را باهم گذرانده بودند اما يولچون دوستدار تنهایی و مجرد بود و این واقعیت را بارها با هانيا در میان گذاشته بود و شاید به همین علت روزی كه از هانيا شنید كه بچه ای در راه دارد خشمی عجیب نسبت به او احساس كرد، موجی از عشق آمیخته به نفرت، و علیرغم خوشحالی هانيا براو بانگ زد كه: «به تو گفتم كه ما نباید بچه دار بشویم، می فهمی، با این دوز و كلكها می خواهی مرا گرفتار كنی... گرفتار تو و بچه ات... می خواهی حواسم به دو طرف متوجه باشد؟ دلم به حال تو و آن بچه بیچاره می سوزد». هانيا با چشمان دریده از حیرت سخنان او را شنید و چنان نگاهی به او افكند كه گویی اولین بار است كه او را می بیند، و با لحنی حیرت زده گفت: «تو مرد نیستی و من چون به تو علاقه داشتم فكر می كردم مردی، فكر می كردم دوستم داری». و با دقت در قیافه خشمگین يولچون خیره شد، و در حالی كه با نگاهش جزء به جزء اعضای صورت او را بررسی می كرد با لحنی شگفت زده گفت: «راستی چطور به تو علاقه داشتم؟» و با گفتن این جمله عقب گردی كرد و يولچون را در آنجا، در همان اتاقی كه در مدتی کوتاه آنجا را تبدیل به آشپزخانه ای کرده بود، تنها گذاشت و رفت.

... يولچون بیست و سه شبانه روز منتظر هانيا ماند، اگر چه امیدی به بازگشتش نداشت. روزها و شبهای طولانی سپری شد و هانيا برنگشت و

یولچون فهمید که دیگر بر نمی‌گردد. مشتاق دیدار هانیا بود ولی نه، باید با نفس خود مبارزه کند. دلش می‌خواست به جستجوی هانیا برود. در رؤیا می‌دید که هانیا را به خانه پدری می‌برد و در کنارش می‌ماند تا بچه‌اش را به دنیا بیاورد.

یولچون از خانه و خانواده‌اش برای هانیا تعریف‌ها کرده بود. شبها که بر بستر عشق در کنار هم دراز می‌کشیدند، هانیا از او می‌خواست تا از دوران کودکیش بگوید. در مورد هر چیز کوچک از او سؤال‌ها می‌کرد و چنان با خانه پدری یولچون آشنائی پیدا کرده بود که گویی خود زمانی در آن خانه زندگی می‌کرده است. مثلاً از یولچون می‌پرسید: «تو در اطاق کنار آشپزخانه می‌خوابیدی یا در اطاق مجاور اطاق پدرت؟» و یولچون توضیح می‌داد که: «ما در هر اطاقی که دلمان می‌خواست اجازه داشتیم رختخوابهایمان را بپندازیم و بخوابیم، جز اطاق پدرمان. من و برادرم پس از آنکه بزرگ شدیم و دیگر به پرستار احتیاجی نداشتیم با مربی من در يك اطاق می‌خوابیدیم. برادرم به‌عکس بچه‌های من پسر خوبی بود». و هانیا می‌خندید و می‌گفت: «تو حالا هم بچه خوبی نیستی» و یولچون جواب می‌داد که: «ولی تنها من مانده‌ام، برادر بیچاره‌ام کشته شد».

یولچون هم چون دیگر هموطنانش از چگونگی مرگ برادرش و ایندک و دختر کوچولویشان - که هیچوقت از مادر جدا نمی‌شد و ایندک در آن روز او را با خود به کلیسا برده بود - خبر داشت. یولچون به هانیا گفته بود: «برادرم مردی نازنین و دقیق و محتاط بود، او را کشتند. حالا می‌فهمی چرا می‌گیرم مرد نباید زن و بچه داشته باشد؟» و هانیا در جوابش گفته بود: «خوب، بس کن دیگر».

هانیا هر وقت که حرف یولچون بسبب طبعش نبود در جوابش همین عبارت را می‌گفت. عشق و علاقه آن دو به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر لحن

یولچون در اظهار عقیده راجع به زن و فرزند از آن جدیت و خشکی سابق افتاده و به شوخی بدل شده بود. اما باینکه می‌دانست هانیا چقدر دوستش دارد، هرگز علاقه خود را نسبت به زنش در حضور او به زبان نمی‌آورد. این هم نوعی خوشمزگی بود که در برابر التماس‌های هانیا متوسل به مقاومت شود. هانیا تقاضا کنان می‌گفت: «بگو که دوستم داری... فقط یکبار بگو تا در خاطر من بماند». و او همیشه جواب می‌داد که: «نمی‌گویم، اگر بگویم در برابر تو خلع سلاح شده‌ام، آنوقت تو آنقدر در وجودم نفوذ می‌کنی که دیگر هرگز نخواهم توانست ریشه محبت را از دلم برکنم. کلمات مانند میخ‌های آهنینی هستند که در چوب سخت فرو بروند. هانیا خودش را لوس می‌کرد که: «دوستم داری؟» و یولچون می‌گفت: «خودت چه فکر می‌کنی؟» می‌خواست اذعان کند که دوستش دارد ولی حرفش را فرو می‌خورد.

هانیا با همان لحن ملایم می‌گفت: «فکر می‌کنم دوستم داری، خوب حالا که دوستم داری چرا به زبان نمی‌آوری؟» و یولچون بر او بانگ می‌زد که: «آها، می‌خواستی منم را بگیر و ولی من زردنگرم».

یولچون هرگز به او نگفته بود دوستش دارد و اکنون هم اگر می‌خواست بگوید نمی‌توانست چون هانیا دیگر در کنارش نبود. يك هفته دیگر هم بی‌خواب و مشتاق در انتظار ماند. جشمش هانیا را می‌طلید، ولی نه، نباید به خواهش جسم تسلیم شود، اگر به دنبال هانیا برود دیگر آزاد نخواهد بود. سرانجام شبی مقارن سحر خسته و افرده از انتظار کشیدن کوله بارش را بست و تنها و پای پیاده به سمت جنوب راهی شد.

... سه هزار میل مسافت را گاه پیاده و گاه بر اسب طی کرد. ماهها گذشت تا به شهر کانتون، در چین جنوبی، رسید. بین راه در اینجا و آنجا درنگ می‌کرد تا به مطالعه زندگی مردم بپردازد و بیند آيا به دلیلی می‌تواند در انتظار وقوع انقلاب باشد یا نه. یولچون طبعاً آدم منصفی بود

و عقیده داشت که بخاطر آزادی نباید مردم را مجبور به کاری کرد. او به خود اجازه نمی‌داد برای پیش برد هدف هموطنانش در راه کسب آزادی از کشاورزان چینی استفاده کند. ضمن اینکه به سفرش ادامه می‌داد و دهکده‌ها را پشت سر می‌گذاشت و شبها در مسافرخانه‌های کوچک می‌خوابید و فکر می‌کرد ولی نمی‌توانست تصمیم بگیرد. چینی‌ها مردمی پرنحرک و سختکوش بودند، کسی را که دوست خود نمی‌دانستند با او باخشنودت رفتار می‌کردند، در تحمل سختی‌ها مقاومت عجیبی داشتند، اگر چه از روزگار گذشته دل پرخونی داشتند، اما از غلبه انقلابیون و سقوط دستگاه سلطنتی غمگین بودند و می‌گفتند: «ای کاش بار دیگر بت سالخورده خودمان بر می‌گشت، او برای ما هم پدر بود و هم مادر. تا اوزنده بود حداقل امنیتی داشتیم ولی حالا کسی نمی‌داند چه به سرمان خواهد آمد!» از امپراطریس تروهسی تعریف می‌کردند.

ملکه سالها قبل مرده بود ولی چینی‌ها محبت او را چنان در دل و جان نگه داشتند بودند که مردم بعضی دهات هنوز از مرگ او بی‌خبر بودند و هنگامی که یولچون به آنها می‌گفت که ملکه مرده است وحشت‌زده می‌شدند. فرق بین چینی‌ها و هموطنان او آن بود که چینی‌ها هنوز مستقل بودند، اگر چه حکومتی مشخص نداشتند. اگر چه سن‌یات‌سن با همه پیروانش هنوز نتوانسته بود در آن کشور وسیع و کهن دولت جدیدی تأسیس کنند، ولی لاقل مردم آزاد بودند تا بنا بر سنن و عادات قبیله‌ای امور خود را اداره کنند و این کار را هم می‌کردند. مملکت در صلح و آرامش بود البته باستثنای مبارزانی که بر سر قدرت با هم می‌جنگیدند و انقلابیون جوانی که در جوش و خروش بودند. علیرغم اینان، کشاورزان به کار کشت و زرع خود مشغول بودند و اهالی ساحلی به ماهیگیری می‌پرداختند و شهرها و کانالهای رودخانه‌ها از جمعیت پر بود.

یولچون تردید داشت که بتوان این جمعیت کثیر را به انقلاب وادار کرد و نمی‌دانست که آیا به راستی باید آنها را بدین کار تشویق کرد یا نه. زندگی اینان بر اساس سنن و آداب قوام گرفته بود، گرسنگی نمی‌کشیدند، جز در بعضی نقاط که اربابی حریص و طماع ستم می‌کرد کسی بر آنها ستم روا نمی‌داشت. چایخانه‌ها پر از جمعیت بود و صدای خنده و بذله‌گویی مردم فضا را می‌انباشت، بچه‌ها چاق و فربه بودند و زنان سرگرم کار. پس علیه چه کسی طغیان کنند؟ دلشان می‌خواست بحال خود باشند و چندین بار مردم از پیر و جوان برایش گفته قدیمی لائوتسه را نقل کرده بودند که: حکومت کردن بر مردم مانند پختن يك ماهی كوچك است، باید به ملایمت و آرامی انجام بگيرد.

هرچه بیشتر به سفرش ادامه می‌داد بیش از پیش تعجب می‌کرد که چگونه يك کشور می‌تواند آن‌چنان وسیع و دارای مناظر و مردمی مختلف باشد. در شمال و شمال غربی دشتها غنی و گسترده و مزارع وسیع و کشاورزان به کار کشت غلات و گندم مشغول بودند و غذایشان نان ذرت و گندم بود. اهالی بلند قامت و سفید پوست بودند و بوی سیر از دهانشان بدمشام می‌رسید، چون غذای مورد علاقه آنان ورقه نازکی از نان لوله شده و فطیری بود که لایش برگ سیر می‌گذاشتند. شهرهای شمالی مغازه‌های گوناگون بسیار داشت، بازارها بیشمار و خیابانها وسیع بودند. اهالی لباسهای پنبه‌ای آستر دار می‌پوشیدند اگر کسی لباسی ابریشمین بر تن داشت لباسی نخی روی آن می‌پوشید. در قسمت مرکزی در بالا و پایین رود یانگتسه (رودخانه‌ای به وسعت يك دریا و به وسعت يك هزار میل، که کشتیهای بخاری بسیاری کشورها در آنجا درآمد و شد بودند و کشتیهای جنگی خارجی از بندرها طبق قرارداد مراقبت می‌کردند) زمینی کوهستانی بود البته نه چندان کوهستانی مانند کوه. در اینجا کوهها سبز و کم ارتفاع بودند و دشتهایی حاصلخیز در

بین دره‌ها گسترده بود. اهالی این قسمت بلندقامت بودند ولی نه به بلندقامتی مردم شمال، تعداد شهرها بسیار و تعداد مغازه‌ها بی‌شمار بود. مردم این ناحیه به سادگی مردم شمال نبودند و اغلب کاسب‌مآب و دنیادار و حتی زیرک بودند اما مردمی شاد و بگو و بخند بودند. زنان با نشاط و آزادگی در کوچه و خیابان دیده می‌شدند و فقط همسران ثروتمندان بودند که از خانه بیرون نمی‌آمدند.

یولچون یک زمستان را در شهر شانگهای گذراند، چون در شانگهای حدود سه هزار کره‌ای گرد آمده بودند و مجله‌ای به نام مجله کره جوان چاپ می‌کردند و یولچون در بین آنها جا و مقامی یافته بود. اما این بار هم بین هموطنانش تفرقه بود، این بار آنها به دو گروه تقسیم شده بودند، یک گروه که اغلب آنان مسیحی و تحصیل کرده ایالات متحده و طرفدار آن سرزمین بودند. اینان معتقد بودند که انقلاب باید بدون خشونت صورت بگیرد. گروه دیگر که طرفدار متد رومی بودند همگی بر این عقیده بودند که باید به مهاجمان ژاپنی که بر کشور کره فرمان می‌راندند مستقیماً حمله کرد. هر دو گروه مخفیانه از وطن پرستان کره‌ای در کره و مهاجرین کره‌ای که در دیگر کشورها بودند کمک نقدی دریافت می‌کردند.

یولچون ابتدا در بین گروهی برمی‌پرد که هنوز به آمریکائیان اعتقادی داشتند. از آنان آنقدر چیز آموخت که از خود آمریکائیان، که بوسیله کشیشان به کشورش راهی باز کرده و سپس یادست سیاستمداران آنان را به دشمن تسلیم کرده بودند. نیاموخته نبود. یولچون از آمریکائیان نفرت داشت، چون به کشورش خیانت کرده بودند؛ اما هنگامی که توسط رهبری کره‌ای که سالهای بسیاری را در ایالات متحده گذرانده بود آنها را شناخت تا اندازه‌ای از تنفرش کاسته شد. این تاریخ و یا طبیعت آمریکائیان نبود که از خشم یولچون کاست بلکه سرودهایشان بود. رهبر کره‌ای زمانی که در

ایالات متحده تحصیل می‌کرد سرودهای بسیاری آموخته بود، بویژه سرود های بردگان سیاه‌پوست‌را. رهبر گروه‌ای در مراجعت به وطن این سرودها را به دانش‌آموزان یاد داده بود، و اکنون که در شهر وسیع وی روح شائوگهای تبعیدی بود سرودها را به دوستان تبعیدی‌اش می‌آموخت. آنان شبها در اطاق فقیرانه‌ای که برای جلسات خود اجاره کرده بودند گرد می‌آمدند و سرودهای بردگان افریقائی مقیم آمریکا را با هم می‌خواندند.

یولچون ابتدا از هم‌آوائی با آنان امتناع می‌کرد، چون هم نااندازه‌ای سرودها را نمی‌دانست و هم از هر چیزی که ممکن بود قلبش را به رقت آوردو بتواند درد را حس کند وحشت داشت. با اینهمه علیرغم تصمیمی که گرفته بود باشیدن ظنین آوای دوستان تبعیدی‌اش که آهنگ غم‌انگیز بردگان را يك صدا می‌خواندند قلبش برقت آمد.

یولچون شکار آهنگ شیرین سرودها شده بود، سرودهایی چون :
 جوپیر سیاه... مرا به ویرجینیایی قدیمی ببر... ارباب دره‌های سرداست ...
 زمین سرد و غیره. کلمات حزن‌انگیز سرودها و آهنگ حزن‌آور آنها به دلهای غم‌زده هموطنان تبعیدی‌اش آرامش می‌بخشید، تا آنکه شبی یولچون هنگام سرودخواندن دریافت که می‌گریزد. این گریستن به وحشتش انداخت. از زمان کودکی که در خانه پدرش بود، از آن زمان به بعد، گریه نکرده بود. مدتها بود که مطمئن بود دیگر نمی‌تواند بگریزد، چون بسیار شکنجه‌ها و خطرها و مرگ‌ها دیده و نگریسته بود. یولچون با علم به اینکه موسیقی می‌تواند ملتش را ترغیب کند تصمیم گرفت که از آن سرودها کناره‌کند، به همین جهت این گروه رازها کرد و به جرگه تروریستها پیوست به گروه زیر زمینی کوچکی که سعی و کوشش اعضایش بر کشتار و ویرانی بود.

این اولین دفعه نبود که یولچون به این گروه می‌پیوست. مربی دوران کودکی‌اش، متین‌ترین مردی که او را با سبک بدون خشونت کفو سیوس و با مکتب

محبت آمیز و خیرخواهانه بودا تعلیم داده بود زمانی که به گروه «تونگ هاک» ملحق شد از بی پرواترین تروریستها شده بود. گویی آن جوان ملایم و مهربان وظیفه داشت که خود را فدا کند، او بکرات خشن ترین اعمال را مرتکب شده بود، به سیری مهاجرت کرده و گروه تروریستی پرچم سرخ را درست کرده بود، از سیری به منچوری رفته بود تا در قتل شاهزاده ایتو شرکت کند و سرانجام دستگیر و محکوم به مرگ شده بود.

واکنش یولچون در شانگهای به دومین گروه تروریستی می پیوست. گروه «ئی نول تان» یا «انجمن عدالت بی پروا». یولچون با آنها بود ولی از آنها نبود... نه، هنوز از آنها نبود. هنوز نمی توانست کاملاً قتل و ویرانی را به عنوان تنها سلاح انقلاب قبول کند، به ویژه هنگامی که در بین این جوانان ساده دل اختلاف مشاهده می کرد. چه در زمستان این سال، سال ۱۹۲۴ میلادی «انجمن عدالت بی پروا» به سه دسته تقسیم شدند ملیون، آشوب طلبان، و کمونیستها. یولچون با بدینی فزاینده ای شاهد این تفاق بود و مهمتر آنکه فاسدترین اشخاص سرسخت ترین تروریستها بودند. آنان لباس غربی برتن می کردند، موی سر را روغن می زدند و به سر و وضع خرد می رسیدند و چون اغلب جوانانی جذاب و بلند قامت بودند زنها در جستجویشان بودند، و در میان این زنان هوس انگیزترین آنها زنان دو رگه روسی و کره ای بودند، فرزندان وطن پرستان کره ای تبعیدی در سیری.

یك شب در اوایل بهار که یولچون در پارک بخش فرانسوی شانگهای، در ناحیه ای که تبعیدیان زندگی می کردند قدم می زد، شاهد بود که اعضای انجمن عدالت بی پروا چگونه با زنها قرار ملاقات داشتند، چگونه با گستاخی با آنان معاشرت می کردند و اعمالشان چه وحشیانه و بی پروا بود و چه زود فراموش می شد.

یولچون بقدر کافی احساس عاطفی داشت که منقلب بشود و درك کند

جوانان مأیوسی که هرروز بامرگت رو برو هستند ناگزیرند با هوسی تند و مختصر به آرامش برسند. ولی این راه راه او نبود. او هدفش استقلال برای ملتش و طرحی عاقلانه و منطقی برای زندگی‌اش بود. بنا براین وقت آن رسیده بود که بار دیگر راه خود را برود و قبل از آنکه گرمای بهاری فرا برسد شانگهای را ترک کند و به سمت جنوب برگردد.

... فصل پائیز و هنگام درو برنج بود که یولچون به کانتون رسید. مزارع بادروگرانی که در آنجا کار می‌کردند پر نشاط و زیبا می‌نمود. محصول خوب و آذوقه برای زمستان کافی بود. باز هم یولچون تردید داشت که اهالی کانتون را بتوان به شورش واداشت مگر آنکه جنگی در خارج درگیر شود یا به عبارت دیگر مگر آنکه سپاهیان ژاپنی دوباره هوای جهانگشائی در سر داشته باشند. با خود گفت برای هدفی مهمتر به اینجا آمده، به اینجا آمده تا اشخاصی را بیابد که برای آزادی کشورش همراهیش کنند.

* * *

کیم با دیدن یولچون تعارفی کرد و پرسید:

... بالاخره آمدی، آن هم تنها؟

در آن زمان که یولچون سخت بیمار شده بود و سرفه می‌کرد و بنا بر اصرار هانیا از چاپ مجله دست برداشته بود کیم هم بادلردی از پکن رفته بود، چه کیم عقیده داشت که هانیا یولچون را که فردی انقلابی بود ضایع کرده است. کیم پس از ترک پکن به اتفاق تنی چند به کانتون آمده و با آنها در خانه‌ای در خیابان باریک و پرپیچ و خمی، که سوداگران عاج در آنجا زندگی می‌کردند و کالای خود را در آن خانه انبار کرده بودند، در دواطاق اجارهای بصرمی برد. سوداگران عاجهایی را که از جنگلهای برمه و مالایا وارد می‌شد خریداری می‌کردند و آنها را به قطعات می‌بریدند و از قطعات مجسمه خدایان مجسمه‌انسان اعم از زن و مرد، جعبه، و زیورآلات می‌ساختند.

تبعیدیان کره‌ای که همه ملبس به لباس چینی بودند بی آنکه توجه کنند در بین این خانواده‌ها آمد و شد داشتند.

یولچون در جواب کیم گفت: «بله تنها» و کوله‌بشتی را از پشت برگرفت و به گوشه‌ای افکند و صندل‌های کهنه را از پا بیرون آورد. صندل‌هایش پاره شده و ریگ پای چپش را مجروح کرده بود، بر زمین نشست و پای مجروحش را در دست گرفت. کیم که همچنان ایستاده بود او را می‌نگریست: «تو او را رها کردی یا او ترا؟»

یولچون به اختصار جواب داد که: «او ترکم کرد» و افزود «منهم به دنبالش نرفتم».

کیم گفت: «بنظرم گرسنه‌ای».

بار دیگر یولچون مختصر جواب داد که: «نه، گرسنه نیستم، بین راه خوب غذا خوردم، مخصوصاً در شانگهای». کیم خنده کنان گفت: «پس گرسنگی‌ات از نوع دیگر است، خوب، رفیق چه آسان سیر شدی، راستی چگونه توانستی با آن گرسنگی شانگهای را ترك کنی... ولی خوب، در اینجا هم دوستان زیادی داریم».

یولچون گفت: «راستی چه کسی باور می‌کند که تو راهب بوده‌ای» و در حالی که ضمن صحبت کردن از پای دردناکش مراقبت می‌کرد، به اطراف اطاق نظر انداخت و گفت: «می‌توانی چند تکه تخته روی دوچارپایه بگذاری و تخت‌خوابی درست کنی؟»

کیم جواب داد: «انتظارت را می‌کشیدم. جا برایت دارم. هیچ زنی نمی‌تواند برای همیشه تو را تصرف کند. می‌دانستم که باید صبر کنم».

یولچون پرسید: «چند کره‌ای در کانتون هستند؟»

— فقط شصت نفر و آنهم از گروه عدالت بی‌پروا.

— باز هم اینها؟ من همین تازگیها در شانگهای از آنها جدا شدم.

— مشاوران روسی متدهای جدید را به آنها می آموزند و امکان دارد در وقت مناسب به وجودشان در کشورمان نیاز داشته باشیم.
 — من که به تروریستها اعتمادی ندارم. آنها از جنایت لذت می برند...
 اعمال اینها مایه نفرت خلق است.

کیم همچنان که تخت خود را به يك طرف اطاق می کشید تا برای تخت دیگر جا باز کند گفت: «می توانیم از وجودشان استفاده کنیم». یولچون پرسید: «ببینم تو به کمونیستها ملحق شده ای؟»

— بله، حالا که انقلابی هستم، پس بگذار يك انقلابی کامل باشم،

چطور؟

— نه، من وقتی به آنها می پیوندم که اطمینان داشته باشم این بهترین راه به دست آوردن استقلال است.

— تا کمونیست نشوی نمی توانی بفهمی. اول اعتقاد بجد ایمان.

— همین تفاوت بین من و توست. تو باید اعتقاد داشته باشی نه من، من به هیچ چیز و هیچ کس اعتقاد ندارم. من معتقدم که ژاپنی ها هرگز به کشور کوچک و کوهستانی ما اکتفا نمی کنند. آنچه که از زمان هایدوشی می گفتند هنوز صحت دارد. کره در نظر آنها جای پائی است برای تسلط یافتن بر آسیا. و حالا که چین را دیده ام، خاک حاصلخیزش را، شهرهای بزرگش را، و مردم ماهرش را، متقاعد شده ام هر کس چین را بگیرد آسیا را هم می گیرد... و شاید هم یکروز تمام دنیا را.

یولچون فصیح و بلیغ سخن می گفت. کیم که مجذوب سخنان او شده و سرا پا گوش بود گفت: «تو باید بجای مقاله نویسی سخنرانی کنی».

یولچون اظهار نظر او را نشنید و همچنان که افکارش از چشمانش جلوه گر بود به سخنش ادامه داد: «که می تواند از بلند پروازیهای این جزیره مناعت کند؟ چه کسی جز ما به عنوان کشوری مستقل می تواند سد راه

ژاپن شود؟ که خطر را می بیند؟ چین که دیگر سنگ نگهبانی بیش نیست، بینم چین برای جلوگیری از تجاوز ژاپن چه کرده؟ قدرتهای دیگر چه کرده اند؟»

کیم گفت: «دوست من تو باید يك تروریست بشوی، تروریست خوبی هم خواهی شد». و با گفتن این جمله از جای برخاست و بسوی دراطاق رفت. جلو در ایستاد و در تاریکی غلیظ شبانگاهی به بیرون چشم دوخت. یولچون که سکوت کرده بود بر اثر احساس ناگهانی خستگی خود را روی تخت انداخت و به خواب رفت.

یولچون نزد کیم شکوه می کرد که: «... این جنگ واقعی است، جنگی که در بین خود داریم». یولچون پس از چند ماه فهمیده بود که انقلابیون کره ای حتی در آنجا هم به کینه توزی و دشمنی قبیله ای، که در کره با هم داشتند، ادامه می دهند. گروهی که به ترور معتقد بودند با گروهی که طرفدار ملامت بودند مخالف بودند. شمالی ها با جنوبی ها مخالف بودند، برخی کمونیست بودند و عقیده داشتند که فقط يك تغییر کلی در ایدئولوژی می تواند ملت را نجات بدهد، بعضی مخالف کمونیسم بودند و می گفتند هنگامی که هدف استقلال باشد ایدئولوژی يك مانع است. آنان که از منچوری آمده بودند خود را از آنان که از کره آمده بودند جدا می دانستند و هر دو دسته مخالف کسانی بودند که از سیری آمده بودند.

یولچون علاوه بر تفرقه بین هموطنانش به تفرقه بین قبایل و فرقه ها و گروههای چینی نیز پی برد، به ویژه کمونیستهای ساده چین که تحت نفوذ مشاوران روسی می پنداشتند باید همه را کنترل کرد و به کسانی که از آنها نجات نمی کرد ظلم می کردند. یولچون با دلشنگی سخنش را ادامه داد که: «ما داریم تیشه به ریشه خودمان می زنیم».

آن روز کیم و یولچون به کاری که انتخاب کرده بودند پرداختند.

یولچون بار دیگر بدنویسندگی و چاپ کردن مشغول شد. شب هنگام آن دو با توافق عده زیادی در چایخانه‌ای بزرگ و قدیمی که برای جلسات خود اجاره کرده بودند گرد آمدند. روزیروز تعداد آنها رو به فزونی می‌رفت، اکنون صدها تبعیدی آمده بودند تا به انقلابیون چین پیوندند. طی چندماه هشتصد کره‌ای در آنجا جمع شدند. حدود چهارصد تن آنها از سپاه استقلال در منچوری آمده بودند، بیش از یکصد تن از سیبری، و بقیه از کره. همه جوانانی زیر چهل بودند و تعدادی هم چهارده الی پانزده ساله. در بین آنها جوانی بود معروف به «یالکسن» که به یولچون علاقه‌مند شد و با هم دوست شدند. این جوان نام خانوادگی‌اش را تغییر داده و اسم تروریست معروف «کیم یالکسن» را بر خود نهاده بود. کیم یالکسن همان تروریست معروفی بود که یکبار سعی کرده بود حاکم ژاپنی سابتو را در سئول به قتل برساند. آنطور که تعریف می‌کردند این تروریست لباس و خورجین یکی از اعضاء راکه در شغل پستیچی امرار معاش می‌کرد عاریت گرفته و هفت عدد بمب در خورجین پنهان کرده بود و در همان روز که حاکم در اداره‌اش با مقامات ژاپنی دیدار داشته بدانجا رفته و بمب‌ها را در اطاق او انداخته بود. اتفاقا مقامات ژاپنی قبل از انفجار از آن اطاق خارج شده بودند و انفجار به ساختمان خسارت زیادی وارد آورده بود و تنی‌چند از ژاپنی‌ها هم کشته شده بودند. پلیس در سراسر مملکت به جستجوی تروریست برآمد ولی او در لباس یک ماهیگیر پس از چند روز به آنتوننگ فرار کرده و از آنجا به منچوری رفته بود.

یالکسن به محض شنیدن نام فامیل یولچون مشتاقانه نزد او رفته و پرسیده بود: «آقا شما از فامیل یالکسن هستید؟» و یولچون جواب داده بود: «نه، من از فامیل کیم آندوننگ هستم و ضمناً تروریست هم نمی‌باشم». یالکسن از شنیدن این جواب ناراحت شده بود ولی با وجود این در کنار یولچون ماند.

یالکسن برای یولچون به منزلهٔ برادر کوچکتر بود و یولچون هم برای یالکسن مانند برادر بزرگتر و پدر بود. جوان برای یولچون تعریف کرده بود که پلیس پدرش را دریکی از شهرهای شمالی کره کشته است و او که تنها فرزند باقیمانده از خانواده بوده به فراریانی که به منجوری گریخته بودند پیوسته و در آنجا دستان تروریست معروف را شنیده است. یالکسن همراه تروریست معروف تا شانگهای می‌رود و در آنجا او را گم می‌کند. یالکسن با شجاعت اعتراف کرده بود که: «او به من علاقه‌ای نداشت، از من خواست که همراهش بروم، وقتی که به او گفتم نمی‌توانم، به قسمت دیگر شهر رفت و دیگر نتوانستم نشانی از او بیابم، گرچه چندین روز هم در جستجویش بودم. یولچون برای تسلی خاطر او گفته بود که: «او نمی‌توانسته به کسی علاقه‌مند بشود، چون می‌ترسیده اگر به کسی علاقه پیدا کند دیگر قادر به آدم‌کشی نباشد». یالکسن لحظه‌ای متفکرانه به او نگریسته و پس از آن پرسیده بود: «می‌توانم همراه شما باشم؟» و یولچون جواب داده بود: «البته». و اکنون یالکسن بر چهارپایه کوتاهی در چایخانه کنار یولچون نشسته بود و به سخنان او گوش می‌داد. یولچون می‌گفت:

«لااقل ما باید در گروه خودمان باهم متحد باشیم، باید کمانی را که چون خود ما به اتحاد ایمان دارند دور هم جمع کنیم و بدان وسیله مرکزی درست کنیم». و کیم جواب داد که: «و بدین طریق یکی دیگر بر تعداد گروه‌ها بیفزاییم». رهبر تروریستها «یول تان» که در آنجا بود اظهار نظر کرد که: «تروریست بودن کار بسیار ساده‌ای است». و یولچون استدلال کرد که: «وقتی که همه را به قتل رساندید آن وقت ناچارید به جان یکدیگر بیفتید». رهبر تروریستها مدعی شد که: «با وجود این گروه ما متحدترین گروه است. ما بین خود توافق کرده‌ایم که تمام دشمنانمان را بکشیم و اگر لازم شد باید تک تک خانه‌ها به آتش کشیده شود، محله‌ها ویران شود، دولت‌ها سرنگون

گردند، و سپاهیان سر به شورش بردارند».

آنها طبق معمول تا دیر وقت شب به گفتگو پرداختند، کم کم یولچون بدین عقیده رسیده بود که وراجی شغل اصلی این جماعت است، اما در عین حال بدین نکته هم پی برده بود که در نتیجه همین مساححات است که افکار مشخص می شود و اندیشه ها جان می گیرد و همفکران بسا یکدیگر متحد می شوند.

سرانجام يك سال پس از بحثها و استدلالها یولچون برتردید خویش غالب آمد و گروه تروریستها را به عنوان مرکز این اتحاد قبول کرد، چه آنها تنها کسانی بودند که بر پایه يك اصل ساده عمل توافق کرده بودند و آن خرابکاری بود. شاید هم این گفته درست باشد که تا خراب نشود آباد نمی شود. بهر حال با آنان مصالحه کرد، از آنها خواست که اسم «ئی نول تان» را عوض کنند و بجای آن اسم «استقلال ملی کره» را برای خود انتخاب نمایند.

یولچون توسط مرکز اتحاد با تمام گروههای استقلال طلب کره ای در بسیاری کشورها ارتباط خود را برقرار کرد. آنان در تدارك روزی بودند که کشورشان را به استقلال برسانند؛ سرانجام برای آن روز توافق کردند، آن روز می توانست بعد از جنگ جهانی بزرگ دیگری باشد، جنگی که در افاق زمان پدیدار می شد.

* * *

اگر وجود یاکسن و يك زوج دیگر در آنجا نبود قلب یولچون در طی این سالها به سختی سنگ می شد. یاکسن چون نوکری وفادار در دیال او بود، سخنانش را می شنید، دستوراتش را اطاعت می کرد، مراقب نظم و ترتیب غذایش بود و در هوای گرم پیاله ای چای به او می داد تا رفع عطش کند. یولچون گرچه به خود اجازه نمی داد نسبت به او احساساتی بشود ولی نمی توانست در برابر وفاداریهای این جوان یتیم وی کس بی تفاوت بماند.

باردیگر احساسات قدیمی عشق به خانواده در او بیدار شد، نمی دانست فرزندش پسر است یا دختر. پسرش باید اکنون دوران طفولیت را گذرانده و چهار ساله شده باشد. آیا هانیا به پسرش درمورد پدر و پدر بزرگش چیزی گفته؟ از روزی که هانیا از پکن رفته بود نه نامه ای از او داشت و نه خبری و نه می دانست که در کجاست. اگر در بین کسانی که یولچون با آنها کار می کرد آن زوج، خانم و آقای چوی با عشق و علاقه ای که به یکدیگر اظهار می کردند نبودند احساسات او بیدار نمی شد. خانم و آقای چوی هر دو کره ای بودند. خانم چوی شوهر قبلی اش را که پیرمردی ملاک بود در روز تظاهرات مانسی از دست داده بود. آقای چوی که در روز تظاهر برای مبارزه به خیابان رفته بود تصادفاً زن جوان را که سعی می کرد جسد بیجان شوهرش را از زمین بلند کند دیده و به او کمک کرده بود تا جسد را به خانه ببرد. آقای چوی در کفن و دفن به زن جوان کمک کرده و پس از پایان مراسم از بیوه جوان سؤال کرده بود که آیا به شوهر مرحومش علاقه مند بوده و زن به سادگی جواب منفی داده بود و گفته بود فقط می خواهد نسبت به آن مرحوم وظیفه اش را انجام بدهد. آقای چوی پرسیده بود که آیا این انجام وظیفه بدان معنی است که می خواهد برای همیشه بیوه بماند و زن جواب داده بود که دلش می خواهد به مردی علاقه مند بشود و افزوده بود که پدر و مادر شوهر مرحومش در گذشته اند و فامیل خودش هم در سیبری هستند و کسی را ندارد و او اگرچه از شوهر مرحومش بارها خواسته بوده است که به سیبری بروند ولی اونپذیرفته و گفته بود که تجارت می کند و کارش رونق دارد. احتمال آن نمی رفت که شوهر مرحومش را با یک شورشی اشتباه بگیرند. شوهر مرحومش تصادفاً در روز مانسی به خیابان رفته بود تا ببیند چه خبر است و جمعیت به کجا می روند که سربازی ژاپنی اشتباه او را هدف قرار می دهد و می کشد.

آقای چوی با دقت و علاقه به حرفهای زن جوان گوش داده و پس از آن از او سؤال کرده بود که آیا دوستش دارد. زن جوان با دقت به قامت بلند، سرخوش ترکیب و چشمان سیاه و براق آقای چوی نظری افکنده و جواب داده بود که فکر می‌کند دوستش دارد. پس آقای چوی دست او را گرفته و طبق قانون جدید با هم زن وشوهر شده بودند و از آن تاریخ با رضایت کامل باهم زندگی می‌کردند، آنها ابتدا به سبیری و منچوری رفته بودند و پس از آن به جنوب آمده بودند تا به چینی‌ها کمک کنند.

این زوج همیشه در کنار هم بودند و شوق یولچون بودند که برداشتی تازه از ازدواج داشته باشد. یولچون دیگر در مورد اشتیاق آزاد ماندن از قید هانیا از خود سؤال نکرده بود. آنچه را که هانیا در اوقات صلح و صفا به او گفته بود به یاد می‌آورد. گه‌گاه گفتگوهایش را با هانیا به خاطر می‌آورد، هانیا شبی پس از معاشقه خود را به او چسبانده و با آرامشی به او گفته بود: «این چنین آرامش را زمانی که از دامنه کوهی در پشت خانه پدری‌ام بالا می‌رفتم حس کردم. صعود کردن و رفتن تا رسیدن به قله کوه و در آن‌جا که دیگر نمی‌توانستم بالاتر بروم برایم احساسی از آرامش بود. به پشت برفراز صخره دراز می‌کشیدم و به آبی آسمان چشم می‌دوختم. آن بالا آسمان خیلی آبی بود». یولچون که خود در حالت رضایت و آرامش بود و به حالت خلسه رفته بود گوش می‌داد ولی نمی‌شنید. روزی هانیا برایش تعریف کرده بود: «پدرم را با گلرله کشتند». آن روز هانیا مشغول طبخ داک بود - داک همان نانی که با بخار طبخ می‌شد و در پکن نبود - و یولچون از اینکه هانیا برای پختن نان شیرینی آن‌همه وقت صرف می‌کرد عصبانی بود. اما اکنون با دلوزی اگر آه‌آمیزی بخاطر می‌آورد که هانیا برنج پر لعاب را از بازار می‌خرید و چگونه آن را می‌کوبید و آرد می‌کرد و در ظرف در بسته‌ای بخار می‌داد و بار دیگر آن را می‌کوبید و مالش می‌داد و سپس خمیر آن را

لوله می‌کرد و با دقتی خاص به شکل گرده‌هائی می‌برید و لای آن گرده‌ها را با حبوبات نیم کوب فکری پرورده پر می‌کسرد و بعد با دقت روی هردانه شیرینی را با روغن «سی‌سام» صاف می‌کسرد. یولچون به یاد می‌آورد آن روز تعطیل را که هانیا جشن گرفته بود و از آن شیرینی‌ها برایش آورده بود چگونه تندی و بدخلقی کرده بود و هانیا در جواب خندیده و با خوشروئی گفته بود: «بخور، بخور» و یولچون در جوابش گفته بود: «معدة من از اراده‌ام قوی‌تر است و این ممکن است تو را خوشحال کند ولی خودم راضی نیستم»، به یاد می‌آورد که هانیا را در دل سرزنش کرده بود، چون فکر می‌کرد این یکی دیگر از حیل‌های هانیا برای پای بند کردن او به خانواده است. بخاطر می‌آورد که وقتی هانیا درباره پدرش صحبت کرده و گفته بود که پدرش بر اثر گلوله به قتل رسیده می‌خواست چگونگی قتل او را پرسد ولی ترسیده بود که امکان دارد بارت و دلسوزی خود را مقید کند و سوالی نکرده بود. بهر حال می‌دانست که پدر هانیا از کارمندان دربار نایب‌السلطنه بوده، چون هانیا هر اسم پدرش را که اسم و مقام اول با حروف چینی بر آن حک شده بود در تکه پارچه‌ای ابریشمین نگهداری می‌کرد. ضمناً می‌دانست که هانیا دو برادر داشت، چون هانیا گاهی اوقات برایش تعریف کرده بود که در باغی بزرگ با برادرهایش بازی می‌کرده و گفته بود که از برادرانش قوی‌تر بوده و این قوی بودن موجب خشم آنها می‌فد. بخاطر می‌آورد که هانیا آهی کشیده و گفته بود: «من خیلی درازم». و چون جوابی نشنیده بود با چشمان زیبا و مشتاق به او نگاهی افکنده و با چالپومی پرسیده بود: «راستی به نظر تو قدم خیلی «دراز نیست؟» و او که نخواسته بود دروغ بگوید گفته بود: «هرگز توجه نکرده‌ام».

و اکنون که زمان و مکان بین او و هانیا جدائی انداخته‌آرزو می‌کرد که ای کاش حقیقت را به هانیا گفته بود، کاش به او گفته بود که چندان هم دراز

نیست، چه خودش از او بلند قامت تر بود. يك روز که در اشتیاق هانیامی سوخت از دوست سالخورده اش آقای چوی پرسید که آیا ازدواج مانعی در کارش ایجاد نکرده است و در این که از او جواب مثبت بشنود افزود: «مقصودم فقط صرف وقت نیست بلکه اشتغال فکری است و اینکه مرد باید خود را بین کشور و همسرش تقسیم کند». چوی خنده ای کرد که: «به جرات قسم می خورم که تو بیش از من وقت صرف فکر کردن به زنان می کنی، نه برادر من، وقتی که همسری داشته باشی دیگر به زنهای نمی اندیشی، حتی به زن خودت هم فکر نمی کنی. چون بسادگی او جزئی از وجود تو می شود، در تو و با تو. وجود او تو را آزاد می کند. علاوه بر آن اگر زن خوبی باشد در کار هم شریکت خواهد بود. وانگهی چه مطبوع تر از این که لباس تمیز و غذایت آماده باشد. همسر تو مراقبت خواهد کرد که پولت بی مورد خرج نشود. وقتی يك همسر خوب داشته باشی آسوده خاطر خواهی بود».

یولچون با شنیدن سخنان آقای چوی بند ریج فکرش عوض شد و از مقاومت دست کشید. حتی يك روز در حالت نیمه رؤیایی با خود اندیشید که بار دیگر به شمال برود و هانیو و فرزندش را پیدا کند. ولی از این کار منصرف شد. نه، هر چند هم که مشتاق باشد اکنون وقتش نیست چون باید تا پیروزی انقلاب برای انقلاب فعالیت کند، تا روزی که او و دوستانش به شهر با عظمت پکن وارد شوند و پس از آن با کمک کسانی که به آنها یاری کرده بود برای نجات وطنش به سوی کره حرکت کند.

یولچون شاهد رشد یالکسن بود و می دید که وی پا به دوران بلوغ می گذارد و سر سخت و سنگدل و شجاع است. جوانها همیشه سنگدل بودند و یولچون بار دیگر خود را در سیمای یالکسن دید. یالکسن در پانزده سالگی قهرمانی جدید پیدا کرده بود، «وو جنگ نین» ترو رست، همان کسی که نقشه سوء قصد به جان ژنرال ژاپنی تاناکا را رهبری کرده بود. ژنرال تاناکا

پس از آنکه اولتیماتومی به چین داد به شانگهای آمده بود تا طرحهایش را برای گسترش امپراطوری ژاپن ادامه بدهد. تروریستها تربیتی داده بودند که هنگام پیاده شدن تاناکا از کشتی از سه طرف به او حمله کنند. قسار بر این بود که ابتدا ووجنگ‌نین با تپانچه شلیک کند و اگر تیرش به هدف اصابت نکرد، کیم یاکسن با نارنجك حمله کند و چنانچه نارنجك هم کارگر نیفتاد تروریست سومی به نام «چونام» با شمشیر به ژنرال حمله کند.

اما قبل از آنکه تاناکا از کشتی پیاده شود زنی آمریکائی از راهرو کشتی عبور کرد و با شلیک ووجنگ‌نین زن وحشت زده بطرف تاناکا دوید و خود را به او پساند.

تاناکا که جریان را فهمیده بود با تظاهر به اینکه گلوله به او اصابت کرده خود را بر زمین افکند، ووجنگ‌نین هم به تصور اینکه تیرش به هدف خورده پا به فرار گذاشت و در يك تاکی پرید و به راننده دستور حرکت داد. راننده تاکی از دستور او سرپیچی کرد.

ووجنگ‌نین راننده را از تاکی بیرون افکند و سعی کرد که خود اتمویل را هدایت کند، اما چون از رانندگی اطلاعی نداشت پلیس انگلیس دستگیرش کرد و به فرانسوی‌ها تحویلش داد و آن‌ها هم او را به ژاپنی‌ها سپردند. ووجنگ‌نین را با چند ژاپنی که یکی از آنان آنارشیست بود در برجی زندانی کردند. مستخدمه‌ای ژاپنی بر حال ووجنگ‌نین و آنارشیست ژاپنی رقت آورد و کاردی فولادین برای بریدن میله‌های سلول به آنها داد. ووجنگ‌نین موفق شد قفل زندان را ببرد و به اتفاق آنارشیست ژاپنی از زندان فرار کند و به خانه دوستی آمریکائی برود. آمریکائی او را پناه داد، تا آنکه توانست به کانتون فرار کند و داستانش را برای دیگری بازگوید.

یاکسن جوان مقلد ووجنگ‌نین بود، نه بخاطر خود وی بلکه برای وجود قهرمان دیگری که خود يك پا در آن توطئه سهیم بود. کیم یا سن.

ووجین با یاک سن مهربان بود و در بحث تروریسم طرفدار او بود، ولی برای یولچون ناشناخته بود. و اما دل یاک سن بین آن دو تقسیم شده بود.

سال بعد به علت درگذشت بنیان گذار انقلاب چین «سن یات سن» در پکن انقلابیون به اندوهی عمیق مبتلا شدند. آنها چاره‌ای جز پایداری در اجرای نقشه طرح شده نداشتند.

بنابر این با صلاح‌دید مشاوران روسی به رهبری سرباز جوان به نام «چیانگ کایچک» که تعلیمات نظامی را در ژاپن و روسیه دیده بود سپاهی تشکیل گردید.

دومین انقلاب در شرف وقوع بود، سپاهیان انقلاب تعلیم دیده بودند که به سمت شمال به طرف رود یانگگ تسه بروند و از آنجا به نانکینگ پیش روی کنند، چه قرار بود که در دل آن شهر قدیمی مرکزی جدید ایجاد کنند.

اکنون که یولچون مأموریت داشت کتابهای مارکسیستی را به زبان ژاپنی ترجمه کند بیش از پیش مردد بود آیا پیشوایان انقلاب چین که قصد داشتند به رویای فتح کشور وسیع خود جامه عمل بپوشانند به دشواری‌هایی که در پیش داشتند واقف بودند یا نه. هنوز مردم چین در سنت‌ها ثابت قدم بودند، هنوز آنقدر ناراضی نبودند که سر به شورش بگذارند، و خلاصه آنکه هنوز سنت جای خود را به میاست نسپرده بود. درست است که آنها مردمی فقیر بودند ولی آنرا درک نمی‌کردند. درست است که اربابان بر آنها ستم روا می‌داشتند اما مایوس‌شان نمی‌کردند. و اگر ارباب سخت‌سری نشان می‌داد یا دوا یا دوشاخه و یا چاقو ارباب را می‌کشتند.

یولچون دریافت که هموطنان خودش بمراتب بیش از ملت چین ضرورت رفم و اصلاح را درک می‌کنند، چون ظلم و تعدی طویل‌المدت ژاپنی‌ها مردم کره را به طغیان تحریک کرده بود، و انگهی بسیاری از جوانان

کره‌ای در ژاپن تحصیل کرده و در باره کاول مارکس و آنارشیزم مطالعه داشتند.

اوایل بهار که دومین انقلاب از جانب شمال شروع شد، کیم راهب پیشین، هنوز بطور غیر قابل کترلی بر از بدینی و در عین حال ایمان به نوع بشر، در بین انقلابیون بود. کیم در حالی که کوله پشاش را می‌بست به یولچون گفت: «ما به برادران چینی کمک می‌کنیم آنها هم در مقابل ما را یاری خواهند کرد». یولچون در جواب اوفقط تبسمی کرد چون دیگر به انقلاب خوش بین نبود و ایمانش هم به چینی‌ها ضعیف شده بود. در آخرین شبی که در آن شهر بود بعرض آنکه در جشن کمیته آنها شرکت کند به دیدار سه تن خارجی رفت. یکی از آن سه تن «توماس مان» انگلیسی رهبر کارگران بود. این توماس مان با توماس مان نویسنده آلمانی نسبتی نداشت. توماس مان با وجود کبر سن مرد با نشاطی بود و با تمام رهبران انقلاب از هر گروه که بودند محبت می‌کرد.

توماس مان به محض دیدن یولچون جلو در خانه‌اش بازوی او را گرفت و با طاق کوچک خود راهنمایی‌اش کرد و باخوش زبانی گفت: «یا، یا و یک فنجان چای بخور، چای خوب انگلیسی با کمی شیرو شکر. کمی هم بیسکویت هانتلی از انگلستان دارم». یولچون روی صندلی که کنار بخاری کوچک آهنی بود و زغال سنگ در آن می‌سوخت قرار گرفت، چای انگلیسی توماس مان چای تبتی جریبی داری را که در منچوری نوشیده بود برایش تداهی کرد. یک ساعتی به حرفهای نامربوط پیرمرد گوش داد. صحبت‌هایی تصادفی در مورد اینکه چگونه انگلیسها تحت لوای شاهان خود به استقلال رسیده بودند. پیرمرد خنده کتان می‌گفت:

— می‌دانی، کشتن پادشاه گاهی ضروری است، می‌دانی، ما به روش عجیب انگلیسی به پادشاهمان علاقه داریم، بهر حال دولت متعلق به خود ما

بود و به آن شکل دموکراسی دادیم ... کار آسانی نبود... يك بیسکویت دیگر میل کنید.

یولچون که زبان انگلیسی را در مدرسه و آنهم از معلمان آمریکائی آموخته بود از لهجه غلیظ مرد در حیرت شده بود ولی بهر حال مقصود او را فهمیده و وسوسه شد به پیرمرد مهربان اعتماد کند، اگر به طرز تفکرش اعتماد نمی کند دست کم به امیدواری شکست ناپذیرش، در آن سن کهسولت، و به قلب مهربانش، اعتماد کند.

دوین نفر که یولچون به جستجویش برآمد و به دیدارش رفت «ارل برادر» آمریکائی بود. یولچون شنیده بود که برادر علیه امپریالیسم آمریکا داد سخن می دهد و به همین جهت چندان اعتمادی به او نداشت. سخنان «ارل برادر» واضح و بقدر کافی قابل درک و مورد تحسین مردم بود، درحالی که یولچون نسبت به او که در مرز مینی بیگانه و در میان مردمی که از کشورهای بیگانه بودند دولت خودش را متهم می کرد، نوعی عدم اعتماد غریزی داشت.

یولچون در اتاق هتل در کنار ارل برادر نشسته بود و بادقت او را بررسی می کرد، طرز نگاه ارل نگاهی دانشمندانه بود ولی خواه دانشمند باشد و خواه نباشد یولچون مصمم بود که هرگز به يك آمریکائی اعتماد نکند.

یولچون پس از ملاقات ارل به دیدار «برودین» رفت. برودین مردی کوتاه قد و خپل و میانه سال از اهالی روسیه بود و اگرچه درسختن گفتن کند بود ولی مرد عمل بود. برودین به يك تاجر موفق بیشتر شباهت داشت تا به مردی انقلابی و زرننگ، مردی مدبر برای سازمان دهی، و پدری برای جوانان پر جوش و خروش کودک مزاجی که راهبریشان کند. جوانان چینی به این مرد روسی اعتماد می کردند ولی برای یولچون ممکن نبود که به هر روسی

اعتماد کند، چه روسها مدتها در خاک کره بسر برده بودند و برای تصرف کره نقشه‌ها طرح کرده بودند. آری، تزار در گذشته بود ولی مگر روح يك كنور با مرگ فرمانروایش تغییر می‌کند؟

یولچون وقتی به اطاقی که باکیم در آن زندگی می‌کرد برگشت متوجه شد که یاکسن کوله‌پشتی‌اش را بسته و آماده‌گذاشته و خود به بئر رفته است.

... که گاه در شگفتی می‌شد که اگر شعله پنهان این اشتیاق که روزی هانیا را دوباره پیدا کند و با او به کشورش برگردد در دلش نهفته نبود چه می‌شد؟ غالباً در رویا فرو می‌رفت در اردوی جنگی لحظاتی پیش از حمله و هجوم رویای خود را در قالب کلمات می‌گنجاند و برای یاکسن بیان می‌کرد. هنگامی که دیگران می‌نخواستند او بنا بر وظیفه بیدار می‌ماند و کشیک می‌داد، به یاکسن می‌گفت:

— وقتی که این جنگ تمام شود، وقتی که به هدفمان برسیم، ما، من و تو، به وطن بر می‌گردیم و به خانه پدرم می‌رویم. من بین راه زن و پسر را پیدا می‌کنم و همه با هم به کشورمان بر می‌گردیم. اول چند روزی استراحت می‌کنیم، حالا بگو يك ماهی استراحت می‌کنیم و بعد دوباره مبارزه را از سر می‌گیریم ولی این بار در کشور خودمان و برای خودمان مبارزه می‌کنیم.

اکنون کلمه وطن مظهر همه احلام و آرزوهایش بود و در لحظات بحرانی و در ساعات استراحت شبانه بدان می‌اندیشید. آن مال جنگ بطول انجامید. یولچون به هموطنانش افتخار می‌کرد آنها با شجاعت و بی‌پروا

می‌جنگیدند.

یولچون در میان کشاورزان و شهرنشینان آمد و شد می‌کرد و در تهییج آنان فسیح بود، زرنالهای چینی هم از وجود کره‌ایهای مقیم چین برای صاف کردن راه استفاده می‌کردند. سپاهیان انقلابی جدید شمال را فتح کردند، پیروزی به دنبال پیروزی، به سمت رودخانه یانگتسه در چین مرکزی پیش رفتند و با موفقیت به طرف نانکینگ تاختند.

اما به آنان خیانت شد. فرمانده آنان، معاونش را جانشین خود کرد و خودش با سپاهیان اختصاصی خویش شهر را دور زد و به طرف شانگهای رفت تا در آنجا يك دولت ضد انقلابی تأسیس کند. این خبر باورکردنی نبود، همه با حیرت به یکدیگر نگاه میکردند. گروه زیادی در ساختمانهای که تصرف کرده بودند گرد آمدند تا به مذاکره بپردازند. خبر درست بود و آنها مجبور بودند که باور کنند. بنابراین سپاهیان به جانب رودخانه، به ووهان، عقب نشینی کردند تا در آنجا دولتی بنیان گذارند و کره‌ای‌های تبعیدی هم - جز آنان که در جنگ تلف شده بودند - همراه آنها رفتند.

یولچون به تدریج خود را از انقلابیون کنار کشید. می‌دانست که دیر یا زود باید چینی‌ها را رها کند. چیزی که موجب کناره‌گیری او از چینی‌ها بود ظلم و تجاوزگری آنان بود. درست است که یولچون سخت و خشن شده بود، ولی ظالم نبود. یولچون شاهد بود که چینی‌ها چگونه به نام پاکسازی هموطنان خود را می‌کشند، در نظر او این پاک‌سازیها چیزی جز قتل و آدم‌کشی نبود. دست راستی‌ها پسران و دختران جوان را به جیبی بودن متهم می‌کردند و دست چپی‌ها، کشاورزان و بازرگانان را به دست راستی بودن. بنابراین یولچون در ظرف يك روز، دريك ساعت، در فاصله چند دقیقه تصمیمش را گرفت و از آنان کناره‌گیری کرد.

روزی گرم بود، هوا دم کرده بود و مردان مساند زنبورهای قهرآلود چله تابستان بر سر جنگ بودند. جنگی مهیب در شرف وقوع بود چون شهر بعدی، شهر «چانگک شا»، قرار بود به تصرف درآید. همه از جنگ کردن مأیوس و نگران بودند؛ اگرچه مشاوران روسی رهبری تمام حملات را بر عهده داشتند ولی سپاه انقلاب پس از آن شکافی که در نانکینگ در آن ایجاد شده بود حتی يك پیروزی هم نصیبش نشد. علاوه بر آن حزب کمونیست انقلابی جوانی را به نام «مائو تونگ» از حزب طرد کرده بود، به علت اینکه وی عقیده داشت که تاکتیکهای روسی در کشور چین به کار نمی آید. مائو پیشقدم شده و گفته بود در کشوری که توده آن کشاورزند، در کشوری که پرولتاریای واقعی وجود ندارد، هیچ جنگی بدون یاری کشاورزان نمی تواند به پیروزی برسد.

مائو گفته بود که به گزاهی تاریخ چین کشاورز و روشنفکر می توانند با اتحاد و کمک یکدیگر سلسله ای را منقرض کنند ولی هیچیک به تنهایی نمی توانند به پیروزی برسند. مائو شکست چانگک شا را پیش بینی کرده بود و هم این موجب وحشت انقلابیون و خشم روسها شده بود. متأسفانه پیش بینی مائو درست از آب درآمد. سپاهیان شجاعانه جنگیدند ولی نتوانستند بر کشاورزانی که از حومه شهر و از چهار طرف هجوم آورده و دفاع می کردند غلبه کنند. کشاورزان به کمک شهردار پیر آمده بودند نه به یاری انقلابیونی که ادعا داشتند ناجی آنها هستند. در نتیجه بسیاری از انقلابیون که در میان آنان تعداد زیادی هم کراهی بود به قتل رسیدند. اما فقط بدین دلیل نبود که یولچون راهش را تغییر داد و از انقلابیون کناره گرفت. یولچون مشاهده کرده بود که انقلابیون هنگام عقب نشینی به سمت شمال غرب از شدت خشم و نومییدی با هر کشاورز بخت برگشته ای که روبرو می شدند به او حمله می کردند.

یولچون ناظر کشتار مهیب خانواده يك کشاورز به دست انقلابیون بود؛ خانواده معصوم کشاورز از روی احتیاط در کلبه دهقانی خود مانده بودند و درها را از درون قفل زده بودند.

مبارزان شکست خورده که برای استراحت در حوالی کلبه اطراق کرده بودند با مشاهده کلبه‌ای بزرگتر در کلبه را کوبیدند، اهل خانه مردد در گشودن در تأمل کردند و خشم جنون‌آمیز سپاهیان طغیان کرد و در را خرد کردند و به داخل کلبه هجوم بردند و آن را با خاک یکسان کردند، افراد پیر خانواده را از سوراخ سقف آویختند و کشاورز و همسرش را کشتند و اجساد آنها را قطعه قطعه کردند، به دختران خانواده تجاوز کردند و جسم خون‌آلود آنان را به گوشه‌ای انداختند، پسران خانواده را با شادمانی و وحشیانه‌ای تکه‌تکه کردند و فقط يك پسر بچه از آن خانواده مانده بود که یولچون او را نجات داد.

یولچون در آغاز سعی می‌کرد تا از راه منطق سپاهیان را از آن‌همه اعمال خشونت‌آمیز باز دارد ولی آنها گوش‌شنوائی برای نصیحت‌نداشتند. یولچون بیچاره و متأسف در گوشه‌ای به نظاره ایستاد و سعی کرد تا اعمال آنان را نظاره کند چون می‌خواست مردانی را بشناسد که سرتوشت خود را با آنان پیوند زده بود. باید شنیع‌ترین عمل آنها را نظاره کند، چه آنها اگر روزی به قدرت برسند امکان آن هست که آنچه را که اکنون انجام می‌دهند تکرار کنند. یولچون با وحشت بسیار اعمالشان را نظاره می‌کرد و آنچه را می‌کردند شاهد بود. جور و ستم با خون و وجود آنان عجین شده بود. شاید رنج کشیدن آنان را ظالم کرده بود، بهر حال و بهر علتی که بود آنان مستمگر بودند و نظر یولچون نسبت به آنها عوض شده بود. نه، به آنها هم نباید اعتماد کرد. دیگر کلمات زیبایی را که برای نجات خلق می‌گفتند نمی‌توانست او را وسوسه کند. هر رؤیایی را با خصوصیات مردانگی که آن

رؤیم را اداره می‌کنند می‌شود ارزیابی کرد و اینان نمی‌توانند حکمرانان خوبی باشند.

یولچون خطاب به یاک سن که درکناری ایستاده و بی‌آنکه درکار آنها شرکت کند اعمالشان را به دقت و باچشمان حیرت‌زده نظاره می‌کرد گفت: «برویم» و عازم حرکت بود که طفلی جلوپایش بر زمین پرت شد. سربازی باسرنیزه تفنگ پر بجه را به آنجا پرت کرده بود. یولچون خم شد و کودک را از زمین برداشت و او را در آغوش گرفت و سرعت دورشد، درحالی‌که یاک سن از دنبال اومی‌دوید. در آن شلوغی و سروصدای دیوانه‌وار هیپچکس متوجه رفتن آنها نشد.

یولچون حیران به یاک سن گفت: «با این کودک چه کنیم». یاک سن پیشنهاد کرد که: «به یک خانواده کشاورزی سپاریمش». همان روز هنگام غروب این پیشنهاد عملی شد. آن دو به دهکده کوچک و بی‌سروصدائی که از لیب جنگ درامان مانده بود رسیدند و یولچون پرس و جوکنان برای سرباهی داستان کودک را برای دهاتیانی که روی نیمکتهای دورتادور اطاق نشسته بودند تعریف کرد و پرسید: «کسی حاضر هست این بچه را قبول کند؟» زن جوانی از میان جمع جلو آمد و درحالی‌که به سینه خود اشاره می‌کرد گفت: «نگاه کن، پستانهایم مملو از شیر است و چکه می‌کند، نوزادم همین دوز پیش از یک تب ده روزه مرد، بچهای هم‌ندارم که به اوشیر بدهم. لباس زن دهاتی، از شیریه که از پستانهای ورم کرده‌اش می‌چکید خیس بود. بچه را گرفت و پستان در دهانش گذاشت.



سالهای سختی در پیش داشتند، سالهای زندانی. سلسله جبال سر به فلک

کشیده درحکم حصارهای زندان بودند و آنان نوید و سرخورده چون زندانیان. در آغاز یولچون احساس نوعی پوچی و بیهودگی می کرد، احساس بی حاصلی در این مناطق دوره افتاده ناآشنا. اوازه ست مرکزی انقلابیون و به عبارتی روشن تر از جهان هستی پیوند خود را بریده بود و از دار و دسته فعالین زیرزمینی که هنوز با آنان تعلق خاطری داشت جدا افتاده بود. این حالت افسردگی و سرخوردگی منحصر به او نبود. جماعت باقی مانده از نیروهای انقلابی هم که با پای پیاده به نواحی شمالی روی آورده بودند به مراتب بیش از خستگی جسمی از خستگی شدید فکری و روحی رنج می بردند. هفته ها و ماه ها سپری شد و آنان در آن سرمای گزنده زمستانی جز تلاش جانفرسا برای سدجوع و گدائی سوخت و غذاکاری انجام ندادند. شکست خوردگان در درجنگ خود را در پناه معبدی ویرانه کشیدند و با حصیر پاره ها و خرده چوبها کلبه هایی درست کردند. روز و شب در غارها می خوابیدند تا باقیمانده انرژی خود را هدر ندهند.

وضع بدین منوال می گذشت تا اینکه بهار فرا رسید و تازگی و نشاطی با خود به همراه آورد. منهزمین به جنب و جوش درآمدند و با تعجب به یکدیگر نگریستند. از پناهگاههای خود بیرون آمدند و با جستجوی گیاهان سبز و خوردنی بروند و آن را با ارز که غذای اصلیشان را تشکیل می داد مخلوط کنند. یولچون اولین کسی بود که در میان آن جمع بخود آمده او از حسن تصادف در خانه دهقانی چینی که مانند تمام دهقانان چینی فقیر و تهیدست بود سرپناهی یافته بود. خانواده دهقان در دو اتاق کوچک به اتفاق میمکنشان که عبارت از چند مرغ و یک گاو و دواش خوک بود زندگی می کردند. خانواده دهقان با علاقه ای عجیب در روزهای سیاه زمستان در آن هنگام که برف زمین را پوشانده بود به داستانهای یولچون که از کشور دیگری آمده بود گوش

می دادند. یولچون برای آنان از هموطنانش می گفت و از آنچه در کشور چین روی داده بود؛ آنان از اتفاقاتی که در کشورشان می گذشت روی هم رفته بی اطلاع بودند چون بی سواد بودند و اگر هم روزنامه ای به دستان می رسید قادر به خواندن آن نبودند.

یولچون از هوش و درك روستائیان در شكفت شد و با خود گفت انصاف نیست که آنان در جهل و نادانی بمانند. فکری بخاطرش رسید که به آنان سواد بیاموزد و بر اثر همین فکر بود که مدرسه ای ملی به وجود آمد. او ابتدا به آموزش يك خانواده پرداخت و در پی آن خانواده های دیگر اعم از زن و مرد با شوق و علاقه ای به سراغش آمدند و سرانجام یولچون تبدیل شد به سرپرست مدرسه ای ابتدائی و ساده که نه کتابی داشت و نه میز و نیمکتی. کلمات را روی خاك كف اطاق می نوشت و شاگردانش می آموختند. روستائیان بعدی مشتاق آموختن بودند که بسیاری از آنان بزودی توانستند کلمات ساده را بخوانند.

پس از آن یولچون که برای مطالعه شاگردانش کتابی نداشت ناگزیر جزوه های كوچك چند برگه تهیه دید و به وسیله این جزوه ها توانست راههای بهتر زیستن و چگونگی زندگی کردن در محیط انقلابی را به آنان بیاموزد.

شادمانی دهاتیان زمانی به اوج رسید که دریافتند قادر به خواندن شده اند و حتی می توانند مختصری هم بنویسند و این برای یولچون و دوستانش منبع الهامی تازه گردید، سیاستهای جدید و نقشه های جدید را بر پایه همکاری مردم با سپاه انقلابی بنیاد نهادند. مردم آماده و مشتاق بودند.

پیر يك دهکده می گفت: «ما کور بودیم، شما چشماهای ما را باز کردید و حالا می توانیم ببینیم، اکنون دانشهای موجود در کتابها در اختیار ماست».

بدین ترتیب علاقه‌ای شدید و مداوم در دهاتیان بوجود آمد و رهبران انقلاب دریافتند که چگونه باید توجه مردم را جلب کنند، مردمی که به آنها غذا می‌دادند و حمایتشان می‌کردند. دهقانی با شور و اشتیاق فریاد زد: «ما شما را یاری می‌کنیم چون شما تنها کسانی بودید که بد ما کمک کردید». و به فرمانروایانی که بر آنان حکومت رانده بودند دشنام فرستاد و قسم یاد کرد که علیه آنها قیام کند و تنفرش را با تاف انداختن بر زمین نشان داد.

بدین ترتیب یولچون مشغول بود، سالی در پی سال دیگر آمد و رفت، تاروژی که احساس کرد که باید به وطنش برگردد. آن روز به یاکسن گفت: «باید جریده سفر کنیم». همان شب دهکده و اهالی مهربان آنجا را ترک کردند و گاه پیاده و گاه سوار بر اسب طی طریق کردند تا به خط راه آهن رسیدند و با تعقیب نشانه‌ها خود را به ایستگاهی رساندند و به قصد پکن سوار تون شدند.

یولچون در اطاق کوچکی پشت میز تحریری نشسته و مشغول نوشتن بود. عطر کاجها در آفتاب گرم ماه اوت با عطر بخور در هم آمیخته بود، جیر جیر کی با صدای گوشخراشش آوازی می‌خواند، صدای جیر جیرك در بحرانی از جنون تابستانی اوج گرفت و سپس فروکش کرد و در سکوت گم شد. آواز کاهنان بودائی از فاصله‌ای دور دست فضا را لبریز از آرامش کرده بود.

یولچون سرگرم تهیه آماری از کراهی‌های تبعیدی بود، تبعیدیانی که زنده مانده بودند و سالها منتظر و مترصد لحظه‌ای بودند که بتوانند به کشورشان برگردند. این اطاق هم اطاق خواب و هم اطاق کار او بود.

یاکسن در اطاقی دیگر با سه تن هم اطاق بود ولی برای یولچون به ملاحظه سن و سالش اطاقك با صفائی را که در دامنه کوه روبه حیاطی باریک و مصفا داشت اختصاص داده بودند. از فراز درختان کاج منظره کوهساری

دیده می‌شد که دامنه‌اش به حصارهای شهر پکن می‌پیوست.

یولچون به جمع‌آوری آمار هموطنان تبعیدی‌اش که دارفانی را وداع گفته بودند و اسامی نقاطی که در آنجا به دنیا آمده بودند مشغول بود. او نه تنها به جمع‌آوری آمار کسانی که در چین تلف شده بودند می‌پرداخت، بلکه آمار اشخاص بسیاری را هم که در مبارزه طولانی استقلال - از آن زمان که ژاپنی‌های مهاجم به کره آمده بودند و آنان مجبور به جلائی وطن بودند - جمع‌آوری می‌کرد؛ بدین ترتیب که: در سال ۱۹۰۷ میلادی هفتاد هزار نفر از سپاهیان کره‌ای متفرق و مجبور به جلائی وطن شدند، در سال ۱۹۱۰ بیش از يك میلیون کره‌ای از رودخانه یالو به سبیری و چین و منچوری رانده شده و در آنجا سرگردان شدند، تعداد بیشماری به اروپا و کشورهای آمریکائی رفتند، در سال ۱۹۱۹ پس از تظاهرات مانسی پنجاه هزار تن زندانی شدند و هفت هزار تن به قتل رسیدند، در سال ۱۹۲۳ پس از زلزله بزرگ ژاپن پنج هزار کره‌ای - که يك هزار تن از آنان دانش‌آموز بودند - قتل‌عام شدند، چون بر این عقیده بودند که خدایان برای مجازات ژاپنی‌ها و برای مکافات جناباتی که در کره مرتکب شده بودند بر آنان زلزله فرو فرستاده است، در سال ۱۹۲۰ در منچوری سربازان ژاپنی بیش از شش هزار کره‌ای تبعیدی را به قتل رساندند، سیصد تروریست کره‌ای را ژاپنی‌ها در شانگهای کشتند، از هشتصد تن جوان کره‌ای که در کانتون به انقلابیون چینی پیوسته بودند تقریباً همه آنها کشته شدند، تنها در کانتون دویست تن کشته شدند، در سال ۱۹۲۸ يك هزار جوان کره‌ای در کشور خود به بهانه کمونیست بودن به دست ژاپنی‌ها کشته شدند، در صورتیکه کمتر از نیمی از آنان کمونیست بودند.

با وجود این چه کسی می‌توانست تعداد کره‌ای‌های تبعیدی را که در سبیری در رژیم تزارها کشته شده بودند شمارش کند و بداند؟ چه کسی قادر بود آمار کره‌ای‌هایی را که در کشور چین تحت سلطه جگنجویان، در ژاپن و

حتی توسط فرانسویها و انگلیسها در شانگهای تلف شده بودند معلوم کند؟ که خبر داشت چندتن درسلول زندانها بر اثر شکنجه جسمی یا روحی از بین رفته بودند؟ که می‌توانست خسارتی را که کره باز دست دادن این جماعت تحمل کرده بود بر آورد کند، از دست دادن باهوش‌ترین و بهترین جوانانی که تنها آرزویشان استقلال کشورشان بود.

یالاسن جلودر اطاق باسینی غذای حاوی برنج و سبزیجات ایستاده بود؛ در معبد بودایی هیچ نوع گوشتی مصرف نمی‌شد.

یولچون قلمش را بر زمین گذاشت. یالاسن سینی غذا را روی میز نهاد و گفت: «خبری دارم»، و خم شد و آهسته در گوش یولچون گفت: «ژاپنی‌ها ده روزه منجوری را تصرف خواهند کرد».

چوبهای غذاخوری از دست یولچون افتاد و گفت: «همین فردا باید از اینجا برویم، باید پیش از آنکه ژاپن منجوری را تصرف کند از اینجا برویم. باید بینیم در کشور خودمان چه اتفاق می‌افتد...». جمله‌اش را ناتمام گذاشت و به طرف دررفت و ایستاد و به کوهها نظر افکند. پس از چند دقیقه یالاسن یادآوری کرد: «برادر، غذایتان سرد می‌شود».

و یولچون بی آنکه سر برگرداند در جوابش گفت: «غذا را ببر، اشتها ندارم. اگر خبری که آوردی حقیقت داشته باشد دیری نمی‌پاید که باردیگر جنگ به تمام دنیا سرایت می‌کند».

یولچون به محض اینکه توانست کسان دیگری را به جای خود بگذارد با اتفاق یالاسن عازم سفر شد و تمام وظایف خود را به کیم، راهب پیشین که مدتها دستیارش بود، محول کرد. تنی چند از هموطنانش که هنوز دور و یراو بودند همینکه او را عازم سفر دیدند اظهار دل‌تنگی کردند و آرزو کردند که با اتفاق او به وطنشان برگردند، ولی کیم گفت: «این جوانمردی نیست که بیش از خاتمه جنگ دوستان چینی را تنها بگذاریم».

یادنان باشد قول داده‌ایم تازمانی که پیروزمندانه وارد پکن بشوند در کنارشان خواهیم ماند. افسوس که جنگ جهانی به پایان رسیده است و ما هنوز اثری از پیروزی نمی‌بینیم».

یولچون گفت: «اول من به وطن برمی‌گردم و به شما خبر می‌دهم که چه وقت باید بیایید، اوضاع را بررسی می‌کنم تا چنانچه جنگ درگیر شود بدانیم که چه باید بکنیم». و با گفتن این عبارت کوله پشتی‌اش را برداشت و جدا حافظی کرد و از کوه سرازیر شد، در حالی که یاسکسن همراهیش می‌کرد.

یولچون و یاسکسن آن مسافت طولانی را به طرف شمال گاه پیاده و گاه سوار به راسب طی کردند، آخر ژاپنی‌ها تمام ترن‌ها را تصاحب کرده بودند.

در طول سفر یولچون روزها و شبهای زیادی وقت داشت تا به ارزیابی سالهائی که در میان کمونیستها بسر برده بود پردازد.

یولچون کمونیستها را خوب شناخته بود، به فداکاری و به درست بودن هدفشان ایمان داشت و هنوز بسیاری از آنان را دوست خود می‌پنداشت.

اگرچه از اینکه کمونیست‌های چینی را ترک گفته بود تأسف نداشت، اما می‌کوشید که بین کمونیست و چینی تفاوت قائل شود. در نظر او چینی‌ها بسیار ستمگر بودند و او به همین دلیل آنها را رها کرده بود، ولی آیا ضرورت داشت که کمونیستها را هم ستمگر بدانند؟ در صف بندی‌های آینده جنگ جهانی ژاپن و روسیه بیش از پیش در مقابل هم قرار خواهند گرفت و پیروزی کمونیستها یعنی شکست ژاپن و نتیجه‌اش به نفع کشور او خواهد بود. او به هیچ یک از این دو کشور اعتمادی نداشت، ولی آیا به کمونیستها هم نباید اعتماد کند؟ البته در میان کمونیستها هم افراد بدی وجود داشتند اما بالاخره

این افراد بد شناسائی می‌شدند و طرد و تنبیه می‌شدند و چه بسا عده‌ای هم اعدام شوند. خود او چند بار درکاتون در دیوان محاکمات حضور بهم رسانده بود تا رفیقی را که از روی نادرستی یا غرض شخصی و رفتار ظالمانه به حزب خیانت کرده بود محاکمه کند. درست است که خودش هرگز تیر خلاص را شلیک نکرده بود ولی چند بار با بلند کردن دست موافقتش را برای اعدام منتهم اعلام کرده و سپس درکناری ایستاده و اعدام را نظاره کرده بود.

از حضور در محاکمه اربابان حریص و کلانترهای خبیث و ماموران جمع‌آوری مالیات خودداری نکرده بود، آنها را مستوجب اعدام تشخیص داده و کشته شدنشان را دیده و سکوت کرده بود. خود اوحی شعارهای حزبی را با صدای بلند خوانده بود که: زمین برای کشاورزان، غذا برای کارگران و صلح برای سربازان. او خود در تنظیم اصول به تصویب رسیده در شمعین کنگره کمونیست بین الملل برای تاسیس حکومت دیکتاتوری خلقی کارگران و دهقانان کمک کرده بود.

با گامهای بلندی که بدان طرز راه رفتن عادت کرده بود شانه به شانه یا کسن قدم بر می‌داشت. فضای اطراف رایحه صلح داشت. پائیز فرا رسیده محصولات جمع‌آوری شده، مزارع شخم زده برای کشت پائیزی آماده بود. گهگاه نظم و هماهنگی منظره را سقفهای کاهگلی خانه دهاتیان برهم می‌زد کلبه‌هایی که روستاییان به همان شیوه هزار سال پیش ساخته بودند و در آن زندگی می‌کردند.

زمینهای گسترده چین و منجوری به رعایا تعلق داشت. حتی اربابان و مالکان هم در ته دلشان ناچار از اعتراف بدین واقعیت بودند که زمین زراعتی ولو به هر قیمتی خریده باشندش - حق مسلم زارعان است. کشاورزان سر انجام بلائی خواهند بود مگر اینکه کمونیسم بدادشان برسد و خشمشان را

فرو نشاند.

یولچون خطاب به یاکسن گفت: «فضا بوی صلح می‌دهد ولی صلحی در کار نیست. منظورم مبارزه میان جنگجویان حرفه‌ای نیست منظورم جنگی است که قرن‌ها ادامه دارد. جوانی را که در هیلوفنگ کشتند به خاطر می‌آوری؟ همان جوانی که من تولا کردم نجاتش بدهم». یاکسن گفت: «بله، یادم می‌آید، من و او هم سن و سال بودیم».

و دیگر صحبتی نکردند چون در طول سالیان پرمخاطره آموخته بودند که سکوت مایهٔ سلامتی است و در نتیجه کم حرفی عادتشان شده بود. یولچون سکوت کرده بود اما حافظه‌اش فعالیتی داشت، روزی را به یاد می‌آورد که روستائیان جوان خوش قیافه گشاده روئی را بدادگاه انقلاب آورده بودند. جوان لباس مندرس گدایان بر تن داشت و کشاورزان او را متهم کرده بودند که تغییر هیئت داده است. کشاورزان فریاد می‌زدند: «او از ما نیست، پوست تنش را ببشید... نگاه کنید پوستش مثل پوست زنهاست، مثل خارجی‌ها سفید است، بی شک یکی از دشمنان ماست». و او که آن روز در دادگاه حضور داشت به حال آن جوان رقت آورده بود. برای یولچون نظاره قتل پیرمردانی که قیافه آنان بازگوکنندهٔ داستان زندگی شرارت بارشان بود دشوار نبود. او عادت کرده بود ساکت و بی تفاوت بایستد و شاهد اعدامشان باشد، اما مشاهدهٔ قتل آن جوان، جوان با هوشی که ممکن بود در پیروزی انقلاب مؤثر باشد، دشوار بود و کشاورزان سنگدل با سماجت فریاد می‌زدند که: «او دشمن ماست». و یولچون وقتی که از آنان پرسیده بود: «اسمش را میدانید؟» آنها جواب داده بودند: «دانستن اسمش اهمیتی ندارد، او از دشمنان ماست»، و غوغائی به راه انداخته بودند که جوان باید اعدام شود. در لحظه‌ای که دیگر امیدی به نجات جوان نبود، دو زن که معلوم بود از

طبقه کشاورزانند، یکی جوان و دیگری پیر و هر دو با لباسی مندرس، از میان جمعیت منتظر قدم جلو نهادند و هر يك يك دست جوان را در دست گرفتند و با هم به سوی سکوی اعدام رفتند و تیرباران شدند.

یولچون از بین تمام کسانی که اعدام شده بودند قیافه این سه تن از خاطرش محو نمی شد، قیافه هائی مهربان و با هوش و معصوم. اکنون که این خاطره در ذهنش تجدید شده بود در شگفت بود که آیا انقلابیون در پیروی از فرامین کمونیستی محق بوده اند؟ افسوس که دیگر برای کشور چین دیر شده بود که تصمیم بگیرد، ولی برای کشور کره هنوز فرصت باقی بود. داستانی را در باره عقب نشینی به جانب شمال غربی که از «کیم» شنیده بود، بخاطر آورد. کیم و بقیه کره ای ها با کمونیستهای چینی رفته بودند ولی هنگامی که شنیده بودند یولچون در پکن زندگی می کند چینی ها را رها کرده و در معبد جمع شده بودند و در روزها و شبهای انتظار خاطرات خسود را برای یولچون تعریف کرده بودند:

ارتش چین سرخ در عین بیماری و گرسنگی شجاعانه جنگیده بودند، اما تعداد نیروی دولتی بمراتب یش از آنها بود، به نسبت يك به صد. فقط زمانی ارتش سرخ توانست از نابودی حتمی فرار کند که کشاورزان با غذا و پوشاک و کفشهای حصیری به کمک آنها آمدند. اشتباه بزرگ ارتش سرخ در ابتدا این بود که در جنگ تن به تن با دشمن مواجه شده بود، جنگی که همیشه به شکست او منتهی می شد. فراریان از فشار سختی و گرسنگی و بیم خطر حباب روزهای هفته را فراموش کرده بودند.

شب هنگام که به کنار نهر یا رودی می رسیدند درنگی می کردند و به شستشوی زخمها و دفن کشتگان خود می پرداختند. از غارت آذوقه کشاورزان که کار دشمن بود منع شده بودند ولی چاره ای نداشتند چه اگر غذای کشاورزان را نمی دزدیدند یا از گرسنگی تلف می شدند و یا مجبور

بودند گدائی کنند. بقدری سیب زمینی آب پز و تنوری خورده بودند که می-گفتند دیگر تا عمر دارند به سیب زمینی رغبت نخواهند کرد چه روزها که در هوای گرم بین علف های بلند راه می رفتند و پشه های درشت آنها را نیش می زدند و خونشان را می مکیدند بطوریکه ماهها به تب و لرز مالا ریا گرفتار می شدند بی آنکه دوائی در دسترستان باشد.

لباسهای سفید تابستانی را از تن بیرون می آوردند که مبادا دشمن متوجه آنها بشود و چهار دست و پا روی زمین می خزیدند. جرأت سرفه کردن نداشتند چون دشمن در آن حوالی می گشت و امکان داشت گرفتار بشوند. روزها می خوابیدند و شبها می رفتند و عادت کرده بودند هنگام راه رفتن چرت بزنند.

روزهای متوالی سپری شده بود و نمی توانستند چیزی بخاطریاورند جز اینکه در دهکده ای که اسمش را نمی دانستند مخفی میشدند و یا در خانه دهقانی خیرخواه می خوابیدند و صبح که سراز خواب برمی داشتند به راه خود ادامه می دادند.

برخی اوقات به دوستان کراهی برمی خوردند و باز از هم جد می شدند و خود را قاطی چینی ها می کردند. گاهی بدوستانی برخورد می کردند که قبلا خبر مرگ آنان را شنیده بودند. یکی از همین ها تعریف کرده بود که: «فکر می کردیم کیم مرده تاروزی در خیابان شهری شخصی دسّم را فشرده، دست کیم را شناختم، اگرچه قیافه اش را نتوانستم بشناسم» و کیم وارد گفتگو شده بود که: «چند روز در شالیزارها دراز کشیدم بطوری که فقط سوراخهای بینی ام از آب بیرون بود».

پیاده روی طولانی به پایان رسید، کمونیستهای چینی در منتهی الیه شمال غرب بودند و هواخواهان ملیون در نانکینگ ولی دیگر هیچ يك برای بولچون اهمیت نداشت.

یولچون همه را رها کرده بود و به خانه بر می گشت، به وطنش، خانه کلمه‌ای که مدتها بر زبان نرانده بود. بار دیگر هانیا را بخاطر آورد، اکنون وقت آن رسیده بود که او رایا بد، فرزندش را پیدا کند، و آنها را با خود به خانه ببرد. اما با همه شور و شوقها احساس یحیی بود که نمی توانست از توقف در بین راه و تأسیس مدارس خلقی خودداری کند. روش او این بود که مرد یا پیری را که مختصر سوادى داشت یا اگر سوادى نداشت با هوش‌مینمود پیدا می کرد و به او سواد می آموخت تا او هم به دیگران بیاموزد و بدین ترتیب بنیان يك مدرسه گذاشته شود.

به کشاورزان می گفت: «این شخص معلم شماست او به شما سواد می آموزد شما هم باید برایش سرپناهی فراهم کنید و دو دست لباس، يك دست زمستانی و يك دست تابستانی، به او بدهید». کشاورزان هم استقبال می کردند. بدین نحو یولچون به هر کجا قدم می گذاشت کانونهائی از امید و شادمانی درست می کرد، مراکزی که در عین کوچکی و ناچیزی هر يك چون روزنه نوری بودند در آن محیط تاریك. سفر یولچون بیش از آنچه نقشه ریخته بود به طول انجامید و اغلب شبها که تنها می ماند خود را سرزنش می کرد که چرا در عزیمت به وطن تأخیر کرده است. اما با همه اشتیاق مراجعت به وطن، نمی توانست در مورد کشاورزان چینی که حدود يك قرن به آنها كمك و توجهی نشده بود بی تفاوت بماند. او بیش از اشتیاق دیدن وطن و هموطنانش آرزو مند دیدار هانیا و فرزندش بود.

در شبهای تنهائی به آنان فکر می کرد. جوانیش دیگر تمام شده بود. به هر جا که می رسید پرس و جوئی می کرد ولی کسی نبود که هانیا را بشناسد. حتی در پکن، در آنجا که او و هانیا با هم بسر برده بودند، نتوانست از هانیا نشانی بیابد. فقط در دهکده پر گرد و خاکی در منجوری - که چند ماهی با هم در آنجا زندگی کرده بودند - از او خبری شنید. یولچون و یالسن در

آن دهکده به خانه یکی از هموطنان که از دوستان قدیمی کیم بود رفتند و یولچون پس از استحمام و استراحتی به بازار و خیابان ده رفت و به نقطه‌ای که زمانی با هانیا بدانجا رفته بود سرکشید. ولی قیافه‌ها نا آشنا بودند و در جوابش به علامت منفی سر تکان می‌دادند. تا آنکه بعد از شش روز ناخودآگاه به ذهنش گذشت که ممکن است هانیا دیگر زنده نباشد. غروب آخرین روزی که قرار بود صبح فردایش از آن دهکده برود، پیره زنی به در خانه دوستش آمد. میزبان هموطنش گفت: «زن گسداثی است، می‌گوید که تو را می‌شناسد اما فکر می‌کنم این حیلۀ باشد برای اخاذی از تو».

یولچون برخاست و به طرف در رفت، پیرزن را شناخت، همان زن دهاتی بود که هانیا برای تهیه کیم‌چی از او کلم می‌خرید. گذشت ایام او را که زنی چاق و فربه بود به پیره زنی فرتوت و زشت بدل کرده بود. پیرزن دست چروکیده‌اش را دراز کرد و آستین یولچون را گرفت و با صدائی خشن ولی آهسته گفت: «شنیده‌ام پی زنت می‌گردی»، ضمن صحبت آب دهان از لك و لوجه بی‌دندانش راه افتاده بود.

یولچون خود را عقب کشید و پرسید: «حبری داری که بگوئی؟» پیرزن گفت: «پس از ترك تو، وقت رفتن به سیری سر راهش به خانه من آمد و پانزده روز پهلوی من ماند، کلم را با نرخ ارزان به او می‌دادم و او به بازار می‌برد و می‌فروخت و برای خرج سفرش پولی تهیه می‌کرد». یولچون پرسید: «چطور حرفت را باور کنم؟» گفته‌های پیرزن باور کردنی نبود، ولی دلش می‌خواست که باور کند. پیرزن دستش را بدیقه‌اش برد و نخ کثیفی را که مجسمه کوچکی بدان آویخته بود از روی سینه استخوانی‌اش بیرون کشید و گفت: «این را به من داد». مجسمه نقره‌ای بودا بود.

یولچون به خاطر آورد که هانیا آن مجسمه را همراه با زیورآلات دیگر، از قبیل يك جفت گوشواره حید، يك دستبند نقره‌ای ظریف، يك انگشانه

و دو سنجاق سر، که از مادرش به ارث برده بود در جیبهای نگهبرداری می کرد. پیرزن پرسید: «حالا باورث می شود؟» یولچون گفت:

— باورث می کنم، خوب بگو بینم به کجا رفت؟

— گفت که به سیبری پهلوی برادرش می رود.

— او که برادر نداشت.

پیرزن با خنده ای چون قدقد مرغ دندانهای زشت و شکسته اش را نشان داد که: «این بدشانی توست» و دستش را به تقاضای پول جلو برد و یولچون با وجودی که دستش تهی بود سکه ای در کف خشک و چروکیده پیرزن گذاشت.

یولچون باتفاق یا کسن راهی شمال شد، به هر منزلی که می رسید اطراق می کرد و از هر کراهی که فکر می کرد امکان دارد هانیا را بشناسد پرس و جو می کرد ولی کسی هانیا را نمی شناخت. چنین بنظر می رسید که تنها به راه خود رفته باشد و یولچون می دانست که روش وی چنان بود. آنها قبل از آنکه به «مکدن» برسند قباهای خاکستری رنگ پنبه ای را که لباس چینی ها بود برتن پوشیدند و در آن لباس شبیه دانشمندانی شدند که برای بازدید از شهری رفته باشند؛ مانند دانشمندان دستها را در آستینها فرو برده و شانه ها را قوز کرده بودند.

پلیس ژاپن آن دورا با اهالی یکن عوضی گرفت و به آنها اجازه ورود داد، و گرنه مأموران ژاپنی چون می دانستند تعداد کراهی های تبعیدی در منچوری زیاد است و همه مخالف ژاپن هستند به محض شناختن آنها را دستگیر می کردند.

بهر حال امکان نداشت یولچون و یا کسن بتوانند از منچوری عبور کنند پیش از آنکه درباره وضع کراهیهای مقیم آنجا تحقیقی کرده باشند؛ چه بیش از یک میلیون کشاورز کراهی در منچوری به حال تبعید بسر می بردند و برای

زمین‌داران ثروتمند کشاورزی می‌کردند. باری یولچون و ملازم دائمی‌اش یالکسن در آنجا اطراق کردند.

یولچون در زندگی تبعیدیان به تحقیق پرداخت و همینکه دریافت که آنان زندگی سختی دارند و فقیر و تهیدستند محرمانه با نمایندگان آنان دیدار کرد. نمایندگان و رهبرانی که مانند راهزنان خود را در مزارع نیشکر چون بسیاری از چینی‌ها پنهان کرده بودند و با کوشی موفق شد زارعان چینی و کره‌ای را باهم متحد کند و رهبری این اتحاد را به عهده کره‌ای‌ها بگذارد. این گروه جدید به نام اتحاد کشاورزان کره‌ای و چینی معروف شدند. از طرفی دیگر جوانان تحصیل کرده کره‌ای هم گروهی مخفی دیگری به نام اتحاد جوانان انقلابی کره، به رهبری یکی از کمونیست‌ها تشکیل دادند. کمونیستهای کره‌ای فقیر و گرسنه و اغلب بیمار بودند و لانه و کاشانه‌ای نداشتند. آنها تابستانها و زمستانهای سرد منطقه شمالی را در زیر درختان، در دل گودالها، در شکاف غارها، و خلاصه هر جا که می‌یافتند پسر می‌بردند. ولی اکنون یولچون با کمونیسم مخالف بود و نگران بود که برای وطنش رژیم کمونیستی به معنی جابجائی ظالمی با ظالم دیگر باشد. او با وجودی که بسیار برای کمونیستها دلسوزی می‌کرد و جرأت آنها را می‌ستود از جوانان کمونیست کناره گرفت. ولی آنچه موجب حیرتش شد این بود که روزی یالکسن از او تقاضا کرد اجازه بدهد در کنار این جوانها در منچوری بماند. یولچون با تعجب گفت: «تو مرا تنها می‌گذاری؟» و یالکسن در جوابش گفت: اجازه بدهید با این جوانها باشم.

یولچون استدلال کرد که: «می‌خواستم ترا به خانه خودم ببرم». یالکسن جواب داد که: «من یتیم شده‌ام و آنطور که سرنوشت مقدر کرده باید انتقام خون پدر و مادرم را بگیرم». یولچون پرسید: «تو چطور از آنها انتقام می‌گیری؟» ظاهر بود و آنها در زیر سایه درختی اطراق کرده بودند تا

استراحت کنند و نان فطیر خشکیده ای که با خود آورده بودند سق بزنند. یالاسن که انگشتان پای برهنه اش را درخاک می مالید نگاهی به دوردست افکند و جواب داد: «برادر بزرگ، می دانم که از این حرفم خوششان نمی آید، کمونیستها کمکم خواهند کرد». یولچون که سعی می کرد عصبانی نشود پرسید: «تو به آنها ایمان داری؟» او جواب داد: «من توجهی بدایمان، به این و آن، به مخالف و موافق ندارم. من به روش آنها اطمینان دارم، روش آنها را می پسندم» و با انگشت به دور گلپوش خطی کشید و گفت: «وقتی دشمن را بیستند...».

— فکر می کنی به این وسیله مشکل حل می شود؟

یالاسن به الحنی ملایم و مقاوم جواب داد: «من دو دشمن دارم، یکی قاتل پدرم و دیگری قاتل مادرم. پدرم زیر ضربه های قنداق تفنگ جان داد، شخصی که او را کتک زد می شناسمش، هم اسمش را می دانم و هم قیافه اش را می شناسم، مادرم هم با سرنیزه ای که به شمشیر فرو کردند کشته شد. مادرم آبتن بود... می خواست برادرم را بزند. خوب می دانم چه کسی مادر و برادرم را، پیش از آنکه به دنیا بیاید اولین نفس را بکشت، او را می کشم».

یولچون چه می توانست بگوید. اگر دوازده سال پیش بود او هم بر پای می جست و فریاد می زد که با انتخابش موافق است، ولی اکنون می دانست که با کشتن افراد ریشه جنایت و شرارت از روی زمین محو نخواهد شد. او اکنون می دانست که کشتن هیچ دردی را دوا نمی کند. رو به یالاسن کرد و گفت: «پس تو در آرزوی چشیدن لذت انتقام هستی».

— هراسمی دلتان می خواهد رویش بگذارید.

درمرز کوه، آنجا که مرکز کوه ای ها بود، در آنترننگ، یالاسن از او جدا شد. با وجودی که بین آنها سردی بوجود آمده بود، در آخرین لحظه

که به چشم یکدیگر نگاه کردند ناگهان یکدیگر را در آغوش کشیدند و پس از آن بی آنکه به پشت سر بنگرند هریک به راه خود رفتند.

یولچون در آنتوننگ تصمیم گرفت بی درنگ به خانه پدری برگردد. در طول سالهای جوانی هرگز دلش آنچنان هوای وطن نکرده بود. اکنون دلش در هوای آن خانه قدیمی و صفا و ایمنی اش می طپید، اگرچه عقل به او می گفت که در آنجا هم ایمنی وجود ندارد. هوای دوران کودکی از دست رفته و نان و شیرینی های دست پخت مادر به سرش زده بود. به یاد مربی دوران کودکی اش افتاده بود و به یاد ایامی که در کوچه باغهای دهکده با هم قدم می زدند و او داستانهایش را برایش تعریف می کرد. آن شعر قشنگ قدیمی را که مربی اش به آواز برایش خوانده بود بخاطر می آورد. مربی اش صدائی مطبوع داشت، آوازی نه زیر و نه بم، صدائی گرم، گرم از عشق به وطن؛ و او که پسر بچه ای نا آرام و طغیانگر بود در هوای خنک شامگاهی به آواز او گوش می داد و از شنیدن صدای او آرامشی رؤیائی و زودگذر احساس می کرد. راستی در آن روزها و شبهای آرام چه کسی به فکرش خطور می کرد که مربی او آن شاعر جوان به دار و دسته تروریستها ملحق شود. در همان لحظه ای که مربی مهربانش را دید که به عوض نی لبك خنجرى در دست دارد اولین تردیدش درباره اینکه ممکن است کشتن راه حل باشد شروع شد و دریافت که در این گونه راه حل ها تنها مقتول نیست که می میرد. با این افکار آهی کشید و راهش را عوض کرد. نه، به سوی شمال، به طرف سیری خواهد رفت.

هانیا و فرزندش را پیدا خواهد کرد، اگر هانیا زنده باشد. اگر بتواند به خودش اعتماد داشته باشد می تواند دوباره زندگی را از سر بگیرد.

سه روز در قهوه خانه کوچکی به استراحت پرداخت تصمیم گرفت سرعت به سفر تنها دور و درازش در دشت های وسیع و جنگلهای بی انتهای سیری، جنگلهائی که تا آن سوی افق کشیده شده اند، ادامه دهد. ولی باز

هم در راه درنگ می کرد و طبق عادت از هر کره ای پرس و جو می کرد که آیا کسی هانیا را دیده و یا خبری از او شنیده است یا نه. برخی به شوخی و خنده می پرسیدند چرا مشتاق دیدار زنی است که سالها او را ندیده؛ و او بسادگی پاسخ می گفت که هانیا آبتن بوده و ممکن است فرزندش پسر باشد. در جوابش می گفتند که هر زن زیبا و جوانی می تواند برای او پسری به دنیا بیاورد، و یولچون با افسردگی لبخندی می زد؛ چون می دانست هیچ کسی نمی تواند شدت نیاز او را به هانیا و فرزندش درک کند. با وجود این، آریا، پس از گذشت آن مدت طولانی هانیا و فرزندش برای او بیگانه نخواهند بود. مردد بود.

مدتی بیشتر در قهوه خانه توقف کرد. دو دل بود، از یکسو اشتیاق مراجعت به خانه پدری داشت و از سوی در آرزوی یافتن خانواده خود بود، اگر چه گاهی خود را ملامت می کرد که اکنون وقت پرداختن به مسائل شخصی و خانوادگی نیست.

دراثنای همین روزگار بود که یولچون احساس کرد، جهان با گذشت هر سال و همراه و حتی هر روز به جنگ نزدیکتر می شود. باردیگر آتش نشان جنگ در حال غلیان درونی بود و باز هم نقطه انفجارش سرزمین آلمان. خوی مزمن و ملمون جنگجویی با نارضائی آلمانیها از اوضاع حاضر در هم آمیخته و منتظر ظهور و دعوت مردی بود که باردیگر سیل بنیان کن قدرت و خشونت را بفرق جهانیان فرو ببارد و اینک آن مرد پیدا شده و کینه ها و عقیمهای دیرینه باردیگر درخاک اروپا بیش و کم در حال ظهور و بروز بود. شل کن و سفت کن ها، اعتراضها و اولتیماتوم ها، مذاکرات آشتی جویانه بی آنکه امکانی برای صلح و آشتی باقی مانده باشد، همه این علایم او را قانع کرد که جنگی دیگر نزدیک است، جنگی جهانی، و بنا بر این او نمی تواند رهسپار سبیری شود، دیگر خیلی دیر شده بود و جای توقف نبود.

با اینهمه باز هم در آنتونگ توقف کرد و بهانه‌اش تأسیس چند مدرسه دیگر در آبادیهای دور ویر آنتونگ، کشاورزان آنتونگ چون کشاورزان چین مردمی خوب و بی‌سواد ولی مشتاق آموختن بودند. ممکن بود دیگر نتواند هرگز به آنجا برگردد و در آن صورت آنان بی‌سواد باقی بمانند، پس چه بهتر که از فرصت استفاده کند و در این حوالی هم مدرسی بنیان گذارد. يك روز بهاری که از مدرسه دهکده به شهر برمی‌گشت لطافت بهار، بهار دوست داشتنی و دیر رس سرزمین‌های شمالی درخون و مغز استخوانش نفوذ کرد. رودخانه یالو با سیلابهای بهاری طغیان کرده، درختان میوه شکوفه داده و علفهای کنار جاده سبز شده بود. زنان و کودکان دهاتی گروه گروه از دهکده آمده بودند تا سبزیجات تازه رسته را برای تغذیه از خاک بیرون بکشند.

آن روز بی‌هدف در دهکده گردش می‌کرد که پیرزنی که مشغول کاویدن زمین بود سر بلند کرد و به چهره زیبایی او اشاره‌ای کرد و قدقدوار خنده‌ای سرداد و با گستاخی گفت: «این همان مردی است که در پی‌اش بودم، نه چندان جوان و نه پیر»، و زبانش را بقدری بیرون آورد که نوک آن به بینی‌اش رسید و با چشمان پیروهیزش به دوستانش چشمکی زد و همه با بی‌پروائی خندیدند. یولچون تبسمی کرد و گفت: «مادر، اگر زن نداشتم امکان داشت لطف تو را بپذیرم. بله، زن دارم، اما زنم را گم کرده‌ام و بی او و پسر می‌گردم». زن‌ها که بنا بر خوی زنانه آماده شنیدن داستان بودند چمباتمه زدند و پرسیدند که:

— کجا گمش کردی؟ جوان بود؟ قشنگ بود؟ چندوقت است که رفته؟

چرا گذاشتی که برود؟

یولچون نیمه شوخی کنان و نیمه پریشان به آنها جواب گفت و برای دلخوش کردنشان و تا اندازه‌ای هم برای دل‌خودش به نقل داستانی عاشقانه پرداخت. او در صحبت با دوستانش چیزی درباره‌ی هائیا نمی‌گفت، جز اینکه

در جستجوی اوست، ولی چون این عجزه ها را دیگر نمی دید می توانست برای آنها همه چیز را بگوید:

— بله جوان بود، زیبا هم بود، چندی پیش گم شد، او آبتن بود، می دادم جینی که در شکم داشت پری بود. چون خودم هم نمی دانستم که تا این حد دوستش دارم. باری یک روز رفت و منم جلوش را نکرتم. چرا؟ چون فکر می کردم اگر خیلی دوست داشته باشد خودش برمی گردد.
پیرزن گفت:

— آه... ها، پس تو در اشتباه بودی، وقتی زنی با تمام وجودش عشق بورزد و دوستش نداشته باشند یا باید محبوبش را رها کند و برود، یا آنکه همه روزه شاهد جفای معشوق و شکستن دلش باشد. پس بهتر است که بکلی محبوب را رها کند و برای همیشه از او دل ببرد.

در این هنگام پیرزن کوچک اندام فرتوتی که تا آن لحظه ساکت و بهیرون آوردن سبزیجات اذول خاله مشغول بود به سخن آمد و گفت: «خیلی ها هستند که دنبال گمشدگان شان می گردند... زنها در جستجوی شوهر، پرها در جستجوی پدر، و دخترها در جستجوی خواهران و مادران. در این سال و زمانه خیلی ها گم شده اند و خیلی ها هم در جستجویند، مخصوصاً در اینجا، در این منطقه مرزی میان دو کشور».

یولچون پرسید: «آیا شنیده ای که زنی در جستجوی شوهرش باشد؟»
زن نگاهی گذرا به او انداخت و سر به زیر افکند و گفت: «نه اینکه در جستجوی مردی مثل تو؟» و سر پا نشست و به یولچون چشم دوخت و گفت: «یک مرد جوانی هست... خیلی جوان... که زمستانها به اینجا می آید و تا بهستان به شمال می رود. سراهش از این دهکده عبور می کند چون اینجا سراه شمال است، اکنون باید به شمال رفته باشد».

یولچون پرسید: «این جوان چند سال دارد؟»

پیرزن لبهای خشك و چروکیده‌اش را برچید و گفت: «...هیچ‌ده سالی دارد... شاید هم چیزکی بیشتر».

یولچون به فکرش خطور نمی‌کرد که امکان دارد از بخت مساعد آن جوان پسرش باشد با وجود این پرسید: «فکرمی‌کنی آن جوان هنوز در اینجا نباشد و به شمال رفته باشد؟»

پیرزن که هنوز چشم به اوداشت به آرامی جواب داد: «از پائیز پارسال او را ندیده‌ام. ولی او به توشباهنی ندارد».

یولچون دست در جیب کرد و سکه‌ای بیرون آورد و گفت: «من در قهوه‌خانه‌ای که در اولین خیابان دست چپ در کنار دروازه شهر است منزل دارم، اگر او را دیدی نزد من بیاور، دو برابر این پول را به تومی‌دهم، و سکه را در کف پیرزن گذاشت. و لحظه‌ای بعد از کار خودش پشیمان شد که چرا چنین کرده و پولی را که از آن خودش نبوده به پیرزن بخشیده. آخر دوستان کره‌ای گهگاه مختصر انداخته‌ای که داشتند برایش می‌فرستادند چسبون می‌دانستند تازمانی که او در آنتونگ، مرز بین منچوری و کره است با کسب خبرهای تازه و تجزیه و تحلیل خبرها به اهداف و مقاصد آنان خدمت می‌کند. دوستانش به او گفته بودند: «این مبلغ را بگیر و برای اجرای هدفمان مصرف کن». اما بهر حال وقتی که جنگ جهانی درگیر شود، دو برابر آن را برای اهداف آنان به مصرف خواهد رساند.

به مسافر خانه برگشت و باردیگر به سرزنش خودش پرداخت که چرا تسلیم آرزوئی واهی شده است و آن جوان ناشناس را پسر خویش تصور کرده است.

با این همه این حقیقت داشت که بسیاری در جستجوی گمشدگان خود بودند و آنتونگ هم محل یافتن آنها بود.

بسیاری هم چون او به امید باز یافتن گمشده خود در آنجا مانده بودند.

واو اگر چه نمی خواست امیدوار باشد ولی در آنجا ماند.

سعی می کرد امیدوار نباشد، لازم بود هر چه زودتر به خانه برگردد، ولی باز هم به اشتیاق اینکه هانیا و پسرش برا بیاید و آنها را با خود به خانه ببرد در آنجا درنگ کرد.

هنگامی که آرزوی دیدار پسرش به سرش می زد به یاد برادر زاده اش می افتاد، آن کودک، آن نوزاد، همان پسر بچه عجیبی که خود را در آغوش افکنده بود و او را چنان در بغل گرفته بود که گویی کسی را که مدت ها در جستجویش بوده یافته است و با این حرکت همگان را به شگفتی انداخته بود، اکنون باید مردی شده باشد.

وقتی که یکی از جاسوسان خبر مرگ برادرش را به او داده بود بلافاصله از حال پسرش پرسیده بود و فریاد بر آورده بود که: «پس پسرش چه شد؟» و جواب شنیده بود که: «کودک در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش در امن و امان است، با آنها زندگی می کند».

حالا دیگر آن پسر بچه باید بزرگ شده باشد، بچه ای با آن خصوصیات ملماً مردی قوی و برجسته شده است. نه، چند روز دیگر هم صبر می کند. و این چند روز هفته ها به طول انجامید تا آنکه ناگهان در یکی از روزهای اواسط تابستان در جهان غرب آتش جنگ شعله ور شد.

یولچون دریافت که اکنون وقت آن رسیده که به خانه برگردد حتی بدون فرزندش. مہیای سفر شد و کارش را به دیگران سپرد. یکی دوبار به فکرش گذشت که باردیگر پیرزن را ببیند.

پیرزن رادست کم ماهی دوبار می دید و از او می پرسید که آیا... و او در جوابش سری تکان می داد و دستش را به سوی او دراز می کرد و یولچون سکه ای به او می داد و روانه اش می کرد.

چند روز قبل از عزیمت، چیزی دید که باور نمی کرد. پیرزن رادید که

آستین جوانی بلند قامت ولاغر اندام را که موهای بلندی دارد چسبیده و او را به طرف خانه اومی آورد.

جوان که قامتی رساداشت و حلقه‌های موی سیاه روی پیشانی و گونه - هایش ریخته بود، و لباسی روسی بر تن و شلواری بلند و پوتین برپا داشت و کمر بندی بر کمر نیم تنه‌اش بسته بود وارد شد.

پیرزن از لای دندانه‌های شکسته‌اش من من کنان گفت: «این همان جوان است، امسال دیرتر از همیشه به این دهکده آمده، روزهای بسیاری در انتظارش تلف کرده‌ام... روزهایی که برای کار کردن مناسب بود... به دروازه بان سفارش کرده بودم اگر جوانی با این مشخصات وارد شد خبرم کند، باید به دروازه بان هم پولی بدهم».

یولچون روی تختش دراز کشیده و دستها را زیر سر گذاشته بود و افسوس می‌خورد که ای کاش مدتی را که در اینجا انتظار کشیده و کشیک داده و سرگردان مانده بود در جستجوی هانیا به سبیری رفته بود.

آخر چند بار فکر کرده بود که به سبیری برود و نرفته بود، دوستان کره‌ای از رفتن به سبیری منعش کرده و گفته بودند چون همه می‌دانند که او از قبول عضویت حزب کمونیست امتناع کرده است اگر پایش به روسیه برسد کشته می‌شود.

دوستانش به او گفته بودند که: «دیگر زنت را نمی‌توانی ببینی، او مرده»، و گروهی دیگر استدلال کرده بودند که: «تو باید قبل از همه به فکر کشورت باشی». و در نتیجه این بار هم چون گذشته که بارها قصد رفتن به روسیه را کرده و منصرف شده بود، به روسیه نرفت و در اینجا با چاپ خبر نامه‌ها تبعیدیان کره‌ای را از قترحات ژاپنی‌ها در چین و قیام هفت هزار سرباز کره‌ای در کانتون علیه افسران ژاپنی و امثال اینها باخبر کرده بود.

یولچون به محض دیدن پیرزن که جوانی را با خود می‌آورد از تخت

برخاست و به طرف آنها رفت، ولی در قیافه عبوس جوان نه شباهتی از خود یافت و نه از هاتیا.

فکر کرد بهتر است جانب احتیاط را رها نکند که مبادا در مقابل بیگانه‌ای متعهد بشود. پس خطاب به جوان گفت: «شما در جستجوی کسی هستید؟»

جوان با صدای زنده و لحن محکم گفت: «این پیرزن مرا به اینجا کشانده و آورده و می‌گوید که شما پدرم هستید، ولی من هیچ گونه نشانه‌ای از آنچه که مادرم می‌گفت در شما نمی‌بینم».

هر دو با ناپاوری به هم نگاه کردند، و یولچون هم در جواب گفت که: «منهم دلیلی نمی‌بینم که شما همان پسر ی باشید که هرگز او را ندیده‌ام».

پیرزن داد و بیداد می‌کرد که: «پس مسزد من چه می‌شود؟» و دست کشیش را به طرف یولچون دراز کرده بود.

یولچون می‌خواست در جوابش بگوید که چیزی به او مدیون نیست چون جوان پسر او نیست، ولی به یاد آورد که قراردادش با پیرزن چنان بوده. او به پیرزن گفته بود اگر جوان را دید بیاورد.

گویانکه مدتی در جستجو بوده و دیگر خسته شده و دست از جستجو برداشته بود، ولی اکنون جوان در مقابلش ایستاده بود و او چاره‌ای نداشت جز اینکه دست در جیب‌ش کند و دو عدد سکه بیرون بیاورد و در کف سیاه و خط خلی پیرزن بگذارد.

پیرزن به سردی نگاهی به یولچون افکند و گفت: «بیا، این هم مسزد، چند روز کارم را تعطیل کردم، بهار و پائیز جلودروازه‌های شهر چشم به راه این یارو بودم، نگو که امسال دیرتر می‌آید و من مجبورم تمام تابستان را هم کشیک بکشم»، جوان که از گفته پیرزن ناراحت شده بود فریاد زد که: «تو، تو بسی جهت مرا به اینجا آوردی، مانع سفرم شدی. این مسرد پدر من نیست».

مادرم می گفت پدرم جوانی بلند قد ترازم و خیلی هم جذاب است... می گفت که پوستش به سفیدی شیر است. و فریاد زنان شانه های پیرزن را گرفت و او را چرخ می داد و از اطاق بیرونش انداخت و در اطاق را از داخل قفل کرد و شروع کرد به شکایت که: «این دهاتیها چقدر حریص و نفهمند، قدرتی را لازم دارند که بالای سرشان بایستد و به آنها زور بگوید».

یولچون که دیگر گوش به سخنان او نداشت، پرسید: «مادرت می گفت که پدرت جوان... و جذاب است و پوستی به سفیدی شیر دارد؟ چند سال پیش این را می گفت؟»

جوان گفت: «خیلی سال پیش، مادرم مرده»، و در حالیکه لب به دندان می گزید و زمزمه کتان ادامه داد: «مرده آ نه، او را کشتند».

یولچون که دهانش خشک شده بود پرسید: «کشتند؟ و روی لبه تخت نشست و باز پرسید: «چطور او را کشتند؟»

جوان در کنار او روی تخت نشست و گفت: «ما در کلبه يك کشاورز روسی زندگی می کردیم. کشاورز خودش مالک زمین نبود، ما در کار کشت و زرع کمکش می کردیم، صاحب زمین نجیب زاده ای بود، خیلی وقت پیش بود... خیلی پیش، حالا دیگر همه چیز عوض شده. ما همیشه پیش از رسیدن بهار در زمستانهای طولانی بی آذوقه و گرسنه می ماندیم. برای زمستان توت و قارچ و ریشه گیاهان را خشک و ذخیره می کردیم، ولی همیشه ذخیره آذوقه مان زود تمام می شد. یعنی... من خیلی می خوردم. جوان بودم و نمی فهمیدم که او همه خوراکی ها را به من می خوراند. مادرم یکروز بهاری یواشکی به جنگل نجیب زاده رفت که قارچ زودرس یا سبزیجات پیدا کند؛ او می گفت قطعه زمینی در سرایشی است که نور آفتاب به آنجا می تابد و سوز سرما کمتر در آنجا نفوذ می کند. او به آنجا رفت و من هم در دنبالش روان شدم.

مادرم گفت خودم را در میان درختان پنهان کنم. منم پنهان شدم، ولسی از آنجا می‌توانستم او را بینم. همه‌جا سکوت بود، پرندۀ پر نمی‌زد که ناگهان صدای پائی به گوشم رسید و ترق و تروق بلند شد و شاخه‌هایی روی زمین ریخت. مرد تنوسند و ریشوئی را دیدم که لباس خوبی برتن داشت، پوتینه‌های بلند چرمی و شلوار چرمی و ژاکتی گشاد که کمر بندی رویش بسته بود و شلاقی در دست داشت، مرد به مادرم نهب زد و به دزدی متهمش کرد. مادرم سعی کرد فرار کند ولی مرد او را گرفت... و...» زبانش به لکت افتاده بود، بار دیگر لب را به دندان گزید و ادامه داد: «و تائی توانست مادرم را کتک زد، وقتی که مرد دست از کتک زدن بازداشت، مادرم دیگر نتوانست از جای خود بلند شود، همچنان روی توده‌ای از برف، برفی که چند روز پیش باریده بود، زیر درخت کاجی افتاده بود. هر چه صدایش کردم، نه جواب داد و نه از آنجا برخاست، چشمهایش باز و خیره ماندند بود، ترسیدم و پایه فرار گذاشتم. مادرم را در آنجا رها کردم و دیگر هرگز بدانجا نرفتم، هرگز به کسی نگفتم که چه به سرش آمده. نمی‌دانم چرا برای شما تعریف می‌کنم چون کاری از دست کسی بر نمی‌آید».

یولچون پرسید: «اسم مادرت چه بود؟»

جوان اخمهایش درهم رفت و گفت: «نمی‌دانم، شاید فکر کنید دروغ می‌گویم، من او را امانی صدا می‌کردم، ما کسی را جز آن خانواده روسی نمی‌شناختیم، آنها هم او را ضعیفه صدا می‌کردند».

یولچون به فکرش گذشت که از جوان پرسد آیا مادرت اسم پدرت را به تونگفت؟ ولی بزودی از طرح این سؤال منصرف شد.

در این هنگام جوان سر را به طرف عقب تکانی داد و با این تکان موهایش از روی گوشها به کنار رفت و یولچون دید که ترمۀ گوش چپ جوان

نقصی دارد، درست مثل گوش برادرش یولهان وقتی که بدنیا آمده بود.
یولچون باشك و تردید درحالی که صدایش به سختی از حنجره بیرون
می آمد و قلبش چنان به طپش افتاده بود که نزدیک بود غش کند، از جوان
پرسید: «اسم شما چیست؟»

جوان گفت: «ساشا».

— ولی این يك اسم روسی است.

— خوب، من هم در روسیه متولد شده ام.

یولچون بانا باوری نگاهی به او افکنده جوان برپای خاست و گفت:
«خوب، من دیگر باید راه بیفتم».

یولچون برای اینکه او را بیشتر نگه دارد گفت: «چرا عجله دارید؟»
ساشا جواب داد: «من بازرگانم، پوست و البه پشمی به اینجا، به آنتوننگ
می آورم و وسایل برنجین و نقره ای از اینجا می برم، گاهگاهی هم برای
ثروتمندی گیاهان دارویی و جعبه های لاک الکلی از اینجا می برم». این را گفت
و عازم رفتن شد.

یولچون برای نگهداشتن او چاره ای نداشت جز آنکه حقیقت را بگوید،
پس با لکنت گفت: «ممکن است که تو... یعنی امکان دارد که تو... پسر من
باشی».

ساشا که قدم به آستانه درگذاشته بود مکث کرد و پرسید: «از کجا
می دانید؟»

— تونشانی از خانواده من داری، نرمه گوش برادر من هم مثل گوش تو
بود. آخر نمی شود تصادفی نرمه گوش دونفر اینطور باشد و درحالی که به
ساشا نزدیک می شد حلقه زلفش را بلند کرد و با دقت به گوشش نگاه کرد و
گفت: «بله، درست همانطور است».

ساشا خود را عقب کشید و گفت: «این گوش لعنتی». و یولچون گفت:

«نه، چرا لمتی، شاید هم نهایت خوش شانس باشی». ساشا در حیرت شد: «خوش شانس؟ بد شانس است، خیلی‌ها بدلیل این نقص اذیتم میکنند، مثلاً می‌پرستند خرس روسی گازت گرفته... یا می‌گویند کدام زن این قدر دوست داشته... از این قبیل حرفهای مزخرف».

یولچون در بیم و امید بود و می‌کوشید بخندد که ساشا نگاهی تند به او افکند.

هر دو در يك لحظه نگاهی ردوبدل کردند. سرانجام یولچون گفت: «خوب، آیا باید از هم خداحافظی بکنیم؟» ساشا جوابی نداد. یولچون گامی به عقب برداشت و گفت: «شاید تو حق داشته باشی. نرمه گوش... دلیلی نیست. کسی چه می‌داند شاید خیلی‌ها در دنیا همین علامت را داشته باشند». اکنون نوبت ساشا بود که شك و تردید کند رو به یولچون کرد: «مادرم شیشی از سنگ بشم داشت، که بیش از هر چیز برایش عزیز بود، گرسنگی میکشیدیم و او حاضر نبود آن را از دست بدهد. می‌دانی آن شیشی چه بود؟» یولچون بی درنگ جواب داد که: «مهراسم پدرش، ازیشم سرخ بود پدرش پیش از آنکه کشته شود از آن مهر استفاده می‌کرده».

ساشا حیرت زده و بی آنکه کلامی بر زبان آورد دست در جیبش بغل تنه‌اش برد و مهر را بیرون آورد. یولچون آن را نگاه کرد و سر را به علامت تأیید تکان داد و آهسته گفت: «آخرین بار آن را در دستم دیدم؟» و ناگهان اشکش جاری شد و دو دست را دور کمر پسرش حلقه کرد و گفت: «حالا با هم به خانه بر می‌گردیم ... بالاخره ... بالاخره».

پسرش جوانی ساکت بود. چنین می‌نمود که غمگین و افسرده است. ساعت‌ها سکوت می‌کرد و سخنی نمی‌گفت. یولچون دلش لک زده بود که

با او گفتگوئی گرم و صمیمانه داشته باشد. او از اینکه پرسش را باز یافته بود هیجانی داشت.

چند روز اول به تعریف وقایع پرداخت، پرسش را بازندگی خود و فامیل کیم آشنا کرد، و وقتی فهمید ساشا تا چه اندازه از کشور و ملتش اطلاعی ندارد، برای او از تاریخ باستانی مردم کره و اینکه چگونه اجدادشان به این قطعه زمین باریک و کوهستانی، به این سرزمینی که چون خوه انگور از قطعه اصلی روسیه آویخته بود، آمدند. برای پرسش از سبازات مردم خود برای حفظ استقلال کشورشان و اینکه چگونه در طول قرون مجبور بودند ملتی را علیه ملت دیگر بازی بدهند و ابتدا بسوی این ملت و سپس به سوی دیگری متمایل شوند تعریف کرد.

یک روز که در کنار هم و شانه به شانه راه می رفتند با اشتیاق شروع به سخن کردند: «ساشا، گوش کن چه می گویم» و روی کلمه ساشامکتی کرد و تکرار کرد: «ساشا؟ چطور تو را با این نام به پدر بزرگت معرفی کنم؟ برایت اسم دیگری می گذارم، آره، اسم دیگری دارم... تو ایل هان دیگری خواهی بود، تو را با اسم پدر بزرگت مفتخر می کنم و امیدوارم که موجب سرافرازی او باشی».

پرسش هیچگونه جوابی نداد، نه مثبت و نه منفی، ولی هر روز که می گذشت یولچون درمی یافت که پرسش حاضر نیست اسم جدید را بپذیرد، چه اگر او را به این اسم صدا می کرد جوابی نمی داد. باری آن دوبه سفر خود ادامه دادند و یولچون از خود می پرسید آیا صلاح است که بر سر اسم جدید با او مباحثه کند و سرانجام بدین نتیجه رسید که با او بحث نکند. هنوز خیلی زود بود، رشته هائی که قرار بود از بدو تولد بین پدر و پسر بافته شود اکنون در حال پدید آمدن بود، درست مثل اینکه پرسش تازه بدنیا آمده باشد و در حقیقت پرسش برای او تازه متولد شده بود.

باری تصمیم گرفت که با همان اسم روسی، ساشا صدایش کند. اما باز هم ساشا چندان عکس العملی بروز نداد. یولچون با مطالعه قیافه اسرارآمیز و زیبای ساشا، یا مشاهده پیشانی بلند، گونه‌های پهن، چشمان تیره و ریزه‌ای که در زیر ابروان هلالی‌اش قرار داشت و دهان ظریف و لجوجش در حیرت بود که پسرش چگونه انسانی است. او در برابر دنیا اسرارآمیز، متفکر و گاهی جسور و بی‌پروا به نظر می‌آمد. چگونه می‌توانست او را بشناسد؟ یولچون همه چیز را برای ساشا تعریف کرده بود ولی ساشا چیزی به او نگفته بود.

سرانجام روزی به او گفت: «نمی‌خواهی از خودت و مادرت برایم چیزی بگویی؟» اکنون آن دو پس از پیمودن راههای کوهستانی و صعود از کوههای بلند و عبور از راههای پیچ در پیچ به کشور کره رسیده بودند. ساشا در جواب پدر گفت:

— چیزی ندارم که بگویم. ما همه روزه روی زمین کار میکردیم و شبها به جلسه‌های شبانه می‌رفتیم، بیش از این چیزی نبود.

— ولی پس از آنکه هانیا... مادرت کشته شد چه کردی؟

— مرا به يك یتیم‌خانه روسی گذاشتند.

— و بعد؟

— هیچی.

— تو را به مدرسه هم فرستادند؟

— البته، همه‌بچه‌ها را به مدرسه می‌فرستادند.

— با تو یا مهربانی رفتار می‌شد؟

— با مهربانی؟ فقط غذائی بود که بخورم و محلی که بخوابم؟

— بالاخره کسی در آنجا بود... کسی که جای مادرت را بگیرد؟

— نه، احتیاجی هم نداشتم.

- آخر ، تو خیلی جوان بودی، برای مادرت دلت تنگ نمی شد؟
- یادم نمی آید.
- تو،... هرگز عاشق شده ای؟
- عشق؟ نه.
- چطور شد که به شغل بازرگانی پرداختی؟
- یولچون از این سؤال هیچگونه غرضی نداشت ولی ساشا مشكوك و با تعجب نگاهی به او افکند و گفت:
- چرا این سؤال را کردی؟
- چرا؟ چون تو پسرم هستی.
- ساشا لحظه ای سکوت کرد و سپس جواب داد:
- من ناراحتم، دوست دارم آواره باشم. چون کره ای هستم مجبور نیستم که ... یعنی... من آزادم. مادرم هم گفته بود اگر توانستم تو را پیدا کنم.
- گفته بود که مخصوصاً در آنتوننگ پی تو بگردم . او می گفت اگر بخواهی به کره بروی از آنتوننگ عبور می کنی.
- او گفته بود که من به کره برمی گردم؟
- بله.
- فقط همین؟
- بله .
- یولچون اصرار کرد که: «مسئله چیزهای بیشتری هست، آرزوهای تو چیست؟ رؤیاهایت چیست؟ مگر نه هر جوان رؤیاها و آرزوهائی دارد؟»
- ساشا با سرسختی چشم به زیر افکند و گفت: «نه من».
- آیا با ترس و وحشتناکی روبرو بوده ای که این چنین ساکتی؟
- چیزهائی هست که هرگز به شما نخواهم گفت.
- حسن نو میدی بر یولچون مسئولی شد. دلش نمی خواست با این پسر

به خانه برگردد مگر آنکه به طریقی دردش راه پیدا کند. اگر ساشا نمی-توانست او را که پدرش بود دوست داشته باشد پس چگونه می-توانست پدر بزرگ و مادر بزرگ، یا وطنش را دوست بدارد؟ وانگهی برای رفتن به خانه شتایی نبود.

ژاپنی‌ها در هر جا پایگاهی داشتند و هنوز زمان طغیان فرا نرسیده بود. با خود گفت پس چرا در اینجا، در دهکده‌ها توقف نکنند. چرا همچنان که مدتی در چین و منچوری و نزدیک آنتوننگ مانده بود، در اینجا، مانند نامدارس خلق را پایه‌گذاری کنند؟ درست است که کاری دشوار است چون پلیس ژاپن مراقب اوست ولی به حیل متوسل می‌شود. در روز زبان ژاپنی را به اهالی می‌آموزد و در شب زبان کره‌ای را. نقشه خود را با ساشا در میان نهاد و از او تقاضای کمک کرد.

ساشا پس از شنیدن سخنان او در جوابش گفت: «این وظیفه دولت است»؛ و یولچون جواب داد که: «ولی دولت ازمانیست».

ساشا شانه‌ها را بالا انداخت و جوابی نداد و از آن روز به بعد در ساعتی که پدرش با اشتیاق به شاگردان پیرو جوان خود درس می‌داد و جان می‌کند تا به آنان روش تدریس به کشاورزان بی‌سواد را بیاموزد، او می-نشست و نظاره می‌کرد.

تا آنکه روزی یولچون از او پرسید: «پسر، تو به من کمک نمی‌کنی؟»

ساشا بایی اعتنائی جواب داد: «من فقط سواد خواندن زبان روسی را دارم».

یولچون ناراحت شد، تا آن روز حتی به فکرش هم خطور نکرده بود که ساشا قادر به خواندن و نوشتن زبان آبا و اجدادش نیست و فقط صحبت کردن را یاد گرفته است.

از او پرسید: «چرا این را قبلا به من نگفتی؟»

ساشا بازشانه‌ها را بالا انداخت که: «من کسی نیستم که به کتاب علاقه داشته باشم».

و یولچون با قاطعیت گفت: «با وجود این من باید به تودرس بدهم». و از آن روز درس دادن به او را شروع کرد. شبها در هرچاکه اطراق می‌کردند به پرسش خواندن و نوشتن می‌آموخت و گاه روزها هم که جانی خلوت می‌یافت در آنجا توقف می‌کرد و به او درس می‌داد.

بدین ترتیب ساشا خواهی‌نخواهی بقدر کافی خواندن و نوشتن زبان کره‌ای را آموخت، ولی مانند همیشه بی‌تفاوت باقی ماند. گفتگوها و بحثهای کوتاه در پرسش اثری نمی‌کرد، روزها و ماهها گذشت و یولچون که در ابتدا از ساشا رنجیده بود، دریافت که باید او را همانطور که هست قبول کند.

این پسراو، پسر بازیافته‌اش، جوانی بود باریک اندام، ساکت و مبوس که خود را حتی از پدر هم مخفی می‌کرد و اگر پدر اصرار می‌ورزید بیش از پیش خود را در آن لباس نامرئی بیشتر و محکم‌تر می‌پیچید. پس به طریقی باید در او نفوذ کند ولی نه با زور.

از آن پس یولچون تدابیری بکار برد تا عشق و غرور در ساشا شکوفا شود. به پرسش علاقه داشت و احساسات انسانی که مدت‌ها از بروز آنها خودداری کرده بود از طبع قوی او ظهور کرده و چون هدف دیگری نیافته بودند در ساشا متمرکز شده بودند.

اغلب شبها پس از راه‌پیمایی روزانه - البته گاه دهقانی در راه وسیله نقلیه‌ای به آنها تعارف می‌کرد که بر آن سوار بشوند - که به استراحت می‌پرداختند آرزوی کرد دست پیش ببرد و دست قهوه‌ای رنگ و گرم پرسش را در دست بفشارد، اما بر این وسوسه غلبه می‌کرد، زیرا در اولین بار ساشا

تماس دست او را تحمل نکرده و دستش را عقب کشیده و دست یولچون را رها کرده بود. اگر هم ساشا می‌توانست تأثیر پذیر باشد کلام و تماس در او اثری نداشت.

یولچون رنجیده خاطر بود و چاره‌ای جز آه کشیدن و به یاد آوردن دوران جوانی خود نداشت. خود او هم در جوانی تماس دست پدر را تحمل نکرده بود.

سرانجام روزی که با اتفاق از کوه سرازیر می‌شدند و به دامنه می‌رسیدند از درد پنهانی خود برای پرسش حکایت کرد که: «آرزویم این است که وقتی به خانه می‌رسیم پدرم زنده باشد. ساهاست که او را ندیده‌ام، برایش نامه ننوشته‌ام چون نگران بودم که مبادا نامه من به مخاطره‌اش بیندازد؛ و اکنون که با تو صحبت می‌کنم به یاد او هستم، یاد می‌آید که چه بسیار او را با سردی و سخنان تند ناراحت کرده‌ام. او هرگز چیزی نمی‌گفت، من هم جوان بودم و نمی‌فهمیدم».

ساشا که بند کفش پاره شده بود خم شد تا آن را ببندد، یولچون در انتظار جواب ماند ولی جوابی نشیند.

روز دیگر یولچون برای پرسش درددل کرد که: «دلم می‌خواست هیچ تعلقی به گذشته و رابطه‌ای با افراد خانواده‌ام نداشته‌م؛ و انتظار داشت که ساشا جواب بدهد او هم همان احساس را دارد ولی ساشا کلامی بر لب نیاورد و چنان به او نگاه کرد که گویی حرفش را نفهمیده است، مثل اینکه پدرش پیری یاده‌گو است که به زبانی بیگانه سخن می‌گوید».

یولچون ناگزیر تسلیم شد و سکوت کرد. آن دو جز در مورد ضروریات زندگی از قبیل خوردن و نوشیدن و پیدا کردن محلی برای خواب با هم صحبتی نمی‌کردند.

با وجود این روزها در کنار هم راه پیمائی می‌کردند و گاهی که جاده

باریک می‌شد یکی از جلو و دیگری به دنبالش می‌رفت. باز هم همان مناظر افسون‌کننده همیشگی را می‌دیدند، زیبایی‌های آسمان و دریا، کوه خاکستری، مزارع سرسبز، و حرکت دسته جمعی و باوقار مردمی بلند قامت و زیبا که خود از آنان بودند.

یولچون با دیدی تازه به هموطنانش می‌نگریست، حتی فقرا و گدایان هم به نظرش زیبا بودند. او مدتی طولانی در میان اهالی چین جنوبی که مردمی چهارشانه بودند و پوستی تیره داشتند بسر برده بود و فراموش کرده بود که هموطنانش چقدر با آنها متفاوت بودند، متفاوت در ساختمان بدن، در سفیدی پوست، در چشمان قهوه‌ای رنگ، در موی قهوه‌ای و لغت و نرم.

دلش می‌خواست به پرسش بگوید که به هموطنانش مباحثات می‌کند، مردمی که علیرغم همه سختی‌ها تا آن حد با نشاط بودند، مردمی که در محاوره نکهه سنج بودند، مردمی که آواز خوان‌هایی خوش‌دل و در عین حال سخت‌کوش و دلیر و صرغ‌جو بودند. اما چیزی بر زبان نیاورد چون می‌دانست که ساشا خود باید آنها را کشف کند.

دیری نپائید که ساشا در نهایت خوشوقتی پدر و بنا به میل و اراده خود نه در جواب سؤالی شروع به سخن کرد که: «به قدری به دشتهای مسطح روسیه عادت کرده بودم که تصور نمی‌کردم کوهستانها این چنین زیبا باشند. تعریف‌هایی که از دریا شنیده بودم حتی نیمی از آنچه که اکنون به چشم می‌بینم نبود».

منظره کوهستان هرگز از دید آنها دور نمی‌شد و بندرت اتفاق می‌افتاد که دریا را نبینند. بیشتر به سمت شرق حرکت می‌کردند و اگر زمانی کوتاه دریا از نظر آنها محو می‌شد باز دیگر از ورای قله‌ای یا شکاف دره‌ای منظره آن را می‌دیدند، چون در ساحل غربی کوه و دریا به هم پیوسته بودند و تشکیل خلیج‌ها و دماغه‌ها و پرتگاهها داده بودند و بازی‌امواج با صخره‌های

کوهستانی تماشائی بود.

یولچون با شنیدن سخنان پسرش دریافت که او هم دلی دارد، دل حساسی که قادر به درک زیباییهاست و ضمن اینکه راهش را می رود به مناظر طبیعی هم توجهی دارد. پس اکنون که نمی شود او را با احساس طبیعی فرزندش متأثر کرد ممکن است با مشاهده زیبایی های کشورش متأثر بشود. شاید با انگیزه محبت وطن بشود دیگر محبت ها را در او برانگیخت، چون غریزه دوست داشتن اگرچه سوهیتی طبیعی است ممکن است قبل از آنکه رشد بکند خاموش بشود.

مگر در زندگی ساشا که وجود داشته که دوست داشتن و محبت را به او بیاموزد؟ در کودکی مادرش را از دست داده، یکی از معدود کودکانی بوده که در یتیم خانه بزرگ شده، و پدرش هم تا به امروز برایش يك بیگانه بوده. و اما در مورد شناختن زن ها هنوز کاملاً بی تجربه است. او نمی داند چگونه عشق بورزد، حتی نمی داند که به محبت نیازمند است، برای دوست داشتن انسانها فقط زمانی توانائی اش وسعت می یابد که آنها را بشناسد.

بنابراین یولچون هنگامی که شب هنگام در قهوه خانه یا خانه ای دهاتی اطراق می کرد سعی می کرد که زود به بستر نرود، می نشست و با مردم به گفتگو می پرداخت و از ساشا هم می خواست که با او بنشیند، چون بدین وسیله ساشا می توانست اطلاعات بیشتری درباره هموطنانش کساکند، خود یولچون هم از فعالیت های زیرزمینی در کره و نقاط دیگر بیشتر مطلع می شد.

از همین طریق بود که یولچون با خبر شد که «کیم یاکسن» تروریست معروف هنوز زنده است و در چین برمی برد و کره ای ها را در بخش مرکزی چین گرد هم جمع کرده و از آنان سپاهی داوطلب علیه ژاپن تهیه دیده است. ملیون چینی از این گروه انقلابی در وحشت بودند و آنان را به جبهه می فرستادند تا با ژاپنی ها به مقابله بپردازند.

با وجود این بسیاری از سربازان کره‌ای که در سپاه ژاپنی بودند فرار می‌کردند و به چینی‌ها کمک می‌رسانیدند. یولچون با خبر شد که در قلب چین در چونگ کینگ، شهری که رهبران ملیون چینی به آنجا فرار کرده بودند کره‌ای‌ها چندین گروه را در یک انجمن استقلال متحد کرده بودند و کره‌ای‌های تبعیدی از بسیاری کشورها آمده بودند تا به آن انجمن ملحق شوند و با ژاپنی‌ها به مبارزه بپردازند.

ملیون چینی هم مقدم کره‌ای‌ها را گرامی داشتند و سپاه استقلال کره درست شده بود. یولچون ضمناً اطلاع یافت که فرمانروایان ژاپنی به هر وسیله‌ای متشبث می‌شوند که نژاد کره‌ای را عوض کنند.

یولچون خود در روزنامه خوانده بود که استاندار جدید که از افسران عالی‌رتبه ارتش بود اصرار داشت که: «ژاپنی‌ها باید با مردم کره بیامیزند تا هم آهنگی کامل به وجود آید». او وقتی این مطلب را خواند رو به ساشا کرد و گفت: «امکان ندارد»، و روزنامه را به گوشه‌ای انداخت اما در همان لحظه در چشمان سیاه ساشا برقی مرموز و عجیب دید.

ساشا پرسید: «چرا امکان ندارد؟» یولچون از شدت خشم منفجر شد که: «از خودت سؤال کن، اگر امکان دارد پس چرا ژاپنی‌ها در اینجا، در کشور ما، به بیست هزار پلیس و دویست هزار سرباز کمکی نیاز دارند؟ چرا بکارگران کره‌ای نصف کارگران ژاپنی مزد می‌پردازند؟ چرا کره‌ای‌ها بار دیگر مخفیانه از رودخانه زرد گذشته‌اند تا به ژاپنی‌ها حمله کنند؟»

ساشا شانه بالا انداخت که: «آقا خیلی حرارت به خرج می‌دهی». اشتیاق و حرارت یولچون فرو نشست و ناگهان احساس سردی کرد و من من کتان گفت:

«چرا مرا پدر صدا نمی‌کنی؟» ساشا جوابی نداد. یولچون که سعی میکرد رنجش خود را پنهان کند گفت: «مهم نیست. خوب است که صداقت

داری بالاخره وقت آن‌هم می‌رسد. می‌توانم منتظر بمانم».

پدر و پسر به سفر خود به سمت جنوب ادامه دادند. یولچون به امید اینکه بتواند روزی با پسرش از راه دل و روح نزدیک شود مسیر سفر را به نقاطی تغییر می‌داد که به زیبایی مشهور بودند، و راهش را از کنار مقابر و معابد و قلمه‌های کهن و قصرها انتخاب می‌کرد.

هنگامی که از ساحل غربی عبور میکردند یولچون اغلب برمی‌گشت تا مقابر کهن را تماشا کند، مقبری که از گذاشتن سنگهای صاف و بزرگ بر ستونهای سنگی سخت و خشن بنا شده بود و بی شباهت به میز غول‌ها نبود. یولچون این مقابر را به ساشا نشان می‌داد و از بزرگانی که در آنجا مدفون شده بودند سخن می‌گفت، از کارهای مهم آنها و از رویاها و احلامشان و اینکه چگونه زندگی خود را وقف استقلال وطن کرده بودند تعریف می‌کرد و می‌گفت که چگونه دست متجاوزانی را که همیشه در صدد بودند ثروت و وطنشان را تصرف کنند و مردم آن را برده خود سازند از میهن خود قطع کرده بودند.

ساشا به معابد اعتنائی نداشت و قدم از درگاه معابد فراتر نمی‌گذاشت مجسمه خدایان نگهبان را که جلو در ورودی معبد بودند به تمسخر می‌گرفت و می‌گفت: «موجوداتی بنام خدایان وجود ندارند» و اگر راهبی از معبد بیرون می‌آمد براو بانگ می‌زد: «تو، مرد هستی؟ پس آن لباس زنانه چیست که بر تن داری؟»

از آن پس یولچون بدون آنکه جلو معابد درنگی بکند از آنجا می‌گذشت. او دریافته بود که قلمه‌ها بیشتر مورد توجه ساشا قرار می‌گیرند دژهای سنگی که از روزگاران کهن بر جای مانده بودند، دژهایی که به قصر-های بزرگ و کهن متصل بودند، قلمه‌ها و قصرهای قدیمی.

ساشا در برابر این قلعه‌ها درنگ می‌کرد آنها را با دقت و علاقه مورد مطالعه قرار می‌داد و از جنگها و پیروزی‌ها می‌پرسید و هنگامی که بر شکستها وقوف می‌یافت به سرزنش می‌پرداخت و قسم یاد می‌کرد که پس از آنکه مهاجمان فعلی بیرون رانده شوند دیگر نباید اجازه داد مهاجمی بدانجا قدم بنهد، ولی چگونه؟ يك شب که در مسافر خانه دهکده‌ای اطراق کرده بودند از پدرش پرسید:

— راستی چطور می‌شود خودمان را از شر این مهاجمان خلاص کنیم؟
 اکنون دیگر به راحتی با پدرش بگفتگو می‌نشست، هرگز از خود و گذشته‌اش چیزی نمی‌گفت، همیشه از حال و از کشورشان سخن می‌گفت. وطنش او را تحت تاثیر قرار داده بود، کشور زیبایی که باور کرده بود که به او تعلق دارد هنوز از مردم خجالت می‌کشید ولی قلبش گرم بود. شاید هم به زمین و دریا و آسمان کشورش علاقه داشت.

یولچون که خوشحال بود ولی سعی میکرد بی تفاوت جلوه کند، جواب داد: «وقتی جنگ جهانی تمام بشود، دیگر ژاپن تا حداقل يك نسل شکست خورده است. باید دم را مغتنم شمرد، باید همان لحظه که ژاپنی‌ها شکست می‌خورند قدم جلو بگذاریم و تخت سلطنت را پس بگیریم، و اعلام استقلال کنیم. اکنون دنیای غرب به نفع ما می‌جنگد. بجز آمریکاییان که هنوز خود را از جنگ کنار میکشند — و ما اگر چه نمی‌توانیم در جنگ شرکت کنیم ولی دشمن دشمن مشترك است و ما هم در پیروزی سهم خواهیم بود. مانده غنايم جنگی می‌خواهیم و نه سر زمینی که به دیگران تعلق دارد. ما می‌خواهیم که کشورمان از آن خودمان باشد، می‌خواهیم مستقل باشیم».

یولچون که ضمن سخن گفت به چهره ساشا می‌نگریست برای اولین بار چیزی را که آرزو می‌کرد بیند دید و آنچه را که آرزو داشت بشنود

شنید .

در این لحظه چهرهٔ ساشا درخشیده و دست به سوی او جلو برده و کلمه‌ای را که یولچون مدتها در انتظار شنیدنش بود اگرچه زیر لبی بر زبان آورده بود: «پدر...» بغض‌گلوئی یولچون را می‌فشرد و نمی‌توانست جواب بدهد، دست راست را جلو برد و دست پسرش را محکم در دست گرفت و برای يك لحظه باهم یکی شدند.

... سه روز بعد این خبر در سراسر کشور چون برق منتشر شد که ژاپن به ایالات متحده حمله کرده است. خبر بی‌درنگ در دهکدهٔ پسر و دور - افتاده‌ای شایع شد.

یولچون و ساشا در دوازده میلی پایتخت بودند. آن روز هفتمین روز از دوازدهمین ماه سال بود که بدان شهر کوچک در دوازده میلی پایتخت رسیده بودند.

یولچون تصمیم داشت شب را در آنجا اطراق کند چون هم خود و هم پسرش خسته و خالک‌آلود بودند، دلش نمی‌خواست با آن سرووضع به خانهٔ پدری وارد شوند.

ضمناً مبلغی به این منظور کنار گذاشته بود تا با آن لباسی برای ساشا بخرد و لباس روسی او را عوض کند.

همینکه وارد قهوه‌خانهٔ آن شهر کوچک شدند شنیدند که صبح زود هنگامی که مسیحیان در کلیا گردآمده بودند هوا پیمای‌های ژاپنی به شهر هونولولو حمله برده و کشتی‌های جنگی آمریکائی را بمباران کرده‌اند. صاحب قهوه‌خانه که برقی از شادمانی در چشمانش می‌درخشید و در حالیکه دستش را جلوه‌دهان گرفته بود آهسته گفت: «شنیده‌اید که...».

یولچون رو به ساشا کرد که: «باورم نمی‌شود، مغرورترین افسران

ژاپنی غلبه بر آمریکا را در خواب هم نمی‌دیدند.
 هر دو پشت میز کوچکی نشسته بودند و ساشا که مشغول لقمه زدن نانهای
 مرغوب کره‌ای بود گفت: «باور کن، باید باور کنی که این اتفاق روی
 داده».

یولچون که فکرش متوجه آینده شده بود جواب پسر را نشنید. او می-
 اندیشید که اکنون آمریکاییان با تمام قوا وارد جنگ می‌شوند. صنایع عظیم
 ایالات متحده علیه ژاپن بکار می‌افتد و هرچه علیه ژاپن باشد به نفع کره
 است.

پس از چندین سال نومییدی امیدوار شده بود که هنگامی که جنگ به
 پایان رسد و ژاپن شکست بخورد، کشورش آزاد خواهد شد. پیروزی...
 پیروزی.

مثل اینکه باردیگر جوانی از سر گرفته باشد از جا جست و فریاد زد:
 «بیا بصرم، دیگر يك لحظه هم درنگ نخواهم کرد، باید فوری به خانه پدر
 بزرگت برگردیم. باید خود را برای استقلال کشور، ان آماده کنیم».
 ساشا که دهانش پراز نان بود خیره به او نگریست که: «ولی، ولی
 گفته بودید که فردا باید لباس نوتیه کنیم».

یولچون بابی حوصلگی گفت: «خوب، پسرعمویت لباسی به نوعاریه
 می‌دهد، بیا... بیا»، و با اصرار و شتاب زودتر از آنچه بشود گفت حساب
 صاحب قهوه‌خانه را پرداخت.

قهوه‌چی حیرت زده می‌پرسید: «چرا به این زودی می‌روید، مگرچه
 نقصی در پذیرائی دیده‌اید؟» و از آنان می‌خواست که عیب و نقص کارش را
 بگویند تا در رفع آن بکوشد.

یولچون به صاحب قهوه‌خانه اطمینان داد که قهوه‌خانه و غذایش عیبی
 نداشته و بدان دلیل با عجله می‌رود که خبری شنیده. باری ساعتی طول

نکشید که او ساشا به راه افتاده بودند.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که یولچون با تفاق ساشا به درخانه پدری اش که نشانی آن را خوب بخاطر داشت رسیدند. هوا تاریک بود، یولچون در تاریکی سنگی پیدا کرد و به در کوبید.
پس از دقایقی طولانی صدای خواب آلود و دورگه دربان را شنید:
«کیست که این وقت شب در می زند؟»

یولچون جواب داد: «منم، پسر اربابت». دربان به آسانی در را باز نمی کرد، غرغرکنان قانوسی را روشن کرد و دریچه را باز کرد و از آنجا به بیرون نظر افکند.

یولچون صورت را نزدیک دریچه برد و ایخندی زد که: «این من هم، با گذشت سالها پیر شده ام، من پسر بزرگ اربابت هستم». دربان همان دربانی بود که در دوران کودکی او درخانه آنها خدمت کرده بود و اکنون دیگر پیر شده بود.

دربان از خوشحالی فریادی کشید و در را باز کرد و گفت: «ارباب جوان! بفرمائید، ارباب جوان! به خانه خوش آمدید، باید آهسته بروم و پدرتان را بیدار کنم که از خوشحالی سخته نکند».

یولچون گفت: «نه، بیدارش مکن» و درحالی که قدم به حیاط خانه می گذاشت ادامه داد: «بگذار تا صبح بخوابد، بگو ببینم پدرم مادرم حالشان چطور است!»

دربان جواب داد: «هر دو خوبند و کسالتی جز ناراحتی های دوران پیری که همه داریم ندارند. ولی ارباب آن که همراه شماست کیست؟»
یولچون مغرورانه جواب داد: «پسرم».

— پسر شما؟

و فانوس را بالا گرفت تا در نور آن چهره سبزه و جذاب ساشا را تماشا

کند. لحظه‌ای طولانی بادفت به چهره ساشا چشم دوخت و سپس فانوس را پائین آورد و من من کنان گفت: «حالا دوتا شدند».

یولچون گفت: «یعنی چه دوتا؟» اما قبل از آنکه دربان جواب بدهد چفت درساختمان عقب کشیده شد و جوانی در آستانه در ظاهر شد. جوان قسامتی بلند و باریک داشت و در آن شب سرد و برفی فقط حوله‌ای دور کمر پیچیده بود.

جوان پرسید که: «آنجا کیست؟» دربان فریاد زد که: «پناه بر خدا، در این شب سرد یکر است از حمام به اینجا می‌آیید؟»

و جوان جواب داد که: «خوب، یک دقیقه، فقط یک دقیقه، همین‌الآن برمی‌گردم». و بی‌درنگ وارد ساختمان شد و قبا‌ی کلفتی دور خود پیچید و برگشت. دربان در حالیکه فانوس را در دست راست بالا نگهداشته بود با دست چپ آنها را راهنمایی کرد.

جوان در پرتو نور فانوس به طرف یولچون و ساشا آمد و دربان با اشاره سر رو به یولچون کرد و گفت: «برادرزاده‌تان را تماشا کنید».

و رو به جوان کرد و گفت: «عمویتان که فکر می‌کردیم گمشده‌اند به خانه برگشته‌اند. ایشان هم پسرعمویتان هستند. حالا شما دوتا شده‌اید».

یولچون نمی‌توانست چشم از جوان بگیرد. بله، این لیانگ بود، یولچون او را به خاطر می‌آورد، همان کودک باشکوهی که اکنون برای خود مردی شده بود.

باشکوه؟ آری باشکوه، چشمها همان چشمها بود ولی کمی درشت‌تر و درخشان‌تر و مهربان‌تر، دهانی خندان و سری خوش ترکیب و برافراشته. یولچون پرسید: «همانطور که در گذشته مرا شناختی، حالا هم مرا می‌شناسی؟»

ولیانگ که مصمم چشم به او دوخته بود و احساس می‌کرد که قلبش به

طرز عجیبی می‌تپد، در جواب یولچون گفت: «بله شما را می‌شناسم». لحن لیانگ عمیق و مهربان بود.

یولچون پرسید: «یعنی امکان دارد مرا به یاد بیاوری؟ آخر آن وقت خیلی بچه بودی». لیانگ جواب داد: «نمی‌توانم بخاطر بیاورم، ولی شما را می‌شناسم».

لیانگ با اعتماد و آرامشی که از روح بزرگی برمی‌خاست صحبت می‌کرد.

یولچون همان احترامی را نسبت به او حس می‌کرد که در آن زمانی که کودکی بود و او را در میان بازوانش گرفته بود حس کرده بود.

در واقع همانطور که دربان می‌گفت دو نفر شده بودند، دو فرد از نسل جدید، دوجوانی که قرار بود جای آن کس را که فوت شده بود و دیگری را که پیرو سالخورده بود بگیرند، دوتن برای مبارزه، دوتن برای پیروزی وقتی که در انتظارش بودند.

یولچون دست برادرزاده و پسرش را گرفت و دردست هم گذاشت و گفت: «شما دوتن باید برای هم بیش از دو پسرعمو باشید، باید مانند دو برادر باشید».

سپس آنها را بحال خود گذاشت و در حالی که دربان فانوس را پیشاپیش او می‌کشید به داخل ساختمان رفت. مستخدمه‌ای جلو در ایستاده بود و دربان یولچون را به او معرفی کرد. زن خم شد و کفشهای چرمی و کهنه او را از پایش درآورد و یک جفت دم پائی جلو پایش گذاشت و گفت: «آقا، من ایپون هستم. در خدمت برادر بزرگوارتان و همسرش بردم».

سپس مکشی کرد و باغرور ادامه داد: «این من بودم که از پسر آنها مراقبت کردم».

یولچون به احترام سری خم کرد و گفت: «چطور می‌توانم از شما تشکر

بکم». و وارد اطاقی شد که در دوران کودکی در آنجا می‌خوابید. ایپون تشکها را از قفسه دیواری بیرون آورد و روی زمین انداخت و لحاف را گسترد، سپس از اطاق بیرون رفت تا یولچون به تعویض لباس و استراحت بپردازد.

یولچون با وجودی که خسته بود از پنجره اطاقش به درون اطاق نشیمن نگاهی افکند و مشاهده کرد که دو جوان در دوطرف میز رو بروی یکدیگر نشسته بودند و شمع روی میز سو سو می‌زند. دو جوان چنان گرم گفتگو بودند که وقت وساعت را فراموش کرده بودند.

یولچون چنان به راحتی نفسی کشید که گویی باری از روی شانه‌اش فرو افتاده باشد. به بستر رفت و خوابید.

... و صبح که ایپون با قدحی آب برای شست و شو و لباسهای نو وارد شد، از خواب بیدار شد.

ایپون گفت: «ارباب بزرگ این لباسها را برای شما فرستاده‌اند و تقاضا کرده‌اند پس از آن سفر طولانی برای دیدار ایشان عجله نکنید، ارباب گفتند مدت‌ها صبر کرده‌اند بسا زهم صبر می‌کنند تا شما حمام کنید و غذا میل نمائید». و تعظیمی کرد و از اطاق بیرون رفت.

یولچون چند لحظه‌ای در بستر ماند تا خراب‌آلودگی‌ش برطرف شد و به تماشای اطاق دوران‌کرد کیش پرداخت. چیزی در اطاق تغییر نکرده بود، فقط او بود که تغییر کرده بود. از رختخواب بیرون آمد، شست و شوئی کرد و لباس تازه را پوشید.

ایپون با سینی چای و نانهای کوچک شیرینی وارد شد. سینی را روی میزی کوتاه گذاشت و با چرب زبانی گفت: «یکی دو جرعه‌ای چای بنوشید و کمی غذا میل کنید».

در مدتی که یولچون به صرف چای و ناشتائی مشغول بود ایپون تشکها

ولحاف اطلس را جمع آوری کرد و باردیگر در قفسه دیواری جای داد.
یولچون صبحانه اش را تمام کرد و ایپون پارچه ای را که در آب گرم
چلانده بود به او داد که دستایش را خشک کند و سپس تعظیمی کرد و سینی را
برداشت و از اطاق بیرون رفت.

یولچون لحظه ای درنگ کرد تا آمادگی روحی پیدا کند و پس از آن
به اطاق نشیمن رفت. پدر و مادر پیرش در کنار هم ایستاده و منتظرش بودند،
لیانگک و ساشا هم پشت سر آنها ایستاده بودند.

همینکه یولچون وارد شد پدر و مادرش آغوش برای او باز کردند و
او جلو آنها زانو زد. پدر و مادر اشک ریزان او را از زمین بلند کردند و
یولچون حس کرد که بازوان پدر و مادر دور کمرش حلقه شده است. آنها
بطرز دقت آوری خرد شده و درهم شکسته بودند، جثه آنها چه لاغر و
نحیف شده بود.

یولچون پیاپی از آنها می پرسید: «گرسنگی کشیده اید؟ بقدر کافی قوت
و غذا نداشتید، در مدتی که من حیران و آواره بودم شما این چنین لاغر
شدید... دیگر شما را تنها نمی گذارم».

پدر و مادرش می کوشیدند لبخندی بر لب آورند، مادرش به گریه افتاد و
پدرش دست او را در دست گرفت که: «چیزی نشده، فقط پیر شده ایم، خیلی
پیر. دیگر زمان رفتنمان فرا رسیده ولی به انتظار این زنده ماندیم که تو به
خانه برگردی».

سونیا که بغض در گلو داشت به طرفی که ساشا ایستاده بود اشاره کرد
که: «و این نوه نازنین را بر ایمان بیاوری. خدا بان را سپاسگزاریم... باید
همه جشن بگیریم... چیز بخصوصی درست کرده ام... ایپون کجا رفته؟... به
ایپون گفته بودم که...؛ و شتابان بازانوان لرزان از اطاق بیرون رفت. دو
جوان جلو آمدند، لیانگک گفت:

— پدر بزرگ من وساشا باید فوری به شهر برویم، امکان دارد خبر-

های بیشتری باشد.

ایل‌هان گردش را راست کرد که: «چی؟ باید به شهر بروید؟ پلیس برای حوادثی که دیروز روی داده امروز بسیار بی‌رحم است، آنها باد و بروت دارند. تازه وقتی خبر بشوند که عمویت اینجاست... توفکر می‌کنی می‌شود بی‌زننده پنهان بماند؟»

سونیا که حرفهای او را می‌شنید تاجائی که پساهای لرزانش قدرت کشیدن بدنش را داشت دوان دوان جلو آمد و التماس کنان گفت: «نه، نه دوتائی نروید، یکی از شما اینجا بماند، اگر خدای ناکرده حادثه‌ای روی بدهد... اگر یکی را از دست بدهیم، لااقل...».

ایل‌هان روبه یولچون کرد و گفت: «این موجود بیچاره چنان به از دست دادن افراد خانواده و قبیله عادت کرده که...».

دوجوان همصدا گفتند که: «من نمی‌مانم...»، «...منهم نمی‌مانم» «برای هر دو نفر ما ایمن تر...»

یولچون گفت: «خوب، بروید، من می‌مانم. نگران من نباشید، وظیفه‌ای را که دارید به انجام برسانید».

یولچون ضمن صحبت متوجه شد که ساشا لباسهای کهنه‌اش را عوض کرده و لباس کراهی را که بی‌شک لیانگک به او عاریه داده بود برتن کرده است. جالب اینکه لباس کراهی به قامتش برازنده نبود. چهره سبزه، چشمها و موی سیاه، قیافه جسور، و رفتار تکبر آمیزش در قبای سفید و بلند کراهی بیگانه می‌نمود، لباس به تنش بزرگ بود، آخر لیانگک از او بلند قامت‌تر بود.

یولچون دوباره گفت: «بروید، توهم اگر وقت پیدا کردی برای خودت لباسی بخر. این لباس را که همیشه نمی‌توانی پوشی. بیا، اینجا به اندازه

کافی پول هست».

دوجوان عازم شدند و یولچون در مدت غیبت آن دو در کنار پدر و مادر نشست و آنچه را که برایش اتفاق افتاده بود تعریف کرد.

یولچون برای والدینش از هانیا و از چگونگی به دنیا آمدن ساشا تعریف کرد و به داستان زندگی آنها در آن خانه سقف پوشالی گوش داد. ایپون دوسینی غذا آورد و جلواتها گذاشت ولی سونیا با مردها هم غذا نهند. او که هیچوقت با مردها هم غذا نشده بود اکنون هم نمی‌شد. او از رفتار زنهای جوان تقلید نمی‌کرد.

پس به ایپون دستور داد سینی غذایش را به يك سو ببرد، تا آنکه دو مرد خانواده بتوانند صحبت کنند، و او هم به صحبت‌های آنها گوش بدهد و گاه در گفتگویشان شرکت کند.

در مدتی که منتظر مراجعت جوانها بودند یولچون در باره آنچه در غیابش اتفاق افتاده بود و آنچه برای هموطنانش روی می‌داد از والدینش خبرها شنید.

تا آنکه سرانجام ایل‌ها ن گفت: «اکنون کاری که می‌توانیم بکنیم این است که منتظر بمانیم تا آمریکائیان جنگ را فتح کنند و بر موج پیروزی سوار شویم».

یولچون با تعجب گفت: «پدر، امیدوارم مقصودشان را درست فهمیده باشم، سواری بر موج آسان نیست».

ما باید سازمانی داشته باشیم تا دولت را تحویل بگیریم و آن را با روشهای صحیح و مترقی اداره کنیم. باید بی‌درنگ به مطالعه روش دولتهای اروپائی بپردازیم و از هر کدام عواملی را که برای ملمان مناسب‌تر است انتخاب کنیم.

رئیس جمهور باید کابینه را برگزیند و سازمان سیاسی کشورمان يك

سازمان کمونیستی باشد». ولی دریافت که پدرش گرچه حرفهایش را می شنود اما بی هیچ عکس العملی همچنان سر را به جلو خم کرده و چشم بر چهره او دارد.

یولچون با محبت و دلسوزی گفت: «پدر، چرا با این موضوعها باعث دردسرتان بشوم؟ شما به نوبه خود وظیفهتان را انجام داده اید. خوب، از لیانگک برایم بگوئید».

ولی هنگام تعریف سرگذشت لیانگک پدر و مادر به یکدیگر مجال نمی دادند، پدرش داستان زندگی لیانگک را می گفت و مادرش جزئیاتی را که او تعریف نمی کرد می افزود.

ایل هان می گفت: «وقتی حریق کلیسا خاموش شد، آنها که بستگان خود را از دست داده بودند برای جمع آوری استخوانهای آنها به آنجا رفتند. از جسد ایندک و دختر کوچکش چیزی باقی نمانده بود که پیدا کنیم، آخر که می توانست استخوانهایی را که با خاکسترقاطی شده بود تشخیص بدهد؟»

سونیا وسط حرفش پرید که: «من که گفتم آن تکه پارچه آبی از دامن ایندک بود. ایپون می گفت آن روز ایندک دامن آبی رنگی به تن کرده بود».

ایل هان بی آنکه مکث کند ادامه داد که: «جسد برادرت از بین نرفته بوده، نه، بکلی نسوخته بود. می توانستم...» و ریش سفید و کم پشتش به لرزه افتاد.

یولچون سعی کرد پدر را از بازگو کردن داستان منع کند ولی ایل هان دستش را بلند کرد که: «... نه، نه، باید برایت بگویم. توحق داری که بدانی. وقتی دنبال اجساد می گشتیم پلیس آنجا بسود و به من اجازه ندادند که... بینم... ماما بوتی برده بودیم... من و نوکرم... می توانستیم... جسد قطعه - قطعه را جمع کنیم... نه... من... من اشتباه نمی کردم. بله، خودش بود... و ما... ما... فقط یک جسد را دفن کردیم...».

سونیا که آرام آرام اشک می ریخت گفت: «اورا در کنار پدر بزرگش به خاک سپردیم. آن روز بارانی... باران مثل لوله ناودان می بارید، اگرچه فالگیر می گفت روز خوبی است... وفور باغهای طلائی رنگ از قبر بیرون پرید و من مری قدیمی توو داستان قورباغه طلائی را به خاطر آوردم. یادت می آید پسر؟»

یولچون جواب داد: «بله، یادم می آید».

سونیا که بر اثر کبر سن به آسانی از شاخه به شاخه می پسرید و از موضوع صحبت منحرف می شد پرسید: «راستی، زن مری چه شد؟ اگرچه هنوز نش نشده بود، آخر مری يك روز قبل از عروسی اش می رود و دیگر بر نمی گردد».

نوه پسر عمویش آمده بود و از ما می پرسید که کجا رفته، آخر ما چطور می توانستیم باخبر باشیم؟ او که دیگر در خانه ما نبود، دختر بیچاره هم که خیلی عقیف بود و نمی خواست که با کس دیگری عروسی کند به صومعه رفت».

ایل هان که بابتی حوصلگی گوش می داد تحملش تمام شد و گفت: «مثل اینکه داشتیم از لیانگ می گفتیم، آن روز خدا لیانگ را حفظ کرد، پلیس کلیسا را به آتش کشیده بود ولیانگ...».

سونیا حرفش را قطع کرد و افزود: «مادرش بود که حفظش کرد، مادرش می دانست که بچه بد پدر بزرگش علاقه دارد و اورا پیش ما فرستاده بود».

ایل هان بابتی حوصلگی گفت: «خوب، خوب، بهر حال لیانگ اینجا بود و از آن روز به بعد اینجا مانده و مایه امید و آسایش خیال ماست. پسر، نگران بودم که مبادا توهم از بین رفته باشی».

یولچون گفته پدر را تأیید کرد که: «منهم مثل اینکه مرده بودم، چون

حتی جرأت نامه نوشتن هم نداشتم. همانطور که می‌دانید از روزی که از زندان فرار کردم، پس از تظاهرات مانسی... برای سرم جایزه معلوم کرده بودند...».

سونیا حرفش را قطع کرد که: «این حقیقت داشته که پس از فرار تو از زندان يك ساقه نی از بین سنگهای کف زندان سبز شده بوده؟»
یولچون تبسمی کرد که: «راستی؟ عجب افسانه‌ای؟»

پدرش جواب داد: «افسانه نیست، خیلی‌ها آن را دیده بودند و پلیس وقتی می‌بیند مردم گروه گروه برای تماشای جوانه نی به زندان می‌روند مثل اینکه به زیارت می‌روند، نی را از ریشه می‌کند.»

یولچون پرسید: «راستی پدر؟ این کار را کردند؟ و به فکر فرو رفت. پس ریشه و جوانه نی را بکلی از بین برده بودند.»

ایل‌هان پروژمندانۀ ادامه داد: «ولی هرگز نتوانستند ریشه را از بین ببرند، جوانه دیگری از گوشه‌ای دیگر سر از خاک بیرون آورد، و آنها سرانجام برای از بین بردن شورشادمانی مردم سطح سلول زندان را با سیمان پوشاندند.»

سونیا گفت: «همه جا نی هست.»
یولچون خطاب به سونیا گفت: «درست است مادر، و حالا اجازه بدهید از لیانگک حرف بزنیم.»

ایل‌هان باز به پستی تشکچه تکیه داد و در حالیکه از تعریف خود لذت می‌برد گفت: «این نوه من پیش از سه سالگی حروف را می‌شناخت. در پنج سالگی خوب می‌توانست چیز بنویسد. در هفت سالگی چون من دیگر چیزی جز ادبیات قدیم نمی‌دانستم که به او یاد بدهم به مدرسه آمریکائی فرستادمش ضمن اینکه خصوصی هم درسش می‌دادم.»

حالا زبان انگلیسی را به روانی حرف می‌زند و می‌خواند، به زبان

فرانسه و آلمانی هم می‌تواند صحبت کند، ولاتین را هم برای حرفه پزشکی‌اش یاد گرفته.

یولچون پرسید: «پزشکی؟»

— بله، لیانگک طب می‌خواند، هم طب خارجی و هم طب بومی، می‌خواهد طبیب بشود. لیانگک جراح است، در این روزگار که همه رنج می‌کشند کسی حق ندارد بیکار بماند.

— ولی چرا پزشکی؟

— می‌گویند که دست کم می‌تواند به جسم مردم تسکین بدهد. می‌گوید این کار به او آرامش می‌دهد.

— مگر مسیحی است؟

— هم نه و هم بله.

سونیا پرسید که: «چطور هم نه و هم بله؟ نه، او مسیحی نیست» و از گوشه اطاق برخاست و رفت و در کنار آنها نشست، هنوز چشمان به اشتغال در صورت پژمرده برقی خاص داشت.

ایل‌هان تسلیم شد و گفت:

— بله، این درست است که لیانگک مسیحی نیست، ولی طوری رفتار می‌کند که گویی مسیحی است. بودائی هم نیست، ولی رفتارش مثل یک بودائی است، و اما در مورد کنفوسیوس، ادبیات کلاسیک را مطالعه می‌کند و به عمق معانی آن توجه دارد.

یولچون پرسید: «پدر، شما به او یاد داده‌اید؟»

ایل‌هان گفت که: «نه، من چیزی به او نیاموخته‌ام، خودش بدون آنکه من چیزی به او آموخته باشم درک می‌کند».

یولچون تفکر کنان گفت: «تعجب می‌کنم، تعجب می‌کنم که هلاقه‌ای به شما نشان داد».

سونیا پرسید: «ساشا؟ ... ساشا، این دیگر چه اسمی است.»
 یولچون به اختصار جواب داد: «این اسم را مادرش برایش انتخاب کرده...». و چون متوجه قیافه خسته پدر شد از جای برخاست که از اطاق بیرون برود و گفت: «پدر، شما را خسته کردم، حالا دیگر استراحت بکنید» و ایل‌هان در جواب گفت: «پسرم، به من لطف کردی»، و یولچون را که از اطاق بیرون می‌رفت با نگاه تعقیب کرد.



ساشا بر فراز تپه کوتاهی مشرف بر شهر ایستاده بسود و به پارکها، خیابانهای وسیع، ساختمانهای عظیم دانشگاهی، ویکرشته مغازه‌های جدید که در شهر زیر پایش قرار گرفته بود خیره شده بود.
 لیانگ او را به اینجا آورده بود تا قبل از ورود به شهر منظره شهر را باو نشان بدهد.

ساشا لب به سخن گشود که: «اینجا از مسکو بهتر است.»
 لیانگ سؤال کرد که: «مگر تو مسکو را دیده‌ای؟»
 ساشا در جواب گفت: «یکبار و آنهم به مناسبت جشن فارغ‌التحصیلی از طرف مدرسه.

مسکوهم خیلی خوب است ولی...» و در حالیکه بادیست راست منظره شهر را نشان می‌داد ادامه داد: «هنوز نمی‌دانم بروم یا اینجا بمانم.»
 لیانگ گفت: «بمان، لااقل آنقدر بمان تا ما را خوب بشناسی.»
 بادی که شب گذشته از غرب وزیده بود آسمان را صاف کرده بود و قیافه گشاده و مهربان لیانگ در پرتو نور درخشان خورشید از پاکی درویش حکایت می‌کرد.

ساشا حس کرد که بی اراده لیانگ را تحسین می‌کند و پرسید: «تو خیلی سرت شلوغ است؟»

— بله، گرفتارم، تابستان آینده دوره کارآموزیم در بیمارستان تمام می‌شود، ولی وقتی که کشیک ندارم آزادم.

— بیمارستان، بیمارستان مسیحی‌هاست؟

— بله، بیمارستان مرسلین مسیحی است.

— و تو مسیحی هستی؟

سؤال ساشا کوتاه و گستاخانه بود، ولی لیانگ با لحنی دوستانه

جواب داد:

«نه، من مسیحی نیستم».

ساشا اظهار عقیده کرد که: «اصلاً دین چیز خوبی نیست، دین برای مردم بمنزله مواد مخدر است».

لیانگ به آرامی گفت: «من به خدا ایمان دارم. هر جا که قانون باشد یک قانون گذار هم لازم است، همانطور که در طبیعت هم نظم و قانون وجود دارد. با وجود این من مثل مسیحیان عقیده ندارم که با عبادت کورکورانه می‌توانم نجات یابم. ما باید با انجام کارهای خداپسندانه خود را نجات بدهیم و در آن صورت خداگونه خواهیم شد، نه به روش مسیحیان که نجات خود را منحصر به لطف پروردگار می‌دانند نه برای اعمالی که انجام می‌دهند».

ساشا اعتراض کرد که: «حرفهایت به نظر من بی‌معنی است. تو از کجا می‌دانی چه عملی خوب است؟ اصلاً از کجا می‌دانی خدائی وجود دارد؟ من که می‌گویم خدا وجود ندارد».

لیانگ در جواب دادن عجله نکرد ولی با لحنی قاطع، قوی، و ملایم جواب داد که:

— ساشا هموطنان ما ابتدا آفتاب پرست بودند. تاریخ‌چنین می‌گوید و منطقی هم هست، چون اجداد ما از سرزمینهای سرد و طوفانی آسیای

مرکزی آمده بودند، سرزمینهایی که زمستانهای طولانی دارد، نورخورشید فقط برای چند ساعت بر دره‌های عمیقی که میان کوههای بلند قرار دارند می‌تابد، پس این طبیعی است که آنها به آفتاب علاقه داشتند و به سمت شرق به سمت نور خورشید رفتند.

این است چگونگی آمدن اجداد ما به این سرزمین. ولی اشتیاق آنها عشق آسمانی آنها به نور و گرما پایدار ماند. آنها در آرزوی معبودشان سرشار از مهربانی و عطف و پدري بودند و چون بدین معبود دسترسی نداشتند و نمی‌توانستند به او برسند، در رویا دیدند که او به آنها رسید و پرش را بصورت انسان فرستاد تا در میان انسانها زندگی کند. این رویا در هر کجای دنیا وجود دارد.

مسیحیان فکر می‌کنند که آن رویا را آنها به اینجا آورده‌اند... ولی ما خود چنین روایاتی داشتیم. درست است که جلوه‌های آن گونه‌گون است. مسیحیان می‌گویند که او به طرز معجز آسایی از بطن دوشیزه‌ای متولد شده و ما افسانه‌ای داریم که او از اتحاد بیر و خرس پدید آمده...».

ساشاکه بر تخته سنگی نشسته بود و مختصر برفی را که در آنجا باقی مانده بود به کناری می‌زد ناگهان بر پای خاست و گفت: «خرس و بیر؟»

— بله، و به همین دلیل است که ما مردم کره بیر کوهی را سمبل ملی خود می‌دانیم.

ساشا با تعجب گفت: «ولی خرس سمبل کشور روسیه است».

لیانگ خنده‌ای کرد که: «اجازه بده خیلی دنبال سمبلها نرویم، یکی از بیماران ما می‌گفت که بیر ربطی بخدایان ندارد، بیر حیوان ملی ماست چون نقشه کشورمان به بیر نشسته شیه است. بعضی هم می‌گویند همانطور که تا بیر مورد حمله واقع نشود خود حمله نمی‌کند ما هم بدیگران می‌گوئیم

اگر ما را در لائۀ خودمان آزاد بگذارند به آنان آسیبی نمی‌رسانیم».

ساشاکه روی نخته سنگی دراز کشیده و دستها را زیر سر قلاب کرده و به آسمان ارغوانی خیره شده بود در جواب لیانگ سکوت کرد. خیلی چیزها اتفاق می‌افتاد، حوادثی سریع و متنوع. او کره‌ای بود. زمانیکه در میان روسها بوده احساس بیگانگی می‌کرده و اکنون هم که در وطن خویش است یش از همیشه احساس غربت می‌کند. با اینهمه اینان افراد خانواده‌اش بودند، پسر عمویش، پدرش، و پدر بزرگ و مادر بزرگش...

پدر بزرگ و مادر بزرگی که در لباسهای سستی مانند دوعروسك بودند و پسر عمویش بقدری جذاب بود که آدمی خودیش می‌شد به او نگاه بکند با وجود این آن حالت روحانی بودن، شاعر بودن، و فیلسوف بودنش همه غیر منطقی و غیر معقول به نظر می‌رسید، جز اینکه او يك جراح بود و می‌خواست در بین فقرا کار کند، پس ناگهان گفت:

— ای کاش می‌توانستم مادرم را بخاطر بیاورم.

لیانگ گفت: «از مادرت برایم بگو».

ساشاکه همچنان چشم به آسمان داشت گفت: «شاید اگر شب و روز برای تهیه خورد و خوراک کار نمی‌کرد و کم حرف نبود بهتر او را بخاطر می‌آوردم. آنوقت خیلی کوچک بودم و نمی‌توانستم پرسشهایی را که حالا دارم از او بپرسم. گاهی بگمانم می‌رسد که او از يك خانواده روستایی بوده، چون اهل مطالعه و کتاب نبود. ولی بعید می‌دانم که چنین باشد، آخر مهر امضای یثمی در خانواده روستایی چه میکند. به هر حال حس میکنم که خود من به يك خانواده کشاورز روستایی تعلق ندارم».

لیانگ برخاست و گفت: «می‌شود گفت که تا امروز تعلق نداشته‌ای. بیا برویم، باید برویم و لباس بخریم. من فقط يك نصف روز مرخصی دارم. باید به بیمارستان برگردم».

راستی توهم می‌توانی با من به بیمارستان بیایی، البته پس از آنکه لباس خریدی و پوشیدی.»

و ناگهان چون پسر بچهای از تپه پائین جست و ساشا هم در پی‌اش راهی شد.

— دکتر بلین، پسرعمویم ساشا.

بلیز دکتر آمریکائی که از راهرو بیمارستان بزرگ و نوساز عبور می‌کرد توقفی کرد و گفت: «خبر نداشتم تو پسرعمویی هم داری» و دستش را برای دست دادن جلو برد.

ساشا با تعجب به دست دکتر نگاه می‌کرد، لیانگک خنده‌ای کرد و گفت: «او با آمریکائیان آشنائی نداشته، ساشا، خواهش می‌کنم دست را جلو ببر، اینطور».

ساشا دستش را جلو برد و دست محکم و گرم بیگانه‌را در دست فشرد. دکتر آمریکائی خطاب به لیانگک گفت: «لیانگک، از گلویش نمونه برداری کردی؟ امروز صبح تب زن بالا رفته».

— بله آقا، گزارش را هم روی میزتان گذاشته‌ام.

— «بسیار خوب»، و به سرعت از آنجا دور شد، دو جوان هم بد راه خود ادامه دادند.

ساشا تا آن‌روز از هیچ بیمارستانی بازدید نکرده بود ولی بقدری مغرور بود که نه تنها ظاهر نمی‌کرد بلکه به همه چیز طوری نظرمی‌انداخت مثل اینکه آنها را قبلاً دیده است.

لیانگک و ساشا رفتند تا به بخش بیماران جوان رسیدند، لیانگک گفت: «من در این بخش کار می‌کنم. مشول این بخشم. بیمارانی که در اینجا بستری شده‌اند یا در حین کارهای صنعتی دچار سانحه شده‌اند و یا در زدو-

خوردنهای سیاسی زخمی شده‌اند».

ساشا با تعجب پرسید: «زدوخورد؟»

«زدوخوردنهای بسیار، ما جنگهای زیر زمینی داریم، مثلاً این بیمار»
و به کنار تخت بیمار جوانی که هفده هیجده ساله می‌نمود رسیدند، لیانگ
از بیمار سوال کرد:

«یوسین، چطور شد که زخمی شدی؟» و بیمار جواب داد که: «آقا،
من دانش آموزم، مدرسه ما به طرفداری از کارگران اعتصاب کرد، به
کارگران ما معادل نصف دستمزد کارگران ژاپنی دستمزد می‌دهند ... ما
تظاهرات و پیاده‌روی کردیم... با سر نیزه تنگ به ما حمله کردند ... ولی
سلاح ما بجای تنگ فقط یک چوب بود چون ما مجاز نیستیم اسلحه داشته
باشیم. ما فقط آن چوب را بر دوش حمل میکردیم».

لیانگ روبه ساشا کرد و گفت: «بازوی راست، جمجمه، و سه دنده‌اش
شکسته... قسمتی از گوشت رانش هم بریده شده».

لیانگ و ساشا از بیماران بازدید میکردند و از کنار تخت آنها
می‌گذشتند و لیانگ داستان یکی یکی بیماران را برای پرسش‌های تعریف
میکرد، تا آنکه بکنار تخت مردی رسیدند که در حال نزاع بود. لیانگ بی
درنگ کسی را فرستاد تا دخترش را خبر کند و خود جریان را به رئیسش
اطلاع داد ولی خیلی دیر شده بود، نفس کشیدن بیمار متوقف شد و لیانگ
جسد او را با ملافه پوشاند. هنگام خروج از بیمارستان لیانگ به ساشا گفت:
«کسی نمی‌داند که آن بیمار که بود. اسمش را بکسی نگفت، نه اسم خودش
را گفت و نه اسم کسی دیگر را، از افراد زیر زمینی بود».

ساشا سؤال کرد: «از کجا خبر می‌شوند که او مرده؟»

— می‌فهمند، و همین حالا کسی دیگر جای او را گرفته است.

چند ماهی از مراجعت یولچون به خانه پدری گذشته بود و ظاهراً چنین می نمود که اوقات را به بیهودگی می گذراند. این تظاهر یولچون تا اندازه ای برای فریفتن پلیس واپن بود و تا اندازه ای برای اینکه فرصت تصمیم گیری داشته باشد. از طرفی هم این حقیقت داشت که پس از چندین سال سختی و تحمل خطر احساس خستگی می کرد.

یولچون در آن زمان که با ماشا به سمت جنوب سفر می کرد از درد مفاصل رنج می برد ولی چون می دانست که تحت تعقیب است چیزی ابراز نمی کرد. اکنون یولچون منتظر بود که جنگ با پیروزی ملل غربی به پایان برسد و ناگزیر هم به پایان می رسید، چون آمریکاییان در جنگ از تجهیزات بسیاری استفاده می کردند. اوضمن اینکه منتظر پایان جنگ بود بر آن شده که به نویسندگی پردازد.

البته این تصمیمی جسورانه بود چون مدتی پیش از خانه جنگ واپن و روسیه، چاپ روزنامه های کره ای که باب طبع واپنی ها نبود قدغن شده بود، سرانجام در سال ۱۹۱۰ میلادی که واپن کره را به تصرف درآورد چاپ کلیه روزنامه های کره ای متوقف شد، تنها روزنامه ای که واپنی ها موفق به توقیف آن نشدند يك روزنامه زیر زمینی بود که یولچون در دوران تظاهرات مانسی چاپ می کرد.

بهر حال ده سال پس از انضمام کشور کره، دولت مهاجم فقط به سه روزنامه اجازه چاپ و نشر داد آنها هم به شرط آنکه از چاپ بحث های سیاسی خودداری کنند. ولی یکسال قبل از بمباران ساحل مروارید چاپ این روزنامه شوق شد و از آن پس جز روزنامه های واپنی روزنامه ای در کره چاپ و منتشر نمی شد.

اکنون یولچون خود را مهیا می کرد تا هر چه زودتر به چاپ و نشر مجله ای اقدام کند، مجله ای با مطالب پخته و زیرکانه و ظریف و دقیق که واپنی

جاهل متوجه کتابه‌ها و اشاره‌هایش نشود، ولی کره‌ای با هوش مطالب را درک کند.

مجله‌ای که یولچون قصد انتشار آن را داشت مجله‌ای نبود که باب طبع بازرگانان و پیشه‌وران و کشاورزان و یا اهالی ساحلی باشد، مجله‌ای بود مورد اقبال مردم متفکر و دانشمند و روشنفکر. باری یولچون برای پروراندن و مهیا کردن مطالب این چنین مجله‌ای مطالعه می‌کرد. بایستی همکاری‌اش را با دقت انتخاب کند، ضمناً نبایستی کسی از فامیل خودش در تهیه مجله همکاری داشته باشد.

در نتیجه، یولچون ظاهراً زندگی منزوی محقق و دانشمند گوشه‌گیری را انتخاب کرده بود، زندگی سستی شخصی که از مردم و سیاست کنساره گرفته است. لباس‌های غربی و ژاکت و شلوار چینی، را به کناری نهاده و قبای سفید مرد باوقار کره‌ای را پوشیده بود. کلاهی از موی اسب تهیه‌دیده و موی ریش را بلند کرده بود و بندرت از خانه بیرون می‌رفت. پدرش هم که از این جهت خوشحال بود دواطاق از اطاق‌های خانه را به‌وی اختصاص داده و به‌اهل خانه سفارش کرده بود که مزاحمش نشوند. تنها سونیا در این میان دستور شوهر را اطاعت نمی‌کرد و هر زمان که احساس می‌کرد باید به‌پرش غذا و چای بدهد به اطاقش می‌رفت.

خانواده ایل‌هان دوران تنگدستی را می‌گذراندند و سونیا آنطور که دلش می‌خواست نمی‌توانست غذاهای خوشمزه برای پسرش بپزد. ولی‌اپیون دختر زیرکی بود و هنگامی که برای خرید به بازار می‌رفت بیش از پولی که می‌پرداخت جنس به‌تخانه می‌آورد. در آن روزگار دزدی حق بود و در غگوئی ضروری.

خانواده ایل‌هان با ورود دو تازه‌وارد سروصورتی گرفته بود و ظاهراً تازمانی اوضاع رو برآه بود که جلب توجه نکنند و موجب نگرانی رژیم نشوند.

و این کار هم برای ایل‌ها ن آسان بود. پیری دراستخوان او نفوذ کرده و در دنیسای گذشته خود زندگی می‌کرد. او مظهر و نمونه‌ای از هموطنانش بود، صلح‌جو و اهل مسالمت و تمایل بدگوشه‌گیری. غالباً برای بیان مطالبی که دشوار می‌نمود از ضرب‌المثل‌های قدیمی کمک می‌گرفت، مثلاً می‌گفت: «آیا کسی می‌تواند بر قیافه‌ای شاد تف بیندازد؟» یا: «کینه‌توزی به اندازه يك خواب شب پایدار نیست». تنها سرزنش او به نوکری تنبل و یساکشاورزی بیکار بر زمین زراعتی مثنی از کلمات متین بود: «کسی که بادهان باز زیر درخت خرمالو می‌خوابد هر چند هم صبور باشد امکان دارد هرگز خرمالو نصیبش نشود». اغلب به استراحت می‌پرداخت، چرت‌های ناگهانی و کوتاه سن کهولت. تنها کسی که استراحت نمی‌کرد و کم‌می‌خوابید سونیا بود. او لاغر و پیر شده بود. طرح زیبای استخوان‌بندی به چهره‌اش نیرو و تحمل می‌داد. صدایش تغییری نکرده بود و همچنان صاف و رسا بود. اگر کسی چهره‌اش را نمی‌دید با شنیدن طنین صدایش، چه زمانی که به سرزنش می‌پرداخت و چه هنگامی که مهربان بود، تصور می‌کرد که زن جوانی سخن می‌گوید.

دوجوان در کنار این سه عضو قدیمی خانواده زندگی می‌کردند.

یولچون فکر می‌کرد که اختلاف سلیقه لیانگک و ساشا به دلیل اختلاف زبان است، که ساشا نه می‌توانست مقصود خود را خوب بیان کند و نه از سخنان آنها چیزی دستگیرش می‌شد. اما لیانگک با درک کامل سخن می‌گفت. در او نوعی نبوغ بود، نبوغی که در روح دیگران نفوذ می‌کرد چنین می‌نمود که به سخن‌گفتن احتیاج ندارد چون بادرک و هوشی کامل، احساسات و افکار و وجود دیگران را درک می‌کرد و دیگران هم در عوض به او اعتماد می‌کردند.

بوداییان این را تنویر افکار می‌نامند و اگر لیانگک بودائی بود کاهنی عالی مقام می‌شد و اگر تبتی بود نمونه‌ای مجسم از دالائی‌لاما. بر اساس

همین روحیه لیانگ در آرامش وبدون دغدغه و اضطرابی زندگی می کرد چنانکه گویی از آن زمان که از مادر متولد شده به هدف خود رسیده است، در صورتیکه ساشا اسیر عقده های خویشتن بود و با درون لبریز از طغیان خویش در جدالی دائمی بی هیچ امید و فتح و غلبه ای.

اما یولچون ناراحت بود، چون آن شوق نشاط آمیزی که لیانگ در کودکی نسبت به اوشان داده بود هنوز تجدید نشده بود. لیانگ با عمویش رو راست بود، همیشه برای خدمت کردن و گفتگو آماده بود، اما هنوز آن لحظه خاص فرا نرسیده بود و یولچون ظاهراً مشتاق آن لحظه بود.

... باری، یولچون در اطاق آرام خود، در خانه اجدادی، شبکه خود را گسترش می داد تا نه تنها کشور خویش بلکه دیگر کشورها را هم زیر پوشش بگیرد.

یولچون دو هدف داشت: یکی مهیا کردن کره ای ها برای لحظه پیروزی تا بمحض اینکه آن لحظه فرا برسد ژاپنی ها را بیرون کنند و دولت برگزیده خود را برای خدمت آماده نمایند، ثانیاً تهیه طرحی که لحظه پیروزی را با برانگیختن کره ای های تبعیدی در دیگر کشورها و مخصوصاً در ایالات متحده تسریع نماید. ضمناً در ضمیر نا آگاهش هم به او انتظار می کرد که باید مراقب روسیه هم بود، چون قرن ها بود که روسیه آرزوی تصرف سواحل و طش را در سر می پروراند به دلیل داشتن ذخائر و معادن نهفته در دل کوههایش و به دلیل سواحل و ماهیگیری و به دلیل قدرت رودخانه های پر آب و امواج بلندش. و معقول نمی نمود که آرزوی روسیه تغییر کرده باشد، حتی امکان داشت با دولت جدیدی که روی کار آمده برجاه طلبی اش افزوده شده باشد، دولت جدیدی که از مردان گرسنه تشکیل یافته، مردانی که اجدادشان از دهقانان گرسنگی کشیده بوده اند و اکنون نوبت به آنسان رسیده است که فربه و ثروتمند بشوند.

مدتی به این سؤال می‌اندیشید که چگونه می‌شود به چنان هدف بزرگی رسید؟ یولچون شخصیت معروفی بود، شك نداشت که زنان و مردان زیرزمینی باخیر بودند که او به خانه برگشته و در تلاش رسیدن به او بودند. نشانه‌های کوچک ولی مهمی حاکی از باخبری آنان بود، نقاشی‌های ابتدائی و نپخته‌ای که از جوانه‌نی بر درو دیوار ظاهر می‌شد، محصولات مشخصی که از مواد مصرفی روزانه به نام‌نی نامگذاری می‌شد، در اشعاری که در وصف بهار و شکوفائی ورشد و نمود در کوچه و خیابان بر سر زبانها بود اگر چه به نام وی تصریحی نشده بود ولی در برخی از آنها کلماتی چون «زنده» و «نی» بکار رفته بود.

با این همه یولچون سکوت طولانی خود را حفظ کرد و در حالیکه بخوبی می‌دانست مقامات ژاپنی آن علائم را دریافته‌اند و می‌دانند که او در کجاست و مراقبش هستند.

پس از گذشت ماهها یولچون به این نتیجه رسید که باید کمکی داشته باشد. احمقانه بود که زندگی‌اش را به مخاطره بیندازد بی آنکه به هدفش رسیده باشد.

پس از تفکر بیشتر با اکراه بر آن شد که بایانگک صحبت کند. مردد بود، امکان داشت زندگی برادرزاده‌اش - که روزی رئیس خانواده خواهد شد و شاید هم به زودی بشود - مانند زندگی خودش به خطر بیفتد. علاوه بر این می‌دانست که لیانگک به دولت و سیاست اعتنا و توجهی ندارد، ظاهراً تمام توجه لیانگک به بیمارستان و بیماران و شغلش بود. لیانگک آزادانه در رفت و آمد بود و به همان راحتی که به هموطنانش احترام می‌گذاشت ژاپنی‌ها را نیز محترم می‌داشت و زبان ژاپنی را فصیح و بدون لهجه صحبت می‌کرد. ژاپنی‌ها هم متقابلاً به او - برخلاف دیگر پزشکهای کره‌ای - اعتماد داشتند و زیاد به او مراجعه می‌کردند.

لیانگ با درجه عالی از يك دانشگاه ژاپنی در پایتخت کره فارغ التحصیل شده بود ولی هرگز به ژاپن سفر نکرده بود. می گفت زمانی به ژاپن دعوتش کردند که کارش زیاد بود و نتوانست برود، اما همینکه دوران کارآموزش تمام شود خواهد رفت. با پزشکان آمریکائی رابطه پدر و فرزندی داشت و زبان انگلیسی را به روانی صحبت می کرد و به کارش علاقه داشت.

یولچون با مشاهده این وابستگی بین المللی لیانگ، چند هفته درباره صحبت با او اندیشه کرد. آیا مردی که مورد علاقه همه می باشد می تواند قابل اعتماد باشد؟ می داند که دل رازدار او با کیست؟ شبها شك و تردیدها و سؤالات محاصره اش می کردند ولی همینکه روز فرا می رسید و چهره گشاده لیانگ را می دید و صدای صاف و اطمینان بخش و مخصوصا خنده اش را می شنید دوباره به او اعتماد می کرد.

سرانجام چون به كمك احتیاج داشت تصمیم گرفت با او صحبت کند و سرمد لحظه ای مناسب شد.

و سرانجام يك روز زمانی آن لحظه مناسب فرارسید. آن روز دومین سال روز واد شدن آمریکائیان در جنگ بود. شب بود و والدین سالخورده اش چون سردشان بود زود به بستر رفته بودند؛ اما شام از صبح به شهر رفته و هنوز مراجعت نکرده بود و امکان داشت شب هم به خانه نیاید، اما ناراحت بود و اغلب اوقات را در خارج از خانه بسر می برد؛ لیانگ به بیمارستان نرفته و در خانه مانده بود.

یولچون با توجه به این اوضاع بر آن شد که بعد از شام با لیانگ صحبت کند. وقتی که ایون ظرفهای خالی غذا را از اطاق بیرون برد و بساردیگر قوری را پر از چای کرد و آورد، یولچون لیانگ را مخاطب قرار داد که: «به مشورت تو احتیاج دارم».

لیانگک لبخندی زد که: «عموجان، افسد شوخی دارید؟»
یولچون گفت: «نه، مدتی طولانی از خانه دور بوده‌ام، نمی‌توانم عاطل و باطل بمانم».

و هدف دوگانه‌اش را برای لیانگک چنین خلاصه کرد: «برایم دشوار نیست که با هموطنان خارج از کشور مکاتبه کنم. تمام رهبران را می‌شناسم، مهمترین‌ها در ایالات متحده و چین به سر می‌برند.

آنان که در آمریکا بر می‌برند باید در افکار عمومی آمریکا نفوذ کنند، دولت آمریکا را تشویق کنند تا حق ما را به رسمیت بشناسد و بداند که می‌توانیم حکومت را خودمان درست بگیریم و اداره کنیم. دولت موقت ما و سران آن در ایالات متحده هستند. باید توسط آنان اقدام کنیم و این وظیفه‌ی ماست که کسانی را که در آمریکا و چین بر می‌برند از آنچه در اینجا می‌گذرد با خبر سازیم.

آنها هم باید ما را در جریان امور قرار بدهند تا بتوانیم همه با هم پیش برویم و آماده باشیم تا در لحظه‌ای که آمریکاییان با پیروزی به سواحلمان رسیدند کشورمان را باز پس بگیریم».

برخلاف انتظار مشاهده کرد که در تمام وجود لیانگک تغییری بوجود آمد. لحظه‌ای را که انتظار داشت برگشت، همان لحظه‌ای که در زمان طفولیت او را شناخته بود.

چهره لیانگک روشن شد، چشمانش برقی زد و نیروئی مغناطیسی از او ساطع شد، دستها را دراز کرد و دو دست یولچون را گرفت و گفت: «از آن روز که به خانه برگشته‌اید منتظر بودم، خیال می‌کردم نمی‌خواهید بمانم درین باره صحبتی نکنید، اما می‌دانستم که سرانجام روزی صحبت خواهید کرد، می‌دانستم که باید حرف بزنید».

یولچون متحیر، از فرط شادمانی از خود بیخود شده و در عین حال کمی

ترسیله بود. این بود همان آرزویی که داشت، این بود همان چیزی که بدان نیاز داشت. پس مدتی طولانی با هم به گفتگو نشستند، لیانگ با اطمینان و با فکر تیز و روشن ولی مؤدبانه به داستان طولانی زندگی یولچون درچین گوش فراداد.

یولچون برایش تعریف کرد که چگونه درچین برای انقلاب از دل و جان مبارزه کرده و تکیکها و تاکیکها را آموخته و ضمن آن به کارنویشندگی و چاپ روزنامه هم پرداخته بود.

برای لیانگ تعریف کرد که از وحشت‌سماهای تازه آنجا را ترك کرده بود و چنین نتیجه گرفت: «فقط به دلیل تغییر رژیم تضمینی برای آزادی ملت نیست و باید برای جنگ با هر تجاوز و ستمی آماده باشیم. ما نباید به کسانی که دشمنان قدیمی‌مان هستند اعتماد کنیم.»

در مورد دیگران هم، با اینکه من به آمریکایی‌ها اعتماد کردم و آنان را دوست ملت خود پنداشتم و با اینکه آنها مارا به دست دشمن انداختند، ولی این حملات از روی طمع نبود، از روی نادانی بود. شاید حالا فهمیده باشند و اگر نفهمیده‌اند باید به آنها بفهمانیم.

این است آنچه که هموطنانمان باید انجام بدهند... باید به آنها بفهمانند تا پس از پیروزی جنگ بدانند چه کنند. بگذار گذشته را فراموش کنیم. یادمان باشد که در میان تمام ملل فقط آمریکاییان بودند که چشم طمع به سرزمین ما داشتند و نخواستند بر ما حکومت کنند.

مبلین مذهبی را که فرستادند فراموش نمی‌کنم. من مسیحی نیستم و اصلاً به دین اعتقادی ندارم ولی میسیونهای مذهبی آنان بود که بر ايمان مدرسه و بیمارستان درست کردند، آنها با مادوست بودند و ما را موعظه می‌کردند، حالا اگر کسی به موعظه آنها گوش نداده گناه از جانب آنها نیست، دولتها کورو کردند. من آمریکاییان را قبول دارم، آنان تنها امید ما هستند.

روزگاری که پدرم همین حرفها را می‌زد خشونت به خرج می‌دادم و اکنون تأسف می‌خورم. می‌دانم که پس از جنگ دشمنان ما همان دشمنان قبلی خواهند بود و با همان حرص به تجاوز و افزون طلبی. ما باید دوستانی داشته باشیم... و تنها امید ما آمریکا نیستند.

از همه مهمتر باید کسی را پیدا کنیم که حاضر بشود به آمریکا برود، هرچه زودتر بهتر.

لیانگ با دقت کامل به سخنان او گوش می‌داد و بولچون باردیگر از درک روشن لیانگ احساس آرامش می‌کرد، درکی چنان روشن که گسویی نیازی به کلمات ندارد.

لیانگ با احساسی عجیب، احساسی که نمی‌توانست آن را تحلیل کند یا با احساسی دیگرمقایسه نماید روبه عمویش کرد که: «شخصی را می‌شناسم که می‌تواند به ما کمک کند، یک زن».

و پیاله عمویش و پیاله خود را از جای پر کرد و ادامه داد: «اگر چند ماه پیش بود تردید نمی‌کردم که او را به حضورتان بیاورم ولی حالا... تردید دارم».

بولچون با احتیاط پیشروی کرد که: «این زن جوان است؟»

— خیلی جوان.

— و زیباست؟

— خیلی.

— او یک دوست است یا چیزی بیش از دوست؟

— اجازه بدهید از رابطدام بها اوصحبت نکنیم... از آنچه که هست صحبت کنیم.

— «خوب، پس او کیست؟» و به پستی تشکجه تکیه داد و نگاهش را به چهره لیانگ دوخت، حس کرد که ابری چهره‌اش را پوشانید.

لیانگک جواب داد: «رقاصه معروفی است».

یولچون با تعجب گفت: «رقاصه؟» طرز فکرش از لحن کلامش معلوم بود. يك رقصه؟ چگونه يك رقصه می تواند مورد اعتماد باشد؟ از همه مهمتر ممکن است لیانگک هم از قماش دیگران باشد و از کجا معلوم در پشت آن جهره زیبا و آرام شخصی بلهوسی پنهان نشده باشد.

لیانگک لبخندی زد که: «می دانم چه فکری کنید، باشما موافقم جز در مورد این يك نفر. اوقفت يك رقصه نیست، همه فن حریف است».

— اورا! از کجا می شناسی؟

— دو سال پیش که از پکن آمده بود به بیمارستان ما مراجعه کرد. چون تا اندازه ای ژاپنی است چینی ها به اتهام جاسوسی دستگیر و شکنجه اش کرده بودند.

— تا اندازه ای ژاپنی است؟

— بله، و تا اندازه ای هم انگلیسی. پدر بزرگش دیپلماتی انگلیسی در چین بوده، عاشق شاهزاده ای زیبا از اهالی منچوری می شود و عاشق و معشوق ناگزیر برای نجات جان خود از چین فرار می کنند، و به انگلیس راهشان نمی دهند، به پاریس می روند و در پاریس مادر ماریکو به دنیای آید.

— خوب، چطور تا اندازه ای ژاپنی هم هست؟

— پدرش سفیر ژاپن در برلین بوده، روز تعطیلی مادرش رادو پاریس می بیند، باهم ازدواج می کنند و به ژاپن می روند. ماریکوتا دوازده سالگی در ژاپن بوده و پدرش مامور ویژه امپراطور در آنجا بوده. ماریکو به پنج زبان به خوبی صحبت می کند، اما قبل از همه چیز يك هنرمند است. هنرمند نه يك زن.

— خوب، چرا به اینجا آمده؟

— چون در يك تاتر ژاپنی برنامه رقص اجرا می کند.

— چطور می‌تواند به درد ما بخورد؟

— چون می‌خواهد برای اجرای يك برنامه به آمریکا سفر کند.

— و تو به او اعتماد داری؟

— همانقدر که به خودم اعتماد دارم.

یولچون آه عمیقی کشید، رقاصه‌ای را جز دختران ساده‌ای که در نمایشنامه‌های تبلیغاتی کمونیستی در چین و منچوری برای کشاورزان برنامه رقص اجرا می‌کنند نمی‌شناخت. اگرچه فکرمی‌کرد بدین است ولی چیزی از آنها نمی‌دانست و چون دیگر مردم کره تصور می‌کرد که زن رقاصه نازل - ترین زن‌هاست.

اما از ترس اینکه لیانگ بر تجد افکارش را بر زبان نیاورد، ولی لیانگ مثل اینکه افکار یولچون را شنیده باشد آنها را درک کرد و در جواب گفت:

— عمو، شما آنقدر علاقه‌مند به وضع هموطنانمان بوده‌اید که فرصت نیافته‌اید تغییرات دنیا را درک کنید. به شما اطمینان می‌دهم، او زنی زیبا و محترم است. البته مردان بسیاری به دنبالش هستند ولی باز هم می‌گویم که قابل اعتماد است.

— باید سخنان او را درمورد او بپذیرم ولی این بدان معنی نیست که بتوانم قضاوت بکنم.

— شخصیت‌های بسیاری به او اعتماد کرده‌اند، مورد اعتماد پادشاهان و نخست وزیران بوده است، به خوبی سخنان دیگران را می‌شنود، رازدار است و طرفدار کسی هم نیست.

یولچون با لحنی بی‌احساس گفت: «دلم می‌خواهد این زن نمونه را ببینم».

لیانگ برای اولین بار دچار تردید شد، پس به آرامی گفت: «خیلی

آسان است، او هم مشتاق دیدار شماست. آوازه شهرت شما را شنیده-کی هست که نشنیده باشد؟ چندین بار از من خواهش کرد که به خدمتتان بیاورمش... ضمناً این دیدار باید محرمانه باشد، چون او مورد اعتماد حاکم است...».

یولچون لرزشی در دلش احساس کرد، چگونه چنین زنی می تواند مورد اعتماد باشد؟ لیانگ ادامه داد: «ولی يك مشکل وجود دارد و آن اینکه ساشا دلباخته او شده».

یولچون با تعجب گفت: «ساشا، و او به عشق ساشا جواب می دهد؟»

لیانگ، متفکرانه پاسخ داد: «نه، خودش می گوید نه، ولی در طرز نه گفتنش اشاره ای از آری وجود دارد. شاید هم تردید دارد، شاید هم اصلاً عشق نباشد. ساشا سمج و بی پرواست... خیلی هم جذاب... بی پروا... سمج».

یولچون به آرامی گفت: «حالا فهمیدم، من پسر خودم را نمی شناختم».

سکوتی بین آنها فرو افتاد. یولچون کنجکاو بود بفهمد که آیا لیانگ هم به این زن علاقه دارد، ولی قادر به طرح این سؤال نبود. جوان با تمام خوشنیتی و راحتی اش چنان ذاتاً با وقار بود که پیرمرد نمی توانست از مرز ظریف بین تسلاها با بدان سویی نهد. پس گفت:
- بایستی بد فکر باشیم کس دیگری را پیدا کنیم، این زن خیلی مرموز به نظر می رسد.

لیانگ خنده ای کرد که: «عمو، دوران مادورانی مرموز است؛ بله، او هم ساده نیست، هر طور شد ترتیب ملاقات را می دهیم» و از جاسبرخواست که برود. حالت درونی اش هر چه بود ظاهراً همان لیانگ مهربان و معمولی

به نظر می‌رسید. فقط برای يك لحظه آن تغییر روی داده و باز به همان حالت برگشته بود. تعظیمی کرد و از اطاق بیرون رفت. در این هنگام سرو صدائی از جلو در ورودی خانه شنیده شد، صدای ایپون بود که ساشا را سرزنش می‌کرد: «ارباب كوچك!.. ارباب كوچك! خیلی دیر وقت به خانه آمده‌اید، لباسان هم گلی است».

و صدای دو رگه و کلفت ساشا شنیده شد که: «زمین خوردم». و ایپون سرزنش کنان گفت: «شما مشروب خورده‌اید» و ساشا فریاد زد که: «به تو مربوط نیست».

لیانگک به طرف در خانه رفت، ساشا را دید که قادر به قدم برداشتن نیست و به شانه ایپون تکیه کرده، به ایپون گفت: «ایپون، من مواظبش هستم. تو برو بین درخانه قفل هست بانه، بعد هم رختخواب عمویم را ببنداز و برو پی کارت». دست ساشا را دور گردن خود حلقه کرد و او را اکشان کنان به اطاقش برد، اطاقی که مخصوص ساشا بود.

ایپون اطاق را تمیز کرده. رختخواب را گسترده. و چراغ خواب را روی میز کوتاه بالای رختخواب گذاشته و روشن کرده بود... يك ترموس چای و يك پیاله چایخوری هم کنار میز بود. لیانگک پسر عمو را در بسترش خوابانید و پیاله را تا نیمه پر از چای کرد و خطاب به او گفت: «بخور... حالت را خوب می‌کند».

ساشا بی‌چون و چرا اطاعت کرد و اجازه داد که لیانگک لباسش را از تنش بیرون بیاورد، پس از آن خود را در بستر انداخت و خوابید و خوابش برد و لیانگک بالهاف رویش را پوشانید.



لیانگک در جای همیشگی خود روی یکی از صندلیهای وسطی ردیف چهارم، در سالن تأخر نشسته بود و می‌دانست که ساشا هم در جاتی پشت سر او

نشسته و مشغول تماشا است. لیانگ هنگام ورود به تماشاخانه ساشا را در مقابل گیشهٔ بلیط فروشی دیده بود ولی ساشا به علت ازدحام جمعیت متوجه او نشده بود.

لیانگ در صحنهٔ نمایش به قامت رقاصان ماریکو با اشتیاق چشم دوخته بود. آخرین پردهٔ نمایش اجرا می‌شد. آستینهای بلند لباس ماریکو چون بالهای پرنده‌ای در حرکت بود و همراه خودش می‌چرخید، همچنان که رقص به اوج خود می‌رسید. آهنگ ملایم موزیک هم بتدریج تندتر می‌شد. راستی این رقاصه‌های سنتی که ظاهری مذهبی دارند چه رنگند در حالیکه در پشت آن شکوه و ظرافت دارای تمام هوسهای تند انسانی می‌باشند. هیچ‌کس بهتر از لیانگ این را نمی‌فهمید. دو سال بود که با ماریکو آشنا شده بود و هنوز به کته ضمیرش پی نبرده بود.

ماریکو آمیخته‌ای از نژادهای گوناگون بود، سمبل انسانی از فرهنگ‌های مختلف، در اعماق وجودش خصوصیت، متناقض اجداد خود را حفظ کرده بود، زیرک و خودرایی، متعبد و حساس بود. عکس‌العملها و رفتار و حرکاتش مطلقاً قابل پیش‌بینی نبود، اما با اینهمه وجودی قابل اعتماد بود، هیچ‌گونه تعصبی نداشت. لیانگ مطمئن بود که ماریکو بدون دلیلی کاری را انجام نمی‌دهد، ولی برای اودست به همه کاری می‌زند.

رقص ماریکو بتدریج به پایان می‌رسید، آستینهای گشاد لباسش مانند بالهایی ابریشمین با پایان یافتن رقص فرو افتاد. لیانگ نگاه او را گرفت، می‌دانست که ماریکو بازبان نگاه، با آن چشمان سیاه و درخشان و تکان‌دهنده او را به سوی خود می‌طلبد. اما نباید به اطلاق تعویض لباس برود. اولین بار که یکدیگر را دیدند ماریکو گفته بود: «هرگز به اطلاق تعویض لباس میا، آنجا جای تونیست» و لیانگ درمانده بود که صراحت لهجه و یا تجارت او را به چه تغییر کند. ولی ماریکو جسور نبود بلکه به‌طور قابل توجهی خجول

و بچه بود، ولیانگک در جوابش سکوت کرده بود چون نمی دانست چه بگوید. ماریکو در مقابل نگاه هیجان زده لیانگک گفته بود: «ما وقت زیادی نداریم. بیست روز دیگر باید از سئول حرکت کنیم، ما همین بیست روز را مهلت داریم. بیست روز دیگر به نیویورک، لندن، و پاریس پرواز می کنیم. کسی چه می داند شاید دیگر هرگز به اینجا برنگردم. خیال می کردم در پکن ایمن خواهم بود چون پدر خوانده ای چینی در آنجا دارم. ولی با ورود ژاپنی ها چینی ها منم به جاسوسی ام کرده اند. پس از آن در توکیو چون زبان چینی را خوب صحبت می کردم نزدیک بود به زندانم بیندازند. آخر من به هر کجا بروم می توانم به زبان مردم آنجا صحبت کنم. ولی من هرگز جاسوسی نکرده ام، اصلاً نمی توانم به کشوری بستگی داشته باشم که جاسوسی کنم. من يك هنرمندم و هنرم رقص است. اگر هم به کار دیگری مبادرت کنم به دلیل وابستگی به کشوری نیست بلکه به دلیل وابستگی به يك انسان است. من به هیچ کشوری تعلق ندارم... و در عین حال به همه کشورها تعلق دارم». ماریکو ضمن تعویض لباس این عبارات را با عجله بیان کرده بود.

هنگام تعویض لباس زیر پوش تنگ و چسبانش که زیر لباس غریبی بر تن داشت آشکار شده بود. ظاهراً چنین می نمود که توجهی به حضور او در آنجا نداشت و یا مثل اینکه او هم يك زن و هم جنس خودش بود. فقط در آن لحظه که نگاهشان با هم تلاقی کرد دریافتند که دو جنس مخالف بودند. پس از آن بارها یکدیگر را دیده بودند ولی نه لیانگک به سوی او رفته بود و نه او به جانب لیانگک آمده بود. با این همه اولین بار که در خانه ماریکو با هم تنها بودند بی تردید وی آنکه کلامی بر زبان آورند یکدیگر را در آغوش گرفتند. هرگز از عشق سخنی نگفتند ولی متقابلاً به یکدیگر عشق می ورزیدند. جا دادن عشق در قالب کلمات به منزله محصور کردن، کوچک کردن، و محدود کردن آن است.

آن زمان که لیانگ در دیری در جزیره کانگ هوا به دیدار راهب کل رفته بود و در بحثی عمیق شرکت کرده و به توضیحات راهب کسل گوش داده بود، راهب اسرار دین بودائی را برایش شرح داده بود.

لیانگ چون کتابهای کتابخانه پدری ز رگش را به دقت مطالعه کرده بود از آن اسرار بی اطلاع نبود و پیش از همه ادیان به دین بودائی تمایل داشت اما حاضر به پذیرفتن آن نبود. در دیر هم نپذیرفت که خود رامقید کند چون وابستگی به یک چیز به منزله محرومیت از همه چیز است. پس از پایان سخنان راهب کل گفته بود: «...علاوه بر این فهم نیروانا مشکل است، یادست کم برای من دشوار است. شما می گوئید که نیروانا هدف غائی روح بشر... یا روح است. ولی نیروانا عدم هستی است و من نمی خواهم که وجود نداشته باشم، بلکه من مشتاق هستی کامل هستم». و راهب در جواب گفته بود: «شما معنی نیروانا را درست نمی فهمید.

نیروانا عدم وجود نیست. درست است که در نیروانا درد، گناه، هیجان، وحشی و سوسه نیست ولی به هیچ دلیل عدم وجود نمی باشد، برعکس نیروانا همان هستی و وجودی است که شما از آن سخن می گوئید.

نیروانا آگاهی کامل، درک کامل، و فهم کامل است، به طوری که برای ارتباط به کلامی احتیاج نیست... به آسانی درک می کنیم، می فهمیم، چون وجود داریم. هیچ چیز از فکر و روحی که در نیروانا ساکن است پوشیده نیست. عدم رنج و درد و هیجان و سوسه نتیجه دانستن و درک است؛ آگاهی از آنچه که وجود دارد، در این ازلیتی که آن را زمان می نامیم». از سخنان راهب کل احساس راحتی و رهائی کرده بود، آرامشی کامل که ندهنها بر فکر بلکه وجودش مستولی شده بود. عضلاتش، قلبش، اعضای درونی اش همه هماهنگ به سوی آرامش متمایل شده بودند، دقایقی بسیار صبر کرده بود تا این آرامش تحلیل برود و سپس آماده برگشت به زندگی شده بود. به راهب کل گفته بود:

«منشکرم پدر، آنچه گفتید عین حقیقت است، آن را در تمام وجودم حس می‌کنم. حالا آنطور که توضیح دادید درک می‌کنم که نیروانا چیست، با وجود این... امیدوارم که این حرفم موجب رنجش خاطرتان نشود... نمی‌خواهم که بودائی بشوم». و راهب در جوابش گفت: «چرا بودائی بشوی؟ در نیروانا دین بودائی یا تقسیم دیگری وجود ندارد، وقتی که به درک کامل و آگاهی کامل برسیم دیگر این تقسیم‌بندیها لزومی ندارد. برو... برو به سلامت». و بدین ترتیب راهب او رادعا کرده بود ولیانگ از کوه پائین آمده ویدرننگ به‌خانه رفته بود.

آنشب، هنگامی که برای اولین بار باماریکو تنها بود سخنان راهب کل را بخاطر آورد. آنشب، شب همان روزی بود که ژاپنی‌ها بندر مروارید را بمباران کردند.

لیانگ عصر آن روز را با جوانان هم‌سن و سال دانشگاهیش گذرانده بود و با هم در مورد خبر بمباران بحث و استدلال کرده بودند. بارها مسئله و آثار شومی را که برای کره داشت مورد بررسی قرار داده بودند. آن شب تمایلی برای رفتن به تماشاخانه نداشت، قصد داشت به اطاقش در بیمارستان برگردد. در راه بود که تاریکی شب فرو افتاد و جلو در تماشاخانه پایش سست شد و توقف کرد. نمی‌دانست چرا اکراه دارد که تنها به اطاقش برود. حال و حوصله مطالعه نداشت. او که معمولاً فکری آرام داشت آنشب بر اثر حمله غیر منتظره به ساحل مروارید آشفته خاطر بود. از نتیجه بحث دوستانش راضی نبود و خود هم قادر به نتیجه‌گیری نبود. در حالی که با آشفته‌گی و بی‌حالی به روزگار می‌اندیشید جلو در تماشاخانه رسید و توقف کرد. برنامه تماشاخانه رقص همان رقاصه زیبایی بود که در بیمارستان به معالجه‌اش پرداخته بود. بلیطی خریده و وارد تماشاخانه شد. نیمی از سالن تأثر خالی بود. آنشب مردم در خانه‌هاشان بودند تا در مورد آینده بحث و پیش‌بینی

بکنند. روی صندلی وسط در ردیف اول جای گرفت، بقدری به صحنه نزدیک بود که می‌توانست عطر لباس ماریکورا استشمام کند و به‌خوبی صورت دوست داشتنی‌اش را ببیند.

ماریکواندامی ظریف، چهره‌ای بیضی‌شکل، رنگی مهتابی، و چشمانی درشت و درخشان داشت که هنگام رقص شادتر و با نشاط‌تری نمود. چون پرنده‌ای سبکبال شانه‌هایش به هر حرکتی تکان می‌خورد و در هر جنبش شکوه و ظرافتی داشت و این شکوه و ظرافت نه تنها از جسم بلکه از ضمیرش برمی‌خاست. حرکاتی ظریف و مخصوص به خود داشت. در واقع رهبر ارکستر به جای اینکه او را رهبری کند رهبری می‌شد. هنگامی که در حرکت بود بی‌تحرك می‌نمود و زمانی که بی‌حرکت بود چنان می‌نمود که با نشاط درونی حرکت می‌کند.

آن شب برنامه رقص رقص فرشته بود. رقص، داستان فرشته‌ای بود که در دریاچه‌ای مشغول آب تنی است، هیزم شکنی لباس فرشته را می‌دزد و فرشته ناگزیر به ازدواج با او مجبور به زندگی در زمین می‌شود. هرگز تا آن شب اجرای رقص فرشته را با چنان مهارتی ندیده بود.

در آن هنگام که به تماشای لباس نازک ماریکوکو چون ابری معلق دور بدنش را گرفته بود مشغول بود تراژدی آن روز را فراموش کرده بود. پس به کاری که تا آن روز انجام نداده بود مبادرت کرد، مثل اینکه نیروئی او را به پشت صحنه کشانید.

معمولاً پشت در صحنه تأثر جمعیت زیادی ازدحام می‌کردند، ولی آن شب کسی در آنجا نبود.

ماریکوکو هنر لباس رقص بر تن داشت در را به رویش گشود و هر دو روبروی هم ایستادند و یکدیگر را نگرستند، سرانجام ماریکولب به سخن گشود که: «بفرمائید تو، در ردیف اول دیدمتان و از آن لحظه برای شما

رقصیدم».

لیانگ قدم به درون نهاد و ماریکو در را پشت سرش بست. لیانگ به سخن آمده که: «مطمئن نبودم مرا دیده باشد».

و ماریکو به سادگی گفت: «خودتان می دانید که دیدمتان».

«حالا می دانم». و گفته های راهب کسل را بخاطر آورد، دركامل، آگاهی کامل، این همان ادراکی بود که او و ماریکو از اولین لحظه برخورد از یکدیگر داشتند.

و اکنون ماریکو صفحه رقص را ترك کرد. لیانگ قبل از آنکه جمعیت به راهروها سرازیر شوند برخاست و با عجله به طرف درسا لن رفت. متوجه شد که ساشا به پشت سن می رود، ولی ساشا متوجه او نشد.

لیانگ از تأثر بیرون آمد و به سمت غربی خیابان روانه شد و پس از عبور از هتل «باندو» به خانه ماریکو رسید. دربان خانه در راه رویش گشود و لیانگ در باغ خانه در زیر نور ماه نشست و منتظر ورود ماریکو شد.

اگرچه هوا سرد بود ولی لیانگ نمی خواست قبل از ورود ماریکو وارد ساختمان خانه بشود، چه نگران بسود سبادا مردم تصور کنند که فاسق ماریکو است.

دربان سؤال کرد: «آقا همینجا جای میل می کند؟»

ولیانگ با ادب جواب داد: «اگر زحمت نباشد» نمی دانست که دو مستخدم خانه در مورد حضورش در آنجا چه فکرمی کنند و یادرواقع برایش مهم نبود.

لیانگ خیلی محتاط بود و معمولاً پس از ساعتی گفتگو با ماریکو از آنجا می رفت. نحوه دیدارشان همیشه یکسان بود، ماریکو پس از ورود به خانه بنا به میل و دلخواهش لباسی چینی و یا ژاپنی می پوشید، معمولاً لباس

چینی را ترجیح می‌داد، پس از آن مشغول خوردن شام سبکی می‌شد و لیانگ هم اگر میل داشت همراهیش می‌کرد.

آن دوه‌رگز يك شب را باهم نگذرانده بودند، گویانکه هر کدام به نوبه خود می‌دانستند که چنان شبی حتما اتفاق خواهد افتاد؛ آن شب کسی خواهد بود؟ هیچ يك نمی‌دانستند. فقط يك دفعه که بایکدیگر در مورد ازدواج صحبت می‌کردند به آن مورد هم اشاره‌ای کرده بودند و البته بی نتیجه. لیانگ فکر می‌کرد که ماریکو در گذشته عاشقی داشته ولی در آن حالت آگاهی کاملی که داشت اطمینان داشت که در حال حاضر کسی را ندارد. با شنیدن صدای ترمز اتومبیل رولز رویس لیانگ پیاله چای را که به دست داشت بر زمین گذاشت و همینکه ماریکو جلور در ظاهر شد، به احترامش بر پای جست.

ماریکو لباس رقص بر تن داشت و کمی از پوسمت خنجرانه‌هایش را می‌پوشانید، بادیدن لیانگ به سوی او رفت و دستهایش را در دست گرفت و گفت: «دیر کردم، وقتی که همه رفتند ساشا اصرار داشت که بماند».

لیانگ با تعجب گفت: «ساشا»

ماریکو دستهایش را رها کرد و با تردید و واژه خنده‌ای کرد و گفت: «امشب هوای باغ سرد است، مگر نه؟» و این جمله را غیرمنتظره به زبان انگلیسی بیان کرد.

لیانگ که دریافت او وحشت زده است پرسید: «ساشا تهدید کرده که تعقیب می‌کند؟»

— «بله». و پنجه‌هایش را در پنجه‌های لیانگ فرو کرد و او را با خود به داخل ساختمان کشانید. کلفتش جلور در خم شد تا کفش از پایشان درآورد. لیانگ پرسید:

— بد او گفتی که نباید تعقیب کند؟

— البته که گفتم. گفتم که میهمان دارم.

— و اون پرسید که من میهمانت هستم؟

— چرا، ولی دروغ گفتم. گفتم بارون تسوشیما میهمانم هست.

ماریکومی توانست به راحتی مثل يك بچه دروغ بگوید و همان لحظه هم به دروغش اعتراف کند.

لیانگک تعجب می کرد، چون خودش نمی توانست دروغ بگوید، ولی می دانست که دروغ گفتن در زندگی دشوارماریکو ضروری است، بخصوص هنگامی که مردها به تعقیبش می پرداختند، و به همین دلیل جوابی نداد. با اتفاق به اطاق نشیمن رفتند و پرده های اطاق را کشیدند. ظروف نقره ای که در آنها غذا بود روی میز کوتاه قرار داشت و از آنها بخار برمی خاست. ماریکو شروع به سخن کرد که: « معذرت می خواهم، شما بنشینید » و همچنان سبکبال و با شکوه مثل اینکه بر زمین می لغزد چون نسیم از اطاق بیرون رفت و لیانگک را در آنجا به انتظار گذاشت.

در این هنگام مستخدمه ای که يك ربدشاسیر کارزا پس در دست داشت وارد شد و کت لیانگک را گرفت و کمک کرد تا ربدشامبر را بپوشد. لیانگک بر تشکچه نشست و لحظه ای بعد ماریکو که لباسی از شیفون فرانسوی سبز و لطیف پوشیده بود وارد شد، دامن گشاد لباس چون ابری شناور دورتش را فرا گرفته بود.

ماریکو لبخند بر لب گفت:

— آه که چقدر مبادی آداب هستی، جلو پایم بلند می شوی؟ خیلی

تشریفاتی هستی.

ولیانگک در جوابش گفت: « اجازه بده روش خودم را حفظ کنم ».

و طبق معمول هر يك بر تشکچه ای رو بروی هم نشستند. برخورد اولین

لحظه دیدارشان همیشه یکسان بود، به قیافه یکدیگر با دقت نگاه می کردند.

ماریکو می گفت بدان جهت چنان می کند که احساس یکدیگر را درک کند تابدانند پس از آخرین دیداری که باهم داشته اند بردگیری چه گذشته. ماریکو دستها را جلو برد و دستهای او را در دست گرفت.

لیانگ بر کف او بوسه ای زد و ماریکو هم مقابلہ بمثل کرد و دستهایش را عقب کشید و خنده ای ملایم کرد که: «... حالا می فهمم، حالم خوب است. گرسنه ام شده، بیای غذا بخوریم. امشب برنامه دشواری داشتم. جمعیت زیاد بود و پس از آنکه برنامه ام تمام شد جمعیت به دنبال من به طرف صحنه هجوم آوردند. با وجودی که قدغن کرده ام ولی هنوز جمعیت بطرف صحنه می آیند و من حس می کنم که در میان جمعیت محصور شده ام».

لیانگ ملایم اظهار نظر کرد که: «مردم دوست دارند». ولی ماریکو فوری در جوابش گفت که: «بله، مردم دوست دارند ولی این علاقه به-رایم مفهومی ندارد. اینهمه محبت... از اشخاص ناشناسی که هیچوقت آنها را نخواهم شناخت».

لیانگ از ظرفهای نقره ای که پراز سوپ داغ بود در فنجان ماریکو سوپ ریخت و گفت: «معذرت از نفرت بهتر است».

— آه، من مورد نفرت هم بوده ام. يك بار در پکن ناگهان متوجه شدم که تماشاچیان متنفرند، جمعیت به دنبال راه افتاده بود و فریاد می زد که ژاپنی هستم و منهم ناگزیر بودم که جانم را نجات بدهم. تو که بدت نمی آید من ژاپنی باشم؟

لیانگ قاطعانه جواب داد: «من از هیچ چیز تو بدم نمی آید، هر چه باشی دوست دارم». يك لحظه بین آن دو سکوت برقرار شد، لحظه ای متد و درخشان و باشکوه.

لیانگ ناخود آگاه سکوت را شکست که: «تاسرد نشده بخور، سوپت را بخور، ضمناً باید به تو بگویم که امشب مأموریتی دارم. من از طرف تو

قولی داده‌ام ولی تو مجبور نیستی به آن قول عمل کنی».

ماریکو ابروان ظریفش را با تعجب بالا کشید و لیانگ ادامه داد:
«هفته آینده که به ایالات متحده سفر می‌کنی می‌خواهم چند پیغام را
برسانی».

— به ؟

لیانگ ادامه داد: «دو نوع پیغام دارم. یک نوع پیغام برای چند دوست
آمریکایی پدر بزرگم و میسیونرهایی که آنها را می‌شناسیم و دوستان و بستگانی
که در آنجا دارند. نوع دیگر پیغامی است برای دولت در تبعیدی که در
آمریکا داریم، تو پیغامها را به آنها خواهی رساند».

ماریکو در حالیکه فنجان نقره‌ای سوپ را بین دودست گرفته و با حرارت
آن دستهایش را گرم می‌کرد و ابروان ظریفش را در بالای چشمان نافذ و
درشتش چنان بالا کشیده بود که نفس لیانگ در قفسه سینه حبس شده بود،
تکرار کرد: «به؟»

لیانگ آهسته گفت:

— خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم اینطور به من نگاه مکن نفسم
بند آمده.

ماریکو ناگهان خنده بلندی کرد و طرز نگاه کردنش عوض شد. راستی
که چهره دلپسندش سرشار از نشاط بود... چشم از او برگرفت و ادامه داد:
«مقصود از این پیامها این است که همه چیز را در اینجا، در کشورمان، برای
ورود آمریکاییان آماده کنیم... و آمریکاییان را هم برای ورود به اینجا».

ماریکو فنجان سوپش را بر زمین گذاشت و پرسید: «آمریکاییان؟»

— به، آنها خواهند آمد، به تو اطمینان می‌دهم که می‌آیند. اگر احساس
کردی به علت این مأموریت خطری تهدیدت می‌کند به اینجا برنگرد، پادشاه
آمریکا بمان پادشاه، تا زمان پیروزی منتظر بمان، تا وقتی که کشورمان را

باز پس بگیریم. آن وقت ترتیب استقبال از تورا مثل استقبال از يك ملکه خواهم داد.

پدر بزرگم روزگاری عاشق ملکه‌ای بود و هنوز که هنوز است مادر بزرگم حسودیش می‌شود. کسی نمی‌داند که خود من هم ملکه‌ای دارم. و نگاهی به او افکند. هر دوازده دوسوی میز باریک سر را جلو بردند و یکدیگر را بوسیدند.

ماریکو طرز خندیدن را به لیانگ آموخته بود؛ شبی که چون امشب در دوسوی میز نشسته بودند ناگهان به لیانگ گفته بود: «چشم‌هایم را ببند». و لیانگ حیرت زده همچنان به او چشم دوخته بود.

ماریکو به اصرار دست لیانگ را گرفته و بر آن بوسه زده و گفته بود: «اینطور». لیانگ سؤال کرده بود که: «ولی چطور چشم‌هایم را ...؟» و ماریکو آهسته جواب داده بود: «با چشمان» و لبان پراشتیاقش را غنچه کرده بود. البته لیانگ طرز خندیدن را در فیلم‌های غربی دیده بود ولی به نظرش کاری عجیب و غریب می‌آمد. معذک بنا به دستور ماریکو به جلو خم شده بود تا چشمانش لحظه‌ای کوتاه بر چشمان او قرار گیرد و پس از آن خود را عقب کشیده بود. ماریکو با شیطننت سؤال کرده بود: «لذت بخش بود؟» و او تفکر کنان گفته بود: «چیز جالبی بود... خیلی جالب...». ماریکو پرسیده بود: «مطمئن نیستی که لذت برده‌ای؟» و لیانگ پریشان حال اعتراف کرده بود که: «نه، کاملاً نه».

– خوب يك بار دیگر امتحان می‌کنیم، حاضری؟

ماریکو با چنان لحن آرامی این پیشنهاد را کرده بود که لیانگ بار دیگر تسلیم شده و نتیجه گرفته بود که: «خیلی لذت بخش» و ماریکو بی‌پروا زده بود

زیرخنده.

از آن پس صحنه آن شب بارها تکرار شده بود، اگرچه در هیچ حال لیانگ تسلیم افزون طلبی و زیاده روی نشده بود و امشب هم تازمانی که ماموریتش را بانجام نرسانید به فکر بوسه بازی نیفتاد. در واقع دلش نمیخواست از او چون یک زن هرجائی بهره برداری کند. شاید هم دیگران از او آنچنان استفاده کرده بودند، ولی لیانگ هرگز در آن مورد سؤالی نکرده بود. روح لطیف و محتاطش راضی نمی شد که در این باره سؤالی بکند. گذشته را نمی شود عوض کرد، در حال حاضر او به ماریکو اعتماد کامل داشت. هوش غریزی لیانگ هیچ گونه غل و غشی در وجود او نمی یافت.

ماریکو ناگهان گفت: «نمی توانم همیشه ساشا را سر بیدوانم». لیانگ با احساس اضطرابی شدید سکوت کرد و سحنی نگفت. ماریکو با چوبهای نقره پوش غذاخوری مقداری گوشت جوجه برای خود برداشت و قدری هم در پیاله لیانگ گذاشت و ادامه داد: «نمی دانم به این پسرعمویت چه بگویم؟ خیلی درنده خو است، برعکس تو...» و سخنش را ناتمام گذاشت.

لیانگ بالحن وحشت زده ای که تا آن روز سابقه نداشت گفت: «تا ندانم چگونه احساسی داری چطور می توانم حرفی بزنم؟» ماریکو به آهستگی گفت: «از او می ترسم».

— چرا؟

ماریکو سری تکان داد که: «او در وجود خود جاذبه و نیروئی دارد». لیانگ پرسید: «ترا تحت تأثیر قرار داده است؟» سکوتی ممتد برقرار شد. ماریکو درحالی که چشم به زیرافکنده بود و نرمک نرمک و بااشتها غذا می خورد چوبهای غذاخوری را پائین آورد و اعتراف کرد: «او را درک می کنم و درعین حال از او می ترسم».

— از او؟

— از خودم هم.

لیانگک نگاهی تند به چشمان التماس آمیز ماریکوافکند و گفت: «من مأموریتم را تمام نکرده‌ام، می‌خواهی از ساشا حرف بزنی یا آنچه را که من باید بگویم، بگویم؟»

ماریکو به پشتی تکیه زد و دستها را رویهم گذاشت و گفت: «خواهش می‌کنم، ادامه بده».

لیانگک علیرغم احساس درونی‌اش ادامه داد: «تو باید نامه‌های مشخصی را به اشخاص مشخصی که نام و آدرسشان را به تومی دهم بسادست خودت برسانی».

— گیرندگان نامه‌ها کراهی هستند یا آمریکائی؟

— بیشترشان کراهی هستند، چند نفری هم آمریکائی. لازم است اشخاص برجسته درواشنگتن بدانند که مادلنی آماده قبول مسئولیت داریم و آن زمان که سپاه آمریکا برسد این مائیم که باید کشورمان را با کمک آنها پس بگیریم و آن را اداره کنیم، نه متجاوزان ژاپنی.

ماریکو بدون هیچگونه عشوہ گری و حرکات زنانه با دقت به سخنان او گوش داد و پس از آن پرسید: «لازم است که من اینها را بدانم؟»

— ترجیح می‌دهی که ندانی؟

— اگر ندانم کم خطرتر است. بگذار حامل معصوم پیامها باشم.

و اکنون لیانگک بایستی با حقیقت مواجه می‌شد. او زندگی ماریکورا به مخاطره افکنده بود. ممکن بود با کوچکترین سوءظن به سراغش بروند و او را در لحظه‌ای که بر صحنه تأثر است، یا هنگامی که از ناظر خارج می‌شود، یادرباغ خانه‌اش، یادربرجای دنیا و در هر کشور و هر شهری که باشد مورد سوء قصدش قرار دهند، آنهم به صورت قتل عادی، به وسیله قاتلی ناشناس،

آدم‌کشی که هرگز شناخته نشود، و به عبارت دیگر کوشی برای شناسائی و دستگیری او بعمل نیاید، وانگهی قتل چه کسی می‌تواند منطقی‌تر از قتل زن زیبایی باشد که شیفتگان بسیاری دارد؟

باصدای بلند غرشی کرد که: «کدام مرد مجبور شده چنین انتخابی بکند... بین وطنش و عشقش».

ماریکو بختی زد و ناگهان باردیگر سراپا زن شد. پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد و دستها را زیرچانه زد و به ترمی گفت:

— می‌دانی؟ هیچوقت پریشان ندیده بودمت، حالا مضطربسی و آنهم برای من، می‌دانم دوستم داری، خیالات راحت باشد خطری متوجه من نمی‌شود، می‌دانی چرا؟ چون خیلی احتیاط می‌کنم... خیلی... خیلی مواظب هستم... که زنده و تندرست و شاد نزد تو برگردم. مطمئن باش خودم را لو نمی‌دهم. به چشم، پیغامها را می‌رسانم ولی دلم نمی‌خواهد چیزی از مضمون آنها بدانم. چیزی نمی‌پرسم، فقط دقت می‌کنم که پیغامها به دست آن‌کسانی برسد که باید برسد. کارمشکلی نیست، دوستان آمریکائی زیاد دارم، بعضی از آنها معروف و بانفوذاند و کمکم می‌کنند.

خوب، دیگر چیزی مگو... شش روز دیگر، یکساعت بعداز نیمه شب، پس از اجرای برنامه‌ام نامه‌ها را به من برسان. برای منایتم به فرودگاه میا، اجازه بده تنها بروم، خیلی‌ها برای بدرقه‌ام به فرودگاه می‌آیند ولی تو نباید بیائی. خوب دیگر در این مورد صحبت نکنیم.

و نگاهی زیرچشمی به لیانگ کرد و گفت: «خوب آقا، عشق من، اگر امشب آن شب معهود نیست، بهتر است بروی».

ماریکو هربش او را با تمام وجود و سوسه می‌کرد تا نزدش بماند ولی لیانگ آنجا نمی‌ماند و می‌رفت.

لیانگ می‌دانست بالاخره يك شب فرا خواهد رسید که درخانه ماریکو

بماند، اما هنوز موقعش نرسیده بود و آن شب امشب نبود. این را یقین داشت بی آنکه هیچ توجیه و توضیحی برایش داشته باشد. او در زوایا و اعماق وجودش احساسات و غرایزی را به صورتی کاملاً مبهم احساس می کرد بی آنکه آنها را دقیقاً شناخته و نامی بر آنها نهاده باشد. به خاطر می آورد که از سالها پیش، حتی از دوران کودکیش به وجود این غریزه بی سرده است و هرگاه در مقابل آن به متناومت پرداخته حاصلش غمگینی و ملالی بوده است و هروقت با آن کنار آمده است نتیجه اش احساس نوعی هماهنگی در وجود خوبستن. او به این احساس نه عنوان خیر داده بود و نه عنوان شر. بلکه آن را عامل هماهنگی و ناهماهنگی درونی خویش دانسته بود.

امشب هم با اینکه طبیعت قوی و پراحساسش می خواست دعوت ماریکو را بپذیرد و نزدش بماند، تسلیم خواسته طبیعت خود نشد، زیرا احساس می کرد که هنوز آن شب فرا نرسیده است.

با هم از روی تشکچه ها برخاستند. لیانگک با تردید به سوی او رفت، به خود اعتماد نداشت که لبهایش را بیسود، دستش را در دست گرفت و لبها را بر کف گرم و نرم او فشرد، دست او هم چون بدنش همیشه عطر آگین بود، آغشته به عطر چینی کیدهوا، عطر گل سفید و کوچکی که فقط بوئی خوش و بادوام داشت.

... آهسته و بی سر و صدا از در خانه بیرون لغزید و به خیابان قدم گذاشت. دیروقت بود و اگر نگاهیانی متوجه می شد، مورد مواخذه قرارش می داد. همیشه این خطر وجود داشت. در سایه روشن ماه ابر آلود مردی از سمت چپ خیابان به طرفش پیچید.

لیانگک آهسته خود را به کنار دیوار کشید. مرد نزدیک شد. ساشا بود که خود را در قبائی شل مانند پیچیده بود. رودر روی هم قرار گرفتند. چهره ساشا حیرت زده و رنگ پریده می نمود.

لیانگ سعی کرد بالحنی آرام وعادی از او سؤال کند که: «چی شده ساشا؟» و ساشا آشفته و مضطرب به لکت افتاد که: «دنبال تو می گشتم ... ساعتهاست که منتظرت هستم».

— برای چه منتظرم بودی؟ چرا نیامدی و در بزنی و وارد بشوی؟
ساشا با همان لحن آشفته جواب داد: «پس بخاطر تو... بخاطر تو بود که نگذاشت همراهش بروم، بارون تسوشیما؟ تو از کی بارون شده ای؟ تو و او... تو و او؟».

لیانگ حرفش را قطع کرد که: «ساشا، اشتباه می کنی، ما با هم رابطه عاشقانه نداریم».

— پس چرا امشب با او بودی؟

لیانگ قبل از آنکه جواب بدهد لحظه ای به فکر فرو رفت که چه بگوید، پس از آن بازوی ساشا را گرفت و گفت: «بیسا برویم، همراه من بیا».

قدم زنان بی آنکه سخنی بگویند از خیابانها گذشتند. در خیابانها جز گدایانی که در جستجوی پس مانده غذا یا سرپناهی بودند، کسی دیده نمی شد تعداد گداهای زیاد بود ولی چون از دوجوان خوش لباس و قوی هیکل وحشت داشتند به آنها نزدیک نشدند. قانون، گدائی را منع کرده بود ولی گداهای با علم به اینکه در آن ساعت شب ژاپنی ها در خوابند و نگهبانان کره ای کشیک می دهند در خیابانها می پلکیدند.

لیانگ و ساشا قدم زنان رفتند تا به بیمارستان و به اطاق لیانگ رسیدند. ساشا بسیاری از شبها را در این اطاق در کنار لیانگ گذرانده بود، گاه به منظور بحث کردن و گفتگو با لیانگ و گاه برای خواب و استراحت. اگر چه پسر عمو بودند ولی همیشه با هم مهربان و صمیمی نبودند. چیز عجیب و تازه ای در وجود ساشا بود که لیانگ نمی دانست آن را از مادر شمالی اش

به‌ارث برده‌است یا محصول محیط خشتی است که در آن پرورش یافته، یا تأثیر آب و هوای ناسازگار سیبری است. لیانگ باهوش سرشار خود ساشا را درک کرده بود ولی نه چون پاره‌ای از وجودش.

وارد اطاق شدند، لیانگ در را بست و به ساشا دستور داد که: «بنشین» ساختمان اطاق مدرن بود، کف آن از چوب و وسایلش عبارت از یک میز و دو صندلی و دو تخت‌خواب تا شو.

ساشا که چون دیگر جوانان کره‌ای لباس غربی به تن داشت، کتش را از تن درآورد و به گوشه‌ای انداخت و خود بر لبه تخت نشست و در حالیکه بند های کفشش را بازمی‌کرد خطاب به لیانگ گفت: «می‌خواهی بگویی تا نیمه شب در خانه یک رقاصه می‌مانی و جز گفتگو و بحث کاری نمی‌کنی؟ من که باور نمی‌کنم. رنگ چهره‌اش کبود و صدایش قهرآلود بود. کفشها را با پنجه پا به گوشه‌ای انداخت و روی تخت افتاد.

لیانگ به آرامی گفت: «حقیقت همین است، می‌خواهی باور کنی می‌خواهی باور کنی، با آن کس که صحبت می‌کردم فقط یک رقاصه نیست، هنرمند مشهوری است که از قضا دوست من هم هست».

ساشا بالحن ملایم اما قهرآلودی اصرار کرد: «او یک رقاصه است و اگر او را بیش از یک رقاصه می‌دانی خیلی احمق، ولی می‌دانم که تو احمق نیستی. می‌دانی امشب به من چه گفت... بله، من و او». سپس راست نشست و با چشمان درخشانش به لیانگ چشم دوخت و ادامه داد: «هر شب جلوی در تأثر منتظرش می‌ایستم، بعضی وقتها اجازه می‌دهد همراهش بروم». همچنان در چهره لیانگ هیچگونه تغییری مشاهده نکرد، فریاد زد که: «نمی‌پرسی چه گفت؟»

لیانگ جواب داد: «نه»، می‌خواست سخنش را ادامه بدهد، ولی منصرف شد. مارپکو به او گفته بود که از ساشا می‌ترسد. ترس از مرد برای

يك زن ممكن است كمی پائین تر از پرستش باشد، اما پرستش بالاتر از حق است. درحیرت بود که چرا نسبت به ساشا یا حتی مارپکو احساس خشم و عصبانیت ندارد. موهبتی که به او عطا شده بود توانائی درك ضمیر اشخاص بود، اگرچه گاهی مایهٔ دردسرش می‌شد. او اگرچه گاهی از رفتار دیگران رنجیده بود اما هرگز خشمگین نمی‌شد. و امشب هم اگرچه دلش می‌خواست برآشوبد و بر سر ساشا فریاد بزند و با او دست به گریبان شود و به او بفهماند که حق ندارد با سوء ظن و هوا و هوس خود حیثیت مارپکورا لکه‌دار کند؛ اما بی‌اراده رو به ساشا کرد که: «او از تو می‌ترسد» و از گهنة خود یکه خورد. قصدی از این افشاگری نداشت. سرق عجیب و مرموزی دزدانه در چشمان زیبای ساشا درخشید. چشمهایش تنگ شد و لبخند زنان گفت: «به تو اینطور گفت؟»

— بله.

— «... برای شروع... کافی است»، و بار دیگر به پشت خوابید و دستها را زیر سر قرار داد. لیانگک بقدری آشکارا درك می‌کرد که در مغز او چه می‌گذرد که گوئی بانگاه توانسته است در جمجمهٔ او نفوذ کند. فکری ساده و صریح زاینده از احساسی خشن در مغز ساشا شکل می‌گرفت، فکر می‌کرد زنی که بترسد زنی است که می‌شود او را به زور تصاحب کرد. دیگر نه احتیاجی به خواهش و تمنا دارد و نه به منتظر ماندن جلو در تأثر؛ باید به خانه‌اش رفت، و منتظر نشست تا او به خانه برگردد.

این بود آنچه در مغز ساشا می‌گذشت و لیانگک بوضوح می‌دید؛ مثل اینکه اتفاق افتاده باشد. ناگهان نیروئی متعالی در خود حس کرد. آیا این نیروی خشم بود؟ آیا این همان نیروئی بود که آدمی حس می‌کند که می‌تواند دیگری را کتک بزند؟ از جای جست، حس کرد که مثنیایش گره شده است، متوجه شد که ساشا هم از جای پریده تا با او مقابله کند. هر دو ایستادند و

خبره در چشم هم نگاه کردند ولی هیچانی که ناگهان بروز کرده بود همچنان ناگهان فرونشست، پس گفت: «ساشا آن کار عملی نیست، در خانه‌اش چند نگهبان دارد، باید راه دیگری بیابی» و باز برجای خود نشست. تنهایی ساشا، تنهایی که در دوران کودکی شاهد قتل مادرش در زیر درختی در جنگل بوده و پس از آن در پتیم خانه سردی در روسیه بسر برده، اینجا و آنجا برای کسب معاش حیران بوده، پدرش را در حالی یافت که می‌دانسته امکان دارد هرگز یکدیگر را نبینند، مردی که هرگز عشق و علاقه والدین یا معشوقی را درک نکرده؛ کتک زدن چنین مردی چه ثمری دارد؟ با کتک زدن که نمی‌شود او را عوض کرد.

لیانگ چنان به وضوح این واقعیت‌ها را احساس می‌کرد که گویی خودش بجای ساشا بوده‌است و آن گذشته تلخ متعلق به خود اوست. با الهام از قوه درک و فراست خویش احساس کرد که لازم است به ساشا بفهماند که ماریکوعازم سفر است، آنهم سفری خطرناک. بر اثر همین احساس رو به او کرد که:

«دلیل اینکه امشب به دیدن ماریکو آراکی رفته بودم موضوع محرمانه‌ای بوده که لازم است آن را برای تو بگویم ساشا تو یک کراهی هستی و از فامیل کیم اندونگ، ولی مهمتر از کراهی بودن این است که از فامیل کیم هستی. خونی که در رگهای ما جاری است خون وطن پرستان است. ما نباید در این موقعیت به فکر خود باشیم. شاید به فکر هموطنانمان و کشورمان باشیم.»

«پدر بزرگ ما تمام عمرش را در راه وطن خدمت کرد، او ملکه کشورمان را یک بار از خطر مرگ نجات داد و همیشه ناسف می‌خورده که چرا نتوانسته برای بار دوم ملکه را نجات بدهد. پدر من یک وطن پرست بود و در راه وطن مرد، مادر هم رنج برد و تلف شد. پدر تو هم از جوانی

در تبعید سربرده و حالا هم می‌خواهد به خطرناکترین کارها دست بزند. ما فامیل کیم زندگی وهستی‌مان را به خطر می‌اندازیم تا وقتی که خاتمه جنگ اعلام بشود و آمریکائیان به کشورمان بیایند، ما خود را برای آن لحظه مهیا کرده باشیم. نباید چون گذشته متفرق باشیم، نباید چون گذشته باهم بجنگیم، چه آشکار و چه پنهان. اکنون باید دولتی منسجم و قوی آماده داشته باشیم تا بتوانیم زمام امور را از دزله‌های شکست‌خورده باز پس بگیریم. آمریکائیان باید مطلع شوند که ما آمادگی داریم و بدین منظور بود که به دیدن ماریکو رفتیم. او نامه‌های ما را به آمریکا می‌برد.

ساشا که پادهان از تعجب بازمانده و دستهای آویخته‌ایستاده بود و گوش

می‌داد پرسید:

— چرا آمریکائیان؟ مگر آنها برای ما چه کرده‌اند؟

— آنها سرزمینمان را نگرفته‌اند. هرگز رؤیای امپراطوری در سر—

نداشته‌اند. درست است، آنچه را که امکان داشت انجام بدهند انجام‌ندادند،

درست است که ما را نجات ندادند، ولی وودرویلن بود که خود مختاری

ملتها را اعلام کرد. آنها تهاملتی هستند که آرزوهای رؤیائی ما را در سرتاسر

جهان اعلام کرده‌اند.

— وودرویلن؟ تا امروز اسمش به گوشم نخورده.

لیانگک با ملایمت گفت: «او در گذشته، فکر می‌کنم هنگامی که فهمید چه

قول مهمی داده و دریافت که نمی‌تواند بدان عمل کند از غصه تلف شد. اگر

چه او مرده ولی یادش زنده است».

ساشا کمی دور رفت و گفت: «توداری مذهبی می‌شوی» و خودش را

روی تخت انداخت و دهن دره کرد.



یولچون این هیارت را تمام کرد: «ملتها هم مانند افراد فقط برائتر

تجربه شخصی می‌توانند بیاموزند، و دست از نوشتن کشید. برف نرم و سنگینی که آرام آرام می‌بارید سطح باغ را می‌پوشاند. ریزش برف بتازگی شروع شده بود ولی اگر به همان نحو ادامه می‌یافت تا نزدیکیهای صبح ارتفاع آن به يك فوت می‌رسید.

یولچون درخانه تنها بود. اکنون دیگر درخانه خود زندگی می‌کرد، چون درخانه پدرش مجال آسایش نداشت و سونیا با محبت‌های مادرانه و سرکشی‌های دائمی به اطاقش برای اینکه مطمئن شود سرمایش نیست، یا گرسنه نشده، یا تب نکرده، یا چرا تا دیروقت کاری کند، محدود و مقیدش کرده بود. از وقتی که به این خانه نقل مکان کرده بود، ساشا هم با او زندگی می‌کرد. برخلاف انتظار یولچون ساشا پس از ماه‌ها بیکاری و وقت گذرانی قصد داشت به مدرسه مسیحیان برود و پس از تکمیل زبان انگلیسی به آمریکا سفر کند.

گاهی اوقات شبهارا بیرون از خانه می‌گذراند اما امشب درحالیکه کتابی در دست داشت زود به خانه آمده و غذایش را خورده و به اطاقش رفته بود.

یولچون احساس کرده بود که ساشا روز بروز بهتر می‌شود و اگرچه تازگیها بالیانگک لجبازی می‌کرد ولی لیانگک اهمیتی به رفتارش نمی‌داد. خود یولچون اکنون بیش از اشتیاقی که زمانی برای دیدن هانیا داشت برای پسرش مضطرب و نگران بود. هانیا يك بیگانه بود ولی ساشا پاره تنش بود، گوا اینکه او هم اغلب بیگانگی می‌نمود.

بار دیگر مصمم قلم را بدست گرفت و به نوشتن پرداخت:

— تازمانی که دیگران ما را زیرسلطه خود دارند نمی‌توانیم مانند يك ملت شرقی اداره امور خود را بیاموزیم. بهر حال باید در لحظه پیروزی قادر باشیم از حق خود دفاع کنیم، مبادا ناتوانی ما موجب تهاجمی تازه بشود. باید

سختی‌ها را تحمل کنیم تا بتوانیم يك نیروی دریائی داشته باشیم که از سواحل کشورمان نگهداری کند. باید در شمال به ساختن سنگرها و دژها پردازیم تا بتوانیم با نیروی دفاعی سنگینی از تکرار حمله قدیمی روسیه جلوگیری کنیم. بگذارید به دولت نظامی تازه وارد آمریکا توصیه کنیم که بی‌درنگ دولت موقت کره را به رسمیت بشناسد.

آرزویمان این بود که سربازان شجاع میهن ما که اکنون در چین بسر می‌برند و می‌توانستند به سپاه آمریکا که علیه ژاپن - دشمن مشترك ما - می‌جنگند کمک کنند، در آن صورت می‌توانستیم زندگی بسیاری از آمریکائیان را نجات بدهیم، اما آمریکائیا چنین مجالی به ما ندادند و از ایمن بابت مناسفیم.

ضربه‌ای به درخورد، پولچون سر بلند کرد و لیانگک را در آستانه در دید. لیانگک به اتفاق زنی لاغر اندام و ظریف که کتی از پوست خنزیر بر تن داشت و تکه‌های برف یرموهای سیاهش می‌درخشید به آنجا آمده بود. لیانگک و زن تعظیمی کردند و لیانگک گفت: «عمو، مزاحم شدیم». پولچون در جواب گفت: «نه، نه؛ داشتم سرمقاله‌ای را تمام می‌کردم». - عمو، معرفی می‌کنم، ماریکو آراکی.

پولچون تعظیم کوتاهی کرد و ماریکو چند بار در برابر او تعظیم کرد و سپس به لیانگک اجازه داد که او را از روی شانه‌هایش بردارد. ماریکو در زیر کت لباسی کره‌ای پوشیده بود، به‌آلانه‌ای کوتاه از ساق طلایی رنگ زربفت که با نیم حلقه‌ای روی شانه راستش بسته می‌شد و دامنی گشاد از ساقین سرخ.

پولچون از زیر لبه دامن کفشی کوچک نوک برگشته طلایی رنگش را دید زد و بدقت از فرق سر تا نوک پایش را برانداز کرد. این همان رقاصه بود. پس خطاب به ماریکو گفت:

— بفرومائید. بفرومائید بنشینید. چندتا صندلی در اینجا داریم، خودم هم گاه برای اینکه جریان خون در ساق پایم بهتر انجام بگیرد روی صندلی می‌نشینم.

ماریکو خنده‌ای کرد که: «ولی من با رقص اینکار را انجام می‌دهم».

— آها، این روش خوبی است امانه برای من.

ماریکو و لیانگ بر صندلی نشستند و یولچون هم پس از لحظه‌ای تامل و تردید روی تشکچه‌اش که در کنار میز کوتاه بود قرار گرفت. لیانگ باخوش خلقی عادی خود گفت: «عمو معذرت می‌خواهم که بالاتر از شما نشسته‌ام، آخر با این لباس‌های غربی چاره‌ای نیست». لیانگ کت و شلواری پوشیده بود و در آن لباس لاغرو بلند می‌نمود.

یولچون در جوابش گفت: «خوب، وقتی آمریکاییان وارد بشوند همه

صندلی‌نشین خواهیم شد».

لیانگ و ماریکو نگاهی رد و بدل کردند و لیانگ شروع به سخن کرد که: «عمو! ماریکو امشب عازم سفر آمریکا است. قول داده بودم قبل از عزیمتش او را به خدمتتان بیاورم ولی تا امروز این کار را به تأخیر افکندم چون نگران بودم ... نگران ماریکو بودم، ولی او خیلی شجاع است و به ما کمک خواهد کرد».

ماریکو افزود که: «من شجاع نیستم. نمی‌خواهم چیزی بدانم، دلم

نمی‌خواهد به سؤالات جواب بدهم؛ ولی آقا، اگر نامه‌ای در دستم بگذارید

به هر کس که قرار باشد برسد می‌رسانم. همین و بس».

یولچون ضمن اینکه به سخنان او گوش می‌داد بر اندازش کرد، او در

چنین دیدزدنها مجرب بود. مگر نه اغلب در جستجوی شخصی بوده تا بتواند

پیام مرگ یا زندگی را به او بپارده؟ اکنون از آنچه که در این چهره جذاب

می‌دید خوشحال بود. چهره‌ای امین، صریح، و شاید هم شیطنت‌آمیز، ولسی

شیطنتی بیگانه و ناشی از شادی و نشاط، نه حيله و تزویر.

از ماریکو سؤال کرد: « چرا می‌خواهید این کار را انجام بدهید؟ »
 ماریکو بدون تردید جواب داد: « این کار را به خاطر کسی که دوستش دارم انجام می‌دهم، شخصی را که دوست دارم کره‌ای است و بنابراین کشور او را هم دوست می‌دارم، ولی نگاهش را متوجه لیانگ نگرد. یولچون از خود می‌پرسید، آیا آن شخص لیانگ است؟ یا ساشا؟ و لیانگ هم ازدل خود می‌پرسید.

ماریکو ادامه داد: « باید بگویم من يك زن هستم و به همین دلیل این کار را به خاطر يك مرد انجام می‌دهم نه به خاطر يك کشور... مگر اینکه آن کشور وطن آن مرد باشد. یولچون همچنان منتظر بود، انتظار داشت بداند که آن مرد کیست، اما ماریکو دیگر چیزی نگفت، سکوت کرد، و دس‌های کوچکش را روی دامن‌ساق قرمز رنگش رو بهم گذاشت.

یولچون کشور میز تحریرش را جلو کشید و کلیدی نقره‌ای از درون آن برداشت و با آن درمخفی پشت کشور را باز کرد و سه‌نامه بیرون آورد و بالحنی متین و ملایم گفت: « اینها را نوشته‌ام، به نام... » و نامه‌ها را بیرون آورد تا به لیانگ نشان بدهد.

لیانگ سری تکان داد و یولچون ادامه داد: « در صورتی که نشود نامه را به رئیس جمهور رساند، در آنجا دوستی دارم که... » و به نامه دوم اشاره کرد: « که به رئیس جمهور دسترسی دارد و شخصا به واشینگتن خواهد رفت. این نامه باید حتما به دست رئیس جمهور برسد. او از تاریخ کشور ما اطلاعی ندارد، و گرنه دو سال پیش چگونه می‌توانست آن پیشنهاد را بدهد، که کشور ما زیر نظر هیئت امنای بین‌المللی مرکب از چین و ایالات متحده... و به قول او... یکی دو ماییت دیگر قرار گیرد؟ ماملتی چهار هزار ساله هستیم

اگر یکی از آن دولیت دیگر روسیه باشد چه خواهد شد؟ من در این نسامه بلای وحشتناک روسیه را توضیح داده‌ام». به هیجان آمده بود ناگزیر مکث کرد، لب فرو بست و آهی از ته دل برآورد، سپس سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد: «به هردوی شما می‌گویم، شما که پس از من زنده خواهید بود، روزی می‌رسد که به این سالها، به این سالها که زیر سلطه ژاپن هستیم، اسف بخوریم و یاد این روزها را بکنیم. دست کم ژاپنی‌ها این خوبی را داشتند که مانع ورود روسها شدند. ما وجودی که شکنجه‌ها را تحمل کرده‌ام و استخوانهایم زیر شکنجه ژاپنی‌ها شکسته باز هم این را می‌گویم».

لیانگ و ماریکوساکت و بی‌تحرك ایستاده و سراپا گوش بودند. سکوت آنها حاکی از احترام توأم با ترسی بود.

یولچون - نی‌زنده - بدین دلیل که در سرتاسر کشور قهرمانی افسانه‌ای به شمار می‌رفت، قهرمانی که اکنون با روحیه ایثارگرش، با قامت بلند، نامدار هم شکسته از فشار سنجینها و قیافه نجیب و مطبوعی که گذشت روزگار و تحمل مصائب بر آن آثاری نهاده است و موهای به سفیدی گزائیده‌اش، وجودی قابل احترام و محبت و با عظمت بود.

لیانگ شروع به سخن کرد که: «عمو، من به ساشا گفته‌ام که ماریکو حامل نامه‌های ما به ایالات متحده است، به نظر شما کار بدی کرده‌ام؟»

یولچون براو بانگ زد که: «خیلی کار بدی کردی» و بعد که متوجه شد حرف بدی زده روبرو ماریکو کرد و گفت: «پسر آدم شربری نیست، مطمئنم که نیست. او چون در اینجا، در کشور خودش، بزرگ نشده تا اندازه‌ای گیج بنظر می‌رسد. ما باید او را به خانواده برگردانیم. نه، لیانگ، نباید تو را سرزنش کنم ولی...»، ناگهان درست راست باز شد و ساشا مثل اینکه اسم خود را شنیده باشد وارد شد.

ساشا که لباسی غربی بر تن داشت و کلاهش را درست گرفته و کتش

را روی دوش انداخته بود با تعجب به آن سه نفر نگاه می کرد. لیانگک مطمئن نبود که نگاه ساشا نگاه تعجب است یا تظاهر به تعجب. یولچون بی درنگ گفت :

— بیا تو، پسر. لیانگک جریان را برایت گفته. می خواهیم نامه ها را بفرستیم. نامه ها را خیلی مختصر و قاطع، خیلی قاطع، نوشته ام. مثلاً نامه ای را که برای رئیس جمهور نوشته ام... اینجا، این نسخه ای از نامه رئیس جمهور است که برای ثبت در دفتر خودمان نگه داشته ام. حالا که تو خبر داری... خیلی خوشحالم که جریان را می دانی.

لیانگک می دانی؟ نظرم عوض شد، خوب کردی که به او گفתי. دلم می خواهد ساشا هم عضوی از ما بشود...، و نامه هایی را که در کشو پنهانی میز بود زیر و رو کرد و گفت: «آها! اینجا است. بله، نسخه رئیس جمهور را اینطور نوشته ام». و نامه را بالا گرفت و با صدای بلند و رسایش چنین خواند :

— ... در دو سال اخیر رنج و ناراحتی بسیار در این کشور تحمل کرده ایم. آقا، به دلیل همان چند کلمه ای که بین شما و نخست وزیر بریتانیا و حکمران ملی چین چیانگک رد و بدل شد روزگار ما به ناراحتی می گذرد. آقا، برای آنکه مبدا آن چند کلمه را فراموش کرده باشید... همان چند کلمه ای که ما هرگز فراموشش نمی کنیم... عین آن کلمات را تکرار می کنم: «قدرتهای نام برده با توجه به اسارت کشور کره توافق کرده اند که کشور کره در موقع مقتضی آزاد و مستقل بشود. آقا این کلمات قلب ما را مجروح کرده و از آن خون می چکد، در موقع مقتضی» آقا، با این سه کلمه کوچک کره محکوم به فنا شده است.

لیانگک هنگام شنیدن این عبارات در یکی از همان لحظات اشراقی بود، اشراقی در مورد آینده، و چون اهمیت آن آینده‌نگری را نمی‌توانست بیان کند سعی کرد تا از زیر بار آن افکارشانه خالی کند. بلند شد و در اطاق شروع به قدم زدن کرد ولی باز هم نتوانست آن حالت را از ذهن خود دور کند. «محکوم به فنا»، این هبارت سنگین درگوشش چنان زنگ می‌زد که گویی در نزدیکی خود صدای طبل سنگین و برنجین را می‌شنود که طنین ضربه‌هایش در فضای آینده پیچیده است.

در این هنگام از پشت سر صدای ساشا را شنید که می‌گوید: «ماریکورا من به شهر می‌روم، عرایه جلودر است، بیایم برویم». برگشت و ماریکورا دید که بی‌اراده از جای برخاست و نگاهی حیرت زده به آن سه تن افکند و نگاه پرسشگرش بر چهره لیانگک ماند. لیانگک مثل اینکه زبان نگاه ماریکورا را فهمیده باشد سری تکان داد و ماریکورا در برابر یولچون تعظیمی کرد و دنبال ساشا از اطاق بیرون رفت.

یولچون پشت سر ماریکورایاد زد که: «نامه‌ها را جا گذاشتید». لیانگک در جواب گفت: «بهبتر است حالا نامه‌ها را نبرده، امشب خودم آنها را به او می‌رسانم...».

... آن شب هنگامی که لیانگک به خانه ماریکورا رفت، ماریکو مشغول تهیه سفر بود و به خدمه‌اش دستور بسته‌بندی لباسهایش را می‌داد. ربدشامبر-های تنگ چینی که تابالای ران به طرز بی‌پروائی چاک خورده بود، لباسهای شب فرانسوی، کت وشلوارهای انگلیسی، ولباسهای پوست خزهمه در اطاق روی هم کپه شده بودند. سه تن مستخدم ساکت و مداوم به انجام دستورات او مشغول بودند..

ماریکو که باقیافه درهم در يك صندلی راحتی فرو رفته بود، به محض

ورود لیانگک مصحمانه از جای برخاست و به اتفاق او به اطاق دیگر رفت و پرده‌های اطاق را کشید و با شادمانی فریاد زد که: «کجا بودی؟ خیال می‌کردم بی‌آنکه تورا بینم باید به سفر بروم».

لیانگک جواب داد: «سواره‌آمدم، اندازه یک فوت برف روی زمین نشسته. از فرودگاه پرسیدم که هواپیما پرواز می‌کند و جواب دادند که پرواز دارند».

— امشب به تماشاخانه می‌آئی؟

— بله، اما به اطاق تو به فرودگاه نمی‌آیم. دیگر تاروژی که از سفر برگردی یکدیگر را نخواهیم دید.

ماریکو که چون غزالی وحشت زده برجای ایستاده بسود ناگهان با وحشت پرسید:

— راستی، ماسا آن همه پول را از کجا می‌آورد؟ و آن لباسهای تو را؟

— من چه می‌دانم.

— تو هم از ساشا می‌ترسی؟

— نه، من از هیچکس نمی‌ترسم.

— تو چرا اجازه دادی که مرا همراه خودش ببرد؟

— حالا وقت سر به سر گذاشتن با او نیست، تو باید ترسی. تسو یک

هنرمندی، کسی نمی‌تواند تورا از بین ببرد، مگر آنکه خودت از ترس و وحشت خودت را از بین ببری.

ماریکو قاطعانه گفت:

— خوب، دیگر از ساشا حرفی نزنیم. بینم نامه‌ها را آورده‌ای؟

— «بله»، و نامه‌ها را از جیبش بیرون آورد و به ماریکو داد. ماریکو

نامه‌ها را در بغل لباس کیمونویش پنهان کرد و گفت:

— به ساشا بگو که به تماشاخانه نیاید.

— اگر دیدمش.

همچنان ایستاده بودند. بی آنکه کلامی بر زبان آورند به یکدیگر نگاه می کردند، گرداب جدائی بین آنها فاصله می انداخت.

لیانگ پرسید: «کی برمی گردی...».

ماریکو سؤال او را تکرار کرد که: «کی برمی گردم؟ آه کی برمی گردم... بله... بله...».

— امکان دارد جنگ تمام بشود و ما...

ماریکو جواب داد: «بله» و این بله با آهی مشتاقانه همراه بود. لیانگ دستها را جلو برد و ماریکو دستهای او را در دست گرفت و پس از لحظه ای دستهایش را رها کرد و خود را به افشود و لیانگ سرخم کرد و بوسه ای ممتد از گونه اش برداشت. لحظاتی طولانی در همان حالت ایستادند. صدای مستخدم ماریکو از پشت پرده بلند شد که: «خانم، لباس طلائی را در پاریس استفاده می کنید یادرنیویور؟» ماریکو بانگاهی التماس آمیز لیانگ را رها کرد. لیانگ می دانست که دیگر ماریکو را تنها نخواهد دید.

لیانگ آن شب به تماشاخانه رفت، ولی ساشا را در آنجا ندید و به بیمارستان برگشت، و به هر حال نفهمید که آیا ساشا برای مشایعت ماریکو به فرودگاه رفته بود یا نه. روز بعد عمل جراحی دشواری را به تنهایی انجام داد، دکتر آمریکائی در کنارش ایستاده بود و کارش را نظارت می کرد. ضرورت تمرکز حواس به گذشت زمان کمک کرد. روز به نیمه رسیده بود که عمل جراحی را به پایان رسانید و بیمار که از خطر نجات یافته بود به هوش آمد.

دکتر آمریکائی با شادمانی فریاد برآورد که: «خوب عمل کردی، هر لحظه نگران بودم که مبادا شریان از دست در برود. حتما که جراح زاده

شده‌ای. دستی بهتر اذستهای تو برای جراحی ندیده‌ام».

بیمار جوانی بود که گلوله ریداش را سوراخ کرده و به قلبش آسیب رسانده بود. لیانگ از چگونگی مصدوم شدن بیمار اطلاع داشت و او را می‌شناخت، بیمار سردهنه تروریه‌های جدید بود و اکنون نجات یافته بود تا دیگران را ترور کند.

لیانگ دستکشهای لاستیکی را اذ دست بیرون کشید و خطاب به دکتر آمریکا گفت: «مَشکرم آقا، آنچه می‌دانم از شما یاد گرفته‌ام».

آمریکائی به گرمی گفت: «دلم می‌خواهد تو را به بیمارستان بزرگ جان‌ها بکینز بفرستم، تکنیکهای جراحی قلب روز بروز پیشرفت می‌کند. ضمناً باید بگویم تا امروز ندیده بودم که شریانی به آن‌خویی بسته شود».

لیانگ ضمن اینکه روپوش سفید را از تن بیرون می‌آورد گفت:

— گره‌کره‌ای محکم بسته می‌شود ولی با یک دست زدن باز می‌شود... البته اگر طرز باز کردن آن را بدانید.

آمریکائی گفت: «ز مسلماتو می‌دانی» و دستی به پشت لیانگ زد. لیانگ لبخندی زد و به سمت اطاق کارش رفت.

اکنون باید ماریکو در نیمه راه نیویورک باشد. به زودی اولین‌نامه را بادستهای کوچکش، دستهایی که هنگام رقص چنان ظریف و باشکوه است به کسی که باید برساند می‌رساند.

آخرین شب، آخرین برنامه رقصش از رقصهای ملی کره بود، بهترین برنامه رقص آن شب، رقص شمشر. همه می‌دانستند که ماریکو رقص شمشر را که داستانی معروف و مربوط به دوران سلسله کهن سیلا بود بر حسب تصادف انتخاب نکرده است. رقص شمشر داستان رقص هنرمند مشهوری بود که در رقص مهارتی بزا داشت، آوازه رقص این هنرمند در سراسر شبه جزیره پیچیده بود، تا از او دعوت شد در حضور شاه «یکچه»

دشمن سلسله سیلا ، برقصید.

هنرمند درحالیکه در هر دست شمشیری داشت می رقصید. چنان هنرمندانه رقصیده بود که حضار از شادمانی به وجد و هیجان آمده بودند، پادشاه هم از فرط هیجان از تخت بلند می شود و رقص هنرمند به محض آنکه شاه از تخت بلند می شود، شمشیر را در قلب او فرو می کند. اگر چه پس از آن هنرمند را کشتند ولی او با شهادت خود به اهالی سیلا الهام بخشیده بود و از آن زمان به یاد بود آن جوان هنرمند رقص شمشیر حفظ می شود. آن شب ماریکو به سبک کلاسیک و حتی با گذاشتن ماسک به صورت، خود را به شکل پریچه ای درآورده رقص شمشیر را اجرا کرده بود. هنگامی که قدم برمی داشت تیغه شمشیر که باسیم به کمر بندش بسته شده بود با ریتم قدمهای سبک او به هم می خورد.

پس از پایان رقص حضار برپای خاسته بودند و ماریکو ماسک را از صورت برگرفته بود تا چهره دوست داشتی اش را به حضار نشان بدهد و چندین بار تعظیم کرده بود ولی نگاهش متوجه لیانگ بود. سپس درحالیکه زائده کمر بند طلائی اش را به دنبال می کشید پشت سن دویده بود و لیانگ از آن پس او را ندیده بود. چه مدت نامتناهی خواهد گذشت تا بار دیگر یکدیگر را ببینند، لیانگ، یا «دلروشن»، برای اولین بار در زندگی دریافت که دلش در قفسه سینه اندوهگین است. بودا گفته بود که: «دلبستگی» مایه اندوه است. آن شب که در اطاقش تنها بود به گفته بودا اندیشید و پس از مدتی شعری سرود:

بودا هم درست گفته و هم اشتباه کرده

اکنون تعلق با همه رنجهایش

گرامی ترین حاصل حیات من است

ز مژه قلب من است و مونس زندگی من.

شعر را پاک‌نویس کرد و بی آنکه زیر آن را امضاء کند در پاکتی گذاشت و به نیویورک به آدرس ماریکو فرستاد. چون مکاتبه کردن کاری خطرناک بود قرار گذاشته بودند باهم مکاتبه‌ای نداشته باشند. ولی بازرگانی از چند سطر شعر چه می‌فهمد؟

یکی از روزهای بهاری بود که خبر فوت رئیس جمهور امریکا در دنیا و از جمله در هر شهر و دهکده گره منعکس شد. لیانگ هم در بیمارستان این خبر را شنید و با شتاب به‌خانه رفت که موضوع را به اطلاع پدر بزرگ و عمویش برساند.

یولچون او را به کناری کشید و پرسید: «خبرداری که نامه‌ها رسیده یا نه؟» لیانگ جواب داد که: «نه، خبری ندارم».

یولچون مأیوسانه گفت: «بهر حال نمی‌دانیم کسی که جانشین او می‌شود نامه‌ها را می‌بیند یا نه». لیانگ گفته او را تأیید کرد که: «هیچ حدسی نمی‌توان زد، فقط می‌توانیم منتظر باشیم».

... بهار سپری شد و تابستان فرا رسید. لیانگ شب و روز را در بیمارستان می‌گذرانید و مشغول کار بود و کمتر ساشا را می‌دید، تا آنکه سال تحصیلی هم تمام شد. سکوتی توأم با هیجان و انتظار دنیا را فرا گرفته بود دنیا می‌دانست که سلما جنگ به پایان می‌رسد ولی هنوز فرمولی پیدا نشده بود که به سیستم اشقیا پایان دهد. در سراسر مملکت خفقان شدیدتر می‌شد و در پایتخت پلیس روز بروز بیشتر سختگیری می‌کرد. زندانها پر از زندانی بود و مدارس تحت کنترل شدید. برادر تسلیم آلمان هیجان فزونی گرفته بود. دیگر هر کره‌ای می‌دانست که ژاپن باید تسلیم بشود و همه بی‌صبرانه منتظر بودند؛ ولی ژاپن تسلیم نمی‌شد.

یولچون می‌گفت: «ژاپنی‌ها مردمی کور و کله شق هستند». و لیانگ

جواب می داد که: «مردم از آنچه در پشت پرده سیاست می گذرد بی خبرند». اواسط تابستان بود، اهل خانه برای فرار از گرما به باغ خانه رفته بودند. ساشا توله سنگی را در استخر «ماهی طلایی» فرومی برد و اذیت می کرد. لیانگ که تحمل دیدن ترس و وحشت آن حیوان کوچک را نداشت بیدرتنگ به طرف استخر رفت و توله سنگ را که می لرزید در بغل گرفت. ساشا سنگی برای ترساندن ماهی در استخر پرتاب کرد و گفت: «من به پاریس می روم». اهل خانه با سکوت حرفش را شنیدند و ایل هان گفت:

— من هم يك دفعه به پاریس سفر کردم که وودرو ویلسن را ببینم، مردم بسیاری کشورها به آنجا آمده بودند. ویلسن از مشاهده ما که دورش جمع شده بودیم و هر کدام از او تقاضایی داشتیم ظاهراً تعجب کرده بود، اما حالا می دانم که وحشت کرده بود.

ساشا با بی حالی پرسید: «از شما ترسیده بود؟»

و ایل هان جواب داد که: «نه، از خودش».

در این هنگام غرش رعد و برق برخاست، رعد از سمت کوههای شمالی آغاز شد و برق در آسمان درخشید. سونیا از آستانه در ساختمان فریاد زد که: «بیایید توی خانه» و آنها درحالی که دلان نمی خواست از آن محل خنک به داخل ساختمان بروند به آهستگی و با اکراه وارد ساختمان شدند. ساشا که به تنهایی جلو در ساختمان ایستاده بود چون دوباره چشمش به توله سنگ افتاد که زیر بوت های کز کرده بود، حیوان را کشید و در استخر انداخت.

تابستان گرم و طولانی سپری شد، ولی لیانگ هنوز خبری از ماریکو نداشت و ضمناً ژاپن هم تسلیم نشده بود گویانکه ژاپنی ها در تمام جبهه ها با شکست مواجه می شدند. مردم از انتظار خسته شده بودند ولی ناگزیر بودند

که تحمل کنند. شبی مجروحی را که گلوله به پایش اصابت کرده بود به بخش اورژانس بیمارستان آوردند و مداوای او برعهده لیانگ بود. هنگامی که لیانگ زخم را پانسمان کرد و بست مجروح قطعه کاغذ تاشده‌ای را در دستش جا داد.

لیانگ که به دریافت چنین پیغام‌هایی عادت داشت بی آنکه سخنی بگوید برگشت و نامه را بازکرد و خواند. نوشته به امضای آمریکاییان و خطاب به ژاپنی‌ها بود. آمریکاییان شرایط تسلیم را اعلام و اخطار کرده بودند که اگر ژاپن تسلیم نشود یازده شهر از شهرهای ژاپن بمباران خواهد شد. لیانگ به بهانه مرتب کردن بالش زیر سر مجروح به طرف او برگشت و سرخم کرد و پرسید: «شهرها را بمباران کرده‌اند؟» مجروح جواب داد: «شش شهر».

— ولی ما که خبر نشدیم.

— من تازگی از ژاپن آمده‌ام.

— تسلیم نشدند؟

— اصلاً، دولت ژاپن منشعب شده، گروه صلح از روسیه به میانجی‌گری برخاسته، اخطار آمریکا را با ریشخند نادیده گرفته‌اند.

— و شهرهای دیگر؟

— ویران خواهند شد. برای دومین بار میلیون‌ها برگه اخطار بر زمین ریخته‌اند.

— و مردم؟

— بی‌تحرك، حیرت زده، و منتظر.

— خوب، بعد چی؟

— آمریکاییان سلاح جدید و وحشتناکی دارند. ممکن است آن را ...

مگر اینکه روسیه وارد عمل شود.

— آیا روسیه...

— نه.

پرستاری به آنجا نزدیک می‌شد. لیانگک فوری از آنجا دور شد و بسا شتاب به اطاقش برگشت. لباسهای غربی را از تن بیرون آورد و لباسی کراهی پوشید، تغییر هیئت داد و از بیمارستان و سپس از شهر خارج شد و بسوی خانه پدر بزرگت راهی شد.

... در خانه پدر بزرگش آشوبی بود. یولچون به وسیله میوه فروش دوره گرد يك پیغام محرمانه دریافت کرده بود، پیغامی اراوضاع شمال. دوره گرد در حیات خانه سرگرم معامله بود که یولچون اشیاء روسی را که مرد در لابلای سیبها و هلوها پنهان کرده بود دید و شناخت.

یولچون از او پرس و جو کرد مرد مرموزانه سری تکان داد و نزدیکتر رفت و سردرگوش یولچون نهاد و گفت: «روسها دارند به شمال سرازیر می‌شوند» و یولچون بسا عجله رفته بود که این خبر وحشتناک را به پدرش برساند. ایل‌هان که بر تختی نشین دراز کشیده و مشغول پیپ کشیدن بود خبر را شنید و پیپ دسته بلندش را کج کرد و خاکستر آن را از حقه برنجین کوچکش به بیرون تکاند و باطمینان به باردیگران را از توتون تند و معطری که در این سن و سال از طعم آن لذت می‌برد پر کرد. یولچون بی‌حوصله بر پدر بانگ زد که: «پدر، چیزی نمی‌گوئید؟»

ایل‌هان جواب داد: «چه بگویم؟» و باردیگر به تخت تکیه داد و يك محکمی به پیپ زد و حلقه‌های دود را از منخرینش بیرون داد. یولچون با خشمی شدیدتر گفت: «من باید به شهر بروم، باید بروم و با گروه زیرزمینی تماس بگیرم...»

— آرام باش، این کار نتیجه‌ای ندارد، جز اینکه خودت را به کشتن بدهی. توفکرمی کنی ژاپنی‌ها مواظب تو نیستند؟ آنها تمام کارهایت را زیر نظر دارند.

— چطور این حرف را می‌زنید؟

— چون آنها از همه چیز خبر دارند، و تو نمی‌توانی برای نجات ما کاری بکنی. خودت را به مریضی بز، بگوتب کرده‌ای، منهم به همه می‌گویم که حالت وخیم است. ما باید منتظر بمانیم و همینکه ژاپنی‌ها تسلیم شدند آماده باشیم که اداره امور کشورمان را در دست بگیریم.

— ولی اگر سپاه روس...

— بین تسلیم ژاپن و ورود آمریکائیان بیش از لحظه‌ای کوتاهی فاصله نخواهد بود. بگذار دعا کنیم که يك لحظه کوتاه باشد... فقط چند ساعت... در این هنگام ساشا از راه رسید و با ورود او گفتگوی آنها تا اتمام ماند. ساشا با چشم‌های گشاد شده و چهره‌ای که در حال انفجار بود می‌خواست خبری را که شنیده بود برای آنها بازگو کند، چنان هیجان زده بود که بی آنکه به بزرگترها سلامی بدهد گفت:

— يك بمب دیگر، يك بمب تازه انداخته‌اند، آسمان ژاپن روشن شده، يك شهر در شعله‌های آتش سوخته. امروز صبح... صبح زود، درست در همان ساعت که مدرسه‌ها بازمی‌شوند و مردم به سرکارشان می‌روند...

در این لحظه لیانگk وارد شد. لیانگk که سخنان ساشا را شنیده بود فریاد زد که: «امپراطور حرفی ندارد. ولی ارتش تسلیم نمی‌شود».

ساشا خنده بلندی کرد که: «خوب، پس بمباران ادامه خواهد داشت، يك بمب دیگر می‌اندازند».

همه از خنده ساشا یکه خوردند، نگاهی مبادله کردند و چیزی نگفتند. هیچکدام، حتی یولچون، نمی‌خواستند او را به دلیل خنده‌اش سرزنش کنند. با این همه همگی از خنده او وحشت کرده بودند. ایل‌هان اظهار نظر کرد که: «حالا روسیه به ژاپن اعلان جنگ می‌دهد».

ساشا با شادمانی گفت: «بگذارید اعلان جنگ بدهد، چیزی را که

آمریکائیان شروع کرده‌اند روسها تمام می‌کنند» و باردیگر خنده‌ای وحشیانه و بلند سرداد و آن سه تن که چاره‌ای جز سکوت نداشتند از باغ به طرف ساختمان خانه رفتند. راستی چگونه ساشا قبل از همه از انفجارها باخبر شده؟ به هم نگاهی کردند و کسی جوابی نداشت.

... پس از دوسه روز روسیه به ژاپن اعلان جنگ داد. خبر منتشر شد، همه مطلع شدند ولی کسی اظهار نظری نمی‌کرد. سپاه روسیه به منچوری رسید اما هنوز ژاپن تسلیم نمی‌شد. درسومین روز شهر ناکازاکی برای دومین بار بمباران شد. راستی مگر آمریکائیان چند بمب داشتند؟ در چهارمین روز ژاپن پیشنهاد صلح کرد بشرط آنکه امپراطور بر تخت باقی بماند.

ضربه نهائی فرود آمده بود، مردان خانواده کیم - ایل‌هان، پسر، و دو نوه‌اش - خود را آماده کردند. از جانب دولت مخفی کره دستور رسیده بود که همه تا آمدن آمریکائیان منتظر بمانند، هیچگونه حرکت یا عمل تلافی جویانه و یا طیفانی نباید از مردم کره بروز کنند. همه باید آرامش را حفظ کنند و در خانه‌هایشان بمانند و امیدشان به آمریکائیان باشد.

لیانگک به‌شان اطاعت از دستور به بیمارستان نرفت. شاهم در خانه ماند. یولچون بی‌قرار بود و می‌فریاد می‌زد: «پس کی می‌آیند؟» اما ایل‌هان سالخورده آرام بود و با آرامشی عمیق و فیلسوفانه حرکات پسرش را زیر نظر داشت. یولچون پریشان و بی‌قرار از خانه به باغ و از باغ به خانه می‌رفت و می‌آمد، نه آرام و قرار داشت و نه قادر به مطالعه بود، با وجودی که مادرش چند بار از او خواسته بود چند آجری که از لبه بام بر اثر طوفان فرو افتاده بود تعمیر کند نمی‌توانست حتی این کار را انجام بدهد. تا اینکه يك روز که ایل‌هان در گوشه باغ در آفتاب نشسته بود به پسرش پیشنهاد کرد: «باید يك کتاب بنویسم».

— کتاب ؟

ایل هان خاکستر پیش را بیرون تکانید و گفت : « من يك كتاب نوشته‌ام ».

— کی ؟

— سالها پیش، وقتی که مثل تو بی‌قرار و مضطرب بودم. در آن زمان که ژاپنی‌ها به کشورمان هجوم آوردند من در اینجا زندانی بودم، همانطور که، الآن توهستی، کتابی نوشتم و در آن به شرح تمام اعمال شنیع مهاجمان پرداختم و بدین وسیله هم کتابی تاریخی نوشتم، و هم آتش خشم و غضبم را فروشاندم.

یولچون که هم حیرت کرده بود و هم کنجکاو شده بود گفت : « پدر، اجازه بدهید آن کتاب را بینم ». ایل هان از جای برخاست و گفت : « بیا، دنبال من بیا ». یولچون به دنبال پدر حرکت کرد، باهم به درون ساختمان رفتند. ایل هان صندوقچه چوبی سیاهی شده‌ای را که با قطعه‌های برنجین زینت شده بود باز کرد و از درون آن نسخه قطوری را که در پاره‌ای ابریشمین پیچیده شده بود بیرون کشید.

یولچون دو دستی نسخه را از پدر گرفت و گفت : « چه قدر زحمت کشیده‌اید، باید آن را مطالعه کنم ؟ »

— هر طور دل می‌خواهد، نکات جالبی دارد، و ادامه داد : « حتی خودت را هم در آن خواهی یافت. صادقانه تمام جریان محاکمات را شرح داده‌ام، با همه شرح و تفصیلات ».

— خجالت داده‌اید.

ایل هان به باغ برگشت و باردیگر پیش را چاق کرد، ولی یولچون همانجا نشست و به مطالعه کتاب پرداخت. با مطالعه جملات دقیق و فسیح

پیرمرد که تمام مصائب روزگار را شرح داده بود، ناراحتی و اضطرابش را از یاد برد. ایل‌هان تمام اعمال شنیع از جمله، قتل‌عام و تروورها، تجاوز و غارت، فریب، و آتش‌سوزی، و سفسطه‌گریها را هرح داده بود. روز و شب به مطالعه کتاب مشغول شد تا اینکه تمام آن را مطالعه کرد و به پدر برگرداند. از مطالعه کتاب بی‌قراریش افزون شده بود چون می‌دانست آنچه پدرش نوشته است حقیقت دارد. آیا روزی می‌رسد که هموطنانش آزاد بشوند؟ به هند امریکاییان مشکوک بود. اما ایل‌هان همچنان آرام بود و دوجوان هم چیزی نمی‌گفتند، لیانگه بدان دلیل که به آمریکاییان اعتماد داشت و ماسا... که می‌دانست که ماسا چه فکری دارد؟ در آن میان فقط یولچون بود که نه می‌توانست آرام بماند و نه اطمینان داشت؛ بیم و امید بطور مداوم او را به هیجان آورده و آرامش روز و شبش را بریده بود، در حالیکه قدمهای پلوی و رسمی بین دولتها، دولتهای غالب و مغلوب، برداشته می‌شد. در این هنگام برآستی سربازان روسی از سمت شمال سرازیر شده بودند. دیگر نیازی به خبر پنهانی از میوه فروش دوره گرد نبود. شش روز قبل از تسلیم نهائی، سربازان روسی پیاده از راه سیبری و از راه دریا از طریق منچوری سرازیر شده بودند. مردم بقدری گیج و متحیر بودند که یارای اعتراض و مقاومت نداشتند. فقط تعداد کمی شنیده بودند که روسیه در غنائم جنگی سهم است و چون خوگوشی که در برابر ملک شکاری ساکت و وحشت زده برجای می‌ایستد، برجای مانده بودند. سپاه خشن روس به دهات و جاده‌ها و شهرهای مملکت هجوم آوردند.

یولچون با خود می‌گفت: «حمله آنها به کجا می‌انجامد؟ آیا پیش از رسیدن آمریکاییان تمام مملکت را تصرف خواهند کرد؟». ولی سپاه روس تمام مملکت را زیر پوشش خود نگرفت. افسری آمریکائی در جانشی، کمی

نمی‌دانست که آن محل کجاست، خطی در وسط نقشه‌کوه رسم کرد. به مردم گفتند روسها باید درمدرسی و هشتم توقف کنند. مدرسی و هشتم در کجا بود؟ بعضی به خاطر آوردند که روسها و ژاپنی‌ها قبلا در مورد تقسیم‌کوه، در آن نقطه، صحبت کرده بودند زنان و مردان با اکراهی که ناشی از بد-شگونی بود به نقشه‌های کتابهای درسی فرزندان و رجوع می‌کردند تا ببینند خانه‌هایشان زیر سلطه کونست‌ها قرار خواهد گرفت یا نه. اگر جواب مثبت بود دچار یأس و نومیدی می‌شدند و حتی بسیاری دست به خودکشی می‌زدند. و اگر جواب منفی بود دعا می‌کردند که هرچه زودتر آمریکاییان بیایند. راستی آمریکاییان کجا هستند؟

ساشا باخنده می‌گفت: «خوابشان برده». ولیانگ با قاطعیت می‌گفت: «می‌آیند».

ولی آمریکاییان نیامدند. روزها یکی پس از دیگری سپری شد، مردم مشتاقانه منتظر بودند، ولی آمریکاییان نیامدند. اگر سربازان وحشی روس به آن سوی مرز، آن سوی خطی، که مرز آنها را مشخص کرده بود حمله می‌کردند چه می‌شد؟ از غارت و چپاول و تجاوز آنها داستانها می‌گفتند. لیانگ دو تنگ قدیمی خسری‌داری و آنها را تمیز و پر کرده و در خانه پنهان کرده بود. خدا را شکر که در خانه زن جوانی نداشتند، ولی مصلحت بود که آماده باشند.

لیانگ خدا را شکر می‌کرد که ماریکو در پاریس بود. از گزارش روزنامه‌ها فهمیده بود که در پاریس است. روزنامه‌ها هنرنمایی‌های باشکوه او را چنین گزارش کرده بودند: «پدیده‌ای کاملاً جدید از آسیا، پدیده‌ای قابل درک و جالب، بانه رنگی از اجداد غربی‌اش...» ولی رفتار ساشا توهین-آمیز بود.

ساشا می‌گفت: «من سربازان روسی را می‌شناسم، درست است که

اغلب آنها مثل من جوان و گستاخ‌اند ولی از سربازان دیگر بدتر نیستند. اگر آمدند با آنها به زبان روسی حرف می‌زنم، به ما آزاری نمی‌رسانند. و مثنی کلمات روسی بلغور می‌کرد که نشان بدهد به آنها چه خواهد گفت. دیگران وحشت زده گوش می‌کردند، ولی سونیا به تندی امر به سکوتش می‌داد و می‌گفت: «ما فقط به زبان کره‌ای حرف می‌زنیم» و به نگاه‌های خشمگین و عصب‌ساشا توجهی نمی‌کرد.

بهر حال یکایک افراد خانواده در طی این چند روز به تلخی منتظر بودند و در تب اضطراب می‌سوختند، تا آنکه ناگهان در همه جا اعلان شد که در روز نهم، از نهمین ماه سال، آمریکاییان می‌آیند. سرانجام آمریکاییان می‌آمدند. قرار بود از بندر «اینچون» وارد شوند. مردم همینکه از آمدن آنها باخبر شدند به تهیه پرچم کره و شعارها و گل و هدایا پرداختند، ولی کسی جرأت نمی‌کرد از خانه بیرون بیاید. حاکم ژاپنی از آمریکا اجازه داشت که به وسیله پلیس ژاپنی اوضاع را کنترل کند تا ببادا مردم کره به فکرتلافی جوئی برآیند و بر شصصد هزار ژاپنی - که قسمت اعظم آنها بسا پیدا شدن روسها از شمال فرار کرده و به جنوب آمده بودند - بشورند. به اهالی کره دستور داده شده بود از خانه‌هایشان بیرون نیایند و به فکر انتقام نباشد، حال آنکه کره‌ای‌ها مفرورتر از آن بودند که به چنان انتقام جوئی خصوصی مبادرت کنند.

پس از جانب حاکم ژاپنی فرمان دیگری صادر شد که در آن مردم کره را از ملاقات با آمریکاییانی که می‌آمدند قلعن کرده بود. یولچون گفت: «این دستور را دیگر نمی‌پذیریم».

... در روز موعود ایل‌هان با اتفاق پسر و دونوه‌اش ملبس به لباس ملی کره به بندر اینچون رفتند. سونیا دسته‌گلی از باغ خانه تهیه کرده بود که

ایل‌هان آن را در دست راست گرفته بود تا به آمریکائیان هدیه کند، یولچون پرچم ملی کره را که در طی سالها سلطه ژاپن پنهان کرده بود با خود حمل می‌کرده، ویلانگه پرچم آمریکا را در دست داشت، ولی ساشا چیزی در دست نداشته.

هنگامی که به اسکله بند رسیدند حدود پانصد تن کره‌ای در آنجا حاضر بودند. آن پانصد تن نمایندگان بودند که مخفیانه انتخاب شده بودند تا از جانب هموطنان خود از آمریکائیان استقبال کنند. آنان در حالیکه گلها و هدایائی را در دست داشتند شعارهای خوش آمد و پرچمهای کره را به اهتزاز درآورده بودند. روزگرم و مطبوعی بود. خورشید بر زمین و دریا نور می‌افشاند و بانور خود سبزه‌ها را سبز تر و آبی دریا را آبی تر جلوه می‌داد. بالاخره کشتی بزرگ آمریکائی که پرچمهایش در اهتزاز بود در اسکله لنگر گرفت. هنگامی که پلکان کشتی پائین آمد همه ساکت و بی‌تحرك ایستاده بودند.

درست راست مقامات رسمی ژاپنی با او نیفرم کامل و در جلوه‌مه شخص حاکم ایستاده و شمشیری حایل کرده بود، درست چپ پلیس ژاپنی قراز داشت که با همه کوشش‌هایش نتوانسته بود کره‌ای‌ها را از آنجا دور کند. بمحض اینکه ژنرال آمریکائی بر پلکان کشتی ظاهر شد کره‌ای‌ها به جلو هجوم بردند و بالاتفاق شعارها و پرچمها را به نشان شادی و احترام بحرکت درآوردند. در این هنگام بود که پلیس ژاپنی فرمان شلیک داد. پنج تن از کره‌ای‌ها نقش بر زمین شدند و نه تن از آنان زخمی. هدایا و شعارها با خون آنها آغشته شد.

آنچه را که ایل‌هان و یولچون و دو جوان می‌دیدند باور کردنی

نبرد، ولی آنها با چشم خود شاهد بودند و ناگزیر بودند که باور کنند. ژنرال آمریکائی که از کشتی پیاده می شد نه تنها به عمل پلیس اعتراضی نکرد بلکه فرمان داد تا از دحام را کنترل کنند. در نتیجه، پلیس ژاپن حدود پانصد تن کره ای را که برای خوش آمد به ژنرال آمده بودند متفرق کرد و بجای آنان مقامات ژاپنی نقش میزبان را اجرا کردند.

صحب تر آنکه ایل هان و پولچون و دوجوان با گوش خود شنیدند و شاهد بودند که ژنرال آمریکائی به مقامات ژاپنی دستور می داد تا آن زمان که دولت نظامی زمام امور کشور را در دست می گیرد در مقام خود باقی بمانند. ژنرال حضور کره ای ها را نادیده گرفت و با آنها سخنی نگفت. آری، چهار تن افراد خانواده کیم که با هم به زیر سقف دالان خانه ای پناه برده بودند آنچه را که اتفاق افتاد دیدند و شنیدند.

هنگامی که پلیس ژاپنی استقبال کنندگان کره ای را متفرق می کرد آنان به زیر آن سقف پناه برده بودند و گلها در دستشان پژمرده شده بود. لیانگ پرسید: «پدر بزرگ، حالا چه بکنیم؟» ایل هان جواب داد: «به خانه برس می گردیم»، و گلها را در گودالی انداخت و به پولچون گفت: «پرچم را لوله کن آن را برای روزی دیگر نگه می داریم».

در این هنگام پولچون برگشت و بی اراده به پشت سر نظری افکند و با چشم خودش دید که ژنرال آمریکائی در حالی که کره ای ها را نادیده گرفته بود شمشیری را که حاکم ژاپنی تقدیمش کرد دریافت نمود و با آنها به گرمی صحبت کرد.

پولچون همچنین مشاهده کرد که کره ای ها ضمن فرار شعارها و پرچمها را بر زمین می اندازند و هدیه ها و دسته گل ها را زیر پا لگد مال می کنند. پولچون با دیدن این منظره ناگهان از خشم دیوانه شد، به عقب برگشت و

در حالیکه می‌دوید پرچم کره را که در دست داشت تکان داد و فریاد زد: «مانسی، مانسی». اما لایچی‌ها بیش از این به او اجازه فریاد زدن ندادند، لوله تفنگها بیدرتنگ بالا رفت و صغیر گلوله در فضا پیچید و پولچون در خاک غلطید. پولچون کشته شد. لیانگک بطرف او دوید، امکان داشت او هم به همان سرنوشت دچار شود که مافوق آمریکایش در بیمارستان او را نجات داد. دکتر آمریکائی، که کسی دورتر از کسره‌ای‌های استقبال‌کننده در کنار چند نفر آمریکائی از قبیل مبلغین مذهبی، معلمین و دکترها ایستاده بود، بسوی لیانگک دوید و آهسته گفت: «اورا بگذار، برگرد، برگرد، دوباره تیراندازی می‌کنند، من او را به بیمارستان می‌رسانم... عجله کن... برو... آنها به من هم چندان نظر لطفی ندارند... نمی‌توانم نجات بدهم...».

لیانگک با اینکه متوجه شد که ایل‌هان افتاده است و دیگر نمی‌تواند بلند شود، چاره‌ای جز اطاعت نداشت. ساشا سر ایل‌هان را بالانگه داشته بود. دو جوان به کمک یکدیگر مرد سالخورده را از زمین بلند کردند و به بیمارستان بردند و در انتظار رسیدن پولچون ماندند.

لیانگک پدر بزرگش را تسلی می‌داد که: «صمیم خودم چنین مرگی را انتخاب کرده بودم. ولی ایل‌هان تسلی پذیر نبود و می‌گفت: «آیا نباید با زهم آرام بمانم و سکوت کنم؟» ولی سکوت برقرار نشد، کسانی که از جمعیت استقبال‌کننده کره‌ای باقی مانده بودند نالان و گریان رسیدند، نی‌زنده کشته شده بود و ایل‌هان می‌پرسید: «چه کسی جای او را پر می‌کند؟»

آن روز روز دفن و تشییع جنازه بود، تمام افراد خانواده در خانه بودند جز پولچون که در دامنه تپه در کنار پدر بزرگش آرمیده بود. مردم از گوشه و کنار مملکت آمده بودند تا در برابر جسد او و در برابر والدین سالخورده‌اش به ادای احترام بپردازند.

سونیا می‌گریست که: «هیچکس، هیچکس، هر دو پسرمان از دستمان رفتند. در اطاق نشیمن نشسته بودند و منتظر بودند ایون برایشان چای داغ بیاورد که ناگهان صدای داد و فریادی از حیاط خانه به گوش رسید که می‌گفت: «تو چطور جرأت می‌کنی به شمال بروی؟»

سونیا آهسته گفت: «این صدا صدای لیانگک ماست؟» ابل‌هان او را امر به سکوت کرد که: «هیس». زن و شوهر در کنار هم بر تشکچه‌هایشان نشسته بودند، ابل‌هان دست جلو برد تا ضمن اینکه به سرو صدای بیرون گوش می‌دهد دست سونیا را در دست بگیرد.

دوجوان در باغ خانه در تاریکی شب بهم بریده بودند. زوج سالخورده صدای نفس‌های خشم‌آلود، غرش‌ها و خرناس‌های دو جوان ستیزه‌گر را می‌شنیدند. سونیا غریه کرد که: «ساشا لیانگک ما را می‌کشد». و باز حمت زیاد از جای برخاست و تلوتلو خوران بسوی دررفت و با صدائی که از کھولت می‌لرزید فریاد زد: «آهای، شما دوتا». ولی آن دو صدای او را نشنیدند. ابل‌هان هم برخاست و خود را به کنار در رساند و پرسید: «حالا برای چی با هم می‌جنگند؟» سونیا جواب داد: «من چه می‌دانم» و دستش را بالای چشم حایل کرد و بدقت به بیرون نگاه کرد، دوجوان درهم آویخته بودند و کشمکش داشتند. سونیا گریه و زاری کرد که: «لیانگک را می‌کشد».

اما لیانگک ساشا را بر زمین انداخته و پاها را در دو طرف بدن او گذاشته و خود بر او نشسته بود و شانه‌های ساشا را گرفته بود و سرش را بر زمین می‌کوبید.

ساشا از لای دندانهایش که از شدت خشم بهم می‌خورد نمره می‌زد: «تو، تو غرور نداری... تو... تو... اینجا بمان... زیر بار تحقیر آمریکائی‌ان...»

تنگ ندری... بردار... دستهایت را بردار آخ گلویم...»

ایل‌هان باشتاب سونیا را به کناری راند و باپاهای لرزان بسوی آن دو دوید و بانام نیروکوشید آنها را از هم جدا کند و گفت: «آیا شایسته است که شما دونفر را روبروی هم بینیم؟ شما دونفر، آنهم در خانه من؟ مزاور است که همیشه باهم مخالف باشیم؟»

باطنین صدای ایل‌هان لیانگ به خود آمد، از روی ساشا بلند شد و نفس زنان شکوه کرد که: «پدر بزرگ...» ولی نتوانست حرفش را تمام کند. ساشا از زمین برخاست و کوله پشیش را که از دوشش افتاده بود - همان کوله پشیش قدیمی را - برداشت.

ایل‌هان متوجه شد که ساشا دوباره همان لباسی را که هنگام ورود برتن داشت پوشیده است، شلوار و چکمه‌های بلند و نیم تنه کمردار. ساشا روبه لیانگ کرد و فریاد زد: «خائن، بی‌اراده، احمق... عاشق پیشه... عاشق احمق، گه سگ، تف بر تو... تف بر همه شما». و آب دهن بر زمین افکند و کوله پشیش را بر کول انداخت و بندهای آن را بست و باعجله از در خانه بیرون رفت. لیانگ خم شد، قطعه کاغذی را که بر زمین افتاده بود برگرفت و به پدر بزرگ و مادر بزرگش نشان داد و گفت: «این بود چیزی که دیوانه‌اش کرده بود، پس از آنکه شاهد بخاک سپردن پدرش بود این دیگر برایش خیلی خیلی... می‌دانم. من چسرا کردم... چطور توانستم... خودم هم نفهمیدم». ایل‌هان قطعه کاغذ را از لیانگ گرفت و در زیر فانوس رنگی آن را مطالعه کرد. تلفن گرامی بود از پاریس بدین مضمون: «تو زنده‌ای؟» ایل‌هان سری تکان داد و گفت: «چیزی نمی‌فهمم» و کاغذ را به لیانگ برگرداند. سونیا فریاد زد که: «بی‌اثبت تو» ولی نه لیانگ که بر نیمکتی سنگی نشسته و سر را بین دو دست گرفته بود به گفته او اعتنائی کرد و نه ایل‌هان. ایل‌هان به طرف دررفت و به بیرون به سیاهی شب چشم دوخت.

شی تاریک که ساشا خود را در اعماق ظلمات آن فرو برده، با خود گفت: «استقلال چیست؟» مکشی کرد و پس از آن خود در جواب خود گفت: «استقلال؟ خیالی خوش».

سونیا دوباره او را صدا کرد که: «بیاتو» و به حیاط آمد و دست ایل‌هان را گرفت و باخود به درون ساختمان برد و درحالی که شوهر را تسلی می‌داد گفت: «بیا، پیرمرد عزیزم». و ایل‌هان را کمک کرد تا بر تشکچه‌اش بنشیند. ایپون باقوری جای وارد شد و شمع روشن کرد.

لیانگ کمی بخود آمد، احساس کرد باردیگر رمق به جشمش برگشته است. باد دمسرد شامگاهی را حس کرد و صدای جیرجیرکی را شنید. ساشا دیگر بر نمی‌گردد. ساشا را از دست داده بودند.

او هنگامی که جنازه را در قبر می‌گذاشتند از دیدن قیافه ساشا وحشت کرده بود، و آن وحشت را زمانی دریافت که ساشا گریه‌کنان با آرنج راهش را از میان جمعیت، جمعیتی که برای ادای احترام به جسد پولچون آمده بودند، باز کرد و از آنجا رفت.

لیانگ باشتاب او را دنبال کرده بود ولی ساشا زودتر به خانه رسیده و تلفن گرامی را که از ماریکورسیده بود از چنگ دربان درآورده بود. تلفن گرام پیامی بود که ماریکواز پاریس فرستاده بود.

ساشا که از آتش حسد می‌سوخت جلودر انتظار ایستاده بود تا به لیانگ بپرد و او را متهم کند، و ناگهان در يك لحظه کارهريك به جایی رسیده بود که سعی در از بین بردن دیگری داشتند.

کاغذ مچاله شده را که از دستش بر زمین افتاده بود برداشت و صاف کرد و باردیگر خواند: «توزنده‌ای؟» فقط همین دو کلمه، شاید ماریکو برای اینکه با او سر بسر بگذارد و یا از راه محبت آن را فرستاده، دو کلمه‌ای که تصادفا انتخاب کرده کلمات مطمئنی بودند، شاید هم در حالت دلنگی و یا

شادمانی و باتنهائی آن دو کلمه را مخابره کرده بود.

اما ناگهان فکری تازه چون آدائی از درونش برخاست، اگرچه آن آوارا قبلاً نشیده بود: «توزنده‌ای؟» زنده، اسم عمویش‌نی زنده بود. حتی اکنون هم که در زیر خال آرمیده بود مردم آن دو کلمه را زمزمه می‌کردند، و برخی افسانه جوانه‌ئی را که از میان سنگهای سخت سلول زندان روئیده بود تکرار می‌کردند. ولی‌نی زنده دیگر نمی‌توانست از سلول گورفرار کند و مردم ماتم گرفته بودند.

اکنون بخاطر می‌آورد که عمویش چند روز پیش با شرمندگی برایش تعریف کرده بود که چگونه شبی مخفیانه به خانه برگشته برود تا برادر کوچکترش را ببیند. عمویش گفته بود که چگونه او که در آن زمان کودکی بیش نبوده و هرگز قبلاً عمویش را ندیده بوده است او را شناخته است. یولچون برایش تعریف کرده بود: «خودت را در آغوشم افکندی و دو دست را روی گونه‌هایم گذاشتی، مثل اینکه مرا از زندگی قلبی می‌شناختی...». و اکنون می‌توانست آن لحظه را بخاطر آورد. سخنان یولچون را در باره میراث وطن پرستان کره‌ای بخاطر می‌آورد.

هنوز صدای عمویش در گوشش طنین افکن بود که: «در بهار از ریشه‌های قدیمی‌نی جوانه‌های سبز و نازه می‌روید. همیشه چنین بوده و ناز و نری که مردها از مادر زاده شوند چنین خواهد بود».

در این هنگام شنید که مادر بزرگش او را صدا می‌کند: «... بیاتو، لیانگ بیاتو، و در خانه را نقل کن». بخود آمد، برخاست، جلوساختمان رفت و گفت: «مادر بزرگ من به شهر می‌روم. پدر بزرگ، باید از دوستم، دوست آمریکائی‌ام خواهش کنم که پیغامی را برایم بفرستد».

ایل‌هان پرسید: «چه پیغامی؟».

— که من زنده‌ام.

سونیا غرغر کرد که: «حالا دیر وقت شب است».

— مادر بزرگ تا وقتی که من زنده‌ام دیر نیست، خیلی دیر نیست.

و به آنها تعظیمی کرد و سفارش آن دو را به ایپون کرد و تنها روانه شد. بیرون از خانه در آسمان ماه نو قرص کامل می‌شد و ستاره‌ای در کنار قرص ماه نورافشانی می‌کرد، ستاره‌ای ثابت و همیشگی.